آشنایی،عشق نیست.عشق بسیار نادر است.اگر بخواهیم شخصی را در عمق ملاقات کنیم،اول باید خودمان تغییر اساسی کنیم.باید پستی ها و بلندی های زیادی را بگذرانیم.اگر بخواهیم کسی را در عمقش ملاقات کنیم،باید اول بگذاریم آن شخص هم به عمق ما وارد شود.ما باید حساس،آسیب پذیر و دیدی باز داشته باشیم...

پرستارمادرم

شادی داوودی

وقتی از دفتر ثبت بیرون اومدم حس میکردم تمام وجودم رو عصبانیت پر کرده...

هنوز ازش متنفر بودم.

وقتی فکر میکردم که چقدر این سالها زندگیم رو در کنار اون به تباهی گذروندم از خودم؛از زندگیم؛از دنیا بیزار میشدم.

صدای کفشهای پاشنه بلندش که پشت سر من از پله ها پایین می اومد باعث میشد حس کنم روی مغزم قدم میزنه...

با اینکه همین چند دقیقه پیش حکم طلاق در محضر رویت شده و صیغه ی طلاق هم جاری شده بود و دیگه هیچ تعلقی نسبت بهش نداشتم اما حس نفرت و عصبانیت از تمام وجودم فریاد میزد...دلم میخواست هر چه زودتر این پله های لعنتی تموم میشد تا دیگه حتی صدای اون کفشهای پاشنه بلندشم تا آخر عمر نمیشنیدم.

وقتی از درب ساختمان قدم بیرون گذاشتم روشنایی محیط بیرون مثل تیغی بود که به چشمم وارد میشد...حتی دیگه نمیخواستم برای یک ثانیه هم شده ریختش رو ببینم برای همین با عجله به سمت ماشینم رفتم و در همون حال سعی داشتم گره کراواتم رو هم شل کنم...آخ که چقدر احساس خفگی میکردم!

با ریموتی که توی دستم بود سریع درب ماشین رو باز کردم و به محض اینکه خواستم سوار ماشین بشم صدای اعصاب خوردکنش به گوشم رسید که گفت:سیاوش؟

برگشتم نگاهش کردم.

حالم از اون تیپ و ریختش بهم میخورد...اون موهای دکلره کرده اش که بیشترش از زیر اون روسری کوتاه و مسخره اش بیرون ریخته بود...اون صورت غرق آرایشش...و اون مانتو و شلوار تنگ و زننده ایی که تنش بود...با اون آدامس گنده ایی که چقدر ظاهرش رو مشکل دار تر از همیشه نشون میداد!برای لحظاتی به سرتاپاش نگاه کردم.

من...مهندس سیاوش صیفی...یکی از برجسته ترین مهندسین کشور که به قول خیلی ها همیشه ی خدایی توی پول و موقعیت اجتماعی داشته خفه میشده چطور ممکن بود مدت۱۰سال این زن رو با اینهمه فضاحت تحمل کرده باشه؟!!!حتی دلم نمیخواست جوابش رو بدهم.دوباره برگشتم به سمت ماشین که با لحن کش دارتری گفت:وایسا کارت دارم.

به طرفش برگشتم و با عصبانیت گفتم:زود باش...حرفت رو بزن.

- چیه حالا که دیگه زن و شوهر نیستیم...نکنه هنوزم از اینکه مردم ما رو ببینن احساس ناراحتی میکنی...؟

- الان دیگه بدتر...البته خیلی خوشحالم که دیگه ریختت رو نمیبینم ولی حتی در این شرایط هم حاضر نیستم لحظه ایی تحملت کنم.

- خیلی خوب بابا...فقط خواستم بپرسم چکی که بابت مهریه ام دادی رو هر وقت ببرم بانک میتونم نقدش کنم یا نه؟

- آره...همین الانم بری بانک نقد نقد میتونی همه اش رو یکجا بگیری...

- مثل همیشه دست و دلبازی...حتی توی این وقت.

- لحظه شماری میکردم برای این موقع.

- میدونم...درست مثل من.

برگشتم که سوار ماشین بشم دوباره صدام کرد:سیاوش؟

- دیگه چیه؟

- من دو ماه دیگه از ایران دارم میرم.

- به جهنم...زودتر.

- خواستم بگم...میخوام بعضی وقتها تلفنی با امید حرف بزنم...

نگاه حاکی از تمسخر به سرتاپای جلفش انداختم و دیگه حرفی نزدم و سوار ماشین شدم و راه افتادم به سمت شرکت.

از توی آینه ی مقابلم دیدمش که سوار یه ماشین پروتون قرمز رنگ شد.مطمئن بودم راننده ی ماشین همون کسی هست که از مدتها پیش با هم رابطه داشتن...

وای خدای من چقدر راحت شدم...دیگه همه چی تموم شد...زنیکه ی فاسد!

یک لحظه متوجه شدم چراغ قرمز شده...با شدت ترمز کردم...صدای گوشخراش ترمز ماشینم باعث شد افسر پلیسی که سر چهار راه ایستاده با تعجب به من نگاه کنه و با حرکت دست بگه:چه خبرته؟!!!

منم با همون حرکت دست از داخل ماشین ازش عذرخواهی کردم...

لحظه ایی به چهره ی خودم توی آینه نگاه کردم.چقدر خسته بودم!

احساس میکردم تمام مدتی که در پی گذروندن مراحل قانونی و به نوعی آبروریزی طلاق بودم حتی یک ساعت هم آرامش نداشتم...مشکلات شرکت از یک طرف؛مشکلات قضایی و دادگاه طلاق و خانواده از طرف دیگه...نگرانی برای امید پسرم که فقط۸بهار زندگیش رو پشت سر گذاشته بود اما همیشه توی محیطی پر از تشنج و زد و خورد بزرگ شده بود و حالا توی این سن جدایی والدینش رو میدید...و از همه بدتر مادرم؛مادری که واقعا"برام زحمت کشیده بود و حالا سه سال میشد بعد از اینکه یه موتور سوار نامرد قصد دزدیدن کیفش رو داشته در اثر کشیده شدن روی زمین و بعد هم برخورد به جدول کنار خیابون دچار اون حادثه شده بود...سه سال تمام در بستر بودن و قطع نخاع شدن و در آخر سر هم رفتن آخرین پرستارش...

توی بدترین شرایط در به در دنبال یه پرستار برای مادرمم باید میگشتم!

و حالا بعد از اینهمه مدت تازه صورت خودم رو توی آینه میدیدم که چقدر خسته و کلافه هستم...اما چاره ایی نبود...رودخانه ی خروشان زندگی با شدت همیشگی خودش در جریان بود و منم یکی از میلیونها ماهی زنده در

این رودخانه بودم!..نه قدرت ایستادن داشتم و نه توان شنایی بر خلاف جریان رود...پس باید با جریان آب ادامه میدادم.

چهار راه رو که بعد از سبز شدن چراغ راهنمایی رد کردم گوشی موبایلم زنگ خورد.نگاهی به شماره انداختم...از منزل بود؛سریع پاسخ دادم:جونم بابا؟

- سلام بابا.

- سلام پسرم.

- کجایی بابا؟

- توی ماشین...دارم میرم شرکت.

- بابا بیا خونه...مامان بزرگ از روی تخت افتاده پایین...لباسشم خیس شده...نمیگذاره من بهش دست بزنم...داره گریه میکنه...بابا بیا...

و بعد صدای گریه ی امید رو شنیدم.

به ساعتم نگاه کردم...دقیقا"۱۲:۳۰بود؛گفتم:گریه نکن بابا؛همین الان خودم رو میرسونم...تا من بیام زنگ بزن خونه ی خانم شکوهی...

- هر چی تلفن زدم کسی جواب نداد...

- باشه پسرم الان خودم رو میرسونم.

گوشی رو قطع کردم و با عجله مسیر رو دور زدم و برگشتم.باید هر چه زودتر خودم رو به خونه میرسوندم.

تا به خونه برسم با شرکت تماس گرفتم و به منشی شرکت گفتم:جلسه ی ساعت۲رو کنسل اعلام کن...در ضمن امروز بعدازظهر نمیتونم بیام شرکت اما شاید ساعت آخر کاری یه سر بزنم...

و بعد گوشی رو قطع کردم.

وقتی با ماشین وارد حیاط شدم امید رو دیدم که روی پله های بالکن نشسته و با دیدمن سریع از جا بلند شد و به طرفم دوید.

از ماشین پیاده شدم و بغلش کردم.

هنوز صورتش از اشک خیس بود! لبخندی زدم و گفتم:خجالت بکش امید...نبینم پسر بابا گریه کنه...چیزی نشده که...مامان بزرگ افتاده مثل همیشه...حالا بیا بریم دو تایی کمکش کنیم.

دست امید رو گرفتم و به سمت پله ها رفتیم.

با یک نگاه تمام حیاط و ساختمون مجللی که شاید آروزی هر کسی توی این مملکت باشه رو از جلوی چشمم گذروندم.اینهمه ثروت و زیبایی اما وقتی دل خوش و اعصاب درست وجود نداره پشیزی هم نمی ارزه...

ثروتی که حالا بیشتر از اونچه که آرامش بیاره دردسر ساز شده!

حتی برای پیدا کردن پرستار دچار مشکل شدم..!

توی این زمونه نمیشه به هر کسی هم اعتماد کرد و به عنوان پرستار راهش داد توی خونه ایی که پر شده از اشیاء لوکس و قدیمی و عتیقه و فرشهای ابریشمی...فرشهایی که وقتی جمعش میکنی قدر یه بقچه میشه!

از همه ی اینها گذشته وجود خود امید برام خیلی مهم بود...بچه ایی نبود که با هر کسی سازش کنه..! به خصوص که این اواخر به شدت بدخلق و بهانه گیر تر از سابق شده بود و حتی میدونستم بار آخری که خانم شکوهی همسایه ی دیوار به دیوار لطف کرده بود و برای کمک به مادرم اومده بود منزل ما از لحن صحبت زشت و برخورنده ی امید به شدت رنجیده بود!

وقتی همراه امید وارد هال شدم بهم ریختگی و شلوغی و کثیفی خونه مثل پتک توی سرم میخورد...

این خونه فقط به یه پرستار نیاز نداشت...باید کسی رو هم می آوردم برای کارهای خونه ولی مطمئن بودم امید با رفتاری که داره هیچکس نمی تونه این خونه رو تحمل کنه..! مگه قبلا"کسی رو نیاروده بودم؟...

خدایا چی میشد زندگی منم مثل خیلی از بنده های دیگه ات روی آرامش رو میدید؟

وقتی به سمت اتاق خواب مامان رفتم دیدم امید دیگه دنبالم نیومد و نشست جلوی تلویزیون و خیلی سریع سی دی کارتونی رو در سیستم گذاشت و مشغول تماشای اون شد!

لحظاتی ایستادم و نگاهش کردم...هیچ اثری از حالات نگران و مشوش دقایق پیش در اون به چشم نمیخورد!

به سمت اتاق مادرم رفتم...دلم برای مامانم میسوخت!

میدونستم چقدر برایش زجرآوره که تنها پسرش در این سن و سال بخواد لباسهای آلوده ی اون رو تعویض کنه...برای خودمم خیلی سخت بود...اما چاره ایی نداشتم! باید بی توجه به خیلی از مسائل به وضعیتش رسیدگی میکردم.

تمام مدتی که میشستمش و لباس تنش کردم و روی تخت خوابوندمش؛چشماش رو بسته بود و فقط از گوشه ی چشمهاش اشکهای بی شمارش بودن که جاری میشد...

وقتی همه ی کارها رو انجام دادم ساعت تقریبا" نزدیک۳بود...صدای آروم مامان رو شنیدم که گفت:خدا خیرت بده سیاوش جان...من که شرمنده ی تو ام...خدا من رو مرگ بده که اینقدر باعث زحمت تو هستم...

پیشونی مامان رو بوسیدم و دستی به موهای سفید مثل پنبه اش کشیدم و گفتم:این چه حرفیه مامان...من نوکرتم...

وقتی از اتاق بیرون رفتم با فیله های مرغی که شب پیش خریده بودم وتوی یخچال بود غذایی برای ناهار درست کردم؛خودم زیاد نتونستم بخورم و فقط سعی کردم با شوخی و خنده به امید غذا بدهم و کمی هم به مامان غذا دادم...

ساعت نزدیک۵بود که دوباره از منزل خارج شدم و به شرکت رفتم چون یکسری کارها رو یادم اومد که حتما باید بهشون رسیدگی میکردم.

وارد شرکت که شدم در ضمنی که به سمت اتاق خودم میرفتم تند تند گزارشهای لازم رو از منشی شرکت گرفتم؛در پایان وقتی میخواستم وارد اتاقم بشم خانم افشار منشی شرکت گفت:آقای مهندس...یه خانومی برای آگهی استخدام پرستاری که در روزنامه داده بودین اومده...

با بیحوصلگی گفتم:بهش بگو بره فردا بیاد...الان خیلی کار دارم...فردا بیاد می بینمش...

- ولی آقای مهندس...این خانوم الان۷ساعته که توی سالن انتظار نشسته...حتی ناهارم نرفته...

برگشتم به سمت خانم افشار و با تعجب به اطراف نگاهی انداختم و گفتم:۷ساعت؟!!!!!

در اون ساعت از روز چون زمانی به پایان ساعت اداری شرکت نمونده بود سالن انتظار خلوت بود و نیازی به جستجو نبود...بلافاصله کسی رو که خانم افشار ازش صحبت کرده بود رو دیدم.

از روی مبل های چرمی کنار سالن به آرامی بلند شد و با صدایی گرفته گفت:سلام آقای مهندس...ببخشید اما من واقعا به این کار نیاز دارم...برای همینم هست که تا الان منتظرتون موندم...

خانم افشار با نگرانی نگاهی به من و سپس به او کرد و دوباره به سمت من برگشت و گفت: به خدا من خیلی بهشون گفتم که شاید شما امروز اصلا تشریف نیارین شرکت ولی گفت که تا ساعت آخر اداری منتظر میمونه

خانم افشار با نگرانی نگاهی به من و سپس به او کرد و دوباره به سمت من برگشت و گفت: به خدا من خیلی بهشون گفتم که شاید شما امروز اصلا تشریف نیارین شرکت ولی خودشون گفتن که تا ساعت آخر اداری منتظر میمونه...

نگاهی به اون خانم کردم...

ظاهرش بالای۵۰سال نشون میداد و چهره ایی بسیار خسته و کسل داشت؛از اون چهره هایی که به هر چیزی شبیه هست جز یک پرستار!

میدونستم با اون اخمی که در چهره داره آدم کاملا" بی حوصله ایی باید باشه و مادر من بیماری بود که به یک پرستار با شرایطی ویژه نیاز داشت؛شرایطی که با همون نگاه اول میشد فهمید اون خانم فاقد اونهاست.

گفتم:میدونم خیلی وقته انتظار کشیدین...ولی من الان واقعا" نمی تونم شرایط شما رو بسنجم...بهتره فردا بیاین...

اون خانم که معلوم بود به شدت عصبی و بی حوصله شده با عصبانیت گفت:....

اون خانم که معلوم بود به شدت عصبی و بی حوصله شده با عصبانیت گفت:لازم نکرده...متوجه شدم...فردا هم بیام حتما" به منشی خودتون از قبل سپردین که جوابم کنه...

و بعد بدون هیچ حرف دیگه ایی پشتش رو کرد و از دفتر خارج شد.

خانم افشار نفس عمیقی که حاکی از به دست آوردن آرامش بود کشید و گفت:باور کنید آقای مهندس...مطمئن بودم حتی اگه باهاش حرفم میزدین اون رو برای پرستاری از مادرتون قبول نمیکردین.

به خانم افشار نگاهی کردم وگفتم:چطور؟

- چون اصلا" شخصیت خوبی نداشت...توی همین چند ساعتی که اینجا بود کلی اعصابم منم خورد کرد...وقتی هم برگه ی فورم مشخصات رو بهش دادم تا پرکنه کلی غر غر میکرد..بعدشم که خوندم فهمیدم شوهرش سابقه زندان داشته و در حال حاضرم معتاد...و این درست چیزهایی بود که میدونستم شما روشون خیلی حساسین...

- پس چرا همون موقع ردش نکردی بره پی کارش؟!!!...باید رک بهش میگفتی با شرایطی که داره من نمی پذیرمش...از این به بعدم بار آخرت باشه کسی که چنین مشکلاتی داره رو معطل میکنی...وقتی میدونی من روی چه چیزهایی حساسم پس دیگه معطل کردن نداره...سریع باید طرف رو جواب کنی بره پی کارش...متوجه شدی؟

- بله اقای مهندس.

دیگه منتظر نشدم حرف دیگه ایی بزنه و وارد دفترم شدم.

به کارهای عقب افتاده ام نگاهی انداختم و مواردی که نیاز به رسیدگی فوری تری داشت رو در اولین مرحله بهشون رسیدگی کردم و چندین برگه هم که لازم به امضا بود انجامشون دادم...به پشتی صندلی تکیه دادم و گره کراواتم رو شل شل کردم و پاهام رو روی میزم گذاشتم...

برای لحظاتی چشمانم رو بستم و تازه می خواستم برای چند دقیقه افکارم رو جمع کنم که درب اتاقم باز شد و مسعود با کلی سر و صدا و شوخی که عادت همیشگی اون بود وارد اتاقم شد.

مسعود یکی از قدیمی ترین دوستانم محسوب میشد...از اون تیپ دوستهایی که چه در خوشی و چه در غم و ناراحتی هیچ وقت تنهام نگذاشته بود.شروع عمر این دوستی به سالهای دوران دبیرستان برمیگشت و بعد از اونم در دانشگاه با هم هم رشته بودیم...

از اون مردهایی بود که هیچ وقت دوست نداشت خودش رو در قید و بند ازدواج قرار بده و همیشه یک دید خاصی نسبت به تمام زنها داشت و این تنها نقطه ی تفاوت من و اون محسوب میشد...چون من همیشه سعی داشتم برای خانمها احترام خاصی قائل بشم...چیزی که مسعود اصلا بهش اعتقادی نداشت!

به محض اینکه وارد اتاق شد جعبه ی بزرگ شیرینی که توی دستش بود رو بالا کنار صورتش گرفت و در حالیکه میخندید گفت:مبارک باشه...مبارک باشه...آزادیت رو تبریک میگم...بالاخره۳ماه آخری هم گذشت و بر همگان مشخص شد جنابعالی دست از پا خطا نکردی...ای جان...قربون اون اصالتت بشم که لنگه ی خودمی...

- بسه مسعود خجالت بکش...

- خجالت؟!!...از کی؟...از چی؟!!...ببینم نکنه هنوز یه روز از آزادیت نگذشته باز خر شدی و یه زن دیگه گرفتی و الانم همین گوشه و کنارها قایمش کردی؟!!

- چرند نگو مسعود...مگه مغز خر خوردم؟

- حیف مغز خر که تو خورده باشی...آخ سیاوش به جون تو...امروز از صبح که توی اون شرکت لعنتی بودم همه اش به تو فکر میکردم...به اینکه بالاخره راحت شدی و شرش کم شد...

از روی صندلی بلند شدم و کتم رو از پشت صندلی برداشتم و تنم کردم.

مسعود نگاهی به من کرد و گفت:ای خاک برسرت...لااقل بابت شیرینی که آوردم یک کلمه بهم بگو دستت درد نکنه...

خندیدم و گفتم:تو که با یه دست درد نکنه راضی نمیشی...بلند شو جعبه ی شیرینیتم بردار بریم...من که میدونم تا شام بهت ندم ول کن نیستی...

مسعود خندید و درب جعبه ی شیرینی رو باز کرد و یکی در دهان خودش گذاشت و یکی هم به من داد و بعد جعبه رو روی دستم خانم افشار قرار داد و در آخر کلی هم سر به سر خانم افشار گذاشت و اگه من صدام در نمی اومد بعید نبود چهار تا شوخی ناجور هم با خانم افشار که البته اونم همچین از این وضع ناراضی نبود؛بکنه...اما با صدای من که ازش میخواستم به دنبالم از شرکت خارج بشه با خنده از دفتر خارج شدیم.

وقتی به خونه رسیدیم شامی که از بیرون گرفته بودم رو به همراه مسعود و امید خوردیم...البته من تا غذای مامان رو بدم و سرمیز برگردم غذام کاملا" سرد شده بود و بازم طبق معمول این مدت اخیر با بی اشتهایی فقط تونستم چند لقمه ایی از غذا رو بخورم.

مسعود اون شب کلی سر به سر امید گذاشت و حتی بعد از شام هم کلی با همدیگه پلی استیشن(ps3)بازی کردن.منم ظرفها رو شستم کمی هم آشپزخانه ی فوق العاده کثیف خونه رو مرتب کردم ...وقتی به هال برگشتم امید روی یکی از مبلها خوابش برده بود و مسعود اون رو از روی مبل بلند کرد و در آغوش گرفت و به اتاق خوابش برد.

وقتی به هال برگشت من تقریبا" روی یکی از مبلها ولو شده بودم و پاهام رو روی میز جلوی خودم دراز کرده بودم.

مسعود روی مبل رو به روی من نشست و با ریموت تلویزیون رو خاموش کرد...بعدم سیگاری آتش زد و گفت:سیاوش واقعا" حالم از زندگی که برای خودت درست کردی داره بهم میخوره...میدونی چیه...برای لحظاتی حس کردم اومدم خونه ی یه زن بیوه ی بدبخت که یه مادر مریض و یه بچه از شوهر مرده اش داره...این چه وضعیه برای خودت درست کردی؟

- میگی چیکار کنم؟...نکنه توقع داری مامان رو بسپرم به یه آسایشگاه؛امیدم بفرستمش یه مدرسه ی شبانه روزی...بعدشم به قول جنابعالی برم با یه زن خوش بگذرونم؟

- خوب اگه عقل داشتی که خیلی وقت پیش باید این کار رو میکردی...ولی متاسفانه عقلم نداری...

- بس کن مسعود...تو که میدونی دو دفعه ی قبلی دو تا پرستاری که خیر سرشون اومدن توی این خونه هر کدوم با چه وضعیتی رو به روم کردن و چقدر مشکل ساز شده بودن برام...

- آره...آره...تو رو خدا باز شروع نکن...اما آخرش چی؟...تو تازه وارد۳۸سال شدی...یعنی میخوای تا آخر عمرت به این وضع ادامه بدی...حالا که دیگه از دست اون زن احمقتم راحت شدی و فکرت یه ذره آزاد شده...سیاوش واقعا" هیچ برنامه ایی برای زندگیت نداری؟!!!

- چرا دارم...کی گفته ندارم؟...الان میخوابم؛فردا صبح بیدار میشم؛صبحانه ی خودم و مامان و امید رو آماده میکنم؛میرم شرکت؛ظهر برمیگردم خونه؛ناهار درست میکنم؛به وضع مامان میرسم؛دوباره برمیگردم به...

- بسه...بسه...بسه سیاوش...مرده شور این برنامه ریزیت رو برای زندگیت ببرن...

- مسعود من خسته ام الانم میخوام بخوابم...اینجا میخوابی یا میری خونه ی خودت؟

مسعود از جایش بلند شد و در حالیکه کتش را از روی صندلی برمیداشت گفت:تو همیشه اخلاقت همینه...تا میخوام چند کلمه جدی باهات حرف بزنم و بهت حالی کنم که بدبخت تو هنوز زنده ایی و باید مثل آدمها زندگی کنی و از زندگیت لذت ببری؛زود میزنی توی ذوقم و از خونت بیرونم میکنی...

از روی مبل بلند شدم و خنده ام گرفت و گفتم:پس چقدر روت زیاده که بازم حرفات و کارات رو تکرار میکنی...

مسعود کتش رو پوشید و در حالیکه سوئیچش رو از روی میز ناهار خوری برمیداشت گفت:سیاوش میخوای من بگردم یه پرستار خوب و قابل اعتماد برات پیدا کنم که هم به وضع خونه ات برسه...هم امید رو نگه داره...هم مامان رو به طور کامل مراقبت کنه؟

- برو گمشو...خبر نداشتم شغلت رو عوض کردی...

- مسخره نکن سیاوش جدی میگم...یه بارم شده بگذار من توی این قضیه دخالت داشته باشم...

با هم وارد حیاط شدیم و قدم زنان به سمت درب حیاط رفتیم.

مسعود دوباره گفت:جوابم رو ندادی سیاوش...نظرت چیه؟...میخوای یه پرستار برات جور کنم یا نه؟

- مسخره؛من که میدونم تو این کاره نیستی...حالا راستش رو بگو ببینم کدوم یکی از دوست دخترات دلت رو زده و میخوای از سر خودت بازش کنی و به اسم پرستار بندازیش گردن من؟

مسعود خندید و گفت:تو کاریت نباشه...فقط بگو اگه من یه آدم مناسب برات بیارم من رو سنگ روی یخ نمیکنی؟

- جدی داری حرف میزنی مسعود؟!!...واقعا آدم حسابی و خوبی سراغ داری؟!!...آدمی که بشه از هر نظر بهش اعتماد کرد؟!!!

مسعود لبخندی زد و سوار ماشینش شد و گفت:تا دو روز دیگه خبرش رو بهت میدم...

وقتی مسعود رفت به داخل خونه برگشتم.اونقدر خسته بودم که حتی لباسمم عوض نکردم و درست مثل یه جنازه روی کاناپه ی گوشه ی هال دراز کشیدم و خوابم برد.

نیمه های شب بود که با صدای مامان بیدار شدم:سیاوش؟...سیاوش؟.....سیاوش ؟.....

چشمهام به سقف خیره بود...به صدای مامان گوش میکردم...اما مثل این بود که برای لحظاتی همه چیز رو فراموش کرده بودم و نمیدونستم باید چه واکنشی نسبت به صدای مامان از خودم نشون بدم!

دوباره صداش رو شنیدم:سیاوش مادر خوابی؟...سیاوش؟.....من دستشویی دارم.....

یکدفعه همه چیز رو به خاطر آوردم!

سریع از روی کاناپه بلند شدم و با عجله به اتاق رفتم...اما مثل اینکه مدت زمان زیادی بوده که مامان من رو صدا میکرده چون وقتی وارد اتاق شدم دیگه دیر شده بود...

خسته بودم...عصبی و کلافه بودم...به ساعت نگاه کردم بیست دقیقه به سه نیمه شب بود...

دست به کار شدم و در حالیکه باز هم دیدن چهره ی شرمنده و خجالت زده ی مامان تا مغز استخوانم رو می سوزوند سعی کردم به سرعت همه چیز رو مرتب کنم و این در حالی بود که مامان دائم سعی داشت از من عذرخواهی کنه...

خیلی دلم براش میسوخت و خستگی و عصبانیت از وضع ایجاد شده کلافگی من رو بیشتر میکرد.

وقتی دوباره میخواستم بخوابم ساعت نزدیک۴:۳۰صبح بود...

با تمام خستگی جسمی و روحی که به شدت تحت فشارم قرار داده بود اما هر کاری کردم نتونستم بخوابم!

یه فنجون چای آماده برای خودم درست کردم و به حیاط رفتم.

چراغهای رنگی و کم نور حیاط که به روی چمنها در ارتفاعی پایین به طور پراکنده حیاط رو روشن کرده بود کم کم با اولین روشنایی های صبح رنگ پریده تر از همیشه به نظرم می اومدن...

نسیم ملایم سحر وقتی به صورتم میخورد حس میکردم انگار سالهاست از خودم دور بودم...برای خودم غریبه ایی محسوب میشدم که هیچ آشنایی نسبت بهش نداشتم...

به موجهای ملایم و زیبایی که در اثر وزش نسیم روی سطح آب استخر بزرگ حیاط ایجاد شده بود نگاه کردم...زندگی منم درست مثل همون موجهای لرزان و پشت سر هم شده بود...با این تفاوت که وقتی نسیم صبحگاهی دیگه نوزید موجهای روی آب هم کم کم ناپدید میشدن اما امواج دردناک و لرزان زندگی من گویا تمامی نداشت...

ده سال زندگی با کسی که از همون روز اول با هم درگیر بودیم حسابی داغونم کرده بود و این چند سال اخیر مریضی مامان هم مزید بر علت گرفتاریهای بیشمارمم گشته بود...

در اون لحظات صبح تنها صدایی که توی گوشم طنین انداز میشد صدای مسعود بود که میگفت:تو تازه وارد۳۸سالگی شدی...یعنی میخوای تا آخر عمرت به این وضع ادامه بدی؟!!...بدبخت تو هنوز زنده ایی...باید مثل بقیه ی آدمها زندگی کنی و از زندگیت لذت ببری.....

ده سال زندگی با کسی که از همون روز اول با هم درگیر بودیم حسابی داغونم کرده بود و این چند سال اخیر مریضی مامان هم مزید بر علت گرفتاریهای بیشمارمم گشته بود...در اون لحظات صبح تنها صدایی که توی گوشم

طنین انداز میشد صدای مسعود بود که میگفت:تو تازه وارد۳۸سالگی شدی...یعنی میخوای تا آخر عمرت به این وضع ادامه بدی؟!!...بدبخت تو هنوز زنده ایی...باید مثل بقیه ی آدمها زندیگ کنی و از زندگیت لذت ببری...

وقتی چایی رو خوردم یخ یخ شده بود و تلخی اون بیشتر حس میشد.

دهنم از تلخی چای حالت گس به خودش گرفته بود و من بی توجه به طعم بدی که هر لحظه با خوردن چای بیشتر برام ملموس میشد تمام فنجان را تا ته سرکشیدم.

برگشتم به داخل خونه و صبحانه رو آماده کردم و در سکوتی عجیب و تا حدی آزار دهنده تنها روی صندلی در آشپزخانه نشستم و صبحانه ام رو خوردم.

میز رو برای امید آماده گذاشتم و بعد صبحانه ی مامان رو در سینی قرار دادم و به اتاقش رفتم.ساعت نزدیک شش صبح بود که صبحانه ی مامان رو هم بهش داده بودم و لباسم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم.

بی هدف در شهر رانندگی میکردم! مطمئن بودم هیچ صاحب و مدیر شرکتی اون وقت صبح توی خیابون نیست و همه توی خونه کنار همسر و خانواده در خواب ناز هستن...اما من چی؟

جلوی شرکت که رسیدم،موقع ورود،آبدارچی شرکت از دیدنم تعجب نکرد...اونم به دیدن من اون وقت صبح در هر روز عادت کرده بود و چون سن و سالی ازش گذشته بود این سحر خیزی و اومدن این وقت صبح من رو به شرکت از مردونگی و جوهره ی کاری زیاد در وجود من میدونست و همیشه با لبخندی تحسین آمیز و سلام علیکی گرم ورودم رو به شرکت خوش آمد میگفت...اما از دل من خبر نداشت!

تا ساعت۱۰:۳۰ اونقدر خودم رو سرگرم کارهام کرده بودم که گذر زمان رو از یاد برده بودم و این که مش رحمت(آبدارچی شرکت)چند بار چایی های سرد شده ی من رو عوض کرده بود هم دیگه از دستم در رفته بود!

از منزل یک بار تماس تلفنی داشتم که وقتی پاسخ دادم فهمیدم اکرم خانم دختر عموی مامانم اونجاس و همین باعث شده بود از اینکه مامان و امید تا بعدازظهر تنها نیستن کمی خیالم راحت باشه و با آسودگی بیشتری به کارهای معوقه ی شرکت رسیدگی میکردم.

ساعت نزدیک یازده بود که خانم افشار آیفن رو زد.وقتی جواب دادم گفت که.....

ساعت نزدیک یازده بود که خانم افشار آیفن رو زد.وقتی جواب دادم گفت که شخصی برای مصاحبه پرستاری در خصوص همون آگهی مربوطه در روزنامه اومده.

چون کارم کمی سبک شده بود و تا حدی هم میخواستم استراحت کرده باشم از خانم افشار خواستم اون فرد رو به داخل اتاقم بفرسته.

نگاهم هنوز روی پرونده ی پخش شده بر روی میزم بود که صدای باز و بسته شدن درب رو شنیدم و در ادامه صدای ظریف و جوانی که گفت:سلام.

نگاهم رو از روی ورقها گرفته و به صاحب صدا نگاه کردم.

دختری بسیار ظریف با چهره ایی کودکانه و نگاهی به معصومیت دختران خردسال در جلوی درب ایستاده بود...به چهره اش میخورد۱۷یا۱۸سال بیشتر نداشته باشد و اصلا بهش نمیخورد که دنبال کاری مثل پرستاری از یک مریض بدحال در منازل باشه!

برای لحظاتی سر تا پایش را برانداز کردم و متعجب از اینکه این شخص در اینجا و در دفتر من چه کاری می تواند داشته باشد سلامش رو پاسخ دادم و بعد بی اراده سوال کردم:بله؟...کاری دارین؟

حالا نگاه اون دختر متعجب شده بود...با انگشت شصتش گوشه ی بینی ظریفش رو کمی مالید و بعد گفت:ببخشید...به خاطر آگهی که داده بودین مزاحم شدم...پرستار در منزل...

و بعد نزدیک میزم اومد و برگه ی فورم مشخصاتی که قبلا" خانم افشار در بیرون از اتاق بهش داده و پر کرده بود رو به طرفم گرفت و گفت:بفرمایید...تمام مشخصاتم رو توی این برگه وارد کردم.

برگه رو از دستش گرفتم و ناشیانه گفتم:ولی شما خیلی جوون هستی برای این کار...

دو قدم عقب رفت و ایستاد و گفت:ولی شرایط سنی که در ورق ذکر کردین رو دارا هستم.

هنوز داشتم به ظرافت بچه گانه و دلنشین چهره اش نگاه میکردم و بدون اینکه به ورق در دستم نگاهی بیندازم گفتم:اما من شرایط سنی رو زیر۳۰سال ذکر کردم.

- یعنی به من میخوره بیشتر از۳۰سال داشته باشم؟!!!

- نه...نه...شما خیلی کمتر از اونی که مد نظر منه باید سن داشته باشید...البته اینطوری فکر میکنم...

لبخند فوق العاده ملیحی در چهره اش نقش بست و گفت:نمیدونم شما چی فکر میکنی...ولی من ۲۲سالمه و لیسانس پرستاری دارم...فکر میکنم اگه مریض شما خیلی وضعش وخیم نباشه بتونم از پس مشکلاتشون بربیام...البته اگه قبولم کنید.

از اینکه می شنیدم۲۲سالشه بیشتر تعجب کرده بودم چون من با توجه به ظاهری که از چهره ی اون و ظرافت خاص و چشمگیری که داشت گمون کرده بودم باید۱۷یا۱۸ساله باشه!

نگاهی گذرا به برگه ی فورم مشخصات انداختم و دوباره با حالتی حاکی از ناباوری براندازش کردم...

قد متوسطی داشت اما ظرافتش فوق العاده بود...درست مثل یک عروسک چینی که هر لحظه هراس شکستنش در ذهن هر بیننده ای قبل از هر فکر دیگه ایی متصور میشد!

معصومیت و ظرافتی که در چهره داشت هم بی تاثیر در کمتر نشان دادن سنش نبود.

به برگه ی فورم مشخصات نگاهی دوباره انداختم...هنوز چند سطری بیشتر از اون رو نخونده بودم که شنیدم گفت:ببخشید مثل اینکه مشکلی این وسط وجود داره...باشه اشکالی نداره...ببخشید که وقتتون رو گرفتم...

همانطور که ورق در دستم بود نگاهش کردم.دیدم به سمت درب اتاق برگشت که خارج بشه.

ورق رو روی میز گذاشتم و گفتم:من چنین حرفی به شما زدم؟

برگشت به سمت من و دوباره سرجایش ایستاد و گفت:نه...ولی حس کردم شرایط لازم رو ندارم...برای همین...

با حرکت دستم به صندلی کنار میزم اشاره کردم و گفتم:لطفا" بشینید.

به آهستگی نزدیکترین صندلی به خودش رو انتخاب کرد و همونجا نشست و کیفشم روی پاش گذاشت.

مانتو کرم رنگی به تن داشت با شلوار مشکی و یه روسری چهارخونه ی کرم و مشکی هم سرش بود.کفشهای ساده و پاشنه کوتاهی هم به پا داشت...روی هم رفته میشد از تیپ ظاهرش به راحتی حدس زد که از طبقه ی نیمه مرفه هم نیست اما بسیار سنگین و خانومانه رفتار میکرد.

برای لحظاتی بی اراده به صورتش نگاه کردم...چقدر برام عجیب بود...اون هیچ آرایشی به صورت نداشت!...درست به همون پاکی و معصومیت دختران خردسالی که در همان لحظه ی نخست از اون در ذهنم نقش بسته بود!

دوباره مشغول خوندن بقیه ی فورم مشخصات و پاسخهایی که به سوالات مربوطه داده بود شدم.

طبق اونچه که در ورق پاسخ و توضیح داده بود تنها فرزند خانواده میشد که در محله ایی واقع در جنوب شرقی تهران یک منزل استیجاری داشتن...پدرش چندین سال پیش از دنیا رفته و در حال حاضر با مادرش که او نیز در یک کارگاه خیاطی شاغل بوده زندگی میکنه...و...

در پایان ورق وقتی چشمم به بخش ذکر نام ضامن خورد برای دقایقی خشکم زد!!!

پس مسعود این رو فرستاده!!!...ولی گفته بود دو روز دیگه...پس چطور اینقدر عجله به خرج داده؟!!!...

دوباره نگاهش کردم...اونم با نگاهی منتظر به من خیره شده بود.گفتم:شما رو مسعود فرستاده؟!

با حرکت سر حرفم رو تایید کرد و گفت:بله...

- خوب پس با این حساب در واقع من با مسعود طرفم...

- نه...نه...اینطوری نباشه که شرایط رو نداشته باشم و فقط به خاطر اینکه مسعود معرفم هست بخواین قبولم کنید...

از لحن صحبتش فهمیدم اعتماد به نفس بالایی رو در کنار نجابت و وقار خاص خودش داراست.

لبخندی زدم و گفتم:نه...اینطورها هم نیست...خوب شما جوون و با حوصله هستی...تحصیلات پرستاری هم که داری؛مشکلاتی که برای من مهمه هم در پیشینه ی شما وجود نداره مثل سابقه ی...

- نه...از اون نظرها خیالتون راحت باشه...اگه لازم میدونید برگه ی عدم سو پیشینه هم تهیه میکنم و براتون میارم...من فقط دنبال یه کار خوب با یه...

- با یک حقوق خوب هستید...درسته؟

- بله...دقیقا"

از صداقتش خوشم اومد.

نفس عمیقی کشیدم و بیشتر به میزم نزدیک شدم و دستهام رو روی میز گذاشتم و گفتم:فقط یک سوال...

روسریش رو مرتب تر روی سرش تنظیم کرد و گفت:بفرمایید.

- شما با توجه به اینکه لیسانس پرستاری دارید؛چرا در هیچ بیمارستانی مشغول به کار نمیشید و اصلا" چرا دنبال این هستید که از یک بیمار بدحال در یک منزل نگهداری کنید؟

برای لحظاتی هجوم غم رو به وضوح در چشمان درشت و شفافش دیدم...سرش رو پایین انداخت و به پارکت کف اتاق خیره شد و دوباره به من نگاه کرد و گفت:به چند دلیل...اول اینکه استخدام در بیمارستانها پارتی میخواد که من ندارم...دوما"حقوق اونجاها برخلاف کار طاقت فرسایی که دارن خیلی پایینه...سوما"محیطهای بیمارستان برای من هضمش خیلی سخته و کلا روابط بین پرستارها با...

- بله...بله...متوجه شدم.خوب فقط یه سوال دیگه...

- بفرمایید.

- میخوام بدونم چرا مسعود شما رو به من معرفی کرده؟

لبخند کمرنگی روی لبهای خوش فورمش نقش بست که باعث شد زیبایی صورتش رو چندین برابر بکنه بعد گفت:به عبارت دیگه میخواین بدونین چه رابطه ایی بین من و ایشون هست...درسته؟

از ذکاوتش متعجب شدم!...چون دقیقا"سوال اصلی من همین بود!..

دوباره به صندلیم تکیه دادم و دستهام رو به روی سینه ام گره کردم و گفتم:شایدم این صورت دیگه ی سوال من باشه؟

به محض اینکه خواست پاسخ سوالم رو بگه درب اتاقم باز شد و مسعود در حالیکه مشخص بود با عجله خودش رو به شرکت رسونده وارد شد.

نگاه سریعی به اون دختر که حالا میدنستم اسمش سهیلا گمانی هست انداخت و بعد با لبخند به طرف من اومد و با هم سلام و احوالپرسی کردیم.

خانم گمانی هم از روی صندلی بلند شد و فقط با گفتن یک کلمه سلام به حالت انتظار سرجایش ایستاد.

مسعود بعد از سلام و احوالپرسی با من پاسخ سلام خانم گمانی رو داد و گفت:خوب سهیلا...اینم از یه کار خوب در یه جای مطمئن و قابل اعتماد...فقط مونده مامان این شاخ شمشاد رو از نزدیک ببینی.

خانم گمانی با همون لبخندی که چهره اش رو ملیح تر میکرد نگاهی به مسعود و سپس به من انداخت و گفت:ولی آقای مهندس که هنوز نگفتن من مورد تاییدشون قرار گرفتم یا نه...

از لحن صحبت مسعود با خانم گمانی حدس زدم باید آشنایی دیرینه داشته باشن ولی بعد به این فکر کردم که مسعود کلا" با جنس مخالفش خیلی زود صمیمی میشه که اونم برای اهداف مسخره اش هست و بس...اما اینکه مسعود در اون لحظه به اسم کوچک صداش کرده بحث دیگه ایی بود برام!

نگاهی به حالات و رفتار مسعود که با خانم گمانی صحبت میکرد انداختم...برعکس همیشه اثری از لودگی و شوخی در رفتار مسعود نبود!...به نوعی در کنار صمیمیت رفتاریش یک حس خاص دیگه هم به چشمم میخورد که نمی تونستم اسمی روی اون رفتار بگذارم!

صدای مسعود رو شنیدم که گفت:نگران نباش سهیلا...من قبلا" قولش رو از این جناب بداخم و بداخلاق گرفتم...

خانم گمانی نگاهی به من کرد و گفت:ولی من خدمت ایشون عرض کردم که اگه فقط به خاطر سفارش تو قراره قبولم کنن من...

مسعود لحن صدا و چهره اش جدی شد و گفت:سهیلا...تو خواستی یه جای مناسب برات کار پیدا کنم که کردم...دیگه...

به میان حرف مسعود رفتم و رو کردم به خانم گمانی و گفتم:نگران نباشید...دلیل اینکه شما رو تایید کردم فقط این نیست که مسعود معرف شما بوده گرچه این خودش خیلی مهمه...اما خوب با توجه به توضیحاتی که در این برگه نوشتید هم دلیلی نمی بینم که تاییدتون نکنم.

مسعود نگاه تشکر آمیزی به من کرد و سپس رو به خانم گمانی گفت:خوب سهیلا...میتونی تا ساعت ناهار اینجا منتظر باشی تا سیاوش ببرت خونه و خانم صیفی رو هم ببینی یا اینکه میخوای فردا صبح؟

خانم گمانی به من نگاه کرد و گفت:ممنونم آقای مهندس...

و بعد رو کرد به مسعود و گفت:نه دیگه...فردا صبح که به امید خدا کارم رو شروع میکنم همون موقع هم مادرآقای مهندس رو می بینم.

و بعد خداحافظی کرد و برگشت به سمت درب که گفتم:آدرس رو دارید؟...در مورد ساعتهای کاری...

دوباره برگشت به طرف من و پاسخ داد:بله...آدرس رو از خانم افشار میگیرم...تمام شرایط ذکر شده رو در برگه ی استخدام خوندم و زیرشونم امضا کردم...من مشکلی با ساعتهای ذکر شده ندارم...بازم ممنونم که قبولم کردین.....

ادامه دارد

برای تایید وبلاگ شطرنج عشق لطفا" به روی ستاره ها کیلیک نمایید.با تشکر

دوباره برگشت به طرف من و پاسخ داد:بله...آدرس رو از خانم افشار میگیرم...تمام شرایط ذکر شده رو خوندم و زیرشونم امضا کردم...من مشکلی با ساعتهای ذکر شده ندارم...بازم ممنونم که قبولم کردین.و بعد با مسعود هم خداحافظی کرد و بدون معطلی از اتاق بیرون رفت.گیج و مات به رفتارش نگاه کرده بودم و متوجه شدم مسعود هم پشت سر او از دفترم خارج شداروی صندلیم نشستم و برگشتم به سمت پنجره ی قدی و بلندی که پشت سرم بود و از اونجا به منظره ی دود گرفته و بی انتهای تهران در اون روز گرم تابستون چشم دوختم...دلم میخواست زودتر مسعود برگرده به دفترم تا چند سوالی که توی ذهنم درباره ی اتفاقات چند دقیقه پیش نقش بسته بود رو بپرسم!

انتظارم خیلی طول نکشید چرا که مسعود در همون لحظه به اتاقم برگشت و اومد به طرف من و روی لبه ی میزم نشست و به همون منظره ایی که من خیره شده بودم نگاهی کرد و گفت:دنبال چی میگردی؟

همانطور که خیره به منظره ی بد شکل تهران در اون ارتفاع خیره بودم گفتم:دنبال جواب سوالهای توی ذهنم

همانطور که خیره به منظره ی بد شکل تهران در اون ارتفاع خیره بودم گفتم:دنبال جواب سوالهای توی ذهنم...

متوجه شدم مسعود نگاهش رو از پنجره به سمت من برگردوند و برای لحظاتی کوتاه به من نگاه کرد و گفت:نگران نباش...دختر خیلی خوب و مطمئنیه...تحصیلات عالی که داره...جوون و با حوصله هم که هست...باباش فوت کرده داداشی هم نداره بخواد معتاد یا دزد باشه...خیالت راحت...

- مسعود؟

- چیه؟

- با این دختره چه رابطه ایی داری؟...اصلا" از کجا پیداش کردی؟

- تو مگه دنبال یه آدم خوب و مطمئن نبودی؟...اینم همون آدم دیگه...

- این جواب سوال من نبود مسعود...

- چی رو میخوای بدونی تو؟

- مسعود این اولین باری بود که میدیدم در برخورد با یه دختر...اونم دختری با این مشخصات...از خودت لودگی و دله گی در نیاوردی!!!...اصلا" نگاههایی که بهش میکردی انگار یه معنی خاصی داشت که هیچ وقت توی برخوردهات با دخترها و زن ها ندیده بودم!!!...

- خوب شاید عاشقشم...

- چرند نگو...نگاههای تو عاشقانه هم نبود...

- پس چطوری بود؟

- یه جور خاص...یه احساس مسئولیت...یه تعهد...یه تعهد اخلاقی توی نگاهت به اون میدیدم...

- خوب مگه بده؟

- مسعود؟

- کوفت...مرض...

- جواب من رو بده...بین تو و اون دختر چه رابطه ایی وجود داره؟

- آقا جان مگه تو فضولی؟...اصلا" به تو چه...تو دنبال یه آدم مطمئن می گشتی که برات پیدا کردم...اونم که مشخصاتش رو همراه با فتوکپی شناسنامه و مدرک تحصیلی و...همه چی رو در اختیارت گذاشته...دیگه مرضت چیه که هی این جوری مثل مفتش ها سین جینم داری میکنی؟

- مسعود؟

- ای مرگ و مسعود...

به سمت میزم چرخیدم و نگاهی به برگه ی فورم مشخصات سهیلا گمانی انداختم و بعد در حالیکه دوباره چهره اش توی ذهنم نقش می بست برای لحظاتی سکوت کردم و سپس گفتم:مسعود...چهره اش چقدر برام آشنا بود...یه جورهایی انگار قبلا" این صورت رو دیده بودم!!!...مسعود؟

مسعود از روی میز من بلند شد و رفت روی مبلی که کنار اتاق بود نشست و سیگاری از جیبش بیرون آورد و آتش زد و گفت:هان؟

کمی پیشونیم رو با دست چپم مالیدم و سپس سرم رو به همون دستم روی میز تکیه دادم و گفتم:داره یادم میاد...میدونی...میدونی این دختره من رو یاد کی میندازه؟

مسعود با نگاهی دقیق صورت من رو کاوید و گفت:یاد کی؟

دوباره به پشتی صندلیم تکیه دادم و گفتم:من رو یاد چهره ی مرتضی میندازه...مرتضی رو یادته؟...همون که باهاش توی دانشگاه دوست شده بودیم و سال دوم تصادف کرد...

مسعود از جایش بلند شد و جلوی پنجره ایستاد و از همان ارتفاع به خیابون چشم دوخت و گفت: سهیلا خواهر مرتضاس...

- چی؟!!!

- آره...سهیلا خواهر همون مرتضی سلیمی هستش...

- پس چرا...

- میخوای بگی چرا فامیلی این با مرتضی فرق داره...آره؟

- آره...

- خوب چون پدراشون با هم فرق دارن...

خنده ام گرفت و در همون حال گفتم:مسعود تو اینهمه اطلاعات رو از کجا به دست آوردی؟...اصلا" ببینم..اون روز آخر توی دانشگاه که تو و مرتضی با هم گلاویز شدین و منم نفهمیدم سر چی مثل سگ و گربه کتک کاری کردین و بعدشم همون روز مرتضی تصادف کرد...تو اونقدر از مرتضی بدت می اومد که حتی حاضر نشدی با من و بچه های دانشکده توی مراسمشم شرکت کنی...حالا چطور شده که اینقدر کامل و دقیق از وضع و حال خواهر و مادر اون خدا بیامرز مطلعی؟!!...نکنه خواهر این آقا مرتضی خدابیامرز باعث شده دل از کف...

متوجه شدم مسعود کمی عصبی شده چرا که هر وقت عصبی میشد پکهای عمیق و پشت سر همی به سیگارش میزد...از اینکه عصبی شده بود متعجب شدم و گفتم: مسعود حالت خوبه؟!!!

دوباره پک عمیقی به سیگارش زد و گفت: سه سال پیش خیلی تصادفی دیدمش...بیشتر از این سوال نکن سیاوش...

احساس کردم واقعا" اگه بخوام بیشتر از این کنجکاوی کنم حسابی اعصاب مسعود رو بهم می ریزم...برای همین ترجیح دادم موضوع رو بیشتر کشش ندهم چون مطمئن بودم بالاخره در فرصتی مناسب خود مسعود همه چیز رو برام خواهد گفت...

فقط یک سوال ذهنم رو شدید مشغول کرده بود که با تمام خودداری که در خودم سراغ داشتم اما نتونستم این سوال رو نپرسم؛بنابراین گفتم:مسعود؟...جدی جدی نکنه چشمت دختره رو...

مسعود سیگارش رو در زیرسیگاری روی میز خاموش کرد و با جدیت گفت:سیاوش چرند نگو...من فقط میخوام کمکش کنم...همین.

حس کردم مسعود واقعا" داره کلافه میشه...!

دیگه حرف رو ادامه ندادم و مدارکی که از خانم گمانی روی میزم بود رو جمع کردم و در کشوی میزم قرار دادم و گفتم: ناهار پیش من هستی یا نه؟

مسعود به سمت درب اتاق رفت و در حالیکه داشت از اتاق خارج میشد گفت:نه...باید برم شرکت...

و بعد بدون خداحافظی اتاق رو ترک کرد!

لحظاتی به فکر فرو رفتم و پیش خودم حدس زدم شاید مسعود به خاطر رفتار بد گذشته اش با مرتضی همیشه دچار عذاب وجدان بوده و حالا که به قول خودش فرصتی پیدا کرده میخواد با محبت و کمک به خواهر مرتضی و خانواده ی اون کمی از فشار خاطرات گذشته اش کم کنه!

خوب به خاطر داشتم در اون سالهای اول و دوم دانشگاه مرتضی و مسعود که هیچ وقت هم نفهمیدم دلیلش چیه؛همیشه با هم سر جنگ داشتن...بارها و بارها با هم گلاویز شده بودن...حتی یکی دو بار هم دفتر انضباطی اونها رو خواسته بود...چندین بار هم خود من و بچه های دیگه ی دانشگاه اون دو تا رو که در محیط اطراف دانشگاه با هم گلاویز شده بودن رو از هم جدا کرده بودیم...تا اینکه بالاخره سال دوم دانشگاه مرتضی در اثر اون تصادف که توی تاکسی بود به همراه دو نفر دیگه در مسیر تهران- کرج کشته شده بود و بعد از اون واقعه من و چندتایی از بچه های دانشگاه که در مراسم خاکسپاری مرتضی شرکت کردیم دیگه هیچ خبری از خانواده اش نگرفتیم...چون لزومی نداشت...درسته که دوست بودیم اما دوستی من و اون عمیق نبود و فقط برای عرض تسلیت در مراسم شرکت کردیم و بس...

حالا حدس میزدم تمام این سالها که چیزی حدود۱۸یا۱۹سالی میشده؛احتمالا"مسعود همیشه در عذابی ناشناخته از رفتارش با مرتضی بوده و همیشه در پی فرصتی برای جبران می گشته...چرا که مسعود کلا" بچه ی مهربونی بود...

اون روز تا پایان وقت اداری در شرکت موندم و تونستم به خیلی از کارهام رسیدگی کنم و از این بابت ممنون دختر عموی مامانم بودم که در اون روز با اومدنش پیش مامان حسابی فکر و خیال من رو آسوده کرده بود.

شب وقتی رسیدم خونه؛دختر عموی مامانم که خاله صداش میکردم کمی خونه رو مرتب کرده بود و حتی مامان رو هم حموم برده بود.

برای شام هر چی من و مامان اصرار کردیم دیگه قبول نکرد بمونه و حتی نگذاشت من به منزل برسونمش و خودش آژانس گرفت و رفت.

شب بعد از شام امید خیلی زود به اتاقش رفت و خوابید و منهم سر فرصت با مامان در مورد پرستار جدیدی که استخدام کرده بودم صحبت کردم.

مامان از اینکه به قول خودش زحمات من کمتر میشد بی نهایت خوشحال بود...خودمم هنوز هیچی نشده از اینکه میدونستم فردا شخصی به عنوان پرستار در منزل حضور خواهد داشت بی نهایت احساس رضایت میکردم و حتی شب هم به راحتی خوابیدم...مامان هم اون شب تا صبح راحت خوابید و اصلا" برای هیچ کاری بیدار نشد و صدام نکرد.

صبح ساعت۷:۰۰بود که صدای زنگ درب منزل به صدا در اومد!

حدس زدم باید خانم گمانی باشه...

از روی تخت بلند شدم و سریع لباس مناسبی پوشیدم و درب خونه رو با اف.اف باز کردم.

وقتی وارد خونه شد از ته دل خدا رو شکر میکردم که دیروز خاله کمی وضع خونه رو مرتب کرده بود وگرنه مطمئن بودم اگه با شرایط قبل کسی وارد این خونه میشد وحشت میکرد!

خانم گمانی به محض ورود و سلام و علیک خواست که اتاق مامان رو نشونش بدهم.

با راهنمایی من به اتاق مامان وارد شد...مامان هنوز خواب بود.

برای لحظاتی به اتاق و اطرافش نگاه کرد و بعد گفت:مسعود گفته شما یه پسر کوچولو هم دارید...میتونم اونم ببینم؟

- بله...البته...اما فکر میکنم اتاقش حسابی بهم ریخته باشه...آخه۸سالش بیشتر...

لبخندی زد و گفت:بله میدونم...مسعود همه چیز رو بهم گفته...

وقتی به اتاق امید وارد شدیم اونم هنوز خواب بود.

خانم گمانی برای لحظاتی به صورت امید خیره شد و بعد به آرومی طوریکه امید بیدار نشه گفت:چقدر شبیه خودتونه؟!!

لبخندی زدم و با سر حرف او را تایید کردم.

با هم به هال برگشتیم،خواستم به آشپزخانه برم که گفت:اجازه بدین من صبحانه رو حاضر میکنم...به هر حال از امروز کار من شروع شده...مسعود برام همه چیز رو گفته...درسته که من فقط به عنوان پرستار مادرتون استخدام شدم اما میدونم چه کارهای دیگه ایی رو هم باید انجام بدم...

نمیدونم چرا ولی کمی احساس شرمندگی کردم...به هر حال اون یک دختر جوان بود با مدرک لیسانس پرستاری و توقعی که من داشتم خیلی بیشتر از یک پرستار خانگی از اون بود...از یک سو خوشحال بودم که مسعود همه چیز رو براش گفته و از طرفی از موضوع شرمنده هم بودم...اما انگار خودش از نگاه من متوجه موضوع شد چون با همون لبخند ملیحی که چهره اش رو بیشتر از حد معمول دلنشین میکرد گفت:نگران نباشید...کار این خونه سخت تر از کارهای بیمارستان نیست...مادرتون که نیاز به مراقبت دائم نداره...بنابراین به جای اینکه خیلی از ساعتهام رو بیکار در منزل بگذرونم میتونم با کمال میل به امور دیگه هم رسیدگی کنم...فقط امیدوارم از پس وظایفم به خوبی بربیام و شما رو پشیمون نکنم.

به سمت آشپزخانه رفت و در همون حال مانتو و روسریش رو در آورد و روی یکی از صندلیها گذاشت.تی شرتی بلند که آستینهای کوتاهی داشت به تنش بود؛یک شلوارمشکی هم به پا داشت...موهایش را با یک گل سر ساده پشت سرش جمع کرده بود اما کاملا" مشخص بود که باید موهای بلندی داشته باشد.

یکی از صندلیها را عقب کشیدم و نشستم و او خیلی سریع مشغول آماده کردن چای و میز صبحانه شد.

به حرکاتش نگاه میکردم و در همان حال که گاه جای بعضی از وسایل رو که می پرسید بهش نشون میدادم گفتم:ببخشید خانم گمانی...فقط پسر من امید یک کم...

دوباره لبخند زیبایی به چهره نشاند و در حالیکه میز صبحانه رو می چید گفت:بله...در مورد امید هم مسعود همه چیز رو بهم گفته...میدونم بچه ی دیرجوش و عصبی هست...سعی میکنم با اون هم رابطه ی خوبی برقرار کنم...

- نه...فقط میخواستم بگم اگه یه وقت حرف نامربوط به شما زد یا کاری کرد که باعث ناراحتیتون شد کافیه به خودم...

به میون حرفم اومد و گفت:خواهش میکنم آقای مهندس...شما نگران نباشید.

در همین لحظه امید با چهره ایی خواب آلود در حالیکه هنوز بلیز و شلوار خواب به تنش بود وارد آشپزخانه شد

دوباره لبخند زیبایی به چهره نشاند و در حالیکه میز صبحانه رو میچید گفت:بله...در مورد امید هم مسعود همه چیز رو بهم گفته...میدونم بچه ی دیرجوش و عصبی هست...سعی میکنم با اون هم رابطه ی خوبی برقرار کنم...

- نه...فقط میخواستم بگم اگه یه وقت حرف نامربوط به شما زد یا کاری کرد که باعث ناراحتیتون شد کافیه به خودم...

به میون حرفم اومد و گفت:خواهش میکنم آقای مهندس...شما نگران نباشید.در همین لحظه امید با چهره ایی خواب آلود در حالیکه هنوز بلیز و شلوار خواب به تنش بود وارد آشپزخانه شد...برای لحظاتی سر جایش ایستاد و خیره خیره به خانم گمانی نگاه کرد.

خانم گمانی با لبخند به طرف او رفت و گفت:به به...به به ببین چه پسر خوشگلی...

امید عقب عقب رفت و سپس برگشت و با عجله از آشپزخانه خارج شد؛متوجه شدم که به اتاق خودش برگشت و درب اتاق را به شدت بهم کوبید!

خانم گمانی سر جایش ایستاد و دیدم که لبخند از صورتش محو شد و بعد به من نگاه کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:با کسی صمیمی نمیشه...حتی توی مدرسه هم با کسی دوست نیست و همیشه وقتی میرم مدرسه اش بهم میگن تنهایی رو به هر چیزی ترجیح میده...توی مدرسه هم وقتی بچه های همکلاسی بهش میخوان نزدیک بشن کارش به کتک کاری و دعوا میکشه..واقعا"بعضی وقتها نمیدونم باید چیکار کنم!

خانم گمانی چایی برای من در فنجان ریخت و خودش هم صندلی مقابل من رو عقب کشید نشست و گفت:مادرش رو خیلی دوست داشته؟

بی اراده خنده ی تمسخر آمیزی روی لبم آوردم و گفتم:مادرش؟...نه...اصلا"...هیچ وقت با مهشید رابطه ی خوبی نداشت...هیچ وقت...یعنی میشه گفت مهشید اصلا"مادری نکرد برای امید....به تنها چیزی که اهمیت میداد لباساش و لوازم آرایشش بود و همیشه سعی داشت به امید حالی کنه که برای اون یه مزاحم و یه موجود دست و پاگیره...

- شما چی؟...رابطه اش با شما چطوره؟.....

بی اراده خنده ی تمسخر آمیزی روی لبم آوردم و گفتم:مادرش؟...نه...اصلا"...هیچ وقت با مهشید رابطه ی خوبی نداشت...هیچ وقت...یعنی میشه گفت مهشید اصلا"مادری نکرد برای امید....به تنها چیزی که اهمیت میداد لباساش و لوازم آرایشش بود و همیشه سعی داشت به امید حالی کنه که برای اون یه مزاحم و یه موجود دست و پاگیره...

- شما چی؟...رابطه اش با شما چطوره؟

کمی از چایی رو خوردم و گفتم:میشه گفت عاشقشم...اون هم خیلی به من وابسته اس و دوستم داره...بعد از من فکر میکنم با تنها کسی که حرف میزنه و بازی میکنه...

- مسعود...درسته؟

- آره...مسعود خیلی خوب با امید ارتباط برقرار میکنه...گرچه بعضی اوقات مسعود رو هم نمی پذیره...

- وضع درسش چطوره؟...فکر میکنم مهر امسال میره به کلاس سوم...درسته؟

- فوق العاده باهوشه...

- مثلا"چقدر؟

- خیلی...اونقدر که الان سه ساله که سالی یک بار تست آی.کیو که ازش میگیرن جز بچه های تیزهوش معرفی میشه...نمراتشم هیچ وقت ندیدم غیر از۲۰نمره ی دیگه ایی باشه...البته اینم بگم هیچ وقت توی خونه به غیر از انجام تکلیف مدرسه ندیدم کتاب درسیش رو مطالعه کنه...مشخصه همه چیز رو در همون مدرسه یاد میگیره...

خانم گمانی لحظاتی به فکر فرو رفت و بعد مستقیم به چشمهای من نگاه کرد و گفت:آقای مهندس...فکر میکنم امید چون به گفته ی شما به مادرش علاقه ایی نداشته و همه ی محبت رو در وجود شما برای خودش پیدا کرده از اینکه شخص دیگه ایی مثل من در این خونه باشه وحشت داره...دلیلشم اینه که میترسه نکنه این شخص تازه وارد باعث بشه حضور شما در خونه کمرنگ بشه و شما بیشتر از گذشته خودتون رو در کارهای بیرون از منزل و شرکت غرق کنید و دیگه دلواپسی برای منزل نداشته باشید و تقریبا"این که امید رو در حاشیه قرار بدین...و فکر میکنم ناسازگار بودنش با پرستارهای قبلی مادرتونم به همین دلیل بوده...شما اینطوری فکر نمیکنید؟

- تا حالا این طوری به قضیه نگاه نکرده بودم!

- میشه یه خواهشی از شما بکنم؟

به قدری صادقانه و با صدایی آرام بخش صحبت میکرد که برای لحظاتی احساس کردم مدتهاست از اینکه با کسی هم صحبت شده باشم اینقدر لذت نبرده ام!

نگاهی به صورتش کردم...چشمهای درشت و شفاف و مشکی داشت که وقتی بهش نگاه میکردم حس میکردم چقدر این نگاه عمیقه...ابروهای کشیده و سیاه که در حد یک دختر آرایش شده بود جذابیت چشماش رو صد برابر میکرد و این تنها آرایش صورتش بود...بینی ظریفی داشت که باعث میشد برجستگی لبهای خوش فورمش بیشتر به چشم بیاد...لبهایی که کاملا" صورتی بود و هنگام صحبت دندانهای سفید و مرتبش من رو به یاد مرتضی می انداخت...مرتضی هم تقریبا"چهره ایی دخترونه داشت و یادم می اومد بعضی وقتها توی دانشگاه سر به سرش

میگذاشتیم و میگفتیم:مرتضی خدا میخواسته تو رو دختر بیافرینه...همه کار رو هم کرده بوده ولی آخر کاری پشیمون شده...

توی همین فکر بودم که بی اراده به یاد شوخیهای دوران دانشگاه لبخندی به روی لبم نقش بسته بود که متوجه نگاه متعجب خانم گمانی شدم و گفتم:ببخشید...شما چیزی از من پرسیدین؟

لبخند خاص خودش رو به لب آورد و گفت:خواستم ازتون خواهش کنم حداقل برای مدت کوتاهی هم که شده بعد از ظهرها از شرکت زودتر بیاین خونه و امید رو با خودتون به پارک و سینما ببرید و اینجوری بهش نشون بدین که اومدن من در این خونه نه تنها باعث نمیشه شما خودتون رو غرق کارهاتون بکنید؛بلکه با خیال راحتتر و وقت بیشتری که پیدا کردین و خیالتون هم از بابت مادرتون راحت شده اون رو به گردش برده و وقت بیشتری رو براش میتونید بگذارید...فکر میکنم این طوری امید زودتر حضور من رو بپذیره و منم بهتر بتونم باهاش ارتباط برقرار کنم...

حرفی که میزد به نظرم کاملا"درست بود و من با تمام عشقی که به امید داشتم چقدر از این فکر غافل شده بودم!!!

وقتی خوب فکر کردم دیدم به راستی چقدر مدت زمان طولانی است که من امید رو به گردش نبردم!!!

لبخندی زدم و گفتم:شما درست میگید...واقعا"من به خاطر مشکلاتی که سر راهم بوده خیلی از این بچه غافل شدم و فکر میکردم همین قدر که در درون خودم عاشقشم براش کافیه...

در همین لحظه صدای مامان به گوش رسید که من رو صدا میکرد.

خانم گمانی گفت:تا شما به اتاق مادر بری منم صبحانه ای ایشون رو آماده میکنم...بعد میام.

حدس زدم میخواد اومدنش رو به مامان در تنهایی اطلاع بدهم و بعد مامان رو ببینه؛برای همین گفتم:مامان میدونه شما امروز میای.

- چه خوب...پس با هم میریم به اتاقشون.

به همراه همدیگه از آشپزخانه خارج شدیم.وقتی میخواستیم به اتاق مامان وارد بشیم صدای امید رو شنیدم که از اتاقش من رو صدا میکرد.برای لحظاتی نمیدونستم به اتاق مامان برم یا به اتاق امید که خانم گمانی گفت:شما بهتره بری پیش امید...من خودم به اتاق مامان میرم.

با سر حرفش رو تایید کردم وبه سمت اتاق امید رفتم.

وقتی خانم گمانی وارد اتاق مامان شد لحظه ایی برگشتم و نگاهش کردم...خیلی از رفتارش که مملو از اعتماد به نفس بود خوشم اومده بود...و بعد وارد اتاق امید شدم.

امید با چهره ایی عصبی و خشمگین روی تختش نشسته و زانوهاش رو توی بغلش گرفته بود!

رفتم کنارش روی تخت نشستم و در حالیکه سعی داشت از کار من ممانعت کنه اما موفق نشد و من اون رو در آغوشم گرفتم و گفتم:چیه بابا؟...چرا صبح اول صبحی اینقدر بد اخلاق شدی؟

- این کیه اومده خونه ی ما؟

- این خانم از این به بعد میاد اینجا تا مواظب مامان بزرگ باشه...تو مخالفی؟

- ازش خوشم نمیاد...

- پسر خوب من که الکی نباید از کسی بدش بیاد...حالا یه مدت اینجا بمونه اگه دیدیم به درد نمیخوره میگیم بره...باشه؟

- دوست ندارم کسی غیر از من و مامان بزرگ و شما توی این خونه باشه...

- ولی من فکر میکنم یه مدتی اینجا باشه تا حداقل من وقت کنم پسر خوبم رو یه ذره ببرم گردش...بریم پارک...بریم هر جایی که تو دوست داری...اون اینجا باشه خیال من از بابت مامان بزرگ راحته و دوتایی بیشتر میتونیم بریم بیرون گردش کنیم...تو اینطوری فکر نمیکنی؟

امید برای لحظاتی به چشمهای من خیره شد و بعد خودش رو بیشتر توی بغلم جا داد و گفت:من دوستش ندارم...

روی موهای مشکی و نرمش رو بوسیدم و گفتم:لازم نیست که دوستش داشته باشی...اونم به تو کاری نداره...مهم من و تو هستیم...مگه نه؟

- ولی پرستارهای قبلی من رو اذیت میکردن.

- این تو رو اذیت نمیکنه...بهت قول میدم...اگه اذیتت کرد به خودم بگو زودی بیرونش میکنم...چطوره؟...خوبه؟

- پس بهش بگو...

- چی بگم؟

- بگو که به من کاری نداشته باشه...بهش بگو من هر کاری دوست داشته باشم میکنم...هر چی دوست داشته باشم میخورم...هر جا دوست داشته باشم توی خونه بازی میکنم...حق نداره به اسباب بازیهای منم دست بزنه...

خندیدم و بیشتر در آغوشم گرفتمش و گفتم:باشه پسرم...همه رو بهش میگم...حالا بلند شو با هم بریم صبحانه بخوریم...من باید بعد صبحانه زودی برم شرکت.

- دیگه ظهرها برای ناهار نمیای خونه؟

- خوب حالا که این خانم اومده دیگه ظهر نمیام ولی عصر که اومدم با هم میریم...

- تو گفتی این اومده بیشتر من و تو با هم هستیم...پس چرا الان میگی دیگه ظهر نمیای خونه؟

- تو دوست داری بابا برای ناهار خونه باشه؟

- آره.

- باشه...ناهار میام...اما دوباره برمیگردم شرکت ولی عصر که برگشتم خونه؛پسر گل من باید حاضر و آماده باشه تا با هم بریم هر جایی که دوست داره و حسابی خوش بگذرونیم...چطوره؟...موافقی؟

امید خنده ی شیرین و کودکانه ایی کرد و بعد در حالیکه هنوز اون رو توی بغلم گرفته بودم از روی تخت بلند شدم و با هم از اتاق خارج شدیم و به آشپزخانه رفتیم.

خانم گمانی رو دیگه تا وقت خداحافظی ندیدم.فقط وقتی به اتاق مامان رفتم اونم اونجا بود و داشت به مامان صبحانه میداد.

از اینکه به این سرعت اتاق و تخت مامان رو مرتب کرده بود کمی تعجب کردم ولی وقتی رضایت رو در چهره ی مامان دیدم انگار یک بار بزرگ و سنگین رو از روی دوشم برداشتن!

بعد از خداحافظی از مامان و خانم گمانی؛امید رو هم بوسیدم و به شرکت رفتم.

عجیب بود...حضور این دختر در همین مدت کوتاه چه حس آرامش قوی رو به من بخشیده بود...انگار بزرگترین و سنگین ترین مسئولیتی که تا اون روز بر دوشم بود رو یکباره برداشته بودن!

ساعت یک بود که گوشی موبایلم زنگ خورد...وقتی نگاه کردم فهمیدم از منزل تماس گرفتن.

گوشی رو که جواب دادم صدای امید رو شنیدم که گفت:پس چرا نمیای؟!!!!

لبخندی زدم و گفتم:سلامت کو پسر خوب؟

صدای امید جدی و عصبی بود که گفت:میگم چرا نمیای؟...مگه نگفتی برای ناهار میای خونه؟...بیا دیگه.

- باشه پسرم...کارم تموم شده...الان میام.

وقتی به خونه رسیدم برای اولین بار بعد از مدتها عطر مطبوعی از غذا در فضای خونه پیچیده بود...

امید با دیدن من سریع از روی مبلی که روش دراز کشیده بود بلند شد و به طرفم دوید و در همان موقع خانم گمانی هم در حالیکه داشت دستهاش رو با دستمالی خشک میکرد از آشپزخانه خارج شد.

امید رو در آغوش گرفتم و بوسیدم و پاسخ سلام و خسته نباشیدی که خانم گمانی گفت رو دادم و بعد به سمت اتاق مامان رفتم.

همه چیز مرتب و تمیز بود و لبخند رضایت روی لبهای مامان بیشتر از هر چیزی خوشحالم کرد.

به آرامی گفتم:چطوره مامان؟از پرستارت راضی هستی؟

مادرم نگاه تشکر آمیزی به من کرد و گفت:خدا خیرت بده...آره...دختر خوبیه...هم مودبه هم معلومه به کارش خیلی وارده...از همه مهمتر خوشحالم از اینکه تو دیگه اسیر زحمت من نیستی...

امید رو گذاشتم روی زمین و بعد پیشانی مامان رو بوسیدم و گفتم:زحمت چیه مامان...من تا جون دارم نوکرتم.

- برو غذات رو بخور مادر..دست پختشم خیلی خوشمزه اس.

- مگه شما ناهارتم خوردی؟!!!

- آره مادر...همه ی کارهای دختره روی نظمه...خیالت راحت باشه...

امید دست من رو کشید و به سمت درب اتاق برد و گفت:بیا بریم دیگه...سهیلا جون میز ناهار رو آماده کرده.

با تعجب به امید نگاه کردم و گفتم:سهیلا جون!!!!!!....امید بابا معلومه خیلی زود با خانم گمانی رفیق شدی...

صدای آرام مامان رو شنیدم که گفت:نمیدونی چقدر قشنگ با امید حرف میزنه...خدا خیرش بده...امروز اصلا"این بچه هم یه حال و هوای دیگه داره...

امید برگشت و با اخم به مامان نگاه کرد و گفت:نخیرم...من اصلا" هم دوستش ندارم...خوشحالم چون بابا بهم قول داده من رو بعد از ظهر ببره بیرون؛ببره پارک...فقط برای اینه که خوشحالم.

به مامان چشمکی زدم و در حالیکه به همراه امید از اتاق خارج میشدیم گفتم:درسته...و بابا هم سر قولش هست...مطمئن باش.

وقتی وارد آشپزخانه شدم امید با عجله روی یکی از صندلیها نشست.

میز ناهار کاملا" آماده بود و برنج و مرغ و سیب زمینی سرخ شده عطر مطبوعی رو در همه جا راه انداخته بود.

متوجه بودم که امید به محض ورود به آشپزخانه دوباره چهره ایی اخمو به خودش گرفته و اصلا" به خانم گمانی نگاه نمیکنه.

لبخندی زدم و به خانم گمانی که داشت یخ در پارچ می ریخت تا آب خنک درست کنه نگاه کردم و گفتم:دست شما درد نکنه...بعد از مدتها غذای خونه خوردن به آدم می چسبه...عطر و بوی غذایی که درست کردین همه ی خونه رو گرفته...واقعا"ممنونم.

خانم گمانی لبخندی زد و در همون حال که مشغول به کارش بود گفت:خواهش میکنم...کاری نکردم.

برای اینکه یه لباس راحت بپوشم و از شر اون کت و شلوار و کراوات راحت بشم و آبی هم به دست و صورتم بزنم از آشپزخونه بیرون رفتم.

صدای خان گمانی رو شنیدم که گفت:آقای مهندس زودتر تشریف بیارین تا غذاتون سرد نشده.

در حالیکه تمام وجودم از حس آرامش پر شده بود در ضمنی که به اتاقم وارد میشدم گره کراواتم رو باز کردم و گفتم:باشه...همین الان میام...امروز واقعا غذا مزه میده...

وارد اتاق شدم و کراواتم رو روی تخت گذاشتم و کتم رو از تنم خارج کردم که ناگهان صدای شکستن پی در پی ظروف از آشپزخانه به گوشم رسید.

با عجله از اتاق خارج شدم و وقتی وارد آشپزخانه شدم دیدم امید در حالیکه هنوز گوشه ی رو میزی توی دستش است کنار دیوار ایستاده و تمام بشقابها و غذاها روی زمین ریخته و شکسته شده...

به خانم گمانی نگاه کردم...دیدم متعجب و تا حدودی وحشت زده به یخچال تکیه داده و به غذاها و ظروف شکسته شده ی روی زمین نگاه میکنه

با عجله از اتاق خارج و وقتی وارد آشپزخانه شدم دیدم امید در حالیکه هنوز گوشه ی رو میزی توی دستش است کنار دیوار ایستاده و تمام بشقابها و غذاها روی زمین ریخته و شکسته شده...

به خانم گمانی نگاه کردم...دیدم متعجب و تا حدودی وحشت زده به یخچال تکیه داده و به غذاها و ظروف شکسته شده ی روی زمین نگاه میکنه...

برای لحظاتی نمیدونستم باید چیکار کنم!!!

امید با دیدن من گوشه ی رومیزی رو که هنوز توی دستش بود رها کرد و با سرعت از کنار پای من رد شد و دوید به اتاقش و درب رو محکم به هم کوبید!

خانم گمانی که گویا سریعتر از من تونسته بود به خودش مسلط بشه از یخچال فاصله گرفت و شروع کرد به جمع کردن ظروف و آنچه که به روی زمین ریخته شده بود.

صندلی رو عقب کشیدم و با حالتی که بی شباهت به آدمهای درمانده نبود به روی آن نشستم و در حالیکه به حرکات خانم گمانی نگاه میکردم گفتم:چرا اینجوری کرد؟

- نمیدونم...شاید این غذا رو دوست نداره...شاید یاد چیزی افتاده...شایدم من کاری کردم که باعث شد عصبانی بشه...

- مگه شما کاری کردی یا حرفی زدی؟

- نه به خدا...

- باشه...برم پیشش ببینم چرا این کار رو کرد...

خانم گمانی در حالیکه کف آشپزخانه رو تمیز میکرد دیگه حرفی نزد و منم از آشپزخانه خارج شدم.

وقتی به اتاق امید رفتم دیدم در بین حد فاصل تخت و کمدش روی زمین نشسته و زانوهاش رو در آغوش گرفته و با اخم به نقطه ای خیره شده.

نمیدونستم باید باهاش چیکار کنم!..تا توضیح نداده بود در واقع منم نباید عکس العملی نشون میدادم چون میدونستم اگه بخوام قبل از شنیدن حرفاش اون رو تنبیه کنم ممکن بود بعد پشیمون بشم.

روی تخت نشستم و برای دقایقی دستانم رو بهم گره کردم و با نگاه کردن به طرح کارتونی فرشی که کف اتاق بود سعی کردم زمان لازم رو بهش بدهم تا بلکه کمی آروم بشه...

در همون موقع بوی سرخ شدن سوسیس از آشپزخانه هم به مشام می رسید و فهمیدم خانم گمانی حالا داره برای ناهار سوسیس سرخ میکنه چون دیگه چیزی از غذای ناهار نمونده بود!

میدونستم امید سوسیس خیلی دوست داره بنابراین گفتم:امید...غذای مورد علاقه ی من رو که ریختی روی زمین...ولی مثل اینکه بدم نشد چون به قول تو((سهیلا جون))حالا داره سوسیس سرخ میکنه...

امید به من نگاه کرد و گفت:میخوای دعوام کنی؟

- نه...تا ندونم دلیل کارت چی بوده که بیخودی دعوات نمیکنم...دیگه میدونم مثل دفعات قبل نباید زود عصبانی بشم...چون ممکنه ایندفعه هم تقصیر اصلی متوجه تو نبوده...مثل دفعه ی قبل که خانم سعیدی پرستار قبلی اینجا بود و بهت گفته بود تو نباید نوشابه بخوری و عصبانی شده بودی و اون کار رو کردی..یادته؟

امید با حرکت سرش جواب مثبت بهم داد که یعنی همه چیز رو خوب به خاطر داره...بعد ادامه دادم:ببینم...ایندفعه از چی عصبانی شدی؟

نگاهی بهم کرد که فهمیدم بغض کرده و چشماش پر از اشک شده...برای لحظه ای فکر کردم خانم گمانی بهش حرفی زده...از جایم بلند شدم و گفتم:باشه...اگه خانم گمانی باعث عصبانیتت شده همین الان میرم بهش میگم از اینجا بره...

و بعد به سمت درب اتاقش رفتم که گفت:بابا؟

- جونم بابا؟

- نه...نگو بره...اون چیزی بهم نگفت...

- ایستادم و برگشتم نگاهش کردم و گفتم:پس چرا این کار رو کردی؟

با گریه گفت:نمیدونم...

و با صدای بلند شروع کرد به گریه کردن!

خواستم به طرفش برم که چند ضربه ی ملایم به درب اتاق خورد و درب باز شد.

خانم گمانی در حالیکه لبخند به لب داشت اومد داخل اتاق و نگاهی به من و امید کرد و رو به من گفت:آقای مهندس میشه خواهش کنم شما تشریف ببرید ناهارتون رو بخورید...اگه اجازه بدین میخوام امید جون رو خودم بیارم سر میز تا ناهارش رو بخوره...

مردد بودم که آیا به حرفش گوش کنم یا نه که دیدم امید از روی زمین بلند شد و به طرف خانم گمانی اومد و در حالیکه از تعجب به حد انفجار رسیده بودم دیدم امید خودش رو در آغوش خانم گمانی انداخت و با شدت بیشتری شروع کرد به گریه!

خانم گمانی روی زانو نشست و امید رو به آغوش گرفت و گفت:اشکالی نداره عزیزم...اصلا"چیز مهمی نیست...حالا بیا بریم ناهار بخوریم.

و بعد اشکهای امید رو پاک کرد و اون رو سخت در آغوش گرفت و چندین مرتبه صورتش رو بوسید!!!

باورم نمیشد که در یک نصفه روز اینقدر تونسته باشه با امید ارتباط خوبی برقرار کرده باشه...مات و متحیر به هر دوی اونها نگاه میکردم که شنیدم امید در حالیکه هنوز در آغوش خانم گمانی بود گفت:میخوام من و تو توی این اتاق تنهایی غذا بخوریم...فقط من و تو.

خانم گمانی خواست حرفی بزنه که گفتم:هیچ اشکالی نداره...شما و امید اینجا ناهار بخورید...منم ناهارم رو توی آشپزخانه میخورم...بعدش باید زود برگردم شرکت.

خانم گمانی امید رو کمی از خودش فاصله داد و گفت:پس امید جان تو همین جا بمون تا من برم ناهارمون رو بیارم همین جا با هم دو تایی بخوریم.

امید لبخند رضایتی روی لبش نشست و بعد از خانم گمانی فاصله گرفت.

وقتی همراه خانم گمانی به آشپزخانه وارد شدم دیدم مقداری سوسیس سرخ شده با چند عدد تخم مرغ نیمرو روی میز آماده گذاشته...با اینکه خیلی دلم میخواست از مرغ و برنج و سیب زمینی سرخ شده ی قبل چیزی خورده بودم اما با شرایط ایجاد شده همین سوسیس و تخم مرغ هم غنیمتی بود.

وقتی نشستم روی صندلی تا ناهارم رو بخورم در همون حالیکه خانم گمانی برای خودش و امید غذا در بشقابها میکشید و گوجه و خیارشور خورد میکرد پرسیدم:خیلی عجیبه...چطور تونستی در عرض نصف روز اینقدر با امید صمیمی بشی؟...چیکار کردی باهاش که اینطوری حضورت رو پذیرفت؟!!!

- نمیدونم...شاید به خاطر اینه که از صبح تا الان هر کاری کرد هیچی بهش نگفتم.

- مگه از صبح تا الان چیکار کرده؟!!

لبخند کمرنگی زد و نگاهی بهم کرد و گفت:هیچی...

و بعد همراه یک سینی بزرگ که حاوی بشقابهای غذای خودش و امید به همراه مخلفات لازم بود از آشپزخانه خارج شد.

حدس زدم احتمالا"امید از صبح تا الان کارهایی مثل همین کشیدن رومیزی و کثیف کردن خونه و شیطنتهای خاص خودش رو کرده که صدای خانم گمانی رو دربیاره و این دختر هم با صبر و حوصله همه رو تحمل کرده که حالا امید اینجوری متوجه شده این پرستار با پرستارهای قبلی فرق داره و به همین خاطر رابطه اش خیلی سریع رنگ صمیمت به خودش گرفته...

وقتی میخواستم دوباره به شرکت برگردم متوجه شدم مامان خانم گمانی رو صدا میکنه و او هم بی معطلی از اتاق امید خارج و به اتاق مامان رفت.

برای خداحافظی دیگه داخل اتاق مامان نرفتم و از همون هال با مامان خداحافظی کردم.وقتی درب اتاق امید رو باز کردم دیدم دوباره عصبانی شده و نشسته روی تخت و به بشقابهای نیمه کاره ی غذای خودش و خانم گمانی نگاه میکنه...جلو رفتم ببوسمش اما با عصبانیت صورتش رو برگردوند و حتی جواب خداحافظی منم نداد...!

وقتی خواستم از اتاقش خارج بشم ایستادم و بهش نگاه کردم و گفتم:بعد از ظهر که اومدم...پسر گلم حاضر باشه که با هم بریم بیرون...باشه؟

جوابم رو نداد و من هم از اتاق خارج شدم و به شرکت رفتم.

وقتی برگشتم خونه ساعت از۷گذشته بود...میدونستم خانم گمانی هنوز نرفته چون ساعت کاریش از۷صبح تا۹شب بود بنابراین مطمئن بودم الان امید رو آماده کرده تا به پارک ببرمش.

زمانیکه وارد خونه شدم بر عکس انتظارم همه جا ساکت و مرتب بود...اطراف هال و پذیرایی و حتی ناهار خوری رو نگاه کردم...اما از امید خبری نبود!

به اتاق مامان رفتم و دیدم مامان خوابیده...آرامش عجیبی در چهره ی مامان میدیدم؛آرامشی که مدتها بود در چهره اش گم شده بود اماحالا دوباره شاهد اون بودم.

سامسونتم رو روی یکی از مبلهای داخل هال گذاشتم و به آرامی صدا کردم:امید؟...کجایی بابا؟

چون با کلید درب خونه رو باز کرده و ماشینم جلوی درب حیاط پارک کرده بودم برای همین خانم گمانی تقریبا" از حضور من در خانه کاملا" بی اطلاع بود و با شنیدن صدای من با حالتی حاکی از تعجب از آشپزخانه خارج شد و گفت:سلام...شما کی تشریف آوردین؟!!!

- سلام...همین الان...امید کجاس؟...قرار بود حاضر باشه تا ببرمش پارک.

- واقعیتش از دست من دلخور شد...یک کمی هم گریه کرد...اما...

- اما چی؟...مگه شما چی گفتی بهش؟...من که به شما گفته بودم امید بچه ی حساسیه...پس چرا باعث عصبی شدنش شدی؟

صدای من هنگام گفتن این جملات کمی عصبی و با صوتی بلند بیان شده بود که دیدم با چشمانی متعجب به من نگاه میکنه و کمی به من نزدیکتر ایستاد و مستقیم به صورت عصبی من نگاه کرد و با آرامشی خاص گفت:هیس...آقای مهندس...چرا شما اینقدر زود عصبی میشین؟...من کی گفتم امید رو عصبی کردم؟...من حرف خاصی به امید نزدم...تو رو خدا یه ذره آروم صحبت کنید...هم مامان خوابیده هم امید...ممکنه با صدای شما بیدار بشن.

- امید خوابیده؟!!!...الان؟!!!...الان چه وقته خوابه؟!!!...قرار بود ببرمش پارک...

- بله میدونم...ولی اصرار داشت منم همراه شما بیام پارک...وقتی بهش گفتم که من نمیتونم با شما بیام خیلی ناراحت شد و کلی هم گریه کرد...بعدش هر کاری کردم نخواست لباسش رو عوض کنه و دائم گریه میکرد...منم بغلش کردم و برای اینکه ساکت بشه کنارش روی تختش دراز کشیدم...وقتی یک کم آروم شد از من خواست براش یکی از کتابهای قصه اش رو بخونم...منم این کار رو کردم...وسطهای قصه بود که دیدم توی بغلم خوابش

رفته...الانم توی اتاقش خوابیده...اگه اجازه بدین برم بیدارش کنم و هر طور شده راضیش کنم تا با شما بیاد پارک...

تمام مدتی که حرف زده بود به صورت زیباش که مهربانی از عمق چشمهای جذابش هر بیننده رو مجذوب میکرد؛خیره شده بودم.

چطوری این دختر اینقدر با خودش؛با حرفهاش و با حرکاتش آرامش به این خونه آورده؟!!!

خدایا...این دختر با این رفتار چه آتشی رو داره در دل من روشن میکنه؟...نه...حتما" دارم اشتباه میکنم!

متوجه شدم که داره به سمت اتاق امید میره که گفتم:نه خانم گمانی...بیدارش نکنید...بگذارید بخوابه...هر وقت بیدار شد میبرمش...مشکلی نیست...اگرم خیلی دیر بشه فردا می برمش پارک...اصلا"لازم نیست بیدارش کنید...

برگشت و نگاهی به من کرد و گفت:باشه...هر طور میل شماست.

و بعد به سمت آشپزخانه رفت.

بی اراده دنبالش رفتم...نمیدونم چرا ولی واقعا" بی اراده این کار رو کرده بودم!

روی یکی از صندلیهای آشپزخانه نشستم و نگاهش کردم...متوجه شدم برای ناهار فردا داره گوشت و مخلفات دیگه ایی رو در آرامپز قرار میده...

همه جای آشپزخانه از تمیزی برق میزد...نمیدونستم چطوری ازش تشکر کنم ولی در درونم بیشتر ممنون مسعود بودم که این دختر رو به منزلم فرستاده بود.

بعد از اینکه کارش تمام شد دستهاش رو زیر شیر آب شست و من بدون اینکه خودش متوجه باشه هنوز به رفتار و حرکاتش نگاه میکردم.

نمیدونم چرا اما حس میکردم چیزی در وجود این دختر هست که باعث میشه بی اراده آدم جذبش بشه...!

وقتی دستاش رو شست نگاهی به ساعت دیواری آشپزخانه انداخت و به سمت درب آشپزخانه رفت.

سریع گفتم:لازم نیست بیدارش کنید...گفتم که...باشه اصلا"فردا میبرمش پارک...

سر جایش ایستاد و نگاه آکنده از محبتی که در چشمان شفافش موج میزد به من انداخت و گفت:آقای مهندس!...یک بار گفتین...منم کاملا"متوجه ی حرفتون شدم...الانم نخواستم امید رو بیدار کنم...ساعت نزدیک۸شده میخوام داروهای مامان رو بهشون بدم...بعدشم کم کم باید حاضر بشم چون وقتی به آژانس زنگ زدم گفتن تا ساعت۱۰ماشین ندارن بعدش مسعود اینجا زنگ زد...وقتی فهمید شب ساعت۹کارم تموم میشه و

آژانسم ماشین نداره گفت ساعت۸:۳۰میاد دنبالم تا من رو برسونه خونه...ولی اگه شما بخواین تا ساعت۹ اینجا هستم...اما فکر میکنم دیگه کاری نمونده...

از کار خودم که گمان کرده بودم میخواد امید رو بیدار کنه خنده ام گرفت و در عین حال از تسلطی که در کلام این دختر موقع حرف زدن بود غرق لذت شده بودم...

با اینکه۲۲سالش بیشتر نبود و از مهشید همسر اولم خیلی کوچیکتر بود اما اصلا"مثل مهشید موقع حرف زدن لوس بازی و ناز و ادای بیجا نداشت...خیلی سنگین و پخته و شمرده شمرده و با آرامش صحبت میکرد...

عجیب بود...چرا هر کار این دختر اینقدر برام دلنشین بود؟!!!

وقتی از آشپزخانه خارج شد سریع بلند شدم و با آژانس تماس گرفتم و از اونجایی که مدیر آژانس کاملا"من رو می شناخت وقتی خواستم به طور قراردادی راننده ایی رو استخدام کنم تا هر روز صبح به آدرس خانم گمانی بره و اون رو به منزلم بیاره و شبها هم راس ساعت۹دوباره اون رو به آدرس منزلش برگردونه خیلی سریع قبول کرد که از فردا به همون آدرسی که داده بودم راننده ی مطمئنی رو خواهد فرستاد.

دیگه از بابت رفت و آمدش هم خیالم راحت شد...چون نمیشد هر وقت مشکلی پیش بیاد از مسعود بخوام این زحمت رو تقبل کنه...

توی همین فکرها بودم که صدای زنگ درب بلند شد و وقتی اف.اف رو پاسخ دادم فهمیدم مسعود اومده...

ادامه دارد

دیگه از بابت رفت و آمدش هم خیالم راحت شد...چون نمیشد هر وقت مشکلی پیش بیاد از مسعود بخوام این زحمت رو تقبل کنه...

توی همین فکرها بودم که صدای زنگ درب بلند شد و وقتی اف.اف رو پاسخ دادم فهمیدم مسعود اومده...

مسعود اومد داخل،مشخص بود عجله داره اما مثل همیشه با چهره ای خندان وارد شد.بعد از سلام و علیک دوباره به آشپزخانه برگشتیم و در همانجا روی صندلیها نشستیم.وقتی سراغ امید رو گرفت و ماجرا رو بهش گفتم اصلا" تعجب نکرد و گفت:میدونستم سهیلا خیلی راحت با امید ارتباط برقرار میکنه...از بس که این دختر مهربونه...

در همین لحظه سهیلا وارد آشپزخانه شد و مسعود بعد از سلام و احوالپرسی با اون گفت که زودتر حاضر بشه تا برسونش خونه منهم سریع موضوع آژانس و وسیله ی رفت و آمدی که از این پس برای خانم گمانی در نظر گرفته بودم رو گفتم...

مسعود برای لحظاتی به من خیره شد و بعد گفت:نیازی نبود سیاوش...من خودم میتونم برنامه ام رو تنظیم کنم و سهیلا رو بیارم و ببرم...

خانم گمانی از من تشکر کرد و رو به مسعود گفت:نه مسعود...این طوری خیلی بهتره...البته میدونم برای آقای مهندس این موضوع هزینه برداشته ولی اینجوری خودمم راحتترم چون نمیشه هر روز و هر شب مزاحم تو بشم بالاخره تو هم برای خودت کار و زندگی داری...بیکار که نیستی.

و بعد برای اینکه سریعتر حاضر بشه و به همراه مسعود بره از آشپزخانه خارج شد.

رو کردم به مسعود و گفتم:خیلی دلم میخواد زودتر بفهمم چرا تو اینقدر با خانم گمانی خودمونی هستی!

رو کردم به مسعود و گفتم:خیلی دلم میخواد زودتر بفهمم چرا تو اینقدر با خانم گمانی خودمونی هستی!

- این موضوع ناراحتت میکنه؟

- چی!!!...این که تو با خانم گمانی خودمونی هستی؟...نه...اصلا"...فقط کنجکاوم بدونم چرا!

مسعود برای لحظاتی کوتاه به من نگاه کرد و بعد بدون اینکه پاسخ من رو بده به سمت یخچال رفت و برای خودش کمی آب در لیوان ریخت و خورد.

در همین موقع خانم گمانی در حالیکه آماده ی رفتن شده بود وارد آشپزخانه شد.

مسعود کمی به خانم گمانی نگاه کرد و گفت:راستی سهیلا مامانت کی انشاالله عازم مکه اس؟

سهیلا با تعجب نگاهی به من و بعد به مسعود انداخت و گفت:دو روز دیگه پروازشونه...حالا چی شد تو یکدفعه یاد سفر مامان من افتادی؟

من سکوت کرده بودم و هر دوی اونها رو نگاه میکردم و حالا منتظر پاسخ مسعود بودم!

مسعود کمی گره کراواتش رو شل کرد و گفت:خوب بالاخره باید میدونستم دیگه...مگه کسیکه میخواد بره خونه ی خدا نباید افرادی برای بدرقه اش برن فرودگاه...خوب خواستم بدونم کی پرواز داره...

خانم گمانی خندید و گفت:چقدر هم تو به این چیزها اعتقاد داری...مسعود اصلا" بهت نمیاد ادای آدمهای مذهبی و متدین رو دربیاری...حالا اگه آقای مهندس رو بگی یه چیزی...

مسعود خندید و گفت:نفهمید چی شد...چی شد...چطور قیافه ی عبوس و بداخلاق این سیاوش شبیه پیغمبرهاس ولی من شبیه ابلیس مطلقم؟

خانم گمانی در حالیکه روسریش رو مرتب میکرد گفت:حالا کی گفت تو ابلیس مطلقی؟...ببین خودت داری روی خودت اسم میگذاری...

متوجه شده بودم که مسعود اینهمه حرف نامربوط رو زده تا از پاسخ سوال من در حضور خانم گمانی طفره رفته باشه!...برای همین بدون اینکه به حرفهای اونها توجهی کنم از روی صندلی بلند شدم و کتم رو درآوردم و کراواتم باز کردم...نمیدونم چرا اما این حرکتم باعث شد لبخند از صورت خانم گمانی محو بشه و بعد از اینکه من رو در اون حال دید رو کرد به مسعود و گفت:بهتره دیگه بریم...آقای مهندس دیگه از چرندیات من و تو خسته شده و حتما میخوان استراحت کنن...بریم دیگه مسعود...خداحافظ.

و بعد از آشپزخانه خارج شد و به سمت درب هال رفت.

مسعود که یک سیب بزرگ و قرمز از توی یخچال برداشت و گازی هم به اون زد سمت من اومد و با صدایی آروم طوریکه فقط من شنیده باشم گفت:سر فرصت درباره ی همه چیز با هم صحبت میکنیم...

و بعد در حالیکه با انگشت اشاره اش به وسط دو ابروی من اشاره کرد و کمی فشار آورد گفت:سیاوش حالم از این اخمی که همیشه توی صورتت داری بهم میخوره...گرچه از خیلی دخترها و زنها شنیدم همین اخم توی صورتت جذابیتت رو صد برابر کرده ولی اگه من زن بودم محل سگ هم بهت نمیدادم...بدبخت حالا که دیگه از دست زنت راحت شدی این اخم لعنتی توی صورتت رو بندازش دور...

و دوباره با ولع گاز دیگری به سیب زد و از آشپزخانه خارج شد.

لحظاتی بعد که مسعود و خانم گمانی رفته بودن به اتاق خوابم رفتم و کتم رو به روی صندلی گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم.

ناخودآگاه به زندگی گذشته ام فکر کردم...واقعا" من با تمام ویژگی های خاصی که از نظر خیلی ها داشتم اما هیچ وقت از زندگیم لذت نبرده بودم!..مهشید کاری با من کرده بود که اصلا" چیزی به نام لذت رو از یاد برده بودم...به قول مسعود با تمام ثروت و جذابیت خاصی که برای خیلی از زنها در اولویت انتخاب و توجه قرار داره ولی واقعا"نسبت به زنها سرد شده بودم...از اینکه خیانت مهشید با ذکاوتی که مسعود داشت بهم ثابت شده بود همیشه یه جورهایی بعد از اون وقایع برای فرار از دیدن خیانت مجدد سعی کرده بودم در کنار احترامی که برای تمام جنسهای مخالفم قائل بودم اما میل و گرایشی هم بهشون در خودم ایجاد نکنم...و چقدر مسعود سر این موضوع با من بحث کرده بود...اما فایده ایی نداشت...دلم نمیخواست دیگه وابسته ی زنی بشم...دیگه ته دلم از خیانت ترسیده بودم!

عشق و عاشقی رو سالها بود از یاد برده بودم...وقتی فکر میکردم می دیدم من هیچ وقت طعم عاشقی رو در زندگی با مهشید نفهمیده بودم...اما نسبت به زندگیم و همسرم همیشه حس مسئولیت داشتم...همیشه سعی کرده بودم تا حد امکان از خطاهای مهشید چشم پوشی کنم و تمام تلاشم رو میکردم...با توجه به تمام سردی روابط زن و شوهری که سالها بود بین ما به وجود اومده بود و هر دو در اتاقهایی جدا می خوابیدیم اما نمی خواستم حتی همین زندگی مزخرف هم به از هم پاشیدگی برسه...اونم فقط و فقط به خاطر امید.با اینکه

میدونستم مهشید نسبت به امید هم هیچ حسی نداره اما دلم نمیخواست امید به عنوان بچه ی طلاق شناخته بشه!

ولی روزی که مسعود تونست بهم ثابت کنه که مهشید چه زن کثیف و هوسبازی هست و با چه کسانی ارتباط برقرار میکنه دیگه همه چیز برام تغییر کرد...حس میکردم خورد شدم...احساس میکردم دیگه هیچ غروری برام باقی نمونده...به قدری از مهشید متنفر شدم که حتی حاضر نبودم لحظه ایی تحملش کنم!

مسعود اصرار داشت با توجه به قوانین حاکم در شریعت حکومت بدترین شرایط رو برای مهشید به وجود بیارم...شرایطی مثل سنگسار که البته با مدارک مستندی که مسعود تهیه کرده بود این حکم برای مهشید اجتناب ناپذیر میشد...

چه شبها و روزهایی با اعصاب خراب به این قضیه فکر کرده بودم و از شدت غصه و فشار عصبی چه ساعتهایی در تنهایی سر به دیوار کوبیده و اشک ریخته بودم...

مسعود چقدر اصرار داشت که من با ارائه اون مدارک باید به دادگاه مراجعه کنم!

من آدم شناخته نشده ایی نبودم و میدونستم با این کار چه عواقبی در انتظار حیثیت خانوادگی و شغلی من خواهد بود...اما چیزی که باعث شد برای طلاق مهشید هیچکدوم از اون مدارک رو به دادگاه ارائه ندهم فقط و فقط ترسی بود که از آینده ی امید داشتم...

وحشت از اینکه اجرای اون حکم چه عواقب وخیم و ترسناکی میتونه در روح و روان و زندگی آینده ی امید داشته باشه...

با اینکه امید هیچ وابستگی به مهشید نداشت اما به هر حال مهشید نام مادر امید رو با خودش یدک می کشید...

من فقط و فقط به امید فکر کرده بودم نه به آبروی شخصی و کاری خودم!

برای همین هم بدون ارائه هیچکدوم از اون مدارک و فقط با اتکا به اینکه با هم تفاهم نداریم و رضایت طرفین به جدایی،مهشید رو از زندگی خودم و امید با ذکر عنوان طلاق بیرون کرده بودم!

روی تخت نشستم و در حالیکه پاهام روی زمین بود سرم رو میان دو دستم گرفتم و با تمام قدرت انگشتهام رو روی شقیقه هام فشار دادم...دلم میخواست قدرت داشتم و تمام اون خاطرات مزخرف رو از ذهنم پاک میکردم...اما این ممکن نبود!

صدای امید رو شنیدم که به هال اومده و خانم گمانی رو صدا میکرد:سهیلا جون؟...سهیلا جون؟

از روی تخت بلند شدم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق کمی از اون حالت عصبی خودم رو خارج کنم و بعد به هال رفتم.

امید رو دیدم که با چهره ایی نگران و مضطرب از آشپزخانه خارج شد و به محض دیدن من به طرفم دوید و خودش رو در آغوشم انداخت و گفت:تو بهش گفتی بره؟!!!

صورتش رو بوسیدم و گفتم:نه عزیزم...اما خانم گمانی ساعت کارش برای امروز تموم شده بود و باید میرفت خونشون...ولی فردا صبح دوباره برمیگرده.

- دروغ نمیگی؟

- بابا کی به تو دروغ گفته که این دومین بارم باشه؟

- حتما" میاد؟

- آره عزیزم...مطمئن باش...فردا صبح وقتی بیدار بشی سهیلا جون اینجاس...خیالت راحت.

چهره ی امید از اون حالت اضطراب خارج شد و لبخند قشنگی به چهره ی معصومش نشست.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:حالا دیگه اونقدر خانم گمانی رو دوست داری که به من سلام هم نمیکنی...آره؟...خیلی نامرد شدی...

و بعد شروع کردیم با هم به بازی و سر و کله زدن و به قول امید کشتی گرفتن که صد البته این من بودم که باید همیشه شکست میخوردم!

اون شب امید حاضر نشد دیگه برای گردش ببرمش به پارک از طرفی نمیشد با نبودن خانم گمانی در منزل،مامان رو تنها بگذارم و از اینکه امید هم تمایلی به بیرون رفتن نداشت از درونم راضی بودم.

وقتی می خواستم برای شام چیزی درست کنم متوجه شدم خانم گمانی حتی فکر شام رو هم کرده بوده و این دیگه واقعا" خارج از وظایف اون بود...حس میکردم هنوز هیچی نشده باید یادم بمونه که اگر اون بخواد به این کارها و محبتهاش ادامه بده عنقریب خیلی بیش از این حرفها به او بدهکار خواهم شد!

فردا صبح وقتی با صدای زنگ درب بیدار شدم قبل از اینکه حتی از تخت بیرون بیام احساس کردم کسی درب حیاط رو با اف.اف باز کرد!

با عجله از تخت اومدم بیرون و در حالیکه سریع لباسم رو می پوشیدم و دکمه های پیراهنم رو میبستم از پنجره دیدم درب هال باز شد و امید به حیاط دوید و وقتی خانم گمانی وارد حیاط شد با چنان عشقی خودش رو در آغوش خانم گمانی انداخت که باعث شد برای لحظاتی به هر دوی اونها از پشت پرده های پنجره ی اتاق خیره بشم و نگاهشون کنم...

خانم گمانی با محبت امید رو در آغوش گرفت و چندین بار صورتش رو بوسید و بعد در حالیکه دست امید رو به دست گرفت آرام آرام به سمت درب هال آمدند.

باورم نمیشد امید اینقدر سریع به خانم گمانی وابسه شده باشه...اونقدر که صبح زود به عشق اون بیدار شده و منتظر باشه تا وقتی زنگ زد خودش درب رو برای اون باز کنه!

در همین فکرها بودم که ترجیح دادم حالا که امید درب رو باز کرد و خانم گمانی هم با امید سرگرم هست و مطمئنا"اول به کارهای مامان رسیدگی خواهد کرد؛ترجیح دادم قبل خروج از اتاق دوش بگیرم و همین کار رو هم کردم.

دقایقی بعد وقتی از حمام بیرون اومدم و لباسم رو پوشیدم و خودم رو در آینه نگاه کردم خنده ام گرفت! مدتها بود اینجوری با اعصاب آروم به سر و وضعم نرسیده بودم...مطمئن بودم مسعود امروز من رو با صورت مرتب و اصلاح کرده ببینه کلی سر به سرم میگذاره!

وقتی از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم امید مشغول خوردن صبحانه ایی بود که خانم گمانی بعد از فارغ شدن از کارهای مامان روی میز مهیا کرده بود و هر دو با هم مشغول صحبت در مورد یک شخصیت کارتونی مورد علاقه ی امید بودن.

با وارد شدن من به آشپزخانه هر دوی اونها برای لحظاتی من رو نگاه کردن.

خانم گمانی سریع از روی صندلی بلند شد و بعد از گفتن سلام و صبح بخیری که به من کرد مشغول ریختن چای برای من شد ولی امید همچنان به صورت من نگاه میکرد سپس در حالیکه لبخندی روی لبهاش اومده بود گفت: بابا چقدر خوشگل شدی!!!

از حرف امید خنده ام گرفت و در حالیکه روی صندلی می نشستم لپش رو کشیدم و گفتم:آخه دیدم پسرم همیشه خوشگله خواستم منم مثل پسرم باشم.

- تا سهیلا جون تو رو هم مثل من دوست داشته باشه؟

از حرف امید یکه خوردم...سریع به خانم گمانی نگاه کردم...اما اون همانطور که خودش رو مشغول ریختن چای کرده بود با اینکه دیدم لحظاتی کوتاه دست از کار کشید اما برنگشت به سمت من و امید!...و دوباره مشغول کارش شد.

به امید نگاه کردم و دیدم با لبخندی عمیق تر به من و خانم گمانی نگاه میکنه...

برای اینکه جو رو از حالت ایجاد شده خارج کنم گفتم:امید دیشب که نشد ببرمت پارک ولی امروز بعد از ظهر دیگه حتما می برمت.

- سهیلا جون هم باید بیاد...

خانم گمانی که فنجان چای رو روی میز جلوی من قرار میداد گفت:امید جان دیروز که برات توضیح دادم و گفتم که به چه علتی من نمیتونم بیام...یه پسر خوب که همه چیز رو متوجه میشه نباید دوباره روی مسئله ایی اصرار کنه...

امید به من نگاه کرد و گفت:خوب مامان بزرگ رو بگذاریم روی صندلی چرخدارش و ببریمش بیرون...اونم می تونیم با خودمون ببریمش پارک...نمیشه؟

حرف امید و استدلالش کاملا" درست بود برای همین رو کردم به خانم گمانی و گفتم:اتفاقا"اگه شما فقط مشکلتون مامان هست باید بگم امید درست میگه...مامان ویلچر هم داره...

خانم گمانی با لبخند به امید نگاه کرد و گفت:اگه مامان بزرگ هم راضی باشه با این حساب دیگه حرفی باقی نمیمونه...

امید فریادی از سر شوق کشید و با عجله از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق مامان دوید.

در حالیکه چای میخوردم به خانم گمانی که هنوز به امید خیره بود نگاه کردم...

خدایا این احساس درونی من چیه؟...نکنه بی خبر من هم به این دختر وابسته شدم؟...نه...باید حواسم رو جمع کنم...باید این افکار رو از خودم دور کنم

امید فریادی از سر شوق کشید و با عجله از روی صندلی بلند شد و به سمت اتاق مامان دوید.

در حالیکه چای میخوردم به خانم گمانی که هنوز به امید خیره بود نگاه کردم...

خدایا این احساس درونی من چیه؟...نکنه بی خبر من هم به این دختر وابسته شدم؟...نه...باید حواسم رو جمع کنم...باید این افکار رو از خودم دور کنم...

متوجه نبودم که چه مدت طول کشید و من همچنان به نیم رخ دلنشین خانم گمانی خیره مانده بودم...لحظه ای به خودم اومدم و دیدم او هم به من نگاه میکنه!

سریع از روی صندلی بلند شدم و کتم رو از پشت صندلی برداشتم و تنم کردم.

حالا اون بود که با تعجب داشت به من و رفتارم نگاه میکرد و بعد شنیدم که گفت:آقای مهندس!!!...شما که هنوز صبحانه نخوردین!!!...دارین میرین؟!!!

- بله...باید زودتر برم شرکت...

از آشپزخانه خارج شدم و به سمت اتاق خوابم رفتم تا سامسونتم رو بردارم.وارد اتاق شده بودم که صدای خوشحال امید رو شنیدم با فریاد میگفت:سهیلا جون...مامان بزرگ میگه با ما میاد پارک...

جلوی آینه ایستادم و کراواتم رو مرتب کردم...کمی به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم و زیر لب گفتم:سیاوش...خجالت بکش...اون فقط۲۲سالشه...اون فقط و فقط برای پرستاری مادرت به این خونه اومده...شرف و غیرتت کجا رفته؟...تو مردی نیستی که چشمت به این راحتی دنبال دختری با شرایط اون باشه...بچه نشو مرد...

حالت کلافه ای بهم دست داده بود...انگار داشتم با خودم کشتی میگرفتم.مثل این بود که مبارزه ی سختی رو با خودم آغاز کرده بودم که ترس از خود باعث میشد باخت رو از همین ابتدای مبارزه احساس کنم!

دو دستم رو در لا به لای موهام فرو بردم و دوباره به چهره ی خودم در آینه خیره شدم و گفتم:سیاوش خدا لعنتت کنه...

ضربات ملایمی به درب اتاق خورد و بعد صدای ملیح و آروم خانم گمانی رو شنیدم که همراه با باز کردن آروم درب اتاق به گوشم رسید:آقای مهندس...یک کم از گوشتی که برای ناهار مامان در آرام پز پخته شده بود رو براتون برداشتم و لای نون باگت گذاشتم...کمی هم گوجه و خیار شور گذاشتم لای اون...تا به شرکت برسین حین رانندگی می تونید بخوریدش...

دستهام رو انداختم و برگشتم دیدم با ساندویچی که درست کرده و در کیسه ی فریزر گذاشته داخل اتاق کنار درب ایستاده و منتظره تا ساندویچ رو از دستش بگیرم.

اون روز هم یک تی شرت مثل روز قبل به تن داشت؛اما کرم رنگ بود به همراه یک شلوار قهوه ایی...موهاش هم نصفش رو بسته و بقیه باز بود و دورش ریخته بود...

چقدر این چهره معصوم و دوست داشتنی بود...چرا از ذره ذره ی وجود این دختر محبتی که در این خونه متصاعد میشد داشت درون من رو به آتش می کشید؟...محبت همیشه همراه خودش آرامش میاره؛پس چرا من تمام وجودم و درونم داغ میشه و به غوغا می افته؟!!!...خدایا...دارم به خطا میرم؟...خدایا کمکم کن...

حس میکردم زمان از حرکت ایستاده...کاری که این دختر کرده بود هیچ وقت در مدت۱۰سال زندگی مشترکم از مهشید ندیده بودم!...چقدر حسرت داشتن یک همسر دلسوز رو سالها به دل کشیده بودم...اما مهشید نسبت به هر چیز بی ارزشی حساس بود غیر از من و زندگیش و فرزندمون!!!...و حالا این دختر...خدایا...

وقتی دید من مثل آدمهای مسخ شده سرجایم ایستادم و فقط دارم نگاهش میکنم دو قدم به من نزدیکتر شد و گفت:آقای مهندس؟...حالتون خوبه؟!!

به خودم اومدم...خم شدم و سامسونتم رو از روی زمین برداشتم و در همون حال گفتم:بله...بله...خوبم.

از کنارش رد شدم و به سمت درب اتاق رفتم که دوباره گفت:آقای مهندس؟

برگشتم و نگاهش کردم...خدایا چرا از نگاهش گریزان شدم؟!!!

در سکوت نگاهش میکردم...گویی تمام دنیا رو داشتم در صورت این دختر میدیدم...هیچ چیز دیگه رو متوجه نمیشدم!!!...باید از خونه برم...باید هر چه سریعتر از خونه برم بیرون...باید...

صداش رو از فاصله ی نزدیکتر به خودم شنیدم که گفت:بفرمایید.ساندویچتون...

تازه متوجه شدم که هنوز دستش رو به طرف من گرفته و منتظره تا ساندویچ رو ازش بگیرم.

نمی خواستم این اتفاق بیفته...اما وقتی ساندویچ رو از دستش گرفتم برای لحظاتی خیلی کوتاه دستش رو هم لمس کردم...چقدر لطیف...چقدر مهربان...

دیگه نباید معطل میکردم!

سریع ساندویچ رو گرفتم و در جیب کتم گذاشتم و تشکر سردی از لبهام خارج شد که خودم از شنیدن اون تشکر تمام بدنم یخ کرد...!

درنگ جایز نبود!...سریع برگشتم و از اتاق خارج شدم.

وقتی به حیاط رفتم صدای امید رو شنیدم که از پنجره ی آشپزخانه با فریاد گفت:بابا...عصر زود بیا خونه...باشه؟

در حالیکه سامسونتم رو در ماشین میگذاشتم خندیدم و برگشتم و گفتم:یعنی دیگه امروز لازم نیست ناهار بیام خونه؟...تا بعد از ظهر به بابا اجازه میدی شرکت بمونم؟

در همین لحظه چشمم به خانم گمانی افتاد که در کنار امید ایستاد و اون رو در آغوش گرفت.

امید خندید و برای من دست تکون داد و گفت:نه...دیگه ناهار نیا...بمون شرکت...من و سهیلا جون با هم ناهار میخوریم.

و بعد با حرکت دستش با من خداحافظی کرد و دستش رو به دور گردن خانم گمانی انداخت و صورت اون رو بوسید و سپس از کنار پنجره دور شدن...

وقتی رسیدم شرکت طبق معمول به قدری کار روی سرم ریخته بود که فرصت نکردم به هیچ چیز دیگه ایی فکر کنم.

باید به دو شرکت دیگه ام هم سر میزدم...وقتی از شرکت دوم اومدم بیرون و در ماشین نشستم به ساعتم نگاه کردم تقریبا"نزدیک یک بود و تازه اون موقع بود که حس کردم ازگرسنگی دلم داره ضعف میره برای همین جلوی یک رستوران نگه داشتم و برای خوردن ناهار رفتم به اون رستوران.

وقتی سفارش غذا رو دادم و گارسون رفت که سفارشم رو بیاره تازه به یاد ساندویچی که اون روز صبح خانم گمانی بهم داده بود افتادم...دستم رو کردم در جیبم و اون رو بیرون آوردم و گذاشتمش روی میز...برای دقایقی نگاهش کردم...و باز به یاد همون چهره ی زیبا و مهربون افتادم!

باید قبل از اینکه احساسم نسبت به این دختر قوی تر میشد یه جوری خودم رو کنترل میکردم...اما چطوری؟...انگار یه پسر۲۰ساله شده بودم...من...کسیکه همیشه در بدترین شرایط هم می تونست احساس خودش رو در کنترل خویش بگیره حالا دلم می لرزید...وای چرا اینقدر من بچه شدم؟...سیاوش به خودت بیا...

بی اراده گوشی موبایلم رو برداشتم و شماره ی منزل رو گرفتم و با سومین زنگی که خورد امید گوشی رو برداشت.صداش لبریز از شوق بود...دیگه اون کلافگی که چند روز پیش در صداش پای تلفن همیشه به گوشم می رسید اثری ازش باقی نمونده بود!

ازش پرسیدم ناهار خورده و اون با تمام قدرت بچگی که در صداش خبر از شعف اقتضای سنیش داشت و همیشه در پس کوهی از غصه که در دلش مدفون میکرد و حالا نمایان بود،گفت:آره بابا...سهیلا جون یه ناهار خوشمزه برام درست کرده بود...یه ماکارونی خیلی خیلی خوشمزه...

بی اراده سوال کردم:الان خانم گمانی کجاس؟

- پیش مامان بزرگ.

- میتونی گوشی رو ببری بدهی به خانم گمانی؟...کارش دارم.

- نکنه میخوای بهش بگی بعد از ظهر نمیتونی ببریمون پارک؟

- نه پسرم...اتفاقا" میخوام بهش بگم چه ساعتی حاضر باشین تا وقتی اومدم دیگه معطل نشیم...

میتونستم این حرف رو به خود امید هم بگم!...اما نمیدونم چرا در اون لحظه دوست داشتم صدای خانم گمانی رو هم پای تلفن بشنوم!

در همین لحظه گارسون غذام رو آورد و از پشت خط هم متوجه شدم امید گوشی رو به خانم گمانی داد.

- بله؟...بفرمایین؟

- سلام خانم گمانی...منم سیاوش.

- سلام آقای مهندس...بله بفرمایید؟

- میخواستم بگم بعد از ظهر ساعت۶حاضر باشین...من ساعت۶خودم رو میرسونم خونه.

- بله چشم.

در همین لحظه مجبور شدم پاسخ گارسون هم که از من سوال میکرد چیز دیگه ایی لازم دارم یا نه رو هم بدهم که خانم گمانی بعد از مکثی گفت:آقای مهندس؟!...شما توی رستوران دارین غذا میخورین؟!!!

- آره.

- خوب چرا تشریف نیاوردین خونه؟

- دیگه فرصت این که بیام خونه و برگردم رو ندارم...برای همین بیرون غذا میخورم...شما غذاتون رو خوردین...درسته؟

- غذای مامان رو دادم...امید هم گرسنه اش شده بود؛ناهار هم چون ماکارونی بود نمی تونست منتظر باشه...اما من فکر میکردم شما تشریف میارین منزل و برای اینکه تنها غذا نخورین منتظرتون بودم تا با هم غذا بخوریم...

احساس کردم تمام وجودم داغ شد...خدایا این دختر با این حرفها و حرکاتش داره باعث میشه من حس کنم میخواد تمام کمبودهای زندگی من رو جبران کنه...اما چرا...چرا باید این فکر احمقانه به سرم بزنه؟...نه...خدایا من بچه نیستم...دیگه در شرایطی نیستم که اینجوری مجذوب یک دختر بشم...اما این دختر داره تمام وجود من رو به آتش میکشه!!!

سکوت بین ما طولانی شده بود برای همین همزمان با حرف خانم گمانی که گفت:آقای مهندس؟

پاسخ دادم:اصلا" لزومی نداره شما ناهار منتظر من باشین...من هیچ وقت ناهار منزل نمیام چون کار شرکت طوریه که نمیرسم بیام خونه...این مدت هم به خاطر اینکه پرستاری در منزل نبود ناچار بودم خودم رو برای ناهار برسونم منزل...خواهشا"از این به بعد برای اومدن من به خونه در وقت ناهار حساب نکنید...شما هم الان برو ناهارت رو بخور...بابت زحماتتون بازم ممنونم.

- صبح لقمه ی ساندویچی که براتون درست کرده بودم رو خوردین؟

چشمم خیره به ساندویچ در کیسه فریزر روی میز بود...پاسخ دادم:نه...اونم وقت نکردم بخورم...

احساس کردم ناراحت شده چون مکثی کرد و بعد با صدای آرومی گفت:خوب...فرمایش دیگه ایی ندارین؟

- نه...فقط یادتون باشه ساعت۶میام.

- باشه چشم..خداحافظ.

وقتی خداحافظی کردم و گوشی رو قطع کردم به قدری از دست خودم عصبانی شده بودم که محکم با دست کوبیدم روی میز و همین باعث شد چند نفری که در میزهای اطراف برای صرف ناهار نشسته بودن با تعجب به من نگاه کنند و من هم سریع عذرخواهی کردم و خودم رو مشغول خوردن غذا نشون دادم...اما دائم در درونم به خودم بد و بیراه میگفتم:مرتیکه ی احمق...میمردی بهش میگفتی آره این لقمه رو خوردی...خاک برسرت که اینقدر احمقی...

دچار تضاد فکری شده بودم...حتی نمی تونستم تشخیص بدهم که در پای تلفن رفتارم و گفتارم با خانم گمانی درست بوده یا نه؟!!!

در آن واحد درست مثل این بود که دو شخصیت پیدا کرده بودم و این دو شخصیت با هم در جدال قرار گرفته و دائم سعی داشتند با حرفها و دلایل خودشون همدیگرو بکوبند!

اصلا" نفهمیدم غذا چی خوردم!...وقتی نیم ساعت بعد از رستوران خارج شدم موقعی که به سمت ماشینم می رفتم دیدم هنوز اون کیسه ی فریزی و ساندویچ درونش رو در دست دارم!!!...کمی این طرف و اون طرف پیاده رو رو نگاه کردم و به اولین سطل آشغالی که رسیدم انداختمش درون اون و با کلافگی خاص و بی دلیلی سوار ماشین شدم و به شرکت بعدی رفتم که باید در اون روز به وضع اون هم رسیدگی میکردم.

ساعت از۴ گذشته بود که به شرکت اصلی برگشتم و وقتی وارد دفترم شدم در کمال تعجب دیدم مسعود در دفتر من روی یکی از مبلهای چرمی نشسته و با دیدن من از جایش بلند شد و طبق معمول با خنده و شوخی شروع کرد به احوالپرسی.

بعد از اینکه جواب سلام و علیکش رو دادم گفتم:مسعود تو اون شرکتت رو میشه بگی چطوری اداره میکنی؟!!...تو که سر و تهت رو بزنن یا پیش منی یا بیرون شرکت و به قول خودت داری مخ یه دختر یا یه زن رو میزنی...کی پس به کارهات میرسی؟

خندید و گفت:اولا" من یه شرکت دارم و مثل جنابعالی قدرت ریسکم بالا نبوده و نخواهد بود که یه شرکت رو تبدیل به سه شرکت بکنم...در ثانی اینجور مواقع خدا زنده نگه داره معاونم رو...وای از وقتی هم که یه دختر ترشیده ی۴۵ساله رو به خاطر اینکه مدرک مدیریت داره و سابقه کاری خوبم داره بیای بهش مقام معاونت شرکت رو بدهی...دیگه نور علی نور میشه...از طرفی دلش رو داره صابون میزنه بلکه روزی با خرکاریهایی که داره میکنه رئیس شرکت که بنده باشم خر بشم و بگیرمش؛از طرفی برای نشون دادن اینکه زنان با مردان برابرند با توان مضاعف داره تمام کارها و مسئولیتها رو به دوش میکشه...بعدش رئیس شرکت که بنده باشم چیکار میکنه؟...خوب معلومه دیگه...میره به عشق و حالش میرسه و اون پیردختر ترشیده رو با افکار مسخره ی فمینیستی و برابری زن و مرد و در نهایت رویای شیرین اینکه روزی بنده خر بشم و بگیرمش سرگرم میشه...

- تو کی میخوای دست از این مسخره بازیهات برداری؟

- چیه؟...حسودیت میشه خودت عرضه ی این کارها رو نداری؟

خندیدم و گفتم:والله این کارهای تو عرضه نمیخواد...یه جو بی غیرتی و یه ذره بی حیایی واسش بسه...

مسعود با صدای بلند خندید و گفت:سیاوش واقعا حیف این قیافه و هیکل و ثروتی که تو داری...میدونی لب تر کنی چند تا دختر همین الانشم برات غش میکنن؟

خندیدم و گفتم:مگه اینهایی که اسم بردی خودت نداری؟

- من؟...صد البته که دارم...فقط من یه چیزی هم بیشتر از تو دارم...

- حتما" اونهم قدرت سو استفاده از جنس مخالفته...

- تو اینطوری معنیش کن چون خودت بی عرضه ایی...ولی من اسمش رو میگذارم قدرت لذت بردن از لحظات زندگی...

پشت میزم نشستم و برای لحظاتی به مسعود نگاه کردم.

واقعا هم مسعود از تمام لحظات زندگیش لذت میبرد و بیشتر هم سعی داشت این لذت رو با گذروندن وقتش با هر دختر و زنی که کوچکترین تمایلی بهش نشون میداد تکمیل کنه...

مسعود که به من نگاه میکرد چهره ایی جدی به خودش گرفت و گفت:نه...نه...من وقت ندارم برای تو کلاس خصوصی بگذارم و راه و روش خوش گذرونی رو یادت بدهم..اصلا" اصرار نکن...

از حرفی که با چهره ایی جدی اما در واقع به شوخی بیان کرده بود خنده ام گرفت و گفتم:واقعا" مسخره ایی مسعود...

- خوب...امروز بعد از ظهر چیکاره ایی؟

- یعنی چی چیکاره ام؟...چیه باز میخوای بری خوشگذرونی اومدی ببینی میتونی من رو هم با خودت همراه کنی؟

- چه اشکالی داره؟...مگه ساعت۵:۳۰کار شرکتت تعطیل نمیشه؟...سهیلا هم که تا ساعت۹پیش مامانت هست...دیگه نگرانی هم نداری...بیا بریم یکی دو ساعتی سمت فرحزاد...به جون خودم سیاوش کافیه یه ذره روی خوش نشون بدهی...چنان دخترهایی بهت پا میدن که فکرشم نمیکنی...بعد از اونهمه دنگ و فنگ و اعصاب خورد شدنی که داشتی واقعا لازمه یه مدتی به خودت بیای...

هیچ وقت از این طرز تفکرات مسعود خوشم نمی اومد و من هرگز نتونسته بودم مثل اون باشم و جنس مخالفم رو فقط وسیله ایی برای تفریح و برطرف کردن امیال نفسانی ببینم...ناخودآگاه اخمهام در هم رفت و گفتم:بس کن مسعود...تو که میدونی من اهل این کثافتکاریها نیستم...از همه ی اینها گذشته به امید قول دادم بعد از ظهر ببرمشون پارک.

مسعود از روی مبل بلند شد و برای لحظاتی به من نگاه کرد و با حالتی متفکر گفت:ببریشون پارک؟...مگه امید چند نفره؟

- امید دوست داره خانم گمانی هم همراه ما باشه...مامان هم قبول کرد ببریمش بیرون.

- پس بگو موضوع اینجوریاس...میبینم بعد از مدتها به سر و صورتت صفا دادی نگو میخوای بعد از ظهر آقا امید رو به گردش ببری...جدی مامان راضی شد با اون ویلچری که براش خریدیم از خونه بیاد بیرون؟!!!

- آره...فکر میکنم همه ی اینها رو در درجه اول باید ممنون تو باشم که خانم گمانی رو بهم معرفی کردی.

مسعود سیگاری از جیبش بیرون آورد و آتش زد و در حالیکه دود غلیظی رو به سقف می فرستاد گفت:چه ربطی به سهیلا داره؟!!

تمام مسائل و رفتاری که در این مدت کوتاه از خانم گمانی توی خونه دیده بودم رو برای مسعود تعریف کردم...به غیر از قسمتی که مربوط به حس درونی و ناشناخته ام نسبت به خانم گمانی بود!

در تمام مدتی که من صحبت میکردم مسعود خیلی دقیق به حرفهای من گوش میکرد و در سکوت سیگارش رو میکشید...بعد که حرفهای من تموم شد سیگارش رو در زیرسیگاری روی میز خاموش کرد و در حالیکه هنوز معلوم بود مسئله ایی ذهنش رو مشغول کرده ایستاد و لباسش رو کمی مرتب کرد و گفت:جالبه...!...خوب من دیگه باید برم...

- مسعود؟

- هان؟

- تو قرار بود سر فرصت برای من یه چیزهایی رو تعریف کنی...

مسعود لبخندی زد و گفت:اتفاقا" اومده بودم همون حرفها رو بگم...البته نه همین الان...میخواستم بعد از ظهر که با هم می رفتیم فرحزاد همه چیز رو برات تعریف کنم اما ماشالله فک تو گرم شد و من از کار و زندگی افتادم...الانم باید برم شرکت...

به سمت درب اتاق رفت ولی نرسیده به درب برگشت و گفت:بعد از ظهر منم با شما میام پارک...کدوم پارک میخوای ببریشون حالا؟

مکان مورد نظرم رو بهش گفتم؛سری تکون داد و گفت:باشه...منم از راه شرکت خودم رو میرسونم اونجا...چه ساعتی اونجا هستی؟

- فکر میکنم تا برم خونه و بچه ها رو سوار ماشین کنم و برسم اونجا حدود۷باشه.

مسعود سری تکون داد و گفت:منم حدود۷:۳۰خودم رو میرسونم اونجا...

و بعد خداحافظی کرد و رفت!

وقتی مسعود رفت کار زیادی نداشتم برای همین کشو رو باز کردم و چشمم به مدارک خانم گمانی افتاد.همه رو آوردم بیرون؛کپی شناسنامه...کپی مدرک تحصیلی...و چند برگه ی دیگه...

وقتی به کپی شناسنامه نگاه میکردم نمیدونم چرا اما احساس کردم این کپی با اصل تفاوت داره!!!...

کمی دقیق تر به کپی نگاه کردم.

حس میکردم در دو قسمت شناسنامه دست برده شده...!

اما این غیر ممکنه...مگه میشه کسی بتونه توی شناسنامه ی خودش دست ببره؟!!!...و بعد از اون کپی بگیره؟!!!

به کپی مدرک تحصیلیش نگاه کردم...

درست در همون دو نقطه ایی که حس میکردم در شناسنامه دست برده شده و سایه ایی مبهم در کپی اون مشخص بود همون نقاط در مدرک تحصیلی هم سایه انداخته بود!!!

خدایا این دیگه چه جور شکی بود که داشت به جونم ریشه می انداخت؟!!!

مهشید با زندگی و افکار من چه کرده بود که حالا نسبت به مسائلی که هیچ تاثیری در زندگی من هم نداره و مربوط به دختر جوان دیگه ایی میشه دارم حساسیت نشون میدهم!!!

نکنه واقعا دارم عقلم رو از دست میدهم؟!!...اینها مدارک کامل اون دختره...چرا باید بیخودی حساس بشم و شک کنم...

به قدری کلافه شدم که همه رو جمع کردم و دوباره در کشوی میزم ریختمشون و درب کشو رو با شدت بستم و بلند شدم و چند قدمی در اتاق راه رفتم...

بعد از دقایقی به ساعت نگاه کردم...از۵گذشته بود برای همین ترجیح دادم وسایلم رو جمع کنم و به خونه برم.

وقتی رسیدم خونه امید لباسش رو پوشیده بود وتوی حیاط فوتبال بازی میکرد و طبق معمول از دیدن من کلی ابراز خوشحالی کرد.

لحظاتی بعد خانم گمانی رو دیدم که سعی داره دو لنگه ی درب هال رو باز کنه تا ویلچر مامان رو که روش نشسته بود از درب هال بیاره بیرون و چون برای باز کردن دو لنگه ی درب دچار مشکل شده بود به سمت اونها رفتم و در حینی که سلام و احوالپرسی با مامان کردم سعی داشتم دربها رو هم باز کنم...

امید هم در این بین دائم میان دست و پای من و خانم گمانی و دور ویلچر می چرخید و با خنده و صدای بلند با خانم گمانی صحبت میکرد و او هم با حوصله پاسخ حرفهای امید رو میداد و در این بین امید دائم سهیلا جون؛سهیلا جون رو هم تکرار میکرد...یعنی برای گفتن هر جمله اش چندین بار هم کلمه ی سهیلا جون تکرار میشد!

وقتی دو لنگه ی درب هال رو باز کردم دیدم خانم گمانی به سمت ویلچر رفت تا مامان رو از درب بیرون ببره که من سریعتر سمت ویلچر رفتم و بی اراده گفتم:سهیلا بگذار خودم ویلچر رو میبرم بیرون...

و تازه متوجه شدم در اثر تکرار اسم سهیلا توسط امید من هم به طور ناخودآگاه اون رو به اسم صدا کرده بودم!

امید که در حال جست و خیز در بین ما بود بی حرکت سر جایش ایستاد و با لبخند به من نگاه کرد و گفت:بابا شما هم سهیلا جون رو به اسمش صدا کردی و دیگه بهش نگفتی خانم گمانی...

دوباره حس کردم تمام وجودم داغ شد...سریع به خانم گمانی نگاه کردم و گفتم:معذرت میخوام...از بس این بچه اسم شما رو آورد و تکرار کرد باعث شد من...

سهیلا لبخند زیبایی به لبهایش نشست و صورت امید رو که حالا به اون تکیه داده بود و جلوی پایش ایستاده بود و به من نگاه میکرد؛بوسید و رو کرد به من و گفت:راحت باشید آقای مهندس...اصلا" نیازی به عذرخواهی نیست...اتفاقا" من خودمم اینطوری راحتترم...خانم صیفی من رو سهیلا صدا میکنه،امیدم همین طور...فقط شما بودین که من رو به اسم صدا نمیکردین...اتفاقا"من اسمم رو خیلی دوست دارم...خوشحال میشم از این به بعد اسمم رو صدا کنید...البته اگر خودتون صلاح میدونید ولی اگه براتون سخته که خوب هر طور مایلید...

امید سرش رو کج کرده بود و با لبخند شیطنت و شیرینی به من نگاه میکرد و گفت:بابا دیگه به سهیلا جون نگو خانم گمانی...من از فامیلی سهیلا جون خوشم نمیاد...باشه؟

مامان خندید و در حالیکه به صندلی تکیه داده بود و سهیلا حسابی اون رو روی صندلی مهار کرده بود تا کاملا"راحت باشه نگاهی به امید کرد و گفت:ماشالله به این زبونی که تو داری بچه...

سعی کردم حرفهای امید رو نشنیده بگیرم و دیگه بدون هیچ حرفی مامان رو از درب بیرون آوردم و بعد همگی سوار ماشین شدیم.

وقتی به پارک رسیدیم از همان بدو ورود امید شدید اصرار داشت که هر کجا میخواد بره سهیلا هم با اون بره و از اونجایی که خانم گمانی بیشتر خودش رو مسئول نگهداری و مراقبت مامان میدونست همراهی کردن امید برایش

معضلی شده بود اما وقتی من گفتم که خودم مراقب مامان هستم و بهتره اون با امید باشه دیگه امید دست بردار نبود و در نهایت سهیلا با او همراه شد.

تقریبا۲۰دقیقه ایی از ورودمون به پارک گذشته بود که مسعود با من تماس گرفت و گفت که به پارک اومده و وقتی من نشونی مکانی از پارک رو که در اونجا روی نیمکت نشسته بودم و مامان هم به روی صندلی چرخدارش در کنارم بود بهش دادم خیلی سریع تونست ما رو پیدا کنه.

مسعود وقتی مامان رو دید بعد از سلام و احوالپرسی کلی سر به سر مامان گذاشت و اون رو به خنده انداخت...

از اینکه مسعود اینقدر شاد و سرحال بود منهم لذت میبردم اما هیچ وقت نتونسته بودم مثل او از لحظات زندگیم لذت ببرم...!برای همین همیشه از درون او و اخلاق و زندگیش رو تحسین میکردم.

لحظاتی بعد وقتی سهیلا و امید برگشتن متوجه شدم امید اصرار داره که با سهیلا سوار ماشینهای برقی بشه و این بار سهیلا واقعا"از این بازی عاجز بود و دائم سعی داشت امید رو راضی کنه که بازی دیگه ایی رو انتخاب کنه...

مسعود که فهمید امید اصرار به چه چیزی داره پیشنهاد کرد که امید با او سوار ماشین برقی بشه چرا که ترسو بودن زنها و از جمله سهیلا رو عنوان کرد و شجاعت امید رو به رخ کشید و همین باعث شد امید لبخند کودکانه و پیروزمندانه ایی رو به لب بیاره و به همراه مسعود برای سوار شدن اون وسیله از ما دور شدند.

مامان غرق تماشای امید بود...میدونستم چقدر امید رو دوست داره چرا که تنها نوه ی مامان محسوب میشد...تمام هوش و حواس مامان متوجه ی امید بود و در نگاهش اوج عشق و علاقه اش رو به امید میشد خوند.

خانم گمانی در ابتدا برای نشستن روی نیمکت کمی مردد بود چرا که با توجه به کوچکی نیمکت اگر می نشست کاملا" کنار من قرار میگرفت!...من که پی به این موضوع بردم از جا بلند شدم و خواهش کردم تا روی نیمکت بنشینه و خودم به بهانه ی خریدن سیب زمینی سرخ کرده با پنیر از اونها دور شدم.

مسعود و امید هنوز سوار وسیله ی مورد نظر امید نشده بودن چون صف خرید بلیط اون وسیله خیلی طولانی تر از وسایل بازی دیگه بود برای همین به اونها نزدیک شدم و دو ظرف سیب زمینی هم به اونها دادم و بعد خودم به همراه دو ظرف سبی زمینی دیگه به طرف مامان و سهیلا رفتم.

ظرفی رو به مامان دادم که تشکر کرد و مشغول خوردن شد.

برای لحظه ایی فراموش کردم که نیمکت کوچک است و شاید سهیلا از نشستن من در کنار خودش معذب بشه برای همین وقتی نشستم و ظرف سیب زمینی رو بهش دادم تازه یاد این موضوع افتادم...خواستم بلند بشم که سهیلا گفت:آقای مهندس میشه چیزی بگم؟

نگاهش کردم و از بلند شدن منصرف شدم و در حالیکه به نیمکت تکیه میدادم گفتم:بفرمایید...

- امید رو تا حالا پیش یک روانشناس کودک بردین؟

از حرفش کمی دلخور شدم که بلافاصله فهمید و سعی کرد حرفش رو تکمیل کنه و گفت:قصد ناراحت کردن شما رو ندارم...اما احساس میکنم امید خیلی کمبود عاطفی داره...درسته؟

پاسخی نمیدادم و هنوز نگاهم به او بود و منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده.....

از حرفش کمی دلخور شدم که بلافاصله فهمید و سعی کرد حرفش رو تکمیل کنه و گفت:قصد ناراحت کردن شما رو ندارم...اما احساس میکنم امید خیلی کمبود عاطفی داره...درسته؟

پاسخی نمیدادم و هنوز نگاهم به او بود و منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده...

وقتی دید من حرفی نمیزنم گفت:ببینید آقای مهندس...امید بچه ی نازنینیه...اما اگه شما به کمبودهای عاطفی که در اون به وجود اومده توجه نکنید ممکنه عواقب بدی در آینده به انتظارش باشه...

نگاهم رو از خانم گمانی گرفتم و به چراغهای رنگی روشن در پارک چشم دوختم.

سهیلا حرف از کمبود عاطفی زده بود...کمبودی که حتی در وجود من هم بی نهایت وجود داشت...کمبود عاطفی و عشقی که همیشه در قلبم احساس کرده بودم...کمبودهایی که با وجود دنیای محبتی که من سعی داشتم در زندگی خودم به وجود بیارم اما مهشید همیشه از زندگیمون دریغ کرده بود!

نفهمیدم چرا اما بی اراده این جملات رو با صدایی آروم بیان کردم:فقط امید نیست که کمبود عاطفی داره...ای کاش کسی بود تا من هم حرف میزدم و بشنوه تا ببینه من که پدر امید هستم دنیایی از این کمبودم...امید رو میشه با کمی توجه خلاء زندگیش رو آنچنان پر کرد که بعدها اصلا چیزی از این کمبود در ذهنشم باقی نمونه...اما من چی؟...تمام زندگیم و هستیم فنا شد...در اقیانوسی از حسرت و دلمردگی مدت۱۰سال دست و پا زدم...ای کاش فقط یک نفر...فقط یک نفر هم در این دنیا بود نه اینکه بخواد خلاءعاطفی من رو پر کنه...نه اصلا"این رو نمیخوام...بلکه کاش فقط یک نفر بود تا من از خودم میگفتم...از غصه های درونم...از زجری که کشیدم...ای کاش فقط یک جفت گوش شنوا بود تا حرفهای من رو بشنوه...به نقطه ایی رسیدم که حس میکنم دارم خفه میشم...دارم منفجر میشم...خدایا...مهشید تو با زندگی من چه کردی...

بعد از گفتن این جملات بی اراده صورتم از اشک خیس شده بود!..

خودم هم نفهمیدم چرا این حالت به من دست داده بود...اما انگار تمام غصه های دلم همون لحظه میخواستن از قلبم بیرون بریزن...

برای لحظه ای متوجه شدم سهیلا از روی نیمکت بلند شد و جلوی من ایستاد و حتی خیلی هم نزدیک اومد و بعد با صدایی آروم که التماس در اون کاملا"مشهود بود گفت:آقای مهندس؟!!!...تو رو خدا اشکهاتون رو پاک

کنید...امید هنوز سوار اون ماشینها نشده...میترسم متوجه بشه شما چه حالی دارین...عجب اشتباهی کردم اصلا"حرف زدم...تو رو خدا...

از روی نیمکت بلند شد و سریع برگشتم به طرف نرده های کنار چمن و در حالیکه هر دو دستم رو به نرده ها گذاشته بودم پشت به صف بازی که امید و مسعود در اون ایستاده بودند کردم.

تمام خاطرات تلخ و گزنده ایی که از مهشید داشتم مثل فیلم توی ذهنم در حال تکرار بود و هر چه سعی میکردم افکارم رو روی موضوع دیگه ای متمرکز کنم موفق نمیشدم...

نگاهی سریع به مامان انداختم که با اشاره سری تکون داد و گفت:گریه کن مادر...میدونم چی توی قلبت میگذره...الهی من بمیرم...

صورتم رو برگردوندم و دوباره به چمنها و گلهایی که زیر نور زرد رنگ محیط پارک تا حدودی زیبایی خدادادی خودشون رو از دست داده بودن نگاه کردم...

صدایی از گلوم خارج نمیشد...هنوز اشک می ریختم و با دستم میله ی نرده ها رو فشار میدادم...

برای لحظاتی احساس کردم سهیلا کنارم ایستاده...

به آرومی دستی به بازوی من کشید و گفت:آقای مهندس...تو رو خدا بس کنید...خواهش میکنم...اینجا جاش نیست...ولی قول میدم با تمام وجودم توی فرصت مناسب شنونده ایی بشم که شما دنبالش هستین...به تمام حرفهاتون گوش میکنم...فقط تو رو خدا...الان هر لحظه ممکنه امید متوجه بشه...خواهش میکنم...

و بعد دستش رو از بازوی من جدا کرد و دستمالی از کیفش بیرون آورد و داد به من و گفت:شما بهتره کمی از این محیط دور بشی...کمی قدم بزنید...خواهش میکنم...فقط یک کم...

صدای امید رو شنیدم که از اون فاصله با فریاد گفت:بابا...بابا...من و عمو مسعود داریم میریم داخل پیست...برگرد ما رو ببین...

با دستمالی که خانم گمانی به من داده بود سریع صورتم رو پاک کردم و برگشتم به سمت صدای امید و براش دست تکون دادم...متوجه شدم مسعود با چهره ایی گرفته به من نگاه میکنه و بعد هر دو داخل پیست شدند.

از خانم گمانی عذرخواهی کردم و اون در حالیکه باز هم اون لبخند زیبا رو در چهره ی مهربونش نشونده بود گفت:شما چرا عذرخواهی میکنید؟...من باید عذرخواهی کنم که با حرفم اینجوری باعث ناراحتی شما شدم...

- نه...شما حق دارین...امید خلاءهای عاطفی زیادی داره...اونم از ناحیه ی مادرشه...اما فکر نمیکنم نیازی به دکتر روانشناس داشته باشه...

- بله...شایدم حق با شما باشه و من اشتباه میکنم...اما امیدوارم حرف دیگه ی من رو جدی بگیرید...اونم اینکه...هر وقت حس کردین می تونین حرفهای نگفته ی خودتون رو به من بگید مطمئن باشید با دل و جون حاضرم به تمام حرفهاتون گوش کنم...من برای شما احترام زیادی قائلم...خیلی زیاد...

صداقت رو در صداش حس میکردم اما متوجه شدم توانایی نگاه کردن بیش از این رو بهش ندارم...توی چشمهاش وقتی بهم نگاه میکرد حالت خاصی رو میدیدم که دوست نداشتم این نگاه تداوم داشته باشه!

بعد از اینکه سکوت من رو دید برگشت به سمت مامان و روی نیمکت نشست.

دقایقی بعد که مسعود و امید از پیست خارج شدند دیگه زمانی باقی نمونده بود و باید برمیگشتیم منزل...

امید خیلی از تفریح اون شب راضی بود و تا حد زیادی هم خسته شده بود چرا که داخل ماشین که نشست تا برسیم به منزل خوابش رفت.

جلوی درب منزل که رسیدیم ماشین آژانس منتظر خانم گمانی بود و او هم بعد از اینکه من مامان رو به داخل منزل آوردم و کارهای مربوط به مامان رو سریع انجام داد با همون ماشین به منزلشون برگشت.

مسعود؛امید رو به داخل خانه آورد و به اتاق خوابش برد و اون رو روی تخت خوابوندش و بعد هم برگشت پیش من که در آشپزخانه بودم.

حرفی نزد...! حتی برخلاف همیشه که میدید توی خودم هستم هم اون شب پیش من نموند...فقط برای لحظاتی کوتاه ایستاد و نگاهم کرد و بعد کتش رو از روی صندلی برداشت و زیرلبی خداحافظی کرد و رفت.

میتونستم حدس بزنم که شاید رفتارم در اون شب باعث کسالت مسعود هم شده و چون میدونه خاطرات گذشته چقدر روی اعصاب من اثر بدی گذاشتن دیگه سوالی برای پرسش نمیدید و ترجیح داده در اون شب من رو به حال خودم بگذاره...

دو ساعتی توی آشپزخانه بودم...سرم به شدت درد گرفته بود...دلم میخواست شرایطی برام پیش می اومد و فارغ از هر فکر و خیال و مسئولیتی مدتی از همه چیز و همه کس دور میشدم...

با خستگی زیاد از روی صندلی بلند شدم و سری به مامان و امید زدم.

مامان هنوز بیدار بود ولی امید خواب بود...با چهره هایی که پر از آرامش بودن...همین که میدیدم اونها تا حدودی آرامش گمشده ی خودشون رو دارن به دست میارن برام تسلی بزرگی بود.

وقتی به اتاقم وارد شدم ترجیح دادم قبل از خواب دوش بگیرم...میخواستم دقایقی طولانی زیر دوش آب سرد بمونم بلکه اعصابم کمی آرامش بگیره که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم.مجبور شدم حوله ام رو به تن کنم و از

حمام بیام بیرون...وقتی به گوشیم نگاه کردم شماره ناشناسی روی اون بود...با تعجب پاسخ دادم و متوجه شدم خانم گمانی پشت خطه!

ساعت از۱۱گذشته بود...برای همین بعد از سلام با تعجب پرسیدم:چی باعث شده این وقت شب تماس بگیرید؟!!...مشکلی پیش اومده؟

- نه...ببخشید...میدونم دیر وقته...مزاحم شدم...شرمنده...حتما"خواب بودین...

- نه هنوز نخوابیدم...بفرمایین...

سکوت کرده بود و من صدای نفسش رو به راحتی پای تلفن می شنیدم؛روی تخت نشستم و گفتم:متاسفم...امشب رفتارم باعث شد شما هم ناراحت بشی...

- شما خیلی راحت متوجه احساس اطرافیانتون میشین...اما آقای مهندس...من...من...

حالا این من بودم که سکوت کرده بودم...می فهمیدم که شنیدن صدای سهیلا هم برای من نوعی آرامش به همراه داره که هیچ وقت این حس رو در خودم با فرد دیگری متوجه نشده بودم!

ادامه داد:به خدا نمیخواستم شما رو به اون حال ببینم...اصلا"فکرشم نمیکردم صحبت من در رابطه با امید کار رو به اونجا بکشونه...از وقتی اومدم خونه دائم به خودم بد وبیراه میگم...

سرم رو به بالای تخت تکیه دادم...دلم می خواست ساکت باشم و ساعتها اون صدا رو کنار گوشم داشته باشم...دوباره صداش رو شنیدم که گفت:الانم نمیدونم...یعنی نمیفهمم چطوری به خودم اجازه دادم این وقت شب مزاحمتون بشم...ولی این رو مطمئنم که از وقتی با اون حال دیدمتون تا همین الان حال خوشی ندارم...آقای مهندس؟

- بله؟

- به خدا من...آدمی نیستم که رفتار و حرکات کسی تاثیری روش داشته باشه...ولی نمیدونم چرا امشب اینقدر از خودم بدم اومده...تا حالا توی زندگیم کاری نکرده بودم اشک کسی سرازیر بشه...اونم یک مرد..مردی مثل شما...مدت زیادی نیست که شما رو شناختم...میشه گفت اصلا" مدتی نیست ولی...نمیدونم...به خدا خودمم نمیفهمم چه مرگم شده!!!

به میون حرفش رفتم و گفتم:نگران نباشید...من خوبم...

- اصلا" بهتون نمیاد دروغ بگین...

از لحن صداش متوجه شدم داره گریه میکنه!!!

دوباره همون شور و التهاب درونی در من بیدار شد...داغ داغ شدم...

- آقای مهندس؟...به خدا من دختری نیستم که تظاهر کنم...ولی واقعا" امشب نگرانتونم...چرا...چرا مردی با شرایط شما باید امشب یکدفعه اون حال رو توی پارک پیدا کنه...

- سهیلا...من اگه هر مشکلی هم دارم مربوط به زندگی گذشته ی منه...خاطراتم آزارم میده...الانم اصلا"دلیلی نمیبینم که تو گریه کنی...

نمیدونم چطور اما این جملات رو به قدری راحت و با لحنی خودمونی گفته بودم که انگار سالهاست این دختر به من نزدیک بوده!

- کاش امشب میتونستم خونه پیش شما و امید و خانم صیفی بمونم...کاش اونقدر باورم داشتین که متوجه میشدین واقعا"از اینکه امشب باعث ناراحتی شما شدم چقدر از دست خودم...

صدای گریه ی آروم و بغض آلودش باعث تعجب من شده بود...نمی تونستم باور کنم دختری که هیچ وقت ارتباطی با من نداشته حالا این طوری نگران من و متاثر از حال اون شب من شده باشه!

بی اراده گفتم:دلم میخواد بعضی چیزها رو برات تعریف کنم...سهیلا...شاید این یک نیاز احمقانه باشه...آره حتما" هم احمقانه اس اگر بخوام همین الان ببینمت...ولی حس میکنم به نقطه ایی رسیدم که دوست دارم یکی که اصلا" من رو نشناخته و نمیشناسه حرفهای من روگوش کنه...اگه...همین الان بیام دنبالت میتونی بیای از خونه بیرون؟

سکوت کرده بود و فقط صدای نفسهای بغض آلودش رو می شنیدم که حکایت از این میکرد داره گریه میکنه...

بعد از چند لحظه گفتم:معذرت میخوام...خواسته ی غیرمعقولی بود...ببخشید...

صداش رو شنیدم که گفت:چند لحظه صبر کنید...

بعد شنیدم با شخص دیگه ایی که گویا مادرش بود شروع کرد به صحبت و گفت:مامان شما ساعت چند باید فرودگاه باشی؟

یکباره یادم اومد که مادرش همون شب عازم سفر مکه اس!

بلافاصله گفتم:سهیلا...سهیلا؟

- آقای مهندس...من تقریبا" یک ساعت دیگه باید مامان رو ببرم فرودگاه...مامان که پروازشون انجام شد میام منزلتون...به مسعود میگم من رو بیاره اونجا...خوبه؟

نمیدونستم چه جوابی باید بدهم...سکوت کرده بودم...

در همین وقت صدایی که مشخص بود مادر سهیلاست و داره با سهیلا صحبت میکنه به گوشم رسید که گفت:تو که رفته بودی حمام مسعود تلفن کرد و گفت نمی تونه بیاد ما رو ببره فرودگاه...خودمون باید بریم...مسعود نیست...

و سهیلا در جواب مادرش گفت:باشه آژانس میگیرم میریم...بعدش من باید برم منزل خانم صیفی...

فکری به ذهنم رسید؛میدونستم مامان اگر کار خاص و یا دستشویی نداشته باشه من میتونم شخصا" برم منزل خانم گمانی و اونها رو به فرودگاه برسونم و بعدش شاید فرصتی دست میداد تا اندکی از حرفهای دلم رو برای کسی مثل خانم گمانی یا همون سهیلا بازگو کنم.

برای همین گفتم:سهیلا...آژانس خبر نکن...من میام می برمتون فرودگاه.

- خانم صیفی چی؟...نمیشه که تنهاش بگذارین...

- ازش سوال میکنم اگه کار خاصی با من نداشته باشه یکی دو ساعت رو میتونه تنها سر کنه...مشکلی نیست.

و بعد دیگه نگذاشتم سهیلا با تعارفات و حرفاش من رو از تصمیم خودم منصرف کنه...برای همین سریع خداحافظی کردم و لباس پوشیدم و به اتاق مامان رفتم.

معلوم بود تازه به خواب رفته...به آرومی بیدارش کردم و بهش گفتم برای بدرقه ی مادر خانم گمانی میخوام برم فرودگاه و مامان در حالیکه لبخندی به صورت مهربانش نشوند به من اطمینان داد که مشکلی نداره و من میتونم با خیال راحت از منزل خارج بشم.

وقتی ماشین رو از حیاط خارج کردم حس عجیبی داشتم...یک حس غریب و ناشناخته...انگار گمشده ایی رو بعد از سالها پیدا کرده بودم و حالا قصد داشتم برای به دست آوردن دوباره ی اون با تمام وجودم به طرفش برم...حال خودم نبود...یک حس ناشناخته و عجیب...یک گرایش و یک میل شدید...اما به چی؟!!!

به اینکه فقط کسی رو پیدا کرده ام که حرفهای انباشه در قلبم رو گوش کنه؟...به چه چیزی تمایل پیدا کرده بودم؟...به یک دختر۲۲ساله؟...چرا این کشش اینقدر سریع و قوی داشت اتفاق می افتاد؟!!

۱۱

وقتی رسیدم به محدوده ی منزل خانم گمانی میخواستم از توی داشبورد ماشین آدرسی رو که در ورق یادداشتی نوشته بودم رو بردارم و ببینم به کدوم کوچه باید وارد بشم؛متوجه شدم خانم گمانی به همراه شخص دیگری که حدس زدم باید مادرش باشه کنار خیابان ایستاده بودن و خانم گمانی برایم دستی تکان داد.

ماشین رو به کنار خیابان بردم و از اون پیاده شدم و در حالیکه با اونها سلام و علیک کردم چمدان مادر خانم گمانی رو در صندوق عقب گذاشتم و رو به سهیلا گفتم:چرا این وقت شب اومدین توی خیابون ایستادین؟!!!...منزل منتظر میموندین من می اومدم...

خانم گمانی یا بهتر بگم مادر سهیلا که چهره ایی شبیه خود سهیلا اما بسیار جا افتاده و خوش برخورد داشت گفت:والله آقای مهندس من شرمنده ام به خدا...هر چی هم به سهیلا گفتم که چرا قبول کرد شما دنبال ما بیاین و ازش خواستم باهاتون تماس بگیره و بگه لازم نیست شما به زحمت بیفتین گویا دیر شده بود چون هر چی تماس گرفت شما جواب ندادین...

. زحمتی نبود خانم گمانی...وظیفه ام بود...ولی به هر حال کاش کنار خیابون منتظر نبودین...اصلا"صورت خوشی نداره که این وقت شب اونم توی این محل دو تا خانم کنار خیابون منتظر کسی باشن...

. سهیلا با صدایی آهسته گفت:من به مامان گفتم که بهتره توی خونه منتظر باشیم ولی مامان می خواست شما معطل نشین...

نگاهی به سهیلا که کنار من روی صندلی جلو نشسته بود کردم.متوجه شدم چهره اش کمی گرفته اس...حدس زدم سر همین موضوع احتمالا" با مادرش کلی بحث کرده برای همین نخواستم بیشتر از این موضوع رو کش بدهم و به سمت فرودگاه حرکت کردم.

وقتی رسیدیم به فرودگاه کاروانی که خانم گمانی عضو آنها بود هم رسیده بودند...برای همین از من و سهیلا فاصله گرفت و به همراه همسفران خودش مشغول صحبت شد.

با صدایی اهسته به سهیلا گفتم:مامانت نیاز به چیزی نداره براش تهیه کنم؟

نگاهم کرد و لبخند کمرنگی به لب آورد و گفت:نه...ممنونم...

از کیف جیب بغل کتم مقداری دلار بیرون آوردم و گرفتم به سمت سهیلا و گفتم:اینها رو بده به مامانت...ممکنه نیازش بشه.

نگاه جدی و جذاب سهیلا لحظاتی به صورتم خیره شد و بعد گفت:نه...ممنونم...نیازی نداره...اینهمه پول مال کسانی هست که وقتی میرن زیارت کلی باید سوغات بخرن بیارن...من و مامان کسی رو نداریم...پس نیازی نیست اینهمه پول همراه خودش داشته باشه...ممنونم از لطفتون...

با جدیتی که بیشتر از حالت سهیلا بود گفتم:بگیر این پول رو ببر بده به خانم گمانی...سفر خرج داره...حالا سوغات نباشه ممکنه مسائل دیگه پیش بیاد...ببر بده بهش...نیازش شد خرج میکنه نشد برمیگردونه...

سهیلا به آرامی دست من رو که به طرفش دراز بود کنار زد و گفت:گفتم که نیازی نیست...

هیچ وقت حوصله ی سر و کله زدن و اصرار روی موضوعی رو نداشتم برای همین گفتم:باشه...خودم میبرم بهشون میدم...

هنوز دو قدم هم نرفته بودم که سهیلا بازوم رو گرفت و گفت:باشه...بدین به من می برم الان بهش میدم...ولی یه شرط داره...اونم اینه که قبول کنید بعدا"تمام این پول رو بهتون برگردونم...

کمی از حرفش خنده ام گرفت؛به اطراف نگاه کردم و بعد رو کردم بهش و گفتم:بگیر ببر بعد با هم صحبت میکنیم...بگیر دختر.

در حالیکه به همدیگه نگاه میکردیم با تردید پول رو گرفت و بعد به سمت مادرش رفت و کمی با هم صحبت کردند و سپس به همراه خانم گمانی پیش من برگشتند.

خانم گمانی گفت:آقای مهندس به خدا نیازی نبود...شما واقعا" من رو دارین شرمنده میکنید...

. خواهش میکنم خانم این چه حرفیه...مبلغ زیادی نیست...فقط محض احتیاط همراهتون باشه بد نیست...به هر حال سفر راه دوره...ممکنه خدای ناکرده مشکلی پیش بیاد و نیاز به پول داشته باشید خوب نیست اونجا برای پول به کسی رو بندازین...انشالله به خوشی زیارت میکنید و مشکلی هم پیش نمیاد...اینطوری بهتره که نگران چیزی نباشید...

خانم گمانی نگاهی بخ سهیلا کرد و بعد رو به من گفت:واقعا"ممنونم...توی این مدت که من نیستم سهیلا رو به مسعود و شما میسپارم...خدا از برادری و بزرگی کمتون نکنه...سهیلا خیلی تنهاس البته مسعود هست ولی...

از طرف لیدر کاروان؛مسافرها رو صدا کردن که همه در یکجا جمع شوند و سهیلا میون حرف مادرش اومد و گفت:بسه دیگه مامان...مگه دختر۵ساله رو داری تنها میگذاری...برو دیگه...دارن صداتون میکنن...نگران منم نباش...بچه که نیستم.

به سهیلا نگاه کردم...چقدر جدی صحبت میکرد!

جذابیت صورتش بیشتر شده بود و ناخودآگاه آدم دلش میخواست دقایقی طولانی به اون چهره نگاه کنه...

رو کردم به خانم گمانی و گفتم:خیالتون راحت باشه...چشم...سفرتون بی خطر...از همین الان میگم زیارتتونم قبول...التماس دعا.

خانم گمانی؛سهیلا رو در آغوش گرفت و لحظاتی هر دو به آرامی گریه کردند و بعد خانم گمانی به جمعیت کاروان ملحق شد و ساعتی بعد جهت پرواز به سالن ترانزیت راهنامیی شدن.

سهیلا تا اخرین لحظه جلوی شیشه ایستاده بود و به مادرش نگاه میکرد و من روی صندلی درکنار سالن نشسته بودم.

وقتی دیگه کاملا" مادرش از نظر ناپدید شد به سمت من برگشت و متوجه شدم در تمام اون مدت چقدر اشک ریخته بوده!

نمیدونم چرا اما دیدن چهره ی گریانش حسابی منقلبم کرد..!

از روی صندلی بلند شدم و به طرفش رفتم و گفتم:بسه دیگه...مامان سفر زیارتی رفتن انشالله به سلامت هم برمیگردن...خوبیت نداره پشت سر مسافر اینقدر اشک بریزی...

با سر حرفم رو تایید کرد و با دست صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و بعد به همراه همدیگه از سالن خارج شدیم.

وقتی داخل ماشین نشستیم سکوت کرده بودیم و هر یک در افکار خودمون غرق بودیم.

ماشین رو به حرکت در اوردم و از پارکینگ فرودگاه خارج شدم.

سهیلا گفت:مرسی آقای مهندس...خیلی لطف کردین...واقعا"ممنونم.

لبخندی زدم و گفتم:فکر نمیکنم کاری کرده باشم که اینقدر جای تشکر داشته باشه...من خیلی بیشتر از این حرفها بهتون بدهکارم...حضورتون در منزل من شرایطی رو ایجاد کرده که سالها حتی خوابشم نمی تونستم تصور کنم...آرامش...راحتی...آسودگی خیال و خیلی چیزهای دیگه...اینها چیز کمی نیستن...پس میبینید که من خیلی بیشتر از اینها به شما بدهکارم...درسته؟

لبخند زیبایی به چهره نشاند و با صدایی آروم گفت:شما خیلی مهربونی...مسعود همیشه از شما تعریف میکرد اما فکر نمیکردم تا این حد باشه...اما همیشه وقتی چیزهایی از شما میگفت و بعدم خودم دراین مدت کم از شما دستگیرم شده این سوال توی ذهنم...

به میون حرفش رفتم و گفتم:این سوال توی ذهنت می اومد که چرا توی زندگیم دچار شکست شدم...درسته؟

. نه...نه...اینکه چرا همسرتون قدردان اینهمه محبت و انسانیت وجود شما نبوده...مردی با خصایص شما نمی تونه بی احساس باشه...صد در صد در زمینه ی احساسی و عشقی هم برای همسرتون کم نمیگذاشتین...پس چرا...ببخشید...من حقی ندارم در مسائل خصوصی شما...

. نه...این چه حرفیه؟...اصلا" دلیل اومدن امشب من پیش شما همین بود که شاید نیاز داشته باشم حرف بزنم..از خودم...از زندگیم...از مهشید...از بلایی که سرم اومد..از...

. میدونم مهشید چیکار کرده...واقعا"متاسفم...

. شما چرا؟

. برای اینکه همیشه فکر میکنم این تیپ زنها مایه ی ننگ بقیه ی زنها هستن...

ماشین رو کنار خیابان پارک کردم و کاملا به صندلیم تکیه دادم در حالیکه هنوز دستهام روی فرمون ماشین بود...

هر وقت به خاطرات تلخی که از مهشید در ذهنم بود می افتادم ناخودآگاه هر چی که در دست داشتم رو با تمام قدرت در مشتم فشار میدادم و حالا این فرمان ماشین بود که در بین انشگتان مشت شده ام میفشردم!

سهیلا نگاهی به من و دستهای من کرد و بعد با صدایی که آرامش در اون موج میزد و سعی داشت این آرامش رو به منم القا کنه گفت:حرف بزنید...توی دلتون حرفها رو نگه ندارید..اینجوری خودتون رو داغون میکنید...

ناخوداگاه نیشخندی به لبم اومد و گفتم:داغون؟!!!...چیزی از من باقی نمونده...نمیدونی...نه تو و نه هیچ کس دیگه نمیتونه حال من رو درک کنه که برای یک مرد چقدر وحشتناکه وقتی بفهمه زنش سالهاست با مردهای دیگه رابطه داره...با پسرهایی که حداقل۱۰سال از اون کوچیکترن...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:اولش همه چیز رو انکار میکردم...تا اینکه مسعود اون عکسها و فیلمها رو تهیه کرد و برام آورد...

وقتی جمله ام به اینجا رسید به طور ناخودآگاه شروع کردم با مشت روی فرمان کوبیدن...

لحظه ایی به خودم اومد که سهیلا با چهره ایی نگران بازوی راست من رو گرفته بود و با تکرار میگفت:سیاوش...سیاوش...تو رو خدا...آقای مهندس...خواهش میکنم...

یکباره مثل این بود که به خودم اومدم و اون هم بازوی من رو رها کرد و عقب تر نشست و به درب کنارش تکیه داد.

سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهام رو بستم و سعی کردم با کشیدن چند نفس عمیق به اعصاب داغون خودم مسلط بشم...

فایده نداشت...از ماشین پیاده شدم و درب ماشین رو بستم و به ماشین تکیه دادم...

نسیم نسبتا"خنکی می وزید و خیابان خلوت خلوت بود...

صدای باز شدن درب ماشین رو شنیدم و بعد دیدم سهیلا روبه رویم ایستاد و گفت:میدونم نمیتونم صد در صد شرایط شما رو درک کنم...ولی به خدا دلم میخواد کاری از دستم بر می اومد تا شما رو از این حالت دربیارم...هر قدر هم فریاد بکشید و مشت به در و دیوار بکوبید حق دارید...واقعا"سخته...ولی تو رو خدا اینجوری خودتون رو اذیت نکنید...میدونم در حرف آسونه...اما...قبول کنید هر چی بوده تموم شده...هر خاطره ی تلخ و چندش آوری هم بوده دیگه تموم شده...شما هنوز خیلی برنامه ها می تونید برای اینده ی زندگیتون داشته باشید...نمیگم همین

الان یا به همین زودی همه چیز رو فراموش کنید چون این حرف نه تنها عملی نیست که خنده دارم هست...اما هر کاری از دستم بربیاد حاضرم انجام بدهم تا شما حداقل کمتر به خاطراتتون فکر کنید...

نگاهش میکردم...وقتی صحبت میکرد توی چشمهاش صداقت موج میزد...

سالها بود که اینقدر دقیق به صورت کسی نگاه نکرده بودم!

شاید به جرات میتونم قسم بخورم که تا اون لحظه تمام حس درونی خودم رو نسبت به جنس مخالف در درونم خفه کرده بودم...اما حالا...

در اون شب ساکت و خلوت این دختر با صداش...با رفتارش...با نگاهش...گویا میخواست یکباره تمام احساسات من رو بیدار کنه...خدایا من چه باید میکردم؟

نگاهم رو از صورتش گرفتم و به انتهای خیابان چشم دوختم.

با صدایی آرامتر و آرام بخش تر از همیشه گفت:به خدا دوست ندارم چشمها و صورت مردی مثل شما رو اینطوری غرق توی غم ببینم...

و بعد او هم به ماشین تکیه داد و کنار من ایستاد؛گفت:خنده داره میدونم...اما دست خودم نیست...شاید هر کس دیگه حال من رو بفهمه فکر کنه که...

صورتم رو به سمتش برگردوندم و دستهام رو به روی سینه گره کردم و گفتم:تو هیچ میدونی از وقتی اومدی به خونه ی من نه تنها به مادرم و پسرم آرامش دادی حتی برای خودمم آرامش عجیبی به همراه اوردی...نمی فهمم چطوری این حس رو به من القا کردی ولی توی همین یکی دو روزی که اومدی واقعا آرامش اعصاب دارم پیدا میکنم!!!

. آقای مهندس؟

. راستی یه چیز دیگه که میخوام بگم...یعنی میشه گفت یه خواهشی ازت دارم...

. خواهش؟!!!

. اره...لطفا" به من نگو آقای مهندس...تو که کارند شرکت من نیستی...از این لفظی که به کار میبری خوشم نمیاد...همونطور که خودت از اسمت بیشتر راضی هستی منم دوست دارم بهم بگی سیاوش...

. آخه آقای مهندس...این که نمیشه!!!

. چرا نمیشه؟!!!...تو که همین چند دقیقه پیش وقتی عصبی شده بودم به راحتی اسمم رو صدا میکردی...پس خواهشا"از این به بعدم اسمم رو صدا کن..ممکنه؟

. هر جور شما راحتین...

وقتی به صورتش نگاه میکردم و اون هم به من خیره شده بود دوباره احساس کردم توی چشمهاش همون حسی رو که چند بار دیگه به وضوح درک کرده بودم بازم داره برام شکل میگیره...

نگاهش خالص بود...یک نگاه ناب...عمیق و ژرف...اونقدر که شاید به راحتی میتونستم قسم بخورم تا به حال این نگاه رو توی چشمهای هیچ کسی ندیده بودم!!!

دستهای گره کرده به روی سینه ام رو از هم باز کردم...حس عجیبی داشتم...حالتی که شاید سالیان سال بود در خودم ندیده بودم...شبی ساکت و خیابانی خلوت...و من مردی که حالا بعد از سالها حس میکردم میل و کشش عجیبی به یک دختر پیدا کرده ام!!!

سهیلا به ماشین تکیه داده بود و فقط به من نگاه میکرد...نگاهی که احساس میکردم هر لحظه من رو داره بیشتر به خودش جذب میکنه!!!...تکیه ام رو از ماشین جدا کردم و رو به رویش ایستادم...

۱۲

تمام بدنم داغ شده بود و حس میکردم بادی هر چه سریعتر به خودم مسلط بشم...دوباره از درون گویا کسی به من نهیب زد که:سیاوش...خجالت بکش...عزت نفست کجا رفته؟

لحظاتی به صورتش نگاه کردم...شاید از درون دلم میخواست حرکتی کنم اما دوست داشتم اون با تمام قوا توی صورتم می زد و سرم فریاد می کشید و من رو از خودش دور میکرد...

اما متوجه شدم که اگر میل و کشش خودم رو بروز بدهم او باز هم هیچ واکنشی منفی از خودش نشان نخواهد داد...باورم نمیشد...یعنی دارم اشتباه میکنم؟!!!

چطور ممکنه دختری در شرایط اون؛به سن اون؛به مردی مثل من تمایل داشته باشه؟!!!

شاید از خیلی نظرها مورد تایید بودم...چه ظاهر چه تیپ چه ثروت چه تحصیلات و...اما من مردی ۳۸ساله بودم که زندگی موفقی نداشته و حالا پسری۸ساله داره که همراه مادر بیمارش هم زندگی میکنه...

نه این امکان نداره...اصلا"...جتما" دچار توهم شدم...

اما واقعا سهیلا هیچ واکنش منفی از خودش نشون نمیداد و با نگاهی خالص و ناب به صورت من خیره شده بود...شاید در اون لحظات خودش هم از درون با خویش در جدال بود!!!

یک دستم رو لای موهایم فرو بردم و نگاهم رو از او گرفتم و بار دیگر به انتهای خیابان خیره شدم و سپس با صدایی آروم گفتم:سهیلا...برو توی ماشین...

لحظاتی کوتاه به صورت من خیره شد و بعد با همون صدای ملیح و آرومش شنیدم که گفت:باشه...چشم...

و بعد برگشت و سوار ماشین شد.

دستهام رو به لبه ی ماشین گذاشتم و فقط زیر لب زمزمه کردم:خدایا...این دیگه چه بازی هست که داری واردش میکنی من رو؟!!...کمکم کن...

از ماشین فاصله گرفتم و چند قدمی راه رفتم سپس به ساعتم نگاه کردم و تازه متوجه شدم مدت زمان نسبتا"طولانی هست که مامان رو در خانه تنها گذاشتم.

سرم رو به سمت آسمون گرفتم و به ستاره های بیشماری که اون شب توی آسمون زیبایی خیره کننده ایی رو به وجود اورده بودند نگاه کردم...و بعد صدای اذان از مسجدی دور به گوشم رسید...

نفس عمیقی کشیدم و به طرف ماشین رفتم و سوار شدم و به سمت منزل حرکت کردم.

دیگه تا رسیدن به منزل حرفی بین ما رد و بدل نشد و من در ناباوری قضیه غرق بودم!!!

وقتی رسیدیم خونه خوشبختانه مامان و امید خواب بودن...خیالم راحت شد که مامان به کمکی در این مدت احتیاج نداشته.

به اتاقم رفتم و لباس راحتی پوشیدم...میدونستم سهیلا در اون لحظات یا توی هال نشسته یا در آشپزخونه خودش رو مشغول کرده...دیگه دلم نمیخواست در اون شرایط پیشش باشم...شاید از خودم و احساسم ترسیده بودم...روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم که ضربات ملایمی به درب اتاق خورد و بعد شنیدم که سهیلا از پشت درب میگه:چایی حاضر کردم...اگه هنوز نخوابیدین بیاین چایی بخوریم...

جوابش رو ندادم که فکر کنه خوابیدم...اونم دیگه درب اتاق رو باز نکرد و صدای پاش رو شنیدم که از پشت درب دور شد!

به قدری خسته بودم که نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم که احساس کردم کسی به آرامی تکانم میدهد و همزمان صدایم میکند!

چشم باز کردم...سهیلا کنار تختم بود...خم شده بود و سعی در بیدار کردنه من داشت...

در اون لحظه همه چیز رو فراموش کرده بودم...برای لحظاتی حتی خود سهیلا هم برایم ناشناس بود!!!

این دختر جوون و زیبا توی اتاق من چیکار داره؟!!...

به صورتش که تقریبا در فاصله ی کمی از صورتم قرار گرفته بود نگاه میکردم...حرکت لبهاش رو میدیدم...میدونستم داره حرف میزنه...اما چیزی نمیشنیدم!!!

هنوز بین خواب و بیداری بودم و دائم از خودم سوال میکردم:این دختر کیه؟!!

گویا وقتی دید چشمانم باز شده کمی از من فاصله گرفت...اما هنوز دستش به روی بازوی من بود و با تکانی ملایم که به دستم میداد گفت:تلفن با شما کار داره...

تازه صداش رو شنیدم و یکباره همه چیز رو به خاطر اوردم.

سریع از روی تخت بلند شدم و نشستم.

سهیلا هم ایستاد و از من فاصله ی بیشتری گرفت و گفت:چند بار تماس گرفتن...گفتم خوابین...اما ایندفعه دیگه خواستن بیدارتون کنم...از شرکتتون تماس گرفتن...

و بعد دست چپش که گوشی تلفن سیار منزل در دستش بود رو به سمت من گرفت.

به ساعتم نگاه کردم...وای خدای من!!!...ساعت۹:۴۰صبح بود...سابقه نداشت تا این وقت صبح خوابیده باشم!!!

صورتم رو مالیدم و گوشی رو از سهیلا گرفتم و گفتم:چرا بیدارم نکردی؟!!!...من الان باید شرکت باشم...هزار تا کار دارم...هیچ معلومه چی باعث شده فکر کنی باید تا این وقت مثل یه مرد بیکار و بیعار توی تختخواب مونده باشم؟!!!

و بعد با عصبانیت به تلفن پاسخ دادم...منشی شرکت بود و میخواست یاداوری کنه که راس ساعت۱۰:۳۰با مدیران قسمتهای مختلف هر سه شرکتم جلسه دارم.

تمام مدتی که صحبت میکردم سهیلا ایستاده بود و نگاهم میکرد.

وقتی گوشی رو قطع کردم با نرمی خاصی که در صداش موج میزد گفت:شما به من نگفته بودین که باید بیدارتون کنم...دیشبم که اصلا:نخوابیده بودین...فکر کردم خودتون از برنامه های خودتون اطلاع دارین و هر ساعت که لازم باشه بیدار میشین...به هر حال اگر مقصر من بودم...ببخشید.

از روی تخت بلند شدم...با اینکه هنوز کمی کلافه و عصبی بودم سعی کردم به واقعیت موضوع بهتر فکر کنم و اونم این که حرف سهیلا کاملا" درست بود...چرا من باید توقع داشته باشم که سهیلا من رو سر ساعتی مشخص بیدار کنه؟!!..اون به اسم پرستار مادرم پا به این خونه گذاشته اما چندین مسئولیت سنگین دیگه رو هم به عهده

گرفته که هیچکدوم در حیطه ی وظایف مشخص شده ی اون نبود...حالا چی باعث شده بود که من با خودخواهی اون رو مسبب خواب موندن اون روزم خودم بدونم؟!!!...

چهره اش مشخص بود که از برخورد من دلخور شده و بعد از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

گوشی تلفن رو که خاموش کرده بودم روی میز آرایش کنار اتاقم گذاشتم و خیلی سریع دوش گرفتم و بعدش آماده شدم تا به شرکت برم.

وقتی از اتاق خواب بیرون رفتم خیلی سریع ابتدا حالی از مامان پرسیدم و بعدهم سری به امید که هنوز خواب بود زدم...

از رفتاری که با سهیلا کرده بودم احساس شرمندگی میکردم و برای همین نخواستم باهاش رو به رو بشم و بدون خداحافظی از اون خونه رو ترک کردم و به شرکت رفتم.

در تمام مدتی که جلسه داشتم دائم ذهنم به سمت سهیلا کشیده میشد و دیدن چهره ی دلخورش اعصابم رو بهم ریخته بود...

بعد از جلسه نزدیک ساعت ناهار بود که توی اتاقم تنها بودم...گوشی تلفن رو برداشتم و شماره ی منزل رو گرفتم...خودش گوشی رو برداشت و گفت:بله؟...بفرمایین؟

به محض اینکه خواستم حرفی بزنم درب اتاقم باز شد و مسعود وارد شد.

بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنم گوشی رو قطع کردم.

مسعود مثل همیشه چهره ایی شاد و سرحال داشت و گفت:سلام به جناب رئیس آقای مهندس سیاوش صیفی...

و بعد در حالیکه لبه ی میز تکیه اش رو قرار میداد و یک پاش هنوز روی زمین قرار داشت گفت:الان دارم از خونهی جنابعالی میام...شنیدم دیشب تو سهیلا و مادرش رو رسوندی فرودگاه؟...بابا ای ول...نمردیم و دیدیم یه تکونی به خودت دادی...الحق که داری کم کم به جرگه ی آدمها برمیگردی...

از طرز حرف زدن مسعود خوشم می اومد...لبخند زدم و بعد دکمه ی آیفون روی میزم رو فشار دادم و به خانم افشار گفتم که برای دو نفر سفارش غذای ناهار رو بده و بعد رو کردم به مسعود و گفتم:مرد حسابی قرار بود تو ببریشون...پس چی شد که دیشب جنابعالی از جرگه ی آدمیان فاصله گرفتی؟

مسعود کمی به فکر فرو رفت و بعد گفت:راستش دیشب بیخود و بی جهت حالم خراب شده بود...

. مریض شده بودی؟

. آره...دیشب یه جورهایی انگار مرض داشتم...

خندیدم و گفتم:نمردیم و دیدیم به بادمجون بم هم افت خورد...

مسعود خنده ی بلندی کرد و گفت:واسه تو که بد نشد...شد؟

برای لحظه ای احساس کردم مسعود داره با کنایه صحبت میکنه!!!

نگاه هر دوی ما روی هم ثابت و خنده از لبهامون محو شد...

نمی تونستم معنی این نوع کنایه رو درک کنم...واقعا" مسعود با کنایه حرف زده بود؟...اما من دنبال سودی در اون قضیه نبودم که حالا مسعود فکر کرده باشه من با رفتن به دنبال سهیسلا و مادرش به خواسته ام رسیدم...

فکری گذرا و سریع از ذهنم گذشت و اونم اینکه نکنه مسعود فکر کرده من واقعا" قصد فرصت طلبی و سودجویی به معنی خاص بودم که دنبال سهیلا و مادرش رفتم...؟!!!

نمی تونستم احساس واقعی رو که شب گذشته با حضور سهیلا در خودم حس کرده بودم رو منکر بشم اما اگر واقعا" مسعود تصورش از رفتار شب گذشته ی من این بوده باشه چی؟!!!...آیا واقعا" من مردی شدم که...

مسعود دوباره لبخندی روی لبش نشوند و گفت:چیه مهندس؟!!...نکنه چشمت مادر سهیلا رو گرفته؟

به خودم اومدم و فهمیدم مسعود قصد شوخی با من رو کرده و خیلی سریع تونستم از ذهنیات خودم فاصله بگیرم و با خنده گفتم:خاک برسرت مسعود تو هیچ وقت آدم بشو نیستی...

مسعود سیگاری آتش زد و گفت:سیاوش تقویم رو نگاه کردی؟

چون نزدیک وقت آوردن ناهار بود از روی صندلی بلند شدم و دستهام رو شستم و در ضمنی که اونها رو خشک میکردم گفتم:آره...سه روز تعطیلی پشت سر هم...خاک برسرشون...اقتصاد مملکت هم که به جهنم...اینهمه تعطیلی پشت تعطیلی به کی بر میخوره؟...

. ای خاک برسرت سیاوش که فقط فکر کار و سگ دو زدن و پول درآوردن هستی...مرد حسابی سه روز تعطیلی پشت سر هم...چی از این بهتر؟...بیا همت کن مامان و امید رو برداریم بریم شمال...

. بریم شمال؟!!...خل شدی؟!!...من مامان رو چطوری راضیش کنم؟!!

. خانم صیفی اگه سهیلا همراهمون باشه که دیگه مشکلی نداره...تازه از خداشم هست یه آب و هوای حسابی عوض میکنه...بنده خدا پوسید بس که توی اون اتاق روی تخت خوابید و اون سقف و در و دیوار خونه ی بی صاحاب تو رو دید...

. سهیلا؟!!...چی میگی تو؟!!...اون که نمی تونه بیاد با ما شمال...اونم سه روز!!!

. چرا نمی تونه بیاد؟...مادرش که رفته مکه و حالا حالا هم نمیاد...خودشم که تنهاس...من راضیش میکنم...تو اگه نه نیاری من کارها رو درست میکنم...واسه امیدم خوبه...میره دریا شنا یه حالی میکنه...در حالیکه پشت گردنم رو می مالیدم کمی فکر کردم و گفتم:والله نمیدونم...پس جون من تا سهیلا رو راضی نکردی نگذار امید چیزی بفهمه...چون اون وقت اگه نشه دیگه امید از کول من پایین نمیاد...تو هم که میدونی من نمیتونم مامان رو بدون پرستار به...

. خوب...خوب...من فقط رضایت تو برام مهم بود...بقیه اش با من...

در همین موقع گوشی موبایل مسعود زنگ خورد و بعد از کمی صحبت وقتی تماس رو قطع کرد فهمیدم نمی تونه ناهار پیش من بمونه و باید به شرکتش برگرده...

درب اتاق باز شد و ناهاری که سفارش شده بود رو آوردن داخل...

مسعود با خنده و شیطنت خاص خودش پرس غذای خودش رو برداشت و در ضمنی که از اتاق خارج میشد با حالتی مسخره گفت:برادر اصراف حرام است...ملتفت هستید که...خداحافظ.

اون روز بعد از ظهر وقتی برگشتم خونه در کمال تعجب دیدم مسعود اونجاس و به معنای واقعی همه چیز جهت سفر به شمال رو برای سه روز مهیا کرده!!!

امید از خوشحالی رو ی پا بند نبود و سهیلا با اصرار و خواهش و خنده سعی داشت لباسهای امید رو هم عوض کنه...

باورم نمیشد سهیلا راضی شده در این سفر همراه ما باشه!!!...هم متعجب بودم...هم خوشحال...و هم در اعماق وجودم احساس نگرانی ناشناخته ایی داشتم...!!!

حس میکردم هر لحظه سهیلا داره بیشتر و بیشتر به من نزدیک میشه...اما چرا؟!!!

مسعود ترتیبی اتخاذ کرده بود که مامان در طول مسیر روی صندلی جلوی ماشین من به حالت خوابیده قرار بگیره تا راحت تر بتونه طول مسیر رو تحمل کنه...

امید از همون ابتدا خواست به ماشین مسعود بره چرا که ماشین مسعود رو به خاطر رنگش خیلی بیشتر از ماشین من دوست داشت.

سهیلا به خاطر مامان باید در ماشین من می نشست اما اصرارهای امید که دوست داشت سهیلا همواره همراه اون باشد باعث شد که من از سهیلا بخوام بر خلاف میلش به ماشین مسعود بره و در طول مسیر اگر مشکلی برای مامان پیش اومد با رعایت حفظ فاصله ی دوتا ماشین و تماس تلفنی اون رو خبر میکنم تا مسعود و من هر دو توقف کنیم...

تا وسایل رو در ماشین ها بگذاریم و حرکت کنیم دیگه شب شده بود...راه خلوت بود و از اونجایی که مامان داروهای آرام بخششم خورده بود تمام مسیر رو خوابید و بی هیچ مشکلی رسیدیم چالوس و بعد از اون به سمت کلارآباد رفتیم...

ویلای من در شهرک بهرام واقع در هچیرود نرسیده به کلارآباد بود.

ویلای بسیار زیبا و بزرگی بود که به جرات میشه گفت در اون شهرک مثل نگین بر انگشتری می درخشید...اما کمترین استفاده رو ازش کرده بودم و اگه سرایدار ویلا نبود شاید سالها پیش اونجا با تمام ریباییش مخروبه شده بود...ولی خوشبختانه ابراهیم خان و زری خانم همیشه و در همه حال چه از نظر نظافت داخل و خارج ساختمان و چه از نظر باغبانی واقعا" به ویلا رسیدگی کرده بودن...

۱۳

اون شب وقتی رسیدیم به کمک مسعود خیلی سریع وسایل رو به داخل ویلا بردیم و سهیلا هم سریعتر از اونی که فکرش رو میکردم اتاق مامان رو آماده کرد.

امید خواب بود وقتی اون رو در تختش گذاشتم دقایقی کوتاه بیدار شد اما خیلی زود دوباره به خواب رفت.

مسعود که همیشه رانندگی مسافتهای طولانی خیلی زود خسته اش میکرد بعد از خوردن شامی که در طول راه از بیرون گرفته بودم خیلی زود رفت به یکی از اتاق خوابها و خوابید.

سهیلا برای من چایی آورد و خودش به اتاق مامان رفت چون باید به کارهای اخر شب مامان رسیدگی میکرد و برای خواب آماده اش میکرد...همیشه بیخوابی مامان رو کلافه میکرد و اون شب چون در طول مسیر خوابیده بود حالا احساس بیخوابی میکرد...برای همین دائم سهیلا رو به عناوین مختلف صدا میکرد...

لیوان چای رو برداشتم و از خونه خارج شدم.

صدای سیرسیرکها که در فضای شب پخش میشد همیشه حس و حال خاصی در من ایجاد میکرد...بوی رطوبت محیط...نور مهتاب که تمام فضای حیاط رو روشن کرده بود...سیاهی درختان حیاط درشب...همه و همه یک حس آرامش خاصی رو به من القا میکردن...محیطی که صدای هیچ ماشینی در اون به گوش نمیرسید...انگار فرسنگها از شهر فاصله دارم و تنهای تنها در اقیانوسی از آرامش غوطه ور میشدم...

چایی رو که خوردم لیوان رو لبه ی پله ها گذاشتم و شروع کردم به قدم زدن در حیاط.

بعد از دقایقی متوجه شدم سهیلا چراغهای داخل خونه رو یکی یکی خاموش کرد.فکر میکردم بعدش خودشم بره بخوابه چون وقتی دیدم چراغ اتاق مامان رو خاموش کرد دیگه کاری نداشت برای بیدار موندن اما متوجه شدم از

درب هال خارج شد و به بالکن اومد...لیوان خالی چایی من رو که روی پله ها بود رو برداشت و دوباره ایستاد و به حیاط نگاه کرد.

من در تاریکی بودم و اون در روشنایی نور بالکن قرار داشت...

نگاهش کردم...شلوار مشکی کتون به پا داشت به همراه یک بلیز دخترونه یقه انگلیسی جلو دکمه دار...آستینهای بلیزش رو به بالا تا زده بود ... از نحوه ی لباس پوشیدنش خوشم می اومد...موهای بلند و مشکیش زیر نور بالکن درخشندگی خاصی داشت...

هنوز لیوان رو با دو دست نگه داشته بود و کاملا متوجه بودم که با نگاهش داره دنبال من میگرده...

زیبایی و ملاحت خیره کننده ایی داشت...ویژگی هایی که برای هر مردی حائز اهمیت هست همه و همه در وجود این دختر یکجا جمع شده بود...فارغ از چهره و اندام زیباش اخلاق فوق العاده ایی هم داشت...محبت؛احسا مسئولیت؛آرامش؛وقار و...انگار خدا در خلقت این دختر تمام هنر خودش رو به کار گرفته بود...خدایا...

به رفتار شب گذشته اش فکر کردم...چرا وقتی بهش نزدیک شدم هیچ عکس العملی از خودش نشون نداده بود؟!!!

چرا دائم سعی میکرد با صداقت و گیرایی عجیبی که در چشمهاش موج میزد من رو بیش از پیش به خودش نزدیکتر کنه؟!!!

من یه مرد هستم با تمام خصوصیات مردانه ایی که انکار ناپذیر بود...اما چرا...آیا واقعا"سهیلا به من علاقه مند شده؟!!!...خدایا!!!

چقدر احساس گیجی میکردم...چقدر احساس سر درگمی برام سخت بود...

اما باور موضوع برام مشکل تر از هر چیزی جلوه میکرد...

از جایی که ایستاده بودم به آرومی شروع کردم به قدم زدن.

سهیلا خیلی سریع متوجه ی حضور من و جایی که قرار داشتم شدم...به آرومی از پله ها پایین و به سمت من اومد.

دلم نمیخواست دیگه در شرایطی مثل شب پیش قرار بگیرم...دائم از درون به خودم نهیب میزدم...سیاوش...سیاوش...

وقتی رو به روی من ایستاد بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدهم بلافاصله گفتم:سهیلا...برو توی خونه...

. چرا؟...مزاحمتونم؟!!!

. نه...اما اصلا"...

. پس مزاحمم درسته؟

. ببین سهیلا...دیشب من اصلا"اهصاب درستی نداشتم...توی شرایط خوبی هم نبودم و از اینکه...

به میون حرفم اومد و نگذاشت ادامه دهم و گفت:دیشب هر چی شد دیگه تموم شده...شما در هر شرایطی باشید برای من قابل احترامید...

. سهیلا خواهش میکنم برگرد برو داخل خونه...

جمله ی آخرم رو با جدیت گفتم...لحظاتی کوتاه سکوت کرد و به من خیره شد...

سپس به صدایی آهسته در حالیکه به سمت پله ها برمیگشت گفت:باشه چشم...به هر حال من بیدارم...اگه کاری داشتین با فکر کردین میتونم کاری براتون انجام بدهم صدام کنید...

وقتی از پله ها بالا رفت نگاهش میکردم و در افکار نامعلومی غرق شده بودم که یکباره چشمم به پنجره ی اتاقی که مسعود خواب بود افتاد و دیدم مسعود پشت پنجره ایستاده و زمانیکه متوجه شد من حضورش رو در پشت پنجره حس کردم از پشت پنجره دور شد!

تعجب کردم که چرا مسعود اینطوری پشت پنجره ایستاده بود!!!

نمیتونستم ارتباط بین مسعود و سهیلا رو بفهمم و اینکه اصلا"چرا مسعود؛سهیلا رو به منزل من آورده...!!!

قرار بود خیلی چیزها رو برای من بگه که هنوز فرصت مناسب دست نداده بود...

کمی به فکر فرو رفتم...حس کردم حالا که بیدار شده بهترین فرصت باشه که به اتاقش برم و همه چیز رو ازش بپرسم...

وقتی خواستم از پله ها بالا برم متوجه شدم شلنگ آبی که هر روز ابراهیم خان با اون حیاط رو میشوره و درختها رو آب میده زیر لاستیک ماشینم مونده.

به سمت ماشین رفتم و دنده رو خلاص کردم و کمی ماشین رو حرکت دادم که صبح ابراهیم خان مشکلی نداشته باشه و شلنگ رو از زیر لاستیک ماشین آزاد کردم.

وقتی از این کار فارغ شدم به سمت پله ها رفتم و زمانیکه وارد خونه شدم صدای مسعود رو شنیدم که از آشپزخانه می اومد و با سهیلا در حال بحث بود!!!

این جمله ها رو شنیدم که با عصبانیت اما صدایی آروم مسعود گفت:تو غلط کردی...تو بیجا کردی...ببین سهیلا حواست رو جمع کن...کاری نکن اون روی سگ من بالا بیاد...تو شعورت رو کجا جا گذاشتی که این فکرهای مزخرف به اون مخ وامونده ات راه پیدا کرده؟!!!...هان؟!!!...

صدای سهیلا رو شنیدم که گفت:مسعود بسه...میشه من رو به حال خودم بگذاری؟

صدایی که از سهیلا شنیده بودم همراه با بغض بود!!!

کمی جلوی درب هال توقف کردم...شاید برای اولین بار بود که در عمرم حس میکردم نیاز دارم حقایقی رو بدونم...حقایقی که شاید در ظاهر ارتباطی به من نداشت اما در انتها احساس میکردن مربوط میشه به شخصی که در درون خودم جای خاصی برای خودش داره کسب میکنه...و این شخص کسی نبود جز سهیلا...

از دیدن چهره ی ناراحت و دلخورش در صبح روز قبل ساعتها از دست خودم عصبی بودم و حالا از اینکه صدای بغض دارش رو میشنیدم و اینکه مسعود با لحنی تند اون رو مخاطب قرار داده بود بار دیگه حالتی عجیب به من دست داده بود!!!

حسی که شاید تنها در دوران دانشجویی زمانیکه روی دختری که ارتباط باهاش داشتم در من وجود داشت یعنی همون مهشید که بعدها همسرم شد...اما حالا این سهیلا بود!!!

در همین افکار بودم که درب هال رو بستم و صدای بسته شدن درب باعث شد مسعود و سهیلا متوجه ی حضور من در هال شوند.

هر دو به سمت من برگشتند...

نگاهی به سهیلا کردم که خیلی زود روی خودش رو برگردوند و مشغول شستن چندلیوان و فنجان چای شد؛سپس به مسعود نگاه کردم و گفتم:مشکلی پیش اومده؟!!!

مسعود نگاهی به سهیلا که حالا پشتش به هر دوی ما بود انداخت و در حالیکه سعی داشت خشم لحظات پیش رو در خودش فرو ببره گفت:نه...فقط داشتم بعضی چیزها رو به سهیلا توضیح میدادم.

در حالیکه نگاهم به مسعود عمیق تر و دقیق تر شده بود سعی داشتم افکار خودم رو هم مرتب کنم؛گفتم:فکر میکنم بعضی چیزها رو هم باید برای من توضیح بدهی...اینطور نیست؟

مسعود نگاهی به من کرد و با کلافگی خاصی دست راستش را در لا به لای موهایش فرو برد و بعد هم دستش را انداخت و گفت:ببین سیاوش...قبل از اینکه حرف دیگه ایی بزنم یه سوال دارم؟

سهیلا سریع برگشت به سمت مسعود و با نگاهی که آکنده از التماس بود گفت:مسعود تو رو قرآن بس کن...چرا اینجوری میکنی تو؟...آخه چرا نمیخوای قبول کنی که هیچ...

مسعود با عصبانیت به او گفت:تو حرف نزن...تو ساکت شو...

سهیلا دوباره با التماس گفت:ببین مسعود من فهمیدم تو چی میگی...دیگه کافیه...

با نگاهی متعجب به سهیلا سپس به مسعود نگاه کردم و تا خواستم حرفی بزنم صدای امید که از اتاق خواب اومده بود بیرون و با حالتی حاکی از ترس و نگرانی به ما سه نفر چشم دوخته بود به گوشم رسید که گفت:بابا؟...عمومسعود؟...دارین با هم دعوا میکنید؟

سهیلا بلافاصله دستهاش رو با دستمالی خشک کرد و به سمت امید رفت و گفت:نه عزیز دلم...کسی با کسی دعوا نمیکنه...بابا و عمومسعود فقط دارن با هم حرف میزنن...

و بعد امید رو در آغوش گرفت و در ضمنی که به سمت اتاق خواب میرفت رو کرد به من و مسعود و با نگاهی ملتمسانه خواست که رعایت حال امید را بکنیم.

وقتی سهیلا همراه امید به داخل اتاق خواب رفت و درب را بست به مسعود نگاه کردم و گفتم:هیچ معلومه تو چه مرگت شده؟!!!...چرا با سهیلا اینجوری حرف میزنی؟!!!...میشه به منم بگی بفهمم از چی دلخوری؟

مسعود به سمت پنجره ی آشپزخانه رفت و در حالیکه هنوز عصبانیت از رفتارش کاملا مشهود بود گفت:سیاوش...نه من خرم نه تو...

. خوب که چی؟!!!

. سهیلا یه دختر جوونه...قشنگه...و هزارتا ویژگی دیگه داره که برای هر مرد و پسری میتونه قابل توجه باشه...

. خوب حالا منظور؟!!!

مسعود به سمت من برگشت و برای لحظاتی نگاه جدی هر دوی ما در هم گره خورد سپس گفت:از نخ سهیلا بیا بیرون...وگرنه بدجور کلاهمون میره توی هم و قید دوستی چندین و چند سالمون رو میخونم و...اون فقط و فقط پرستار خانم صیفی هستش نه چیز دیگه...

دو دستم رو لبه ی کابینتها گذاشتم و پشت به مسعود کردم...برای لحظاتی سرم رو پایین گرفتم...

خدایا...مسعود فکر کرده من چه آدمی هستم؟...فکر کرده میخوام از سهیلا...مسعود فکر کرده این گرایش و میلی که به وجود اومده فقط از ناحیه ی منه؟!!!...یا فکر کرده من قصد سو استفاده از این دختر رو دارم؟!!!...اصلا" چرا من باید به مزخرفات مسعود گوش کنم؟!...اگرم میل و کششی در حال شکل گرفتن هست مطمئنم یکطرفه نیست...در جاییکه من هنوز در شک و دو دلی این ارتباط به سر میبرم اما به عنوان یک مرد۳۸ساله کاملا"میتونم درک کنم که سهیلا تمایلش به من خیلی شدیدتر و خارج از هرگونه دو دلی هست...اما چرا مسعود این حرف رو میزنه؟!!!...

برگشتم به طرف مسعود و گفتم:تو از چی نگرانی؟...

مسعود قدمی به سمت من برداشت و در حالیکه فاصله ی کمی بین ما ایجاد شده بود در ضمنی که ضربات ملایمی با کف دست به سینه ی من میزد گفت:سیاوش دارم بهت میگم...هر چی توی ذهنت نسبت به سهیلا داری پاکش کن...سهیلا فقط و فقط پرستار مادرته...همین و بس...

بعد از این حرف خواست برگرده که بازوش رو گرفتم و نگهش داشتم و گفتم:فقط به یه سوالم جواب بده...تو عاشق سهیلا هستی درسته؟

مسعود ایستاد و بدون اینکه صورتش رو به سمت من برگردونه با صدایی آروم اما لبریز از خشم گفت:اگه این موضوع شنیدنش خلاصت میکنه و باعث میشه بهش فقط به دیدی که گفتم نگاه کنی...باید بگم...آره...عاشقشم...خیلی هم دوستش دارم...راحت شدی...حالا حواست رو جمع کن...

لبخندی از روی تمسخر زدم و گفتم:خر خودتی مسعود...دیگه بعد اینهمه سال خوب شناختمت...فقط نمیدونم مرضت چیه که اصل ماجرا رو نمیخوای بگی...مرد حسابی تو عاشقش نیستی اما نمیفهمم چرا میخوای من رو متهم به اونچه که توی ذهنیاتت پردازش کردی بکنی و جلوی پای من سنگ بندازی!!!...

۱۴

در همین موقع سهیلا از اتاق امید اومد بیرون و به من گفت:امید شما رو میخواد...

دست مسعود رو رها کردم و به سهیلا که با نگرانی و تعجب به من و مسعود چشم دوخته بود نگاه کردم و در همان حال به مسعود گفتم:نری بگیری بخوابی...میرم ببینم امید چش شده...برمیگردم...باید همین امشب با هم صحبت کنیم...

به طرف اتاق امید رفتم و سهیلا از جلوی درب اتاق کنار رفت و در همون حال گفت:خیلی ترسیده...هر چی بهش میگم که شما و مسعود فقط با هم صحبت میکردین باور نمیکنه هر کاری هم کردم ساکت نمیشه...

نگاهی به سهیلا کردم و گفتم:نگران نباش خودم الان باهاش صحبت میکنم...

سپس وارد اتاق امید شدم و درب رو بستم.

امید روی تخت نشسته بود و با صورتی که از اشک خیس بود به من نگاه میکرد.از جایش بلند شد و به طرفم دوید...بغلش کردم؛گفت:بابا؟...چرا با عمو مسعود دعوا میکردین؟!!!

. دعوا نمیکردیم باباجون...فقط داشتیم با هم صحبت میکردیم...من و عمومسعود هیچ وقت با هم دعوا نمیکنیم...خودت که میدونی من و عمومسعود اهل دعوا کردن نیستیم...درسته؟

و بعد درحالیکه امید رو در آغوش داشتم روی تخت نشستم.

ازآغوشم بیرون اومد و روی تخت دراز کشید و خواست که من هم کنارش بخوابم.همین کار رو هم کردم و در حالیکه دوباره در آغوشم گرفته بودمش روی موهاش و سرش رو بوسیدم.

کم کم آرامش میگرفت اما فکر من مشغول بود و از طرفی از صداهایی که می شنیدم می تونستم بفهمم که مسعود و سهیلا در حال صحبت با همدیگه هستن...

امید چشمهاش رو بسته بود ولی با شنیدن صدای صحبتهای مسعود و سهیلا دوباره چشمش رو باز کرد و با نگرانی گفت:بابا؟...چرا عمو مسعود عصبانیه؟!!!

پیشونی امید رو بوسیدم و گفتم:چیز مهمی نیست بابا...سعی کن بخوابی.

در همین لحظه صدای سهیلا رو شنیدم که با گریه گفت:اصلا" به تو مربوط نیست...

و بعد صدایی شنیدم که در ابتدا باورم نمیشد...!!!...اما اشتباه نکرده بودم...مسعود دست روی سهیلا بلند کرده بود و صدایی که شنیده بودم صدای کشیده ایی بود که مسعود به سهیلا زده بود!!!

از روی تخت بلند شدم و امید هم بالافاصله از جا بلند شد...رو کردم به امید و گفتم:بابایی از اتاق بیرون نیا..باشه؟

امید درحالیکه چشمانش از ترس و وحشتی کودکانه لبریز شده بود با حرکت سر حرف مرا تایید کرد...از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

حدس من درست بود...مسعود کشیده ایی به صورت سهیلا زده بود!!!

مسعود از خشم آکنده بود و سهیلا در اثر کشیده ایی که خورده مشخص بود تعادلش رو کمی از دست داده بوده؛چرا که وقتی من وارد هال شدم اون تازه داشت از روی مبلی که گویا در اثر کشیده ایی که خورده روش افتاده بود بلند میشد...

مسعود متوجه ی حضور من در هال نبود.

دیدم بار دیگه به طرف سهیلا رفت و خواست بازوی اون رو بگیره که با صدای بلند گفتم:مسعود!!!

سهیلا سریع از روی مبل بلند شد و خواست از کنار مسعود رد بشه که مسعود بازوی اون رو گرفت...

به طرف اونها رفتم و بین هردوی اونها قرار گرفتم و دست مسعود رو از بازوی سهیلا جدا کردم.

مسعود با صدایی که بی شباهت به فریاد نبود گفت:سیاوش به تو مربوط نیست....پس دخالت نکن...

. اتفاقا" به من مربوطه...تو توی خونه ی من داری کسی رو میزنی که پرستار مادرمه...مگه نه؟

مسعود خنده ایی از روی عصبانیت و تمسخر به لب آورد و گفت:پرستار مادرت؟...مطمئنی؟!!!

. مسعود بریم توی حیاط با هم صحبت میکنیم...من نمیدونم امشب تو چه مرگت شده!!!...یک کم به اون مغزت فشار بیاری می فهمی که توی این خونه یه بچه ی۸ساله بعلاوه یک پیرزن مریض احواله...این یکی هم که نمیدونم به چه علت دست روش بلند کردی یه دختر۲۲ساله اس نه یه مرد هم هیکل و هم سن خودت...می فهمی چی دارم میگم؟

مسعود سعی کرد با ضربه ایی که به سینه ی من وارد کرد من رو از سر راهش کنار بزنه تا دستش به سهیلا برسه اما موفق نشد و بعد رو کرد به سهیلا و گفت:بروگمشو وسیله هات رو جمع کن...همین الان برمیگردیم تهران.

دیگه واقعا عصبی شده بودم و اصلا" نمی تونستم رفتار و گفتار مسعود رو برای خودم تعبیر و تفسیر کنم با عصبانیت گفتم:مسعود دیوونه شدی تو؟

سهیلا در حالیکه گریه میکرد گفت:مسعود من بچه نیستم تو هم اختیار دار من نیستی...

مسعود دوباره هجوم برد که سهیلا رو کتک بزنه اما موفق نشد چرا که من کاملا" بین اون و سهیلا قرار گرفتم و با جدیت هر چه تمام تر گفتم:اگه یک بار دیگه دستت رو روی سهیلا بلند کنی قبل از اینکه بگی چه مرگته به خداوندی خدا قسم مسعود حرمت دوستیمون رو زیر پا میگذارم و همین جا حالت رو جا میارم...

. تو حرمت رو زیر پا گذاشتی بد بخت خودت خبر نداری...

از این حرف مسعود یکه ایی خوردم!!!

من چه کرده بودم که حرمت دوستیمون رو شکسته ام!!!...

صدای مامان از اتاقش به گوش رسید که با نگرانی سهیلا رو صدا میکرد و دائم می پرسید چه خبر شده و یا من رو صدا میکرد...

رو کردم به سهیلا و گفتم:میشه بری ببینی مامان چی میگه تا من با مسعود صحبت کنم؟

مسعود فریاد زد:سهیلا تو اخلاق منو میدونی...بهت گفتم برو وسایلت رو جمع کن...برمیگردیم تهران...همین الان...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و من هم با فریاد و عصبانیت رو کردم به مسعود و گفتم:سهیلا هیچ جا حق نداره بره...اون رو من استخدام کردم تا پرستار مادرم باشه و طبق تعهدی که داده باید از مادرم مراقبت کنه...الانم

به رضایت خودش اومده به این مسافرت مسخره تا در طول سفر مراقب مامان باشه...ولی مسعود اگه خیلی ناراحتی تو میتونی بری...

در همین لحظه امید با توجه به تذکری که بهش داده بودم تا در اتاقش بمونه اما از اتاق اومده بود بیرون و در حالیکه به شدت ترسیده بود با بغض گفت:بابا برگردیم تهران...اصلا" برگردیم تهران...چرا دارین دعوا میکنین؟...من میخوام برگردیم خونه...بابا برگردیم...

مسعود و من هر دو با دیدن امید که واقعا" ترسیده بود سکوت کردیم و از هم فاصله گرفتیم.

سهیلا به طرف امید رفت اما امید به سمت من دوید و من هم بغلش کردم و گفتم:نترس بابا...تو مردی این کارها چیه؟

امید در حالیکه گریه میکرد گفتکبرگردیم خونه...برگردیم...

امید رو در آغوش گرفتم و از خونه رفتم بیرون.

به همراه امید در حیاط قدم زدم اما متوجه بودم که امید با نگرانی دائم به ساختمان ویلا نگاه میکنه...

لحظاتی بعد مسعود هم از خونه اومد بیرون.

وقتی به من و امید نزدیک شد چهره اش معلوم بود که هنوز عصبیه اما به خاطر امید سعی داره لبخند در چهره اش رو حفظ کنه و بعد با تمام ممانعتی که امید میکرد اون رو از آغوش من گرفت و گفت:قربونت بشم عمو جون...تو مگه نمیدونی من و بابا بعضی اوقات سگ میشیم و پاچه ی همدیگرو میگیرم...نوکرتم...بیا یه ذره با هم حرف بزنیم...از وقتی رسیدیم تو همه اش خواب بودی...بیا بغل عمو ببینم...

وقتی امید در آغوش مسعود کمی آرامش گرفت با صدایی آروم در حالیکه به همراه مسعود و امید قدم میزدم گفتم:مسعود...من نمیدونم تو چته...اما حق داری...سهیلا فقط به یه منظور استخدام شده...منم دیگه باید اونقدر شناخته باشی که چه آدمی هستم؛ولی با اینهمه اگه فکر میکنی واقعا" اشتباه کردی سهیلا رو برای پرستاری مامان به من معرفی کردی؛هر زمان که خواستی میتونی با سهیلا برگردی تهران...فکر میکنم اصلا" اینطوری بهتر باشه...حد اقلش اینه که دوستی چندین سالمون به گند کشیده نمیشه...سهیلا نشد یکی دیگه...دوباره آگهی استخدام پرستارمیدم...دیگه هم نیخوام تو نگران وضع زندگی من باشی.

مسعود سکوت کرده بود و فقط به من نگاه میکرد و در همون حال هم روی سر امید که در بغلش نشسته بود دست می کشید.

از مسعود فاصله گرفتم و به سمت پله ها رفتم و گفتم:تو با امید توی حیاط قدم بزنید میرم به سهیلا هم بگم که دیگه نمیخوام به کارش ادامه بده...

امید برای لحظاتی کوتاه به من نگاه کرد و بعد سرش رو روی شونه ی مسعود گذاشت.

از پله ها بالا رفتم و زیر لب این جملات رو گفتم که مسعود کاملا" متوجه ی حرفم شد:خیر سرمون اومدیم شمال تا به قول تو یه آب و هوایی عوض کنیم...گند زدی به همه چی...

دیگه به مسعود و امید نگاه نکردم و برگشتم بقیه پله ها رو بالا رفتم.

وقتی وارد خونه شدم دیدم سهیلا از اتاق مامان خارج شد و چراغ اتاق رو هم خاموش کرد...فهمیدم مامان هم ارامش گرفته.

نگاهی به سهیلا کردم و گفتم:بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم.

نگاه نگرانش رو به روی خودم کاملا" حس میکردم اما باید به خواسته ی مسعود احترام میگذاشتم...اون بهترین و صمیم ترین دوست من بود...شاید اینطوری بهتر بود...قبل از اینکه دیر بشه و مثل یه مرد ناپخته دل به همچین دختری ببندم باید کاری میکردم...شاید مسعود واقعا" حق داشت!!!

روی یکی از راحتی های هال نشستم و سهیلا هم با اشاره ی من رو ی راحتی نزدیک من نشست.

انگشتهای دستانم رو در هم گره کردم و سرم پایین بود...نمی خواستم به صورتش نگاه کنم..شاید واقعا"می ترسیدم از اینکه با نگاه به این دختر منطق و استدلال خودم رو به تزلزل بیندازم...

نفس عمیق و صدا داری کشیدم و در ضمنی که به سرامیکهای کف هال خیره شده بودم گفتم:فردا برمیگردیم تهران...فردا صبح...

صدای متعجب سهیلا رو شنیدم که حرف من رو تکرار کرد:فردا صبح؟!!!

. آره...وقتی رسیدیم تهران دیگه لازم نیست برای پرستاری ماردم به زحمت بیفتی...دوباره آگهی میدم توی روزنامه...به خاطر تمام زحمتهایی هم که این روزها متحمل شدی بی نهایت ممنونم...

. ولی چرا؟!!!

. به هزار و یک دلیل.

. یعنی اونقدر ارزش ندارم که حتی یکی دو تا از اون هزار دلیل رو هم بهم بگین تا منم بفهمم چرا؟

. مسعود نمیخواد که دیگه به کارت ادامه بدهی...

. مسعود نمیخواد...شما چی؟!!!...مادرتون چی؟!!!...امید چی؟!!!

جوابی نداشتم که بگم چرا که پاسخهای من از قبل معلوم بود...مسلما" مامان به سهیلا نیاز داشت؛امید هم همینطور...و اما خودم!!!

نمی خواستم به هیچ عنوان به خودم ونیاز درونی خودم فکر کنم...شاید در اون لحظات بی اهمیت ترین موضوع این وسط برای من خود من بود!!!

وقتی دید سکوت کردم با صدایی پر از غصه گفت:پس لااقل اجازه بدین تا وقتی یه پرستار مناسب برای خانم صیفی پیدا نکردین بیام وکارهام رو انجام بدهم...بعدش که فرد مناسبی رو پیدا کردین میرم...

. نه...ممنونم...درسته که توی این چند روز واقعا کمک بزرگی از همه نظر برام بودی...اما نگران نباشین بدون شما هم میتونم از پس کارهام بر بیام...

سپس بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و یک لیوان آب خوردم...

متوجه بودم که سهیلا بی حرکت روی راحتی نشسته...گویا در فکر عمیق فرو رفته بود...

در همین لحظه درب هال باز شد و مسعود به همراه امید وارد هال شدند.

مسعود برای لحظاتی به سهیلا نگاه کرد اما سهیلا اصلا" به او توجهی نکرد و همچنان به نقطه ایی خیره بود!

امید دست مسعود رو گرفت و گفت:عمو میای امشب کنار من روی تختم بخوابی؟

مسعود دوباره امید رو از روی زمین بلند کرد و در آغوش گرفت و گفت:آره عموجون چرا که نیام...بریم...

وقتی امید و مسعود به سمت اتاق خواب میرفتن با صدایی که برای مسعود قابل شنیدن باشه گفتم:فردا صبح همگی برمیگردیم تهران.

مسعود سری به علامت تایید حرف من تکان داد و امید هم با چشمانی غمگین به من نگاه کرد سپس مسعود و امید وارد اتاق خواب شدند و درب را هم بستند.

روی یکی ازصندلیهای آشپزخانه نشستم و بی اراده به روزهای آینده فکر کردم...

به اینکه بعد از رفتن سهیلا دوباره برمیگردم سر خونه ی اول...نگرانی برای مامان...نگداری از اون...انجام کارهاش...کلافه شدن مجدد امید...کارهای خونه...کارهای شرکت...همه و همه...بار دیگه...خدایا...پس کی میخوای دست من رو هم بگیری؟!

کی میتونه باور کنه کسی مثل من با داشتن اینهمه امکانات؛دنیایی از درد و مشکلات رو هم در لحظه لحظه ی زندگیش به دوش میکشه؟...

چرا مسعود داره این آرامش رو از زندگی من میگیره؟...من که بدی در طول دوستیمون به مسعود نکردم...این حق من نیست...مسعود چرا نمیخواد دیگه لحظه ایی من رو درک کنه؟...مسعود همیشه برای من یه دوست خوب بوده...اما حالا که واقعا" نیاز به دوستیش دارم یکباره داره همه چیز رو از من دریغ میکنه...مسعود تو که اینقدر روی این دختر حساس بودی اصلا" چرا فرستادیش خونه ی من؟...خدایا مسعود که من رو میشناسه...میدونه من مرد کثیف و هرزه ایی نبودم و نیستم...پس چرا داره در این شرایط من رو قرار میده و این بازی رو داره سرم درمیاره؟

یک دستم روی میز بود و پیشونیم رو به دستم تکیه داده بودم...به گلهای رومیزی خیره بودم و دائم از خودم سوال میکردم که چرا باید با سست عنصری خودم مسعود رو ناراحت کرده باشم؟!!!...

اما آیا وقاعا" من سست عنصر شده بودم؟...آیا واقعا" بی مقدمه به سمت سهیلا گرایش پیدا کرده بودم؟...نه...من مردی نبودم که به سادگی متوجه ی دختری مثل سهیلا بشم...من کاملا" موقعیت خودم رو میدونم...ولی رفتار سهیلا بی تاثیر نبود...سهیلا مثل یک حریر نرم و لطیف چنان رفتاری رو در این چند روز از خودش نشون داده بود که هر مرد دیگه ایی هم جای من بود متوجه ی احساس این دختر میشد!!!...اما چرا؟!!!...چرا سهیلا باید به مردی مثل من تمایل داشته باشه؟

قبول دارم که فاکتورهای وجودی من برای خیلی از دخترها و زنها ممکنه جذابیت داشته باشه...اما سهیلا چرا باید به این سرعت نسبت به من علاقه پیدا کرده باشه؟...اصلا" آیا واقعا" علاقه پیدا کرده؟...یا من در تصورات خودم این رو حس میکنم و شایدم...شایدم...دارم اشتباه بزرگ دوباره ایی رو مرتکب میشم...نمیدونم...نمیدونم...خدایا چرا اینقدر تنهام گذاشتی ؟...چرا؟...

صدای ملیح و آروم سهیلا رو شنیدم که حالا کنار من ایستاده بود و گفت:مسعود میخواد من دیگه پیش شما نباشم...اما اگه خودم بخوام چی؟...بازم بهم میگین که برم؟...میگین که بهم نیازی ندارین؟

پیشونیم رو از تکیه دستم جدا کردم و برگشتم و به صورتش نگاه کردم.

تمام صورتش از اشک خیس بود...!!!

اما چرا؟!!!

یک طرف صورتش هنوز به خاطر کشیده ایی که از مسعود خورده بود سرخ به نظر می رسید.

از روی صندلی بلند شدم و رو به روی اون ایستادم و گفتم:سهیلا...دوست ندارم گریه کنی...نمی فهمم برای چی داری گریه میکنی...اگه این وسط کسی هم بخواد غصه بخوره این منم نه تو...من باید به حال خودم و زندگیم زار بزنم که بر خلاف تصور مردم که فکر میکنن مرد خوشبخت و ثروتمندی هستم اما توی دریایی از غم و مشکل دارم غرق میشم...این منم که باید برم یه گوشه ی دنیا و به حال خودم اشک بریزم که بهترین دوستم با وجودی

که شرایط زندگی من رو میدونه اما دیگه حاضر نیست مرهمی برای دردهام بشه...این منم که باید به حال خودم زار بزنم چون نمیدونم خدا به کدامین گناه داره اینجوری مجازاتم میکنه...اون از زندگی مزخرف۱۰ساله ی من...این از مادر بیمارم و نگرانی هام برای اون...بودن پسر کوچولوی۸ساله ام در این وسط که با کوچکترین تلنگر احساسی اینجوری که چند دقیقه پیش دیدی یکباره فرو میریزه...اینم از بهترین دوستم...آره...آره سهیلا حتی اگر خودتم بخوای به کارت ادامه بدهی دیگه این منم که نمیخوام...

با چشمهایی پر از اشک به صورت من خیره شده بود و با صدایی که لبریز از التماس بود گفت:تو رو خدا...خواهش میکنم...من نمی تونم...یعنی دیگه دست خودم...

به میون حرفش رفتم و گفتم:سهیلا...سعی نکن به من و زندگی من بیشتر از این نزدیک بشی...من یه مرد۳۸ساله ام باید...

. میدونم...من همه چی رو میدونم...مدتها قبل از اینکه بیام و پرستار مادرتون بشم مسعود همه چیز از زندگی شما رو برام گفته بود...نه یک بار...نه دوبار...بارها و بارها از شما صحبت کرده بود...من قبل از اینکه شما رو ببینم همه چیز رو میدونستم...شاید بیشتر از شما ندونم اما مطمئن باشید کمتر هم نمیدونم...اما از وقتی شخصا" شما رو دیدم...دیگه حال حال خودم نیست...تو رو خدا...خواهش میکنم...اجازه بدین بازم بمونم...به مسعود توجه نکنید...اصلا زندگی من به خودم مربوطه نه به مسعود...

دیدن اون صورت زیبا و گریان در اون فاصله ی نزدیک به خودم باعث کلافگی من شده بود...

خدایا این دختر چی از جون من میخواد؟...تصمیمی که من گرفتم در نهایت به نفع خودشم هست...چرا نمی فهمه؟!!!...چرا داره اینقدر راحت و بی پروا پرده از احساس خودش نسبت به من برمیداره؟!!!...پس غرور این دختر کجاست؟!!!...خدایا کمکم کن...نکنه دارم خام میشم...من یکبار تجربه یتلخ و وحشتناکی رو از سر گذروندم...دیگه نمیخوام گرفتار مشکل بزرگتری بشم...نه...سیاوش به خودت بیا...

۱۵

دیگه نخواستم به افکارم که تمام ذهنم رو درگیر کرده بود ادامه بدهم برای همین از کنار سهیلا رد شدم و به اتاق خواب رفتم.

وقتی روی تخت دراز کشیدم گویی خستگی جسمی و فکری یکباره هجوم خودشون رو به ادم خسته ایی مثل من به بی نهایت رسوندن چرا که دقایقی بیشتر طول نکشید و من به خواب رفتم.

صبح وقتی چشم باز کردم که مسعود به آرامی کنار تخت من ایستاده و سعی داشت من رو بیدار کنه.

از روی تخت بلند شدم...خستگی و کلافگی شب گذشته همچنان تمام وجودم رو در خود فرو برده بود...با اینکه سه چهار ساعتی خوابیده بودم اما گویا حتی در طول مدتی هم که خواب بودم فشار و خستگی من نه تنها کم نشده بود که بیشتر هم گشته بود!!!

دو دستم رو در موهایم فرو بردم و بعد شنیدم که مسعود گفت:همه چیز رو جمع کردم...ما صبحانه خوردیم...فقط مونده تو صبحانه ات رو بخوری و بعد مامان رو بگذاریم توی ماشین تو و راه بیفتیم...

پاسخ مسعود رو ندادم...میلی به خوردن صبحانه نداشتم...پیراهنم رو که شب قبل دراورده و روی لبه ی تخت انداخته بودم برداشتم و پوشیدم و در حالیکه دکمه های اون رو می بستم گفتم:من صبحانه نمیخورم...امید بیدار شده؟

. نه خوابه...روی صندلی عقب ماشینم رو مرتب میکنم تا موقع رفتن بخوابونمش روی صندلیهای عقب.

با بی حوصلگی گفتم:لازم نکرده ببریش توی ماشینت...عقب ماشین خودم روی صندلی می خوابونمش...

. ولی صندلی جلوی ماشینت رو به خاطر مامان خوابوندم تا تهران راحت باشه...صندلیهای عقب دیگه جای کافی برای خوابیدن امید نداره...

. داره...تو نگران نباش...دیشب بهت گفتم نمیخوام دیگه نگران هیچ چیز زندگی من باشی...امیدم قسمتی از همون زندگیم محسوب میشه...

. سیاوش...!

. همین که گفتم...

سپس از اتاق بیرون رفتم و مسعود هم به دنبال من از اتاق خارج شد.

هر چقدر اصرار کرد که کمکم کنه تا مامان رو با کمک همدیگه به ماشین منتقل کنیم قبول نکردم...وقتی جدیت من رو دید دیگه اصراری نکرد اما قدم به قدم با من همراه بود تا اگر لازم باشه کمکم کنه...

از وقتی بیدار شده بودم سهیلا رو ندیده بودم...سراغی هم ازش نمی گرفتم...مثل این بود میخواستم با تمام قدرت جلوی همه ی احساساتم ایستادگی کنم...

دقایقی بعد امید رو هم که هنوز خواب بود در آغوش گرفتم و سپس روی صندلی عقب قسمتی که جا داشت قرار شدادم و پتویی هم روی اون انداختم.

صبح زود بود و ابراهیم خان و همسرش از اینکه ما با اون وضع دوباره عازم بازگشت به تهران بودیم متعجب و تا حدودی نگران در حیاط ایستاده بودند.

سفارشهای لازم و تکراری همیشه رو بابت ساختمان ویلا به ابراهیم خان کردم و مقداری هم پول در جیبش گذاشتم...

برگشتم به سمت ساختمان تا ببینم چیزی از وسایل امید در خونه جا نمونده باشه...

وقتی وارد خونه شدم مسعود روی یکی از راحتی ها نشسته بود و سیگار میکشید.

درب یکی از اتاقها باز شد و سهیلا اومد بیرون...

با یک نگاه به صورتش کاملا میشد تشخیص داد که تمام ساعات شب قبل رو تا صبح بیدار بوده و گریه میکرده...ولی نمیخواستم دیگه به این قضایا توجهی داشته باشم...میخواستم بپذیرم که باید با تنهایی خودم خو کنم...باید بپذیرم که سرنوشت منم همینه...انگار همه ی دنیا رو در مصاف جنگ با خودم دیده بودم و مغلوب شدن در این جنگ برای من امری مسلم بود...پس لازم نبود با وارد کردن مسائل احساسی که فرجام درستی هم نداشت به این سرنوشت منحوسی اون رو بیشتر از پیش برای خودم به اثبات برسونم...

به طرف اتاق خواب امید رفتم و وقتی درب اتاق رو باز کردم صدای سهیلا رو شنیدم که گفت:همه وسایلش رو جمع کردم...هیچی جا نمونده...همه رو توی ساکش گذاشتم و مسعود ساک رو توی صندوق عقب ماشینتون گذاشته...

با صدایی گرفته تشکر ساده ایی از سهیلا کردم.

مسعود سیگارش رو خاموش کرد و به همراه سهیلا از ویلا خارج شدند و پشت سر اونها من هم رفتم بیرون.

امید خواب بود...به شدت عصبی بودم و با سرعتی بالا از همون ابتدای راه رانندگی رو شروع کردم.

مسعود هم پشت سر من بود و دائم چراغهای ماشینش رو خاموش و روشن میکرد...میدونستم منظورش اینه که چرا اینقدر دارم با سرعت رانندگی میکنم اما اصلا" توجه نمیکردم...دلم نمیخواست هر وقت که توی آینه نگاه میکنم سهیلا رو ببینم که کنار مسعود نشسته...

با هر سبقتی که از ماشینهای سر راهم میگرفتم مسعود هم همین کار رو میکرد...چند باری از من جلو زد و سعی کرد با کم کردن سرعتش من رو هم وادار کنه که سرعتم رو کم کنم اما باز با شدت سبقت میگرفتم ولی نمی تونستم مسعود رو جا بگذارم طوریکع دیگه توی آینه نبینمشون چرا که دائم دنبالم بود...

توی گردنه های هراز چم در حال سبقت بودم که از مقابل یک ماشین سواری و یک موتوری در مسیرم قرار گرفتن...

مجبور شدم با همون سرعت به منتهی علیه سمت چپ جاده بکشم...ماشین مقابل رو رد کردم اما موتوری تعادلش رو از دست داد و اون هم به خاکی کشید و هر دو سرنشین افتادن و متورشونم به پهلو روی زمین افتاد.

مامان فقط با صدایی مضطرب دائم میگفت:یا امام رضا...سیاوش جان...سیاوش داری چیکار میکنی مادر؟

ماشین رو متوقف کردم و پشت سر من در اون سمت جاده مسعود هم نگه داشت و بلافاصله مسعود و سهیلا از ماشین پیاده شدند.

سهیلا به طرف ماشین من دوید تا ببینه حال مامان و امید چطوره و مسعود به سمت سرنشینهای موتور که هر دو بلند شده بودن و در حال تکون دادن لباسهاشون بودن رفت...

خودم هم پیاده شدم و فقط به امید که بیدار شده بود گفتم که از ماشین پیاده نشه و بعد به سمت دو پسری که سرنشین موتور بودند رفتم...

خوشحال بودم که سالم هستن...هر دو جوان و میشه گفت تا حدی از وضعیت ایجاد شده که متخلف من بودم به شدت ترسیده بودن...

وقتی نزدیک اونها رسیدم یکیشون با عصبانیت فریاد کشید:هی یارو مگه مستی؟...چرا مثل گاو رانندگی میکنی؟

مسعود که معلوم بود تا من برسم هم کلی با اونها درگیر لفظی شده بود به سمت اون پسر برگشت ولی بالافصله بازوی مسعود رو گرفتم و گفتم:آروم باش مسعود...

پسر دوم که به سمت موتور رفته بود و در حال بلند کردن موتور از روی زمین بود به دوستش گفت:خفه شو سعید...حالا که چیزی نشده...

دوستش با عصبانیت گفت:دهنمون سرویس شد...عزرائیل رو دیدم میگی چیزی نشده؟...مرتیکه ی مادر..عوضی معلوم نیست چی خورده یا چی زده که عینهو...

مسعود یقه ی اون پسر رو گرفت وبا صدای بلند گفت:جوجه خفه میشی یا خفه ات کنم؟...زر زر نکن...حالا که سالمی...برو خدا رو شکر کن وگرنه همچین می زنمت همین جا که از صد تا تصادف هم بدتر صدمه ببینی و بعد ملاقات با عزرائیلم دستش رو بگیری بری اون دنیا...

تا به خودم بیام متوجه شدم مسعود و اون پسر که اسمش سعید بود با هم درگیر شدن!

دوباره برگشتم به سمت مسعود و از اون پسر جداش کردم و فریاد زدم:مسعود بس کن ببینم چه غلطی باید بکنم...

و بعد صدای پسر دوم رو شنیدم که با فریاد به دوستش که سعی داشت از دست اون خودش رو خلاص کنه و به سمت مسعود بره گفت:سعید خفه شو دیگه...مگه کوری نمیبینی زن و بچه همراهشونه...اینقدر فحش ناموس نده کثافت...

کم کم سعید و مسعود هم آروم شدن و چون هر دوی اون پسر ها سالم بودن و موتورشونم ایرادی پیدا نکرده بود تنها کاری که بعد از عذرخواهی و قبل اومدن هر پلیسی به محل تونستم انجام بدهم این بود که چندتا تراول از جیبم بیرون آوردم و گذاشتم توی دست صاحب موتور و قبل خبر دار شدن پلیس خداحافظی کردم و رفتم به سمت ماشینم...

اون دو تا پسر هم که کاملا" مشخص بود از گرفتن اون مبلغ تا حدی شوکه شده بودن سریع خداحافظی و تشکر کردن و رفتن.

درب ماشین رو باز کردم و لبه ی صندلی نشستم...از درون خوشحال بودم و خدا رو شکر میکردم که اتفاقی برای اون دو تا جوون نیفتاده بود...

امید دستش در دست سهیلا بود وکنار ماشین ایستاده بود...مامان حرفی نمیزد مشخص بود سهیلا آرومش کرده...

مسعود به طرف من اومد و گفت:این چه وضع رانندگیه سیاوش؟...میدونی از اول جاده با چه سرعتی داری میرونی؟...فکر خودت نیستی فکر امید و مامان رو بکن...

سرم پایین بود و به زمین خاکی زیر پاهام نگاه میکردم...اصلا" حوصله ی حرفهای مسعود رو نداشتم چرا که مسعود باید می فهمید این خودشه که عامل اصلی بهم ریختگی اعصاب من شده...اما انگار نمی خواست این موضوع رو درک کنه!!!

به امید نگاه کردم و گفتم:سوار شو بابا...چیزی نشده نترس...سوار شو میخوام حرکت کنم...

کامل در ماشین قرار گرفتم و خواستم درب ماشین رو ببندم که مسعود نگذاشت و گفت:سیاوش چند دقیقه صبر کن یه ذره اعصابت آروم بشه بعد راه بیفت...

در ماشین رو به شدت بستم و گفتم:چرت و پرت نگو مسعود...امید سوار شو بابا...

سهیلا درب عقب رو باز کرد و امید رو به داخل ماشین فرستاد و از مامان هم سوال کرد که مشکلی نداره و مامان هم در ضمنی که با نگرانی به من نگاه میکرد گفت:نه مادر من مشکلی ندارم...

صدای سهیلا رو شنیدم که به من گفت:تو رو خدا آروم رانندگی کنید خواهش میکنم.

و سپس از ماشین بیرون رفت و درب عقب رو بست و به سمت ماشین مسعود برگشت.

منتظر نشدم مسعود سوار ماشینش بشه و دوباره راه افتادم...اما بقیه ی مسیر سعی کردم سرعتم رو در کنترل داشته باشم.

وقتی رسیدیم جلوی درب منزل ماشین مسعود هم چند لحظه بعد رسید و پشت ماشین من نگه داشت.

بلافاصله از ماشین پیاده شدم و به سمت ماشین مسعود رفتم و در حالیکه نگذاشتم درب ماشین رو باز کنه و حتی پیاده بشه خم شدم و از شیشه ی کنارش با عصبانیت گفتم:به کمکت نیازی ندارم..برو سهیلا رو برسون خونشون...

مسعود لحظاتی کوتاه به صورت من نگاه کرد...

متوجه شدم سهیلا میخواد از ماشین پیاده بشه که با قاطعیت گفتم:مگه نگفتم نمیخوای بیای دیگه...بشین توی ماشین...مسعود راه بیفت...

مسعود در حالیکه با عصبانیت به من نگاه میکرد بدون اینکه حرفی بزنه ماشین رو به حرکت درآورد و رفت.

اون روز بعدآوردن مامان به داخل خونه متوجه بودم که امید هنوز هیچی نشده دوباره کلافه و عصبی شده و سعی داشت با دیدن کارتونهای مورد علاقه ی خودش در حالیکه صدای تلویزیون رو فوق العاده بلند کرده بود خودش رو سرگرم کنه...

هر بار که صدای تلویزیون رو کمی کم میکردم بلافاصله دوباره امید صدا رو زیاد میکرد!!!

کم کم از صدای تلویزیون و مسائل پیش اومده که حسابی عصبیم کرده بود کلافه شدم برای همین بعد از ظهر کارهای لازم و مربوط به مامان رو انجام دادم و صورت امید رو بوسیدم و گفتم که برای یکی دو ساعت باید برم بیرون و به کاری رسیدگی کنم...

وقتی از خونه اومدم بیرون ساعتی بی هدف به رانندگی مشغول بودم...بعد رفتم پمپ بنزین تا ماشین رو بنزین بزنم...لحظات آخر که میخواستم پول خورد از توی داشبورد بردارم کاغذی رو که ادرس منزل سهیلا روی اون نوشته شده بود رو دیدم...

وقتی از پمپ بنزین خارج شدم برای دقایقی کنار خیابان توقف کردم و به آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود نگاه کردم...

تمام موضوعات مبهم مربوط به سهیلا و مسعود در همون دقایق به ذهنم هجوم آوردن...

چرا زودتر به فکرم نرسیده بود؟!!!

چرا از خود سهیلا واقعیت رو سوال نکرده بودم؟!!!

چرا همیشه فکر کرده بودم در این مورد نباید چیزی بپرسم و هر چی لازم باشه خود مسعود سر فرصت به من میگه؟!!!

چه فرقی میکنه...اگه موضوعی هم در این میون باشه سهیلا هم میتونه برام بگه...

اگه قرار بوده من از موضوع مطلع باشم پس فرقی نداره که این موضوع رو مسعود به من بگه یا سهیلا...

با همین افکار ماشین رو به آدرسی که روی کاغذ نوشته شده بود هدایت کردم.

وقتی به محل مربوطه رسیدم ماشین رو در گوشه ایی پارک کردم و پیاده شدم...

همون جایی که دو شب پیش توی خیابون سهیلا و مادرش رو به مقصد فرودگاه سوار کرده بودم...

طبق آدرس موجود جلوی درب خونه ایی با پلاک یاد شده ایستادم و زنگ رو فشار دادم...چیزی طول نکشید که پیرمرد خوش برخورد و مهربانی درب رو باز کرد...!!!

با تعجب نگاهی به پیرمرد و سپس آدرس توی کاغذ انداختم وگفتم:سلام پدرجان...ببخشید..اینجا منزل خانم گمانی هستش؟

پیر مرد لبخندی به چهره آورد و گفت:نه پسرم...اینجا منزل خدایاری است و منم خدایاری هستم و الان دقیقا"۶۰سالی میشه که ساکن اینجا واین محله هستم...

کمی از درب منزل فاصله گرفتم و به پلاک اون خونه وخونه های دیگه نگاه کردم...ولی من آدرس رو درست اومده بودم!!!

دوباره به آقای خدایاری نگاه کردم و گفتم:عذرمیخوام پدرجان...شما گفتین که۶۰ساله در این محلید...خوب پس شاید بدونید خانم گمانی مستاجر کدوم یک از خونه های این کوچه اس؟...ایشون با مادرشون زندگی میکنن...دو تا خانم تنها هستن...چند روز پیشم مادرشون رفت مکه...

آقای خدایاری که حالا از درب حیاط منزلش خارج شده بود نگاهی متفکر به سر تا سر کوچه کرد و گفت:والله پسرم من تمام اهل این کوچه رو میشناسم...همه از قدیمی های محلن...ولی خوب من از همه قدیمی تر هستم...اصلا" هیچکدوم از این خونه هایی که میبینی اجاره ایی نیستن...توی این کوچه اصلا"شخصی به نام گمانی نداریم...ایم مشخصاتی که میدی اصلا" توی این کوچه نیست پسرم...مطمئنم...حالا اگه میخوای از تک تک همسایه ها همین الان پرس و جو میشم برات...

مات و متحیر مونده بودم...باورم نمیشد...چرا سهیلا آدرس اشتباه داده؟!!!

۱۶

نمیتونستم دلیلی برای این کار سهیلا پیدا کنم!!!

هر چی فکر میکردم به جایی نمی رسیدم!!!

صدای آقای خدایاری رو دوباره شنیدم که گفت:برای من مشکلی نیست...اگر شما بخواین همین الان از تمام همسایه ها می پرسم...

به میون حرفش رفتم و گفتم:نه...نه...ممنونم...مشکلی نیست...احتمالا" من آدرس رو اشتباه نوشتم.

و بعد از او خداحافظی کردم و از کوچه خارج شدم وبه سمت ماشینم رفتم.برای لحظاتی کوتاه به انتهای دو سوی خیابان نگاه کردم و با حالتی ناباورانه سوار ماشین شدم.

در مسیر که به سمت منزل حرکت میکردم چند باری خواستم با مسعود تماس بگیرم اما در نهایت پشیمون شدم.

دلخوری که از دست مسعود داشتم حس میکردم شدت گرفته چرا که تمام این مسائل رو از چشم مسعود میدیدم...واقعا" چرا مسعود داره این بازیها رو در میاره؟!!!

توی راه غذایی هم برای شام از بیرون تهیه کردم و به منزل برگشتم.

وقتی وارد خونه شدم همه جا ساکت بود!!!

حدس زدم امید باید توی اتاقش مشغول بازی باشه برای همین به سمت اتاق مامان رفتم و در کمال تعجب دیدم امید روی زمین کنار تخت مامان یک بالشت گذاشته و دراز کشیده...کمی هم رنگ پریده بود!!!

مامان وقتی من رو دید بلافاصله گفت:سیاوش جان خوب شد زود برگشتی...فکر میکنم امید کمی حال نداره...مثل اینکه تب کرده...

سریع کنار امید نشستم و دستم رو روی پیشونی امید گذاشتم...مامان درست حدس زده بود...امید تب داشت!!!

نگاهی به مامان کردم وگفتم:آره تب داره باید ببرمش دکتر...شما کاری با من نداری؟

از نگاه معصوم و خجالت زده ی مامان متوجه شدم که به کمک احتیاج داره.

با عجله کارهای مربوط به مامان رو انجام دادم و بعد بلافاصله امید رو بغل کردم و گذاشتمش توی ماشین...بدنش به شدت داغ شده و بی حال بود!!!

وقتی نگاهش میکردم تمام وجودم میخواست فریاد بکشه...خدایا این بچه چرا اینقدر باید عذاب بکشه؟

الان باید مادری بالای سرش بود و عاشقانه نگرانش میشد و از اون مراقبت میکرد...اما حالا...

تمام مسیر دائم سعی داشتم گاهی دستش رو هم بگیرم و نوازشش کنم...

هنوز به کیلینیک مورد نظر نرسیده بودیم که متوجه شدم به آرومی داره اشک میریزه!!!

گفتم:امید!!!...چیه بابا؟!!!...نترس فقط یه کوچولو تب داری...مطمئن باش نمیگذارم دکتر برات آمپول بنویسه...

امید همیشه از آمپول فراری بود و فکر میکردم گریه اش قاعدتا" یا باید از ترس آمپول باشه یا از درد احتمالی که در اثر بیماری بهش عارض شده بود...اما در همین لحظه که من به این موضوع فکر میکردم با بغضی دردآلود گفت:بابا...بگو سهیلا جون برگرده...میخوام سهیلا جون بیاد...

روی سرش ذست کشیدم و گفتم:قربونت بشم...حالا بریم دکتر بعدش با هم صحبت میکنیم.

وقتی به کیلینیک رسیدم خوشبختانه خلوت بود و زیاد معطل نشدم.

زمانیکه دکتر؛امید رو معاینه کرد متوجه بودم که کارش رو داره با دقت بیشتری انجام میده و کمی از حالت معمولی معاینه اش بیشتر طول کشید و بعد در ضمنی که نسخه ایی رو برای امید می نوشت گفت:والله من هیچ مورد خاص ظاهری مبنی بر عفونت گلو یا گوش یا حتی سرماخوردگی هم در این بچه نمی بینم اما تبش بالاست...برای همین غیر داروی تب بر و مسکن و یک سرم جهت پایین اوردن تبش داروی دیگه ایی رو تجویز نمیکنم...اما یه آزمایش خون و ادرار براش می نویسم که فردا صبح زود ناشتا بیارینش همین جا...اینجا آزمایشگاهش روزهای تعطیل هم فعاله...

امید در حالیکه از شنیدن سرم ترسیده بود رو کرد به من و گفت:بابا من سرم نمیزنم...بریم خونه...من فقط میخوام سهیلا جون برگرده...تو رو خدا بهش بگو بیاد...اون بیاد قول میدم خوب بشم...دیگه شیطونی هم نمیکنم...حرف همه رو هم گوش میکنم...بابا تو رو خدا...

دکتر نگاه دقیقی به امید و سپس رو به من کرد و گفت:سرم رو حتما باید بزنه...تبش بالاست و اگه سرم رو نزنه ممکنه نصفه شب دچار مشکل بشه...شما برو داروهاش رو بگیر منم یه ذره با این آقا امید حرف بزنم ببینم اگه سهیلا خانم رو براش بگم بیارن بازم میگه سرم نمیخوام یا راضی میشه که سرمش رو بزنه؟...

لبخندی زدم و از روی صندلی بلند شدم برای گرفتن داروها به داروخانه ی کیلینک برک که امید با وجود ضعف ظاهری که از شدت تب در وجودش کاملا" مشخص شده بود با اضطراب از روی صندلی بلند شد و گفت:من اینجا تنهایی نمیمونم...منم میام بابا...

در همین لحظه منشی کیلینیک وارد اتاق شد و یکسری کاغذ دفترچه ی بیمه را روی میز دکتر گذاشت.

دکتر از روی صندلی بلند شد و در حالیکه خیلی دقیق و متفکر به امید نگاه میکرد به طرف من اومد و نسخه ایی که در اون آزمایش خون و ادرار برای امید نوشته بود رو گرفت و پاره کرد...!

سپس رو به من گفت:توی ذخیره ی کیلینیک سرمی رو که نوشتم موجود هست...با هم بریم به اتاق تزریقات...

امید رو که از شدت تب تقریبا" بی حال شده بود در آغوش گرفتم و به همراه دکتر از اتاق خارج شدم.

شنیدم که دکتر به منشی گفت جهت تزریق سرم به امید وسایل لازم رو به اتاق تزریقات بیاره...خوشبختانه مریض دیگه ایی در کیلینیک نبود و دکتر با آسودگی خیال من و اکید رو همراهی میکرد.

امید برای تزریق سرم کمی بی تابی میکرد اما دکتر با ترفندهای بسیار جالبی امید رو راضی کرد که زیر سرم طاقت بیاره و بعد هم داروهای لازم رو داخل سرمش تزریق کرد.

داروها نیم ساعت بعد اثر آرام بخش و خواب آلودگی خودشون رو به انضمام پایین آوردن تب روی امید نشون دادن و امید به خواب رفت.

دکتر که چهره ایی پیر و بسیار دقیق و در عین حال مهربان داشت در این دقایق بارها به اتاق تزریق آمد و رفت داشت و وقتی مطمئن شد که امید به خواب رفته رو کرد به من و گفت:آقای صیفی بی هیچ مقدمه چینی باید خدمتتون عرض کنم که من فکر میکنم پسرتون هیچ مشکل عفونی داخلی هم که سبب تبش شده باشه نداره...به احتمال۹۰٪مشکل تب پسر شما مربوط به اعصابش میشه...میتون یه سوالی بپرسم؟

. بله بفرمایید...

. این بچه مشکل عاطفی داره...درسته؟...یک کمبود...یک فقدان...درسته؟

لبخند تلخی روی لبام نشست و با سر حرف دکتر رو تایید کردم و گفتم:درسته...من و مادرش از هم جدا شدیم...اما امید وابستگی عاطفی به مادرش نداره...مطمئن باشید اگه الانم مادرش بفهمه این بچه مریضه خودشم وابستگی به این بچه نداره که بیاد پیش امید...

. و این سهیلا خانم که اسم میبره...این کیه؟

بلافاصله گفتم:نه...مربوط به اون نیست...

دکتر کمی مکث کرد و سپس گفت:ببینید آقای صیفی قصد دخالت در زندگی شخصی شما رو ندارم...اما با توجه به تجربه ایی که در زمینه ی رشته ی خودم دارم به جرات قسم میخورم تب الان پسرتون مربوط به نبودن همون خانم میشه...من که نمیدونم شرایط زندگی شما چیه اما در همین نیم ساعت فهمیدم این بچه کمبود بزرگی در زندگی داره و این کمبود رو در وجود شخصی به نام سهیلا میخواسته برای خودش حل و تامین بکنه...حالا به هر دلیلی که خودتون میدونید این خانم الان نیست...فقط به عنوان یک پزشک کودکان که در زمینه ی روانشناسی کودکان هم تخصص دارم بهتون هشدار میدم که به نیاز این بچه توجه کنید...اگر براتون امکان داره این خانم رو پیش پسرتون برگردونید...بیشتر از اینهم حرفی برای گفتن ندارم...امیدوارم دخالت من رو ببخشید...موفق باشید.

بعد از گفتن این جملات از اتاق خارج شد و من رو با دنیایی از افکار درهم و شلوغ تنها گذاشت.

نگاهی به امید کردم که درست مثل یک فرشته ی کوچک روی تخت به خواب رفته بود...روی صندلی کنار تختش نشستم و به دست کوچک و ضعیفش که حالا سوزنی در رگ داشت نگاه کردم...

یکباره به یاد مامان افتادم که حالا توی خونه تنهاس و اگر کمکی لازم داشته باشه کسی کنارش نیست!

از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و شماره یمنزل رو گرفتم.

همیشه نزدیک تخت مامان تلفنی قرار داشت که در صورت لزوم می تونست گاهی پاسخگوی تلفن باشه و یا اگر خودش کار ضروری داشت و من در خونه نبودم بتونه سریع با من تماس بگیره...

با زنگ سوم گوشی رو برداشت و بلافاصله حال امید رو پرسید...در جوابش گفتم که چیز مهمی نبوده و نگران نباشه و به محض تموم شدن سرم میارمش خونه...بعد پرسیدم اگر به کمکی نیاز داره سریع خودم رو به خونه برسونم اما بهم اطمینان داد که مشکلی نداره و اگر هم نیازی داشته باشه چون هنوز دیر وقت نیست میتونه زنگ بزنه منزل همسایه و از اون خواهش کنه که برای کمکش به اونجا بیاد...

در حین صحبت با مامان متوجه شدم کسی پشت خطم هست با تصور اینکه ممکنه شخص خاصی باشه و در مورد کار و شرکت باشه با مامان خداحافظی کردم و سریع به شخصی که پشت خط بود جواب دادم...

در اوج ناباوری صدای سهیلا رو شنیدم که گفت:سلام...امید حالش چطوره؟

کمی مکث کردم...شاید در اون لحظات چیزی رو که اصلا" دلم نمیخواست شنیدن دوباره ی صدای سهیلا بود...

از دروغ بی دلیلی که ساعتی پیش برام فاش شده بود باعث میشد احساس بدی نسبت به صاحب اون صدا داشته باشم...

در اون دقایق فقط دلم میخواست تنها باشم...خودم تنها در کنار پسرم.

پسر کوچکی که از نظر احساسی ضربه خورده بود وحالا با حضور فرد دیگه ایی چون سهیلا شاید در خطر تکرار این ضربه بود...

صدای سهیلا رو بار دیگه از پشت خط شنیدم که به نرمی گفت:سیاوش؟...جوابم رو نمیخوای بدهی؟

کلافه و عصبی نفس عمیقی کشیدم و برای اینکه تماس رو زودتر قطع کنم گفتم:امید خوبه...مشکلی نداره...هیچ لزومی هم نداره که نگران حالش باشی...

. اما الان نزدیک به۴۵دقیقه اس که تو و امید رفتین توی این کیلینیک...من الان جلوی درب کیلینکم...دارم از باجه تلفن عمومی حرف میزنم...به خدا سیاوش من دختر بدی نیستم...چرا نمیخوای باورم کنی؟...من الان نگران امیدم...همین طور خود تو...حتی نگران خانم صیفی...سیاوش باور کن با تمام وجو.....

به میون حرفش رفتم و گفتم:تو از کجا میدونستی که من و امید اومدیم کیلینیک؟

. اگه اجازه بدهی بیام داخل کیلینیک و همه چیز رو برات توضیح بدهم...همه چیز...

. مسعود هم پیش توست؟

. نه...مسعود وقتی من رو جلوی درب خونمون پیاده کرد خودش رفت خونه ی خودش...من چون توی راه حس کرده بودم دستهای امید داغه دائم نگرانش بودم...

با حالتی از تمسخر حرفش رو قطع کردم و گفتم:حتما مسعود جلوی همون خونه ایی هم پیاده ات کرد که آدرسش رو توی برگه ی تعهد و استخدام پرستاریت برای من نوشتی...آره؟

کمی مکث کرد سپس با صدایی غمگین جواب داد:سیاوش اینقدر عصبی نباش...اجازه بده بیام توی کیلینیک پیش تو و امید...همه چیز رو برات توضیح میدم...فقط خواهش میکنم اینجوری منو پس نزن...سیاوش به خدا دست خودم نیست اما تمام فکرم و زندگیم شده تو...سیاوش باورم کن...

و بعد به گریه افتاد...

باورم نمیشد...بعد از لحظاتی با همون گریه ادامه داد:سیاوش خواهش میکنم...اجازه بده بیام داخل و همه چیز رو خودم برات توضیح بدهم...سیاوش شاید از نظر تو من بچه باشم...اما...اما من عاشقت شدم..

تمام وجودم داغ شد...حس میکردم سهیلا من رو به مسخره گرفته...

۱۷

کلافه و عصبی شده بودم...نمیدونستم این حرفها و رفتار چه معنی واقعی میتونه داشته باشه...احساس خوبی نداشتم و بیشترین فرمانی که مغزم به من میداد این بود که نباید فراموش کنم که این دختر و مسعود تا اینجا که من مطلع شدم من رو احمق فرض کرده و فقط دروغ تحویل من دادن...پس چه لزومی داشت وقت تلف کنم؟...اما احساس قلبی درونم فرمان دیگه ایی میداد...شنیدن صدای بغض آلود و التماسهایی که سهیلا میکرد تا اجازه بدهم به داخل کیلینیک بیاد و ناگفته ها رو بگه باعث میشد در تصمیم گیری سست بشم...

میون سه نیروی عجیب اسیر شده بودم...فرمان عقل که نهیب میزد و از همه چیز من رو دور میکرد...فرمان قلب و احساسم که خلاف منطق عقلیم حکم میداد...و حس کنجکاویم که دنبال پاسخ به سوالات بی جواب مونده ی ذهنم بود.

توی سالن کیلینیک پنجره های بزرگی که مشرف به محوطه ی باز جلوی ساختمام میشد وجود داشت...در ضمنی که هنوز گوشی تلفن رو کنار گوشم نگه داشته بودم به سمت پنجره رفتم و دیدم سهیلا جلوی کیوسک تلفن عمومی کیلینیک ایستاده و گوشی تلفن هم به دستشه...مشخص بود داره گریه میکنه و نگاه آکنده از التماسش رو به ساختمان دوخته بود.

متوجهی حضور من در پشت پنجره شد و دوباره با صدایی لبریز از غم گفت:سیاوش؟...خواهش میکنم...اجازه بده بیام داخل...

با صدایی گرفته و با وجود مخالفت درونی که در خودم حس میکردم گفتم:بیا داخل...

سهیلا گوشی رو قطع کرد و به سمت ساختمان راه افتاد.

وقتی وارد سالن شد من جلوی درب اتاق تزریقات ایستاده بودم...خیلی سریع من رو دید و به طرفم اومد.

نگاهش کردم...چهره اش در اوج زیبایی و ملاحتی که داشت کاملا" مشخص بود که از اتفاقات شب گذشته تا این ساعت چقد رخسته و غمزده شده!!!

وقتی به نزدیک من رسید هنوز خیسی صورتش رو از اشک میشد به وضوح مشاهده کرد.

به آرامی پرسید:حالش چطوره؟

. بد نیست...مریضی جدی نداره...فقط کمی تب داشت...فکر میکنم تا نیم ساعت یا نهایتا"۴۵دقیقه دیگه سرمش تموم میشه...میخوای برو داخل ببینش...روی تخت۷انتهای اتاق خوابیده.

سرش رو به علامت تایید تکان داد و رفت داخل اتاق.

روی یکی از نیمکتهای کنار سالن نشستم و دقایقی بعد سهیلا هم کنار من روی نیمکت نشسته بود.

نگاهی بهش کردم که خیلی سریع معنی نگاهم رو فهمید و گفت:به خدا من هیچ قصد بدی نداشتم از اینکه آدرسم رو به غلط توی برگه ها نوشته بودم...ولی اینها رو مسعود از من خواسته بود...

. چرا؟...که چی بشه؟...شما دو تا...نه اصلا" تو هیچی...میخوام ببینم مسعود هدفش از این مسخره بازیها چی بوده؟

. من همه چیز رو میگم...

. منتظرم بشنوم...

. همه چیز از۳سال پیش شروع شد...من تازه سال دوم دانشگاه رو شروع کرده بودم...مسعود رو خیلی تصادفی توی یه پیتزا فروشی دیدم.با دوستام برای ناهار از راه دانشکده رفته بودیم پیتزا بخوریم.مسعودم به همراه یه دختر جوون که معلوم بود آدم حسابی نیست اومده بود اونجا...پیتزا فروشیه خیلی معروف و شلوغی بود و جمعیت همیشه توی اون موج میزد...ارزون ترین پیتزاش رو همیشه قشر دانشجو سفارش میداد و اصلا غرفه ی فروش پیتزاهای سریعش که مختص دانشجویان بود با غرفه ی اصلی مغازه مجزا کرده بودن...من و دوستام هم طبق معمول سفارش پیتزای دانشجویی دادیم و به انتظار نشستیم.میزی که مسعود با اون دختره انتخاب کرده بودن درست کنار میز ما بود.مسعود دائم به من نگاه میکرد...به نظر من و دوستام مسعود پسر خوش تیپ و خوشگل و جذابی بود به انضمام اینکه مشخص بود وضع مالیشم عالیه.موقعی که ناهار رو خوردیم و خواستیم از اونجا بریم بیرون مسعود جلوی من رو گرفت و کارت ویزیتش رو بهم داد...همه چیز با خنده و شوخی گذشت و تا وقتی با دوستام خداحافظی کنم کلی سر این موضوع خندیدیم و آخر سر هم کارت ویزیت رو دادم به یکی از دوستام چون اون اهل شیطنت و این کارها بود ولی من اصلا...نه جراتش رو داشتم و نه وقتش و نه حوصله ی این کارها رو...یکی دو هفته بعد دوستم که با مسعود تماس میگرفت بهم گفت که مسعود واقعا از من خوشش اومده و قصد داره بیشتر با من آشنا بشه...قبول نکردم...اما اصرارهای مسعود تمومی نداشت و هر روز پیغام می فرستاد تا اینکه بالاخره تونسته بود آدرس خونه ی ما رو از دوستم بگیره.بارها و بارها هر روز صبح جلوی درب خونمون بود و اصرار داشت تا من رو به دانشکده برسونه...اما قبول نمیکردم...فهمیده بودم بهم علاقه مند شده اما خودم هیچ احساس خاصی نسبت به اون نداشتم و میشه گفت اصرارهاش کم کم کلافه امم کرده بود...تا اینکه یه روز صبح وقتی میخواستم برم دانشکده مامانم چون یه کاری داشت همزمان با من از خونه خارج شد و این اولین باری بود که مسعود؛مامان من رو دید یا لااقل من فکر میکردم که این اولیه باره چون بعدها فهمیدم مسعود و مامانم به خوبی همدیگرو میشناسن...مسعود و مامانم وقتی همدیگرو دیدن برای یکی دو دقیقه فقط بهم خیره شدن و بعد شنیدم مامانم با تعجب و عصبانیت به مسعود گفت:تو اینجا چیکار میکنی؟!!!...مسعود هم که حالا از ماشینش پیاده شده بود با بهت و ناباوری به مامانم و بعد به من نگاه کرد و گفت:وای خدای من...سهیلا...تو خواهر مرتضی هستی؟!!!...داشتم از تعجب شاخ در می اوردم و نمی فهمیدم مسعود از کجا برادر فوت شده ی من رو میشناسه!!!...اصلا" مامانم چطور مسعود رو میشناسه؟!!!...

به میون حرف سهیلا رفتم و گفتم:ما با مرتضی توی یهدانشگاه درس میخوندیم...هر سه توی یه رشته هم بودیم...مسعود و مرتضی هیچ وقت با هم سازش نداشتن و مثل سگ و گربه دائم با هم درگیر بودن...

سهیلا نگاه دقیقی به صورت من کرد و گفت:درسته و شما هیچ وقت نخواستی بدونی دلیل اون دعواها چیه؟

. مسعود نمیگفت منم آدمی نیستم روی موضوعی که بدونم شخصی روی اون حساس هست یا دوست نداره توضیحی در موردش بده اصرار کنم...این عادت هنوز در من وجود داره...و مسعود از همین عادت من در مورد تو و خودش سو استفاده کرده...

. نه...البته میدونم چیزی که الان بهتون میخوام بگم شاید براتون باورش سخت باشه اما دلیل اصلی بحثها و دعواهای مسعود با مرتضی و اتفاقات اخیری که افتاده همه مربوط به زندگی خصوصی مسعود میشه و تا حد زیادی هم شاید زندگی من...البته من خودم خیلی کوچیک بودم که مرتضی تصادف کرد و مرد و میشه گفت چیزی از مرتضی توی ذهنم نیست اما اینها رو که میخوام بگم همه واقعیتهایی هست که از زبون مامانم و مسعود طی این سه سال شنیدم...

. خوب؟...

نمی تونستم هیچ چیزی رو حدس بزنم و واقعا" منتظر بودم تا سهیلا حرفهاش رو تموم کنه.

سهیلا ادامه داد:مسعود از من خوشش اومده بود واقعا هم خوشش اومده بود به نوعی میشه به قول خودش این رو گفت که عاشقم شده بود اما واقعیت این بود که من خواهر ناتنی مسعود بودم و حالا مسعود بعد از سالها من رو پیدا کرده بود...

تمام وجودم از تعجب به فریاد در اومد و گفتم:چی؟!!!...تو خواهر مسعودی؟!!!...بس کن سهیلا من تمام خانوادهی مسعود رو میشناسم...این امکان نداره...

. چرا امکان داره...اگه تحمل کنی برات توضیح میدم...

عصبی شده بودم و با کلافگی خاصی گفتم:سهیلا بس کن این مزخرفات رو...بعد اینهمه دزد و پلیس بازی و مسخره بازی که با مسعود در اوردین و مسخره دست شما دو تا شدم این چرت و پرتها چیه داری تحویلم میدی؟!!!

سهیلا دوباره بغض زیبایی به چهره و در صداش نشست و گفت:گفتم که اگه تحمل کنی همه چیز رو میگم...به خدا چرت و پرت نیست واقعیت داره...مامان من همسر موقت پدر مسعود بوده اونم وقتی که مرتضی تازه وارد۱۳سالگی شده بوده این صیغه ی محرمیت خونده شده بوده...اوایل هیچیک از اعضای خانواده ی مسعود موضوع رو نمی دونستن اما به مرور زمان و بعد چند سال از رفتار پدر مسعود توی منزلشون و غیبتهاش متوجه میشن که زن دیگه یی رو که مادر من بوده اختیار کرده...مادر مسعود زن بسیار دانا و باهوشی بوده و بالاخره وقتی مسعود و مرتضی سال آخر دبیرستان که میرفتن تونست مادر من رو پیدا کنه...درگیریهای مسعود و مرتضی از همون روزی که همدیگرو شناختن شروع شد ولی در تمام اون سالها و حتی بعد از ورود به دانشگاه مسعود این موضوع رو یه ننگ خانوادگی برای خودش میدونسته و همیشه این موضوع رو از همه مخفی میکرد...این حسی بود که مرتضی هم داشت...هر دوشون از اینکه دوستاشون بفهمن مادر و پدر اینها در چه شرایطی هستن براشون ننگ و افت شخصیتی محسوب میشد برای همین در ضمن اینکه دائم با هم درگیر بودن اما هیچکدوم هم نمی خواستن کسی از دوستانشون بویی از مسئله ببره...بعد تصادف مرتضی و مرگ اون مدت صیغه ی مامان و بابام هم در حالیکه من دختر بچه ی کوچولویی بودم به پایان رسید و پدر مسعود دیگه راضی نشد به تداوم اون صیغه و

خیلی راحت من و مامانم رو کنار گذاشت...یه چندسالی خرجی برای مامانم فرستاد ولی کم کم اونم قطع شد و همه ی اینها بنا به خواست مادر مسعود صورت میگرفت...مامانم بعد فوت مرتضی و کاری که پدر مسعود با ما کرد و ناآشنا بودنش از قانون دچار سردرگمی شد...چند سالی از تهران رفتیم شیراز و بعد وقتی من دانشگاه شرکت کردم و رشته ی پرستاری قبول شدم مجبور شدیم به تهران برگردیم و بعد از یه مدتی سر و کله ی مسعود پیدا شد بقیه اشم که گفتم برات...

سرم رو به دیوار تکیه دادم و به چراغهای مهتابی سالن خیره شدم سپس گفتم:پس اشتباه نکرده بودم...مسعود توی شناسنامه و مدرک تحصیلیت دست برده بوده که من تو رو نشناسم درسته؟...

. آره...اون از شناسنامه و مدرک تحصیلیم اول کپی گرفت و تغییرات لازم رو روی کپی ها ایجاد کرد و بعد از روی کپی هایی که تغییر داده بود دوباره کپی گرفت و اونها رو برای شما آورد...نا خانوادگی من و نام پدرم رو تغییر داد تا شما متوجه موضوع نشی...بعد چون به شما اعتماد صد در صد داشت و منم دنبال کار میگشتم من رو به شما معرفی کرد...

. پس این بازیهایی که بعدش در اورده چی بوده؟...چرا اینطوری کرد؟

. برای اینکه من بهش گفتم که عاشق شما شدم و دوستتون دارم...اونم نمی تونه این موضوع رو قبول کنه...الانم اگه بفهمه من اومدم پیش شما...

۱۸

نمیدونستم چی باید بگم...اعتراف سهیلا به اینکه من رو دوست داره هم برام خیلی عجیب بود هم خیلی لذت داشت اما باورش هنوز برایم ممکن نبود...

نگاهی به سهیلا کردم...به صورت من خیره بود و توی عمق چشمهایش التماس موج میزد.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت اتاق تزریقات رفتم.

امید هنوز خواب بود و قطرات محتوای سرم با نظم و اهستگی وارد رگهای اون میشد...پسرم...امید...همون که شاید تنها دلخوشی من توی زندگی شده بود و هیچ ناراحتی رو برای اون نمی تونستم تحمل کنم...

دکتر گفته بود اون جبران کمبودهای عاطفی خودش رو در وجود سهیلا پیدا کرده...یعنی واقعا"سهیلا ناجی زندگی من شده و کمبودهای عاطفی امید با حضور سهیلا به گفته ی دکتر پر میشه؟...حالا که فکر میکنم می بینم خودم هم نیاز دارم...نیاز به محبت...نیاز به عشق...نیاز به نو شدن...نیاز به داشتن انگیزه ایی دوباره برای تداوم زندگیم...

دست کوچولوی امید رو توی دستم گرفتم و به اهستگی اون رو نوازش میکردم...دلم میخواست دو اون لحظات مسعود کنارم بود...مثل همیشه...درست عین یک برادر که هر وقت مشکلی برام پیش می اومد حضورش رو کنارم داشتم...اما حالا حس میکردم سالهاست از هم دور شدیم...با هم غریبه شدیم...مسعود از دست من دلخوره!!!...خیلی شدید...اما هیچ چیز به خواست و اراده ی من نبوده...

مسعود به جهت اعتمادی که به من داشته خواهرش رو به منزل من فرستاده...خواهرش؟!!!...اما مسعود خودش زمانی عاشق خواهرش بوده...ممکنه هنوزم این حس رو داره اما معذورات جلودارش شده و همین داره عذابش میده...اون سهیلا رو فرستاده پیش من چون به من اعتماد داشته؟...یعنی من از اعتماد اون سو استفاده کردم؟...ولی این مسعود بوده که از دل سهیلا بی خبر بوده!!!...گناه من این وسط چی بوده؟

من باید چیکار میکردم؟...!!!

در همین افکار بودم که سهیلا رو در کنار خودم حس کردم.دیدم موهای امید رو نوازش و به آهستگی اونها رو به یک سمت سرش شانه وار هدایت میکنه...

امید آهسته چشمهاش رو باز کرد و به محض دیدن سهیلا برای لحظاتی خیره به صورت اون نگاه کرد و بعد لبخند عمیقی روی لبهایش نشست و گفت:اومدی سهیلا جون؟

سهیلا لبخندی زد و صورت امید رو بوسید و گفت:آره عزیزم...اومدم تا حالتو بپرسم...

امید با دلخوری به من نگاه کرد و گفت:یعنی سهیلا جون بعد که از اینجا بریم دیگه نمیاد دوباره پیشم؟

نمیدونستم چه جوابی باید به امید بدهم!!!

سهیلا نگاهی به من کرد و گفت:میشه لطفا بری مسئول تزریقات رو خبر کنی؟سرم امید داره تموم میشه...آخرشه.

به سرم نگاه کردم و دیدم سهیلا درست میگه...وقتی از اتاق خارج میشدم امید با صدایی که برای من قابل شنیدن باشه دوباره سوالش رو تکرار کرد:بابا...از اینجا بریم سهیلا جون دیگه نمیاد خونمون؟

برگشتم و دیدم سهیلا خم شده و صورت امید رو میبوسه و سپس گفت:میام امید جان..همراه تو و بابا میام خونه عزیزم...قول میدهم...

حرفی نزدم و از اتاق خارج شدم تا مسئول تزریقات رو خبر کنم.

تمام مدتی که امید رو از کیلینیک خارج میکردم و همراه سهیلا سوار ماشین شدیم حس میکردم همه چیز داره طبق برنامه ایی خاص و از پیش تعیین شده پیش میره...درست مثل هنرپیشه هایی که طبق یک سناریو عمل میکنن...مثل این بود که زندگی من داستان تازه ایی رو داره شروع میکنه...داستان تازه ایی که از درون حس

میکردم همه چیزش برای من معماست و مهمترین معما حضور سهیلا در زندگیم بود...من یک مرد۳۸ ساله بودم وقتی به خودم و شرایطم فکر میکردم از اینکه دختری با موقعیت سهیلا اعتراف به عشقش نسبت به من میکنه سراسر وجودم رو غرور میگرفت اما این حس زیاد طول نمیکشید و خیلی زود جای خودش رو به فضای خالی و وهم آلودی میداد که با تمام وجودم احساسش میکردم...

من از هر شکست دوباره ایی در زندگی وحشت داشتم...افکارم به شدت در بعضی لحظات به منفی بافی سوق پیدا میکرد و مهمترین وحشت من این میشد که سهیلا۱۶سال با من اختلاف سن داشت...میدونستم دختری نبوده که از نظر مالی در زندگی تامین شده باشه ولی نمیخواستم زیاد روی این قضیه تمرکز کنم...درسته که من دارای فاکتورهای قابل قبول بسیاری چه از نظر ظاهری چه از نظر شخصیتی و چه از نظر مالی و اجتماعی بودم اما اینها نمی تونست برای من دلایل قابل قبولی برای عاشق شدن سهیلا نسبت به خودم باشه...

لحظاتی ترس تمام وجودم رو میگرفت که نکنه اگر با سهیلا زندگی جدیدی رو بخواهم شروع کنم بعد مدتی پشیمون بشه و یا حتی به کارهایی مثل کارهای مهشید اقدام کنه...وای خدای من...اگر این وقایع بار دیگه تکرار بشه چی؟...من واقعا" ظرفیت پذیرش دوباره ی مسائل اینچنینی رو ندارم!!!

تمام طول مسیر تا منزل ساکت بودم و امید در آغوش سهیلا روی صندلی جلو چنان خودش رو غرق کرده بود که هربار به اون و سهیلا نگاه میکردم واقعیت حرفهای دکتر بیشتر برایم مسلم میشد...

وقتی به منزل رسیدیم امید ثانیه ایی از سهیلا جدا نمیشد...

بعد از اینکه دقایقی پیش مامان موندم به اتاق خودم رفتم و روی تخت نشستم و به جملات آخر سهیلا فکر کردم...به اینکه اگر مسعود می فهمید سهیلا الان پیش منه چه کار میکنه و واکنشش چی میتونه باشه؟...!!!

توی همین افکار بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد وقتی نگاه کردم شماره ی مسعود رو روی اون دیدم!!!

بلافاصله گوشی رو جواب دادم:مسعود؟

بعد از سلام و احوالپرسی که نسبت به همیشه تا حدودی هم سرد بود مسعود گفت:سیاوش توی فرودگاه آشنا داری؟

با تعجب گفتم:فرودگاه؟!!!

. آره...دایی حسینم فوت کرده...یادته؟همون داییم که بچه نداشت...الان تلفن زدن و خبرمون کردن...باید برم اهواز...دو تا بلیط میخوام برای خودم ومامان...آشنا داری بتونی برام جورش کنی؟

بعد از گفتن تسلیت کمی فکر کردم و گفتم تا یک ربع دیگه خبرش رو بهش میدم و بعد خداحافظی کردم و بلافاصله با کسی که توی حراست فرودگاه میشناختم و سمت مهمی داشت و همیشه دستش برای این کارها

خیلی باز بود تماس گرفتم و بدون هیچ مشکلی تونستم دوتا جا به مقصد اهواز برای یک ساعت و نیم بعد تهیه کنم سپس موضوع رو تلفنی به مسعود گفتم...

میخواستم در اولین فرصت حضور سهیلا رو به مسعود بگم اما حالا با موضوع پیش اومده جایز نبود و باید صبر میکردم در زمان مناسبتری اون رو در جریان قرار میدادم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم و به صدای حرف زدن امید که توی خونه می پیچید گوش کردم...کاملا" حس میکردم که با حضور سهیلا اثری از بیماری در صدای امید وجود نداره...واقعا" یعنی امید تا این حد به سهیلا وابسته شده بود؟!!!

کم کم صدا ها و صحبتها به سکوت رسید و فهمیدم امید باید خوابیده باشه...

به ساعت نگاه کردم دقایقی از نیمه شب گذشته بود...با اینکه شام نخورده بودم اما اصلا" احساس گرسنگی نداشتم و فقط فکرهای درهم و برهم بود که ذهنم رو مشغول میکرد.

ضربات ملایمی به درب اتاق خورد...

بلند شدم و روی تخت به صورتی که پاهام روی زمین قرار گرفته بود نشستم.

بدون اینکه پاسخی بدهم به اهستگی درب اتاق باز شد و سهیلا در حالیکه یک سینی حاوی دو فنجان چای و قندان بود وارد اتاق شد!!!

سنی رو روی میز گرد و کوچک کنار تخت گذاشت و خودش روی صندلی جلوی میز آرایش رو به من نشست و گفت:حضور من توی خونه ات اذیتت میکنه مگه نه؟

بهش نگاه کردم...زیبایی انکار ناپذیر همراه با جذابیت و ملاحتی که داشت لحظاتی برایم دیوانه کننده بود...خدایا...چرا این دختر از عواقب تنها بودن در کنار یک مردی مثل من اونهم در اتاق خواب شخصیم وحشتی نداره؟!!!...چرا برای پاکی خودش ارزشی قائل نیست؟!!!...چرا نمی ترسه از اینکه در این شرایط ممکنه هر اتفاق ناگوار و ناپسندی رخ بده؟!!!...

نمیخواستم بی پرده حرفی بزنم که باعث رنجش اون بشه اما ناخودآگاه گفتم:سهیلا...تو نمی ترسی از اینکه الان توی خونه ی من...توی اتاق خواب شخصی من...در کنار من هستی؟

نگاه عمیقی به چشمان من کرد و لبخند کم رنگی روی لبهایش نشست و گفت:اگه نمی شناختمت شاید این ترسی که الان گفتی به وجودم چنگ انداخته بود...ولی سیاوش من خوب میشناسمت...درسته که تو یک مرد هستی و من یک دختر در کنار تو...اما اونقدر مطمئنم که اگه در شرایطی به مراتب بدتر از این هم قرار بگیرم میدونم تو صدمه ایی به من نمیزنی...

شاید در اون لحظات سهیلا اشتباه میکرد چرا که به هر حال موقعیت من و او موقعیت خوبی نبود...

با کلافگی یک دستم رو پشت گردنم گذاشتم و کمی گردنم رو مالیدم و گفتم:سهیلا...تو خیلی بچه ایی و خیلی هم نادونی...تو چطور تا این حد به من اعتماد داری؟...در شرایط حاضر ممکنه من هر...

به میون حرفم اومد و گفت:سیاوش من عاشقتم...به خدا عاشقتم...چرا با رفتارت وادارم میکنی هر بار این رو بگم؟...سیاوش تو معنی عشق رو میدونی؟

عصبی شده بودم...نمی خواستم به حرفاش ادامه بده...دیگه شاید از میل و کشش درونی خودم به وحشت افتاده بودم...از موقعیتی که داشتم و از حرفهایی که میزد حس خوبی بهم دست نمیداد...دلم نمی خواست اتفاقی بین من و سهیلا بیفته که بعدها فقط شرمندگی اون برام بمونه...با عصبانیت از روی تخت بلند شدم و در حالیکه به سمت درب اتاق می رفتم گفتم:سهیلا بس کن...بلند شو برسونمت خونتون...درست نیست امشب اینجا بمونی.

هنوز به درب اتاق نرسیده بودم که سهیلا جلوی درب ایستاد و نگذاشت درب رو باز کنم...!!!

فاصله ی بین من و سهیلا به حداقل رسیده بود...عطری که به خودش زده بود تمام مشام من رو پر میکرد...صورتش از شدت هیجان و غصه ایی آکنده به سرخی گرائیده بود و چشمان زیبا و جذابش دریایی از اشک بود...

صدایش می لرزید اما لحنی آرام و بغض دار داشت در همون حال گفت:سیاوش به قرآن عاشقتم...چرا باور نمیکنی؟...چرا؟

و بعد از شدت گریه خم شد و روی دو زانوش جلوی پای من نشست!!!

خدایا من باید با این دختر چه میکردم؟!!!

دوباره با گریه در حالیکه دو دستش صورتش رو پوشانده بود گفت:هر کاری بخوای میکنم...فقط بگو چیکار کنم که باور کنی دوستت دارم...چیکار کنم؟

بازوهایش رو گرفتم و از روی زمین بلندش کردم...

بی اراده در آغوش گرفتمش و در حالیکه موهای نرم و ابریشمی اون رو نوازش میکردم گفتم:بس کن سهیلا...بس کن...آخه تو از جون من و زندگی من چی میخوای دختر؟...تو خیلی قشنگی...خیلی جوونی...چرا میخوای با قبول کردن عشق و احساست از طرف من زندگی خودت و در اخر من رو تباه کنی؟

جمله ی اخرم رو کاملا بی اراده گفته بودم اما واقعیتی محض و عمق وحشتم از پایان ماجرا بود که عنوان کرده بودم.

سهیلا در حالیکه سر و صورتش رو در سینه ی من میفشرد با گریه گفت:میدونم تو از چی وحشت داری...سیاوش من ممکنه سنم کم باشه اما خیلی هم بچه و نفهم نیستم...سیاوش قول میدهم تمام کمبودهای زندگیت رو جبران کنم...قول میدهم کاری کنم که تمام وقایع تلخ زندگی گذشته ات رو از یاد ببری...سیاوش عشق منو باور کن...به خدا دنبال ثروتت نیستم...درسته توی رفاه بزرگ نشدم اما دنبال ثورت تو نیومدم...به خدا ثروتت برام مهم نیست...من عاشق شخصیتت شدم...تو چرا باور نمیکنی؟

صورتش رو میون دو دست گرفتم و نگاهش کردم...تمام صورتش از اشک خیس بود و چشمهاش دنیایی از التماس...

کنترل احساس ومیل خودم نسبت به اون برایم هر لحظه سخت تر میشد...اما هنوز در تضاد باورهای اونچه که می شنیدم و میدیدم بودم...

به آرامی گفتم:سهیلا...سعی کن اروم باشی...مسعود امشب رفته اهواز به خاطر فوت دائیش...بگذار اون برگرده...تو خواهر صمیمی ترین دوست منی در حال حاضر...چرا با این کارهات داری منو وادار به عملی میکنی که بعدها نتونم جوابگوی مسعود باشم؟

سهیلا با گریه گفت:یعنی اگه مسعود برگرده و همچنان مخالف عشق من به تو باشه...تو منو برای همیشه از خودت دور میکنی؟

به سهیلا نگاه میکردم...دختری که به راحتی معترف به عشقش نسبت به من شده بود...پاکی و صداقت در ذره ذره ی وجودش موج میزد...تمام بدنش از شدت گریه می لرزید...نفسهای داغش که هر لحظه به علت گریه گرمای بیشتری به خودش میگرفت رو به وضوح حس میکردم...

نمیخواستم اسیر امیال نفسانی بشم که بعدها فقط افسوس و شرمندگی برایم باقی بمونه...اما من یک انسان بودم با تمام نقایص و اشتباهاتی که ممکنه هر انسانی به اونها آلوده باشه...

من یک مرد بودم و حالا یک دختر زیبا و جوان با میل خودش در آغوش من جای گرفته بود و اشک میریخت...پیشونی سهیلا رو بوسیدم و دوباره در آغوش گرفتمش و گفتم:....

۱۹

گفتم:سهیلا...خواهش میکنم برو از اتاق بیرون...

و بعد به آرامی از خودم دورش کردم و درب اتاق رو باز کردم.

نگاه پر غصه اش رو برای لحظاتی به من دوخت و سپس بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

وقتی درب رو دوباره بستم پیشونیم رو به روی درب گذاشتم و چشمهایم رو بستم و تنها چیزی که با تمام وجودم به زبون آوردم این بود:خدایا خیلی تنهام...به دادم برس...

دوباره به سمت تخت برگشتم و دراز کشیدم.اصلا نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم فقط زمانی بیدار شدم که امید با شوقی کودکانه روی تخت پرید و با صدای بلند و همراه با خنده گفت:بلند شو تنبل...بیدار شو...

امید رو در آغوش گرفتم طوریکه دیگه نمی تونست تکون بخوره...حسابی دست و پاش رو در آغوشم مهار کرده بودم...اونم شروع کرد با خنده به فریاد کشیدن:کمک...کمک...سهیلا جون کمکم کن...

درب اتاق به اهستگی باز شد و سهیلا به داخل اومد.

وقتی نگاهش کردم متوجه شدم شب گذشته خیلی کم خوابیده و از شدت گریه پلکهاش متورم شده بود...رنگ صورتشم تا حدودی زرد بود...میدونستم دلیل بی قراریش چیه اما نمی خواستم تا این حد درگیر احساساتش باشه.سعی داشت لبخند ملیح و زیباش رو در چهره حفظ کنه اما چشمهاش قصه ایی دیگر داشتی!

امید هنوز با شوقی کودکانه فریاد میزد و از سهیلا کمک میخواست.

سهیلا با لخند به من و امید چشم دوخته بود سپس گفت:خوب پدر و پسر از وجود هم لذت میبرین...بلند شین بیاین...صبحانه رو آماده کردم...

و بعد از اینکه لحظاتی کوتاه به چشمهای من خیره شد و غصه ی نهفته در چشمهایش رو به رخم کشید برگشت و از اتاق خارج شد.

همانطور که امید رو هنوز در اغوش داشتم بوسیدمش و از روی تخت بلند و از اتاق خارج شدیم.

امید از اغوشم پایین اومد و به طرف آشپزخانه دوید...سهیلا رو دیدم که مشغول ریختن چاییه است...به دستشویی رفتم و آبی به صورتم زدم سپس به اتاق مامان رفتم...

صبحانه اش رو خورده بود و مشخص بود که سهیلا مثل چند روز گذشته از همه نظر به مامان رسیدگی کرده اما مامان چهره اش گرفته بود!!!...مشخص بود از چیزی نگرانه و فکرش رو مشغول کرده...!

پیشونی مامان رو بوسیدم و وقتی خواستم از اتاق خارج بشم مامان با صدایی که مثل همیشه

مهربانی در اون موج میزد گفت:سیاوش جان..صبحانه ات رو که خوردی اگه بیکار بودی و جایی نمیخواستی بری بیا میخوام باهات صحبت کنم.

برگشتم به سمت مامان و گفتم:چیزی شده؟

. نه مادر...حالا برو صبحانه ات رو بخور...بعد با هم صحبت میکنیم...

. اینجوری که دیگه من نمیتونم صبحانه بخورم...همین الان بگو ببینم چی شده؟

. هیچی مادر گفتم برو صبحانه ات رو بخور...حرفها دیر نمیشه...برو عزیزم...برو بعد که صبحانه ات رو خوردی بیا اینجا...

میدونستم هر چی بیشتر اصرار کنم کمتر نتیجه خواهم گرفت برای همین دیگه حرفی نزدم و از اتاق خارج شدم.

در اشپزخانه وقتی صبحانه می خوردم به واقع هیچی از صبحانه نمی فهمیدم و تمام فکرم رفته بود پیش مامان و اینکه چه موضوعی پیش اومده که مامان میخواد با من صحبت بکنه؟!!!

امید خیلی سریع صبحانه اش رو تموم کرد و برای دیدن یک فیلم کارتونی مورد علاقه اش در حالیکه از سهیلا قول میگرفت به محض تموم شدن کارش به همراه اون کارتون رو ببینه از اشپزخانه خارج شد و ر هال با روشن کردن سیستم و پخش یکی از کارتونهاش خودش رو سرگرم کرد.

متوجه بودم که سهیلا میخواد حرفی بزنه اما چون فکر میکردم شاید در ادامه حرفهای شب گذشته اش باشه زیاد بهش نگاه نمیکردم...

وقتی چایی ام به اخر رسید از روی صندلی بلند شدم تا از اشپزخانه خارج بشم در همین موقع سهیلا گفت:سیاوش؟

بهش نگاه کردم و برای اینکه بهش اجازه ی ادامه ی اونچه که در ذهن ساخته و پرداخته میکرد رو نداده باشم گفتم:بابات صبحانه ممنون...دستت درد نکنه...

به من نگاه کرد و قدمی به طرفم برداشت و نزدیکرت به من ایستاد و بار دیگه گفت:سیاوش؟

با کلافگی از همون فاصله نگاهی به پنجره ی مشرف به حیاط انداختم و بعد انگشت اشاره ام رو به علامت سکوت روی لبهای خوش فورم سهیلا گذاشتم وگفتم:خواهش میکنم سهیلا...دوباره شروع نکن...دیشب متوجه ی احساس تو شدم...دیگه تکرارش نکن...ببین من یه پسرجوون۲۳یا۲۴ساله نیستم که دائم از اعتراف تو به دوست داشتن خودم لذت ببرم...پس خواهش میکنم...

. اما سیاوش من نمی خواستم در مورد احساسم حرفی بزنم...میدونم احساسم برای تو ارزشی نداره ولی میخوام الان در رابطه با امید چیزی رو بهت بگم...

. چی میخوای بگی...هان؟...حتما میخوای بگی امید خیلی دوستت داره و به تو وابسته اس...به خاطر اونم که شده باید من و تو...

. نه سیاوش...نه...اصلا نمیخوام اینو بگم...تو اجازه بده من حرف بزنم..

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم و با کلافگی نگاهی به سهیلا انداختم و گفتم:خیلی خوب بفرمایین...

سهیلا صندلی کنار من رو عقب کشید و در فاصله ی کمی از من نشست و بعد با صدایی آروم که بیشتر سعی داشت فقط من متوجه بشم و صداش به هال نرسه گفت:یادته یه بار بهت گفتم امید رو باید پیش یه دکتر روانشناس کودک ببری؟

کلافگی من از شنیدن اینطور بحثها در رابطه با امید شدت میگرفت و شاید همین موضوع یکی از نقاط ضعف بزرگ در من بود...با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و با صدایی آروم اما اکنده از خشم روی صورت سهیلا که هنوز نشسته بود خم شدم و با انگشت اشاره ام حالتی از تاکید به اون نشون دادم و گفتم:سهیلا...بس کن...اون فقط۸سالشه...قبول دارم کمبودهایی توی زندگی ۸ساله اش داشته که براش فوق العاده سخت بوده اما اینها دلیل نمیشه که تو در حالیکه فقط۲۲سالته و هیچ تجربه ایی هم توی زندگیت نداری بخوای به پسر من برچسب یک بیمار روانی بزنی...

. ولی سیاوش الزاما"هر کسی که بره پیش روانپزشک نمی تونه یک بیمار روانی باشه...چرا سعی نمیکنی برای چند دقیه هم که شده بشینی و آروم به حرفام در این رابطه گوش کنی؟...ببین سیاوش به خدا من امید رو دوستش دارم و نگرانشم...

. نه اونقدر که من دوستش دارم و نگرانش هستم...

. خوب درسته تو پدرشی باید هم نگرانیت و عشقت به امید بیش از من باشه...ولی سیاوش دیشب که من و تو توی اتاق با هم صحبت میکردیم تمام مدت امید پشت درب اتاق بوده و حرفهای ما رو گوش میکرده...چرا نمیخوای متوجه بشی که امید مشکل روحی داره...

برای لحظاتی کوتاه به چشمها و صورت زیبای سهیلا نگاه کردم و بعد به طور ناخودآگاه از برداشتی که سهیلا نسبت به عمل کودکانه ی شب گذشته ی امید کرده بود به خنده افتادم و گفتم:سهیلا چرا چرت و پرت میگی؟...خوب اون یه بچه ی ۸ساله اس...یه پسر بچه ایی که خیلی هم باهوشه و کنجکاو...این طبیعیه که صدای حرفهای من و گریه های جنابعالی باعث کنجکاویش شده باشه و بیدارش کرده باشه بعدشم اومده پشت درب اتاق تا ببینه...

. ولی سیاوش...امید تمام صحبتهای ما رو گوش کرده...اون با صدای حرفهای تو و به قول تو گریه های من بیدار نشده بوده...اون اصلا"خواب نبوده...اون تظاهر به خواب کرده بوده...

. بسه سهیلا...بسه...

به قدری عصبی شده بودم که دیگه معطل نکردم و از آشپزخانه خارج شدم و به اتاق ماان رفتم.

وقتی وارد اتاق شدم هنوز کلافه بودم اما سعی کردم ظاهرم رو حفظ کنم.روی صندلی کنار تخت مامان نشستم و با لبخند گفتم:خوب مامان من در خدمتتم...بفرمایید.

مامان نگاهی به من کرد و بعد از اینکه از من خواست بالشتهای زیر سرش رو کمی مرتب کنم گفت:سیاوش شب گذشته سهیلا اینجا موند و به خونه ی خودشون برنگشت درسته؟

. بله..درسته...چطور مگه؟

. اینطور که حس کردم ساعتی هم با تو توی اتاق خوابت بود...درسته؟

بلافاصله فهمیدم نگرانی مامان بابت چیه...کلافگی بحثم در دقایقی پیش با سهیلا و حالا درک این موضوع که مامان نگران چه موضوعی هست بر شدت عصبانیتم افزود...

از روی صندلی بلمد شدم و رفتم جلوی پنجره و رو به حیاط ایستادم... دلم میخواست فریاد بکشم...احساس خستگی تمام وجودم رو در اون لحظات از روز پر کرد...واقعا چقدر خسته بودم...از همه چی...از همه جا...از همه ی آدمهای اطرافم...چقدر دلم میخواست منم مثل مردهای دیگه زندگی اروم و بی دغدغه ایی داشتم...اما حالا در شرایطی بودم که مادرم توی این سن و سال نگران من بود تا مبادا با دختری مثل سهیلا رابطه ی جنسی برقرار کرده باشم...یکی نبود به مادرم بگه این سیاوش با تمام مشکلات و کمبودهایی که طی۱۰سال گذشته در زندگیش حس کرده هنوز شرف و غیرتش رو زیر پا له نکرده...می خواستم در اون لحظات به مامان بگم که هنوز اونقدر مرد هستم که با وجود اینکه دختری به زیبایی سهیلا وقتی بدون هیچ منعی با من از عشق حرف میزنه و خیلی راحت تمایلش رو نسبت به هر مسئله ایی کاملا درک کرده ام اما اونقدر خوددار هستم که از وجود این دختر سو استفاده نکرده باشم...

در این لحظه مامان که گویا متوجه ی حالات عصبی من شده بود گفت:سیاوش جان عصبی نشو عزیزم...میدونم توی۱۰سال گذشته چه مصیبتهایی کشیدی چه کمبودهایی داشتی برای همینم نگرانتم...ببین سیاوش حرف من این نیست که تو حق جبران کمبودهای زندگیت رو در شروع یک زندگی مجدد نداری...نه پسرم...حرف من اینه که اگه سهیلا واقعا" دوستت داره خوب چه اشکالی داره...مادرش که انشالله از مکه برگشت باهاش صحبت میکنیم و بعد شما دو تا...

. مامان بس کن...داری چی میگی؟...شما دیگه چرا؟...هیچ میدونی سهیلا چند سال از من کوچیکتره؟...هیچ میدونی من الان چه شرایطی دارم؟...بعید میدونم به این چیزها فکر کرده باشی که به این راحتی داری در این مورد حرف میزنی...

.اتفاقا"همه چیزو میدونم...خیلی هم خوب میدونم...اما اینها دلیل نمیشه که تو نخوای تکلیفت رو با این دختر روشن کنی...دیشب اتفاقی بین شما دو تا نیفتاد اما معلوم نیست این خودداری تو تا کی میخواد ادامه پیدا کنه...سیاوش من مادرتم...تو رو بهتر از خودت میشناسم...سیاوش من یه زنم و هم جنسهای خودمو خوب

میشناسم...یه زن یا یه دختر وقتی به چیزی یا کسی علاقه داره هیچ چیز دیگه براش اهمیت نداره...برای رسیدن به خواسته اش هر کاری میکنه...حتی اگه لازم باشه برای اینکه به عشق و خواسته ی قلبیش برسه ممکنه بزرگترین سرمایه اش که همون عفت و پاکدامنیشه زیر پا بگذاره...چون عاشق شده...اما من نمیخوام بین تو سهیلا اتفاق بدی بیفته...تو باوجود اینکه یه پسر۸ساله داری و زن اولتم طلاق دادی اما هنوزم جوون و زیبا و جذابی بعلاوه تمام فاکتورهای دیگه ایی که این روزها هر دختری براش مهمه تو همه رو داری...سهیلا هم دختر جوون و فوق العاده خانم و قشنگه...و متاسفانه عاشق...میگم متاسفانه چون میدونم عشق یک زن چقدر میتونه دردناک و در عین زیبایی مخرب هم باشه...ببین سیاوش اگه واقعا" نمی تونی سهیلا رو بپذیری پس جوابش کن بره...نگذار توی این خونه بمونه...اینجوری نه با زندگی اون بازی میکنی نه با اعصاب خودت...امیدم کم کم عادت میکنه...ممکنه اولش براش سخت باشه اما در نهایت با موضوع کنار میاد...ولی اگه فکر میکنی میتونی سهیلا رو دوست داشته باشی خوب چی از این بهتر..با مسعود که خودش سهیلا رو بهت معرفی کرده و حتما خوب سهیلا و خانواده اش رو میشناسه صحبت کن...همه چیز به خیر و خوشی حل میشه تو هم از این وضعیت خلاص میشی...

از پنجره فاصله گرفتم و به طرف مامان رفتم و پیشونی اون رو بوسیدم و گفتم:مادرمن...عزیز من...مشکل اینجا خود مسعود شده...این مسعود هست که در واقع من رو با مشکل رو به رو کرده...چطور میتونم با اون صحبت کنم و مشکلم رو حل کنم...

. مسعود؟!!!...چرا مسعود؟!!!

. برای اینکه مسعود مخالف هر نوع رابطه ی بین من و سهیلاست...

. منظورت چیه؟

. مسعود برادر سهیلاس...

. چی؟!!!...

۲۰

مامان متعجب و با چشمانی گشاد شده از شدت تعجب به من خیره شده بود و گفت:چی میگی سیاوش؟!!!

روی صندلی کنار تخت مامان نشستم و همه ی چیزهایی که میدونستم رو برای مامان گفتم...طفلک برای لحظاتی اصلا"نمی دونست چی باید بگه و بعد در نهایت گفت:زندگی عجب بازیهایی داره!!!...حالا میخوای چیکار کنی؟

. خودمم نمیدونم...اصلا"گیج گیج شدم مامان...واقعیتش رو بخوای درسته که خودمم از سهیلا بدم نیومده ولی ترس از خیلی چیزها باعث شده جلوی احساساتم رو بگیرم...مسعود برادر سهیلاس و بدتر از همه اینه که وقتی

خودش نمیدونسته سهیلا خواهرشه شاید برای اولین باره بوده که از دختری تا این حد خوشش اومده بوده که به تعبیری میشه اسمش رو عاشقی گذاشت ولی الان اوضاع خیلی بدجور تغییر کرده...سهیلا خواهرش از آب در اومده و بعد اون در حالیکه اصلا"فکرشم نمیکرده سهیلابه من علاقه پیدا کنه و یا حتی من نسبت به اون بی میل نباشم سهیلا رو به خونه ی من جهت کار و پرستاری از شما معرفی کرده و در نهایت همه چیز جوری رقم خورده که حتی یک درصد هم احتمالش رو نمیداده...مسعود بهترین دوست من تا امروز بوده...اما این مسائل باعث شده روابطمون نسبت به گذشته تغییر کنه...من حتی نمیدونم وقتی از اهواز برگرده واکنشش نسبت به این موضوع که بر خلاف میلش سهیلا دوباره به اینجا برگشته چی هست؟

. خدا بزرگه مادر...توکلت به خدا باشه...تو وسهیلا تقصیری ندارین...اما خوب خودت بهتر از هر کسی میدونی که چه تصمیمی باید بگیری...

سرم رو به علامت تایید حرف مامان تکانی دادم و از روی صندلی بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون...در واقع نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم!

توی شرایطی قرار گرفته بودم که گویی قدرت تصمیم گیری کاملا از من گرفته شده بود...احساس دلبستگی به دختری که از هر نظر برای من قابل توجه بود در من شدت می گرفت و خود اون بیش از من در ابراز عشق و علاقه اش تلاش داشت...از طرفی موانع پیش پایم که مثل روز برایم روشن بود من رو در اقیانوس برزخی بی مثال قرار داده بود که حتی قدرت دست و پا زدن هم نداشتم و نمی دونستم باید چه تصمیمی بگیرم!

نمی خواستم زیاد توی خونه بمونم برای همین به اتاقم برگشتم و بعد از اینکه دوش گرفتم آماده شدم تا از خونه برم بیرون...

جلوی میز آرایشی که زمانی مهشید از اون استفاده میکرد و همیشه بهترین و گرانترین لوازم آرایشی و عطرهاش روی اون چیده شده بود ایستادم و کراواتم رو مرتب کردم...وقتی به آینه نگاه میکردم دوباره خاطرات تلخ و گزنده ی مهشید مثل آوار روی سرم ریخت...نمیدونم چقدر طول کشید و در حالیکه دو دستم به گره کراواتم خشک شده بود خیره به صفحه ی آینه ی رو به رویم نگاه میکردم...

لحظه ایی به خودم اومدم که دستی به آرامی بازوی من رو گرفته بود و صدایی دلنشین به گوشم رسید که گفت:سیاوش؟داری به چی فکر میکنی؟

به خودم اومدم و نگاهم رو از آینه گرفتم و به کسی که کنارم ایستاده بود چشم دوختم...سهیلا بود...برای لحظاتی کوتاه هر دو به چشمهای هم خیره بودیم و بعد به آهستگی گفت:سیاوش اشکالی نداره امروز برای یک ساعت خانم صیفی رو تنها بگذارم؟

وقتی صدای لطیف و اثرگذارش رو در اون فاصله ی کم از خودم می شنیدم حس آرامش تمام وجودم رو میگرفت...

کم کم باور اینکه خودمم دارم به سهیلا دلبسته میشم در لحظه لحظه ی زندگیم خودشو بهم نشون میداد...میدونستم مقاومت در مقابل این موجود زیبا و ظریف که مثل حریری نرم و لطیف داره خودش رو به روی جراحتهای عمیق زندگیم میکشه ثانیه به ثانیه برایم سخت تر خواهد شد...

صورتم رو از سهیلا برگردوندم و در ضمنی که ادکلنی رو از روی میز آرایش برمیداشتم تا به صورت و گردنم بزنم گفتم:آره...هر ساعتی که خواستی میتونی بری...مامان معمولا"اگه باهاش صحبت کرده باشی تا حدود۲تا۳ساعت هم میتونه تنها بمونه و مشکلی نداره...

سرش رو به علامت تایید و تا حدودی تشکر از من تکان داد و به سمت درب اتاق برگشت.

بی اراده پرسیدم:سهیلا میشه بدونم برای چی میخوای از خونه بری بیرون و مامان رو تنها بگذاری؟

وقتی این سوال از دهنم خارج شد خودمم تعجب کرده بودم...اما بیان این سوال از طرف من هر دلیلی می تونست داشته باشه...از علاقه و نگرانی گرفته تا حس مسئولیت...!!!گویا با تمام وجود میخواستم باور کنم که سهیلا متعلق به من است ومن باید از تمام برنامه ها و کارهای اون باخبر باشم...!

به طرف من برگشت و گفت:میخوام امروز با کاروان مامانم تماس بگیرم...یه شماره تلفن بهم داده بود که رئیس کاروان بهشون داده بوده...برای اینکه هر وقت ما خواستیم حالی از اونها بپرسیم با همون شماره تماس بگیریم و با کسی که میخوایم بتونیم صحبت کنیم...میخواستم برم مخابرات با مامان تماس بگیرم...

ادکلنی که به صورت و گردنم مالیده بودم رو دوباره روی میز گذاشتم و گفتم:خوب این چه کاریه که بری مخابرات و از مخابرات تماس بگیری؟!!!...مگه این خونه تلفن نداره؟....از همین جا تماس بگیر...نیازی نیست برای این موضوع از خونه بری بیرون از همین جا تلفن کن...ولی اگه به دلیل دیگه ایی غیر از این میخوای از خونه بری بیرون برو...

لبخند زیبایی که چهره اش رو بیش از پیش دلنشین میکرد به لبهای زیبا و خوش فورمش آورد و گفت:یعنی اجازه دارم از اینجا تماس بگیرم؟

. این چه حرفیه...یه تماس تلفنی که دیگه این بحثها رو نداره...هر وقت و هر ساعتی که خواستی میتونی با مادرت تماس بگیری...اصلا" لزومی نداره به این دلیل از خونه بری بیرون در جائیکه این خونه تلفن داره...

تشکر کرد و با خوشحالی از اتاق خارج شد.

اون روز با اینکه تعطیل بود اما میدونستم دفتر کنترل شرکت همیشه به صورت شیفتی توسط۴نفر از کارمندان شرکتم طبق قوانین شرکت حتی در روزهای تعطیل هم فعالیت میکنه...برای همین با اینکه کار خاصی توی شرکت نداشتم اما رفتن به شرکت بهترین کاری بود تا از محیط خونه و افکارن فاصله بگیرم...چرا که حس میکردم با

حضور سهیلا توی خونه و دیدن دائم اون شاید احساسم به منطق چیره بشه و من واقعا از اینکه بعدها بار دیگه به علت احساسی عمل کردنم دچار پشیمونی بشم وحشت داشتم!

از اتاق بیرون رفتم و بعد خداحافظی از مامان و بوسیدن امید به سمت راهروی منتهی به درب هال رفتم.

سهیلا به آرومی همقدم با من تا جلوی درب هال اومد.

وقتی سامسونتم رو روی زمین گذاشتم تا کتم رو بپوشم و کفشم رو به پا کنم سامسونتم رو برداشت و در دست گرفت و تمام حرکات من رو نگاه میکرد و بعد در همون حال به آرومی گفت:برای ناهار که میای خونه...مگه نه؟

بهش نگاه کردم و در حالیکه کتم رو به تن میکردم خواستم بگم نه که قدمی نزدیکتر اومد و فاصله اش رو با من به حداقل رسوند و گفت:سیاوش؟...اگه دارم خودمو بهت تحمیل میکنم و واقعا نمی تونی حضورم رو تحمل کنی و بیشتر از اونچه که بهت آرامش بدهم دارم به عذاب میندازمت فقط کافیه بدون معطلی بهم بگی...اما من غیر از اینکه خودم با تمام وجود عاشقتم محبت رو توی چشمهای خودتم دارم حس میکنم...نگو که من بچه ام...نگو که به درد تو و زندگی تو نمیخورم...اگه غرورت بهت اجازه نمیده که به علاقه ات اعتراف کنی اینو بدون که از نظر من اگه دوستم داشته باشی ولی تا آخر عمرمم به زبون نیاری اما نگاهت رو از من نگیری و اجازه بدهی توی عمق چشمهات علاقه ات رو نسبت به خودم ببینم هم برای من هزار بار از به زبون آوردن دوستت دارم لذت بخش تره...

لبخندی زدم و در حالیکه از فن بیانش لذت برده بودم به ارومی چونهی خوش فورمش رو با انشگتهام لمس کردم و گفتم:سهیلا...تو مطمئنی توی دانشگاه رشته ی پرستاری میخوندی؟

لبخند قشنگی به لب آورد و سامسونت رو به دست من داد و گفت:فقط اینو میدونم که قوتی به تو فکر میکنم و نگاهت میکنم هیچی بلد نیستم...هیچی...تنها چیزی که میبینم و میفهمم تویی سیاوش...

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:با این همه جمله سازی که توی این چند دقیقه کردی من که بعید میدونم تو پرستاری خونده باشی...بیشتر بهت میاد توی رشته ی ادبیات تحصیل کرده باشی...تو توی کمتر از۵دقیقه اثرگذار ترین انشای احساسی که شنیده بودم رو انگار برام خوندی...

برگشتم که از درب هال خارج بشم اما سهیلا پشت درب ایستاد و به درب تکیه داد و در حالیکه مانع خروج من شده بود و فاصله ی ما به حداقل رسیده بود گفت:یعنی فکر میکنی من داشتم انشا میخوندم؟...هیچ احساس و عشقی توی من و جملات من حس نکردی؟

به چشمهای زیباش نگاه کردم...و بعد تک تک اعضای صورتش رو از نظر گذروندم...با نگاهش مثل این بود که داره با تمام قدرت منو به خودش جذب میکنه...حس میکردم کشش عجیب و غیرقابل کنترلی نسبت به سهیلا در من داره به وجود میاد...

سهیلا بی هیچ مقاومتی مقابل من ایستاده بود و مانع خارج شدن من از منزل شده بود...سامسونت رووری جاکفشی کنار دیوار گذاشتم و بی اراده اون رو در اغوش کشیدم...سهیلا هیچ مقاومتی نمیکرد و هر لحظه حس میکردم تمایلم به این دختر برای بوسیدنش داره شدت بیشتری به خود میگیره...به چشمهاش نگاه میکردم و از اینکه اینقدر آورم در آغوشم جای گرفته بود لذت میبردم...ثانیه ایی بیشتر به بوسیدن سهیلا فاصله نداشتم ودرست در همین لحظه صدای امید که حالا در راهروی منتهی به درب هال اومده و نزدیک من و سهیلا ایستاده بود من رو به خود آورد و باعث شد سریع سهیلا رو از آغوشم خارج کنم و ازش فاصله بگیرم...

امید با چشمهایی نگران و غمزده به من و سهیلا نگاه کرد وبعد رو به من گفت:بابا...شما هم سهیلا جون رو دوستش داری؟

به طرف امید برگشتم و روی زانو خم شدم و گفتم:پسرم من دارم میرم بیرون...چیزی نمیخوای از بیرون برات بگیرم؟

نمیدونستم جواب سوال امید رو چی باید بدهم اما امید بی توجه به حرفی که زده بودم در ادامه ی حرفش گفت:آره...شما هم سهیلا جون رو دوست داری...حتی بیشتر از مامان مهشید...من می فهمم...شما میخواستی سهیلا جون رو الان ببوسی ولی مامان مهشید رو هیچ وقت نمی بوسیدی...شما و مامان مهشید همیشه با هم دعوا داشتین...برای همینم مردهای دیگه بوسش میکردن و دوستش داشتن...ولی اون مردها مامان رو اذیتشم میکردن...ولی من نمیگذارم شما مثل اون مردها که مامان مهشید رو اذیت میکردن سهیلا جون رو اذیتش کنی...نمیگذارم...نمیگذارم...نمیگذارم...

بعد گفتن این جملات امید حالتی تهاجمی به خودش گرفت و شروع کرد به فریاد کشیدن و در همون حال سعی داشت با مشت به صورت و سینه ی من که حالا اون رو توی بغلم گرفته بودم ضربه بزنه...!!!

جملات آخری که از دهان امید خارج شده بود برایم به قدری نامفهوم و سنگین و باورنکردنی بود که نمی تونستم حقیقت تلخی که در پس حرفهای این بچه بود رو تحمل کنم...خدای من...امید از چی صحبت میکرد؟...از روابط مهشید با مردهای دیگه ایی که توی زندگیش بودن؟....نه خدای من...امکان نداره مهشید تا این حد خودش رو آلوده کرده بوده باشه که در حضور امید با دیگران رابطه برقرار میکرده...خدایا اگر اینطوری شده باشه و من غافل بودم پس حالا دیگه باید به بدبختی خودم مطمئن بشم...

امید فریاد می کشید و گریه میکرد و سعی داشت به من ضربه بزنه...

سهیلا بهت زده و نگران به حرکات امید نگاه میکرد...

امید رو محکم در آغوش گرفتم و در حالیکه سر و پیشونیش رو می بوسیدم سعی داشتم آرومش کنم اما هیچ جمله ایی برای گفتن به ذهنم نمی رسید...!

در این لحظه سهیلا هم روی زانو نشست و بعد شروع کرد به بوسیدن صورت امید و گفت:امید جون قربونت بشم...به من نگاه کن...مطمئن باش بابا به من صدمه نمیزنه...امید به من گوش بده...مطمئن باش بابا منو اذیت نمیکنه...امید منو ببین...

و بعد به آرومی امید رو از آغوش من خارج کرد و در حالیکه هنوز امید به شدت گریه میکرد اون رو در آغوش خودش گرفت و ایستاد و به سمت اتاق خواب امید رفت و داخل اتاق شد و درب اتاق رو هم بست...

رفتار و گفتار امید برایم به قدری غیرباور و ناراحت کننده بود که حس میکردم قدرت قدم برداشتن دیگه ندارم...

خدای من...خدایا...کاری کن که مطمئن بشم اونچه که من از رفتار و گفتار امید در رابطه با مهشید و کثافتکاریهاش حس کردم اشتباه باشه...خدایا امید چی میدونه از روابط مهشید که تا این حد از دیدن من و سهیلا در اون شرایط بهم ریخته شد؟...خدایا التماست میکنم...بهم ثابت کن که دارم اشتباه میکنم...خدایا اگر امید در جریان روابط مادرش با مردهای دیگه بوده پس چرا به من هیچی نگفته بود..نه...خدایا نه...

نتونستم خودم رو کنترل کنم و با مشت به آینه ی بزرگ وقدی که کنار درب هال بود کوبیدم و در زمانی کوتاه به علت جراحتی ایجاد شده خون سرازیر شد.....

۲۱

برای لحظاتی به خونی که از دستم سرازیر شده بود نگاه کردم و بعد به سمت آشپزخانه رفتم و سعی کردم پارچه ی مناسبی را پیدا کنم و دستم را موقتا"برای جلوگیری از خونریزی بیشتر آنرا ببندم...

صدای گریه و فریاد امید در گوشم پیچیده بود و این بیشتر از جراحت دستم من رو آزار میداد...

جراحت دستم یک زخم سطحی بود ولی حقیقت دلیل فریادهای امید جراحتی بود بر روحم برقلبم بر تمام وجودم که تا عمیق ترین حد ممکن در من اثر میگذاشت...

صندلی کنار میز را عقب کشیدن و نشستم.

صدای مامان که از اتاقش من رو صدا میکرد می شنیدم اما حتی توان پاسخگویی به مامان رو هم نداشتم...!
احساس میکردم نیرویی با تمام قدرت گلوی من رو گرفته و فشار میده...توی قفسه ی سینه ام احساس درد میکردم و دونه های درشت عرق رو روی پیشونی خودم به وضوح حس میکردم.

کم کم سکوت همه جا رو پر کرد و مامان هم گویا از اینکه من پاسخش رو نخواهم داد ناامید شد چرا که دیگه اون هم صدایم نمیکرد...

نمیدونم چند دقیقه توی آشپزخانه به همون حالت نشسته بودم و به پارچه ی خون آلودی که دور دستم پیچیده بودم نگاه میکردم که صدای درب اتاق امید باعث شد از حال و هوای خودم خارج بشم.وقتی صورتم رو به سمت صدایی که اومده بود برگردوندم سهیلا رو پشت سر خودم دیدم...

سهیلا نگاهی به چهره ی من کرد و بلافاصله گفت:سیاوش؟!!!...حالت خوبه؟!!!

از روی صندلی بلند شدم و بدون اینکه پاسخی به سهیلا بدهم از آشپزخانه خارج شدم و به سما درب هال رفتم.

سهیلا به سرعت دنبالم اومد ودستی رو که بسته بودم گرفت و گفت:با خودت چیکار کردی؟...چرا دستت رو بستی؟...اینهمه خون به این پارچه چیه؟!!!

و بعد آینه ایی که ذرات شکسته شده و خورد شده ی اون کنار دیوار ریخته بود توجهش رو جلب کرد.

دوباره به دستم نگاه کرد و خواست پارچه ی دورش رو باز کنه که دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:چیز مهمی نیست...ولش کن...

از درب هال خارج شدم اما سهیلا هنوز دنبالم می اومد و با من وارد حیاط شد و گفت:سیاوش با این اعصاب خراب کجا میخوای بری؟...امید رو آورم کردم...نگرانش نباش...اون بچه اس...ولی حقایقی رو باید بدونی...چیزهایی رو که میخواستم بهت در مورد امید بگم مربوط میشد به رفتاری که چنددقیقه پیش از خودش نشون داد...سیاوش...

به حرفهای سهیلا توجه نمیکردم...فقط نیاز به تنهایی داشتم به یه خلوت امن...به جایی دور از تمام دغدغه هایی که مثل یک عفریت شوم سایه اش رو به روی زندگی من انداخته بود.

به طرف ماشین رفتم اما سهیلا جلوی درب ماشین ایستاد و با قاطعیت گفت:نمیگذارم با این اعصاب خراب سوار ماشینت بشی و از خونه بیرون بری...

. برو کنار سهیلا...

. نمیرم...تو الان عصبی هستی...صورتت رو توی آینه یه نگاه بنداز...به دستت نگاه کن...

. گفتم برو کنار سهیلا...میخوام تنها باشم.

. میخوای تنها باشی باشه...توی حیاط بمون...برو ته حیاط...منم میرم داخل خونه...ولی نمیگذارم با این حالت پشت فرمون بشینی و از خونه خارج بشی...

کلافه شده بودم و اعصابم هر لحظه بیشتر تحریک میشد.

با عصبانیت به سهیلا نگاه کردم و اون هم نگاه جدی و مصمم خودش رو به چشمهای من دوخته بود و بعد گفت:سیاوش تو باید حقیقت رو در مورد امید میدونستی اما نگذاشتی بهت حرفی بزنم..میدونم تحمل و باورش برات سخته اما باید بپذیری که امید...

با عصبانیت به میون حرفش رفتم وگفتم:برام سخته؟!!!...برام سخته؟!!!...تو چی میدونی سهیلا؟...تو اصلا"میتونی بفهمی من الان چه احساسی دارم؟...تو میتونی بفهمی الان که جلوی تو ایستادم این من نیستم...سهیلا تو نمیتونی بفهمی که چقدر دردناکه که بدونی همسرت داره چه کثافتکاریهایی میکنه ولی روزیکه بفهمی پسر کوچولوی۸ساله ات شاهد اون اعمال کثیف هم بوده دیگه هیچی ازت باقی نمیمونه...سهیلا من دردم رو برم به کی بگم؟...

و بعد با تمام وجودم فریاد کشیدم و با مشت روی کاپوت ماشین کوبیدم و گفتم:خدایا پس تو کجایی؟

سهیلا با صدایی اروم گفت:سیاوش من واقعا متاسفم...

هر دو دستم رو در لابه لای موهایم فرو بردم و در حالیکه چشم به آسمون آبی و بدون ابر بالای سرم دوختم و سعی داشتم با فشار دندانهایم به روی هم اعصابم رو کنترل کنم گفتم:نیاز به تاسف کسی ندارم...الان تمام وجود خودم پر شده از تاسف...برو سهیلا...برو پیش امید...فقط منو تنها بگذار...بگذار به حال خودم باشم...

سهیلا به آرومی از ماشین فاصله گرفت و گفت:سیاوش پس خواهش میکنم فقط چند دقیقه تحمل کن یه ذره آروم بشی...بعد سوار ماشین بشو...

دیگه توان و تحمل و ادامه ی صبر رو نداشتم دستهایم رو از لابه لای موهایم خارج کردم و به آرومی سهیلا رو کنار زدم و سوار ماشین شدم و در حالیکه نگرانی در چشمهای سهیلا که به من چشم دوخته بود موج میزد از حیاط خارج شدم.

توی شهر شلوغ تهران پیدا کردن جای امن و خلوت که به دور از نگاههای کنجکاو دیگران باشی کار غیر ممکنی به نظر میرسه...ولی من نیاز به تنهایی داشتم...نیاز داشتم به درون خودم فرو برم...

خدایا چقدر احساس بی کسی و تنهایی سخته...تو چطور اینهمه تنهایی رو تحمل میکنی؟...تو چطور اینهمه بدی از بنده هات می بینی و بدون اینکه کسی رو داشته باشی و براش دردو دل کنی داری سر میکنی؟...خدایا غصه های دلم داره خفه ام میکنه...این همه سال مهشید رو تحملش کردم فقط برای اینکه دلم خوش بود امید اسم مادر و سایه ی مادرش روی سرش هست اما حالا چی؟...حالا باید چیکار کنم؟...حالا باید به خودم چی بگم؟...بگم خسته نباشید آقا سیاوش...خسته نباشی...بی غیرت بدبخت...مرتیکه ی بی شرف...این همه سال سعی کردی با همه چیز کنار بیای که این بشه؟...اولش باور نکردی...وقتی هم باور کردی سعی کردی تحمل کنی...اونم فقط به خاطر پسرت...اما وقتی گند کثافتکاریهای مهشید دیگه تمام زندگیت رو داشت به افتضاح می کشوند اونجا هم با وجود اینکه دستت برای خیلی کارها باز بود بازم به خاطر پسرت سعی کردی همه چیز رو در پستوی دلت پنهان

کنی و بی سر وصدا و بدون آبرو ریزی طلاقش بدهی...بد بخت...بی غیرت...حالا چی؟...حالا بشین تا آخر عمر بزن توی سر خودت...چرا؟...چون پسرت شاهد تمام اون کثافتکاریها بوده...شاهد بوده که مادرش با مردهای دیگه چه غلطی میکرده...

ماشین رو به گوشه ی بزرگراه هدایت و بعد توقف کردم.

فرمان اتومبیل رو در دست میفشردم...چشمهام رو بسته بودم و اشکهام بی اختیار سرازیر شده بود...

با تمام وجود شروع کردم به فریاد کشیدن:خدایا...خدایا...خدایا...خدایا...

لحظاتی بعد از ماشین پیاده شدم و رفتم کنار ماشین نزدیک گاردیل جاده روی زمین در حالیکه به ماشین تکیه داده بودم نشستم!

حس بدی داشتم...احساس میکردم همه چیز رو از دست دادم...حس میکردم هیچ تعلق خاطری دیگه توی دنیا برام باقی نمونده...فقط به خودم و زندگی تباه شده ی خودم فکر میکردم...

جایی که ماشین رو پارک کرده بودم و موقعیتی که قرار داشتم مکانی نبود که شخصی من رو که با اون حال زار کنار ماشین نشسته بودم رو ببینه...گرچه که اگرم کسی من رو میدید شاید اصلا" برام اهمیت نداشت!

نزدیک به دو ساعت اونجا نشسته بودم و در حالیکه به ماشین تکیه زده بودم فقط به نقطه ایی خیره شده بودم...

هیچ چیزی نمی دیدم و نمی فهمیدم و حتی نمیشنیدم...فقط خاطرات زندگی ده ساله ام بود که درست مثل نمایشی به روی پرده ی سینما بار دیگه برایم تکرار میشد...حال بدی داشتم و به حال خودم گریه میکردم...

لحظه ایی به خودم اومدم که صدای تک آژیر ماشین گشت بزرگراه رو که پشت ماشینم توقف کرد شنیدم...بعد دو افسر از ماشین پیاده شدند و به طرف ماشین اومدند...

میدونستم توقف طولانی ماشینی مثل مدل ماشینم در کناربزرگراه باعث کنجکاوی اونها شده بوده و حالا که وضعیت خود من رو با ون پارچه ایی که به دستم بسته بودم میدیدن براشون جای بسی سوال ایجاد کرده بود...

به آهستگی از روی زمین بلند شدم و کمی لباسم رو از خاکی که به خودش گرفته بود تکان دادم...

هر دو افسر به طرف من اومدن و خیلی محترمانه ولی در ابتدا اندکی با شک و کنجکاوی سوالهایی از من پرسیدن و وقتی کارت شناسایی و کارت ماشین و بقیه ی مدارکی که خواسته بودن رو ارائه دادم و خیالشون راحت شد خواستند بیش از این در کنار بزرگراه توقف نداشته باشم و حتی اگر لازم میدونم و کمکی از دستشون بر می اومد حاضر به همراهی بودند...

تشکر و عذرخواهی کردم سپس سوار ماشین و از اونجا دور شدم.

بعد از ساعتی رانندگی وارد جنگلهای لویزان اطراف تهران شدم و بار دیگه ماشین رودر گوشه ایی پارک کردم.

دلم نمی خواست به خونه برگردم...حس دلتنگی و تنهایی تمام وجودم رو گرفته بود و گریزی از این حس نداشتم.

صدای زنگ موبایلم به گوشم رسید.گوشی رو از جیب خارج و نگاهی به اون انداختم...متوجه شدم از منزل تماس گرفتن...بدون اینکه پاسخی به تماس بدهم گوشی رو خاموش کردم و اون رو روی داشبورد جلوی ماشین پرت کردم...

صندلی ماشین رو به حالت خوابیده دراوردم و دراز کشیدم...حس کلافگی و درماندگی تمام وجودم رو انباشته کرده بود...دوباره از ماشین پیاده شدم و بعد از قفل کردن ماشین بی هدف شروع کردم به قدم زدن...

به هیچ عنوان دیگه متوجه ی گذر زمان نبودم...

باورم نمیشد وقتی دوباره به کنار ماشین برگشتم هوا کاملا" تاریک شدخ بود!!!

به واقع من اون روز از قبل ظهر تا ساعت۱۱:۲۰دقیقه شب توی اون منطقه از جنگلهای لویزان کاری نکرده بودم به غیر از راه رفتن...راه رفتن در یک بیخبری مطلق...در یک دوری عمیق از خونه و خانواده ام...از پسرم...از مادرمریضم...و از...سهیلا...حتی از خودمم دور شده بودم...

وقتی در اون وقت شب خودم رو جلوی ماشین حس کردم برای لحظاتی نمی تونستم بفهمم در ساعات رفته چی به من گشذته...اما میدونستم در تنهایی عمیقی خودم رو غرق کرده بودم...

یکدفعه نگرانی تمام وجودم رو گرفت...نگرانی برای امید...نگرانی برای مادرم...

یاد تلفنی افتادم که در لحظه ی ورودم به این منطقه از منزل به من شده بود...

نکنه اتفاق بدی توی خونه افتاده بوده؟!!!...نکنه توی اون تماس که از خونه وبده میخواستن بهم بگن باید سریع به منزل برگردم؟!!!...

بلافاصله داخل ماشین نشستم و گوشی موبایلم رو روشن کردم و شماره ی منزل رو گرفتم و در همون حال ماشین رو هم روشن و به حرکت در اوردم و به سمت منزل راهی شدم.

بعد از خوردن چند بوق صدای سهیلا رو پشت خط شنیدم:الو؟...بفرمایین؟

. سلام سهیلا...منم سیاوش...

. سیاوش؟...حالت خوبه؟...هیچ معلومه تو کجایی؟...چرا گوشیت رو خاموش کردی؟

. میخواستم چند ساعتی راحت باشم...حالا بگو ببینم امید چطوره؟...مامانم حالش خوبه؟

. آره...امید که خوابیده...مامان هم تازه آماده شده برای خواب ولی الان که تو زنگ زدی میخواد با خودت صحبت کنه...

. به مامان بگو حالم خوبه...الان پشت فرمونم...نمیتونم زیاد صحبت کنم...وقتی رسیدم خونه میبینمش.

دیگه منتظر پاسخ سهیلا نشدم و تماس رو قطع کردم.

وقتی رسیدم خونه مامان هنوز بیدار بود...دقایقی کنارش موندم اونم از موضوع به وسیله ی توضیحاتی که سهیلا داده بود باخبر شده بود...کمی با حرفام سعی کردم بهش تسکین بدهم و از نگرانی های موجود دورش کنم و بعد از اتاق خارج شدم.

سهیلا مقداری از غذای شام برام گرم کرده و توی آشپزخانه روی میز گذاشته بود و خواست که برای خوردن شام به آشپزخانه برم اما میلی به غذا نداشتم برای همین تشکر کردم و به اتاق خوابم رفتم...

خسته تر از اونی که تصورش رو میشد کرد بودم برای همین حتی لباسهامم عوض نکردم و با همون وضع روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم چه موقع به خواب رفتم.

صبح با صدای مهربون سهیلا بیدار شدم که میگفت:سیاوش...بیدار شو...مگه امروز نمیخوای بری شرکت؟

۲۲

از روی تخت بلند شدم وقتی روی پاهام ایستادم سردرد عجیبی رو حس کردم ناخودآگاه با هر دو دستم شقیقه هایم رو گرفتم و چشمام رو بستم...

صدای سهیلا رو شنیدم که با نگرانی گفت:چیه؟!!!...سر درد داری؟

به همون حالتی که ایستاده بودم با حرکت سر جواب مثبت یه سهیلا دادم و بعد به آرامی گفتم:چیز مهمی نیست...احتمالا به خاطر اتفاقات دیروزه...لطف کن از توی قفسه ی داروهای توی آشپزخانه دو تا قرص مسکن برام بگذار...صورتمو که شستم میام میخورم...

. صبحانه ات رو بخور بعدش قرص.

دستهایم رو از کنار شقیقه هایم برداشتم و چشمانم رو باز و نگاهش کردم...

چقدر این دختر مهربون بود و در ابراز علاقه اش هیچ حد و مرزی قائل نبود...بی ریا و پاک احساس خودش رو نشون میداد!

جواب دادم:باشه...صبحانه ام رو میخورم بعد قرصها رو...

لبخند ملیح و زیبایی به لب آورد و برگشت که از اتاق خارج بشه...گفتم:سهیلا؟

دوباره برگشت به سمت من و منتظر بقیه ی حرفم شد.

ادامه دادم:امید دیشب چطور بود؟...دیگه عصبی نشد؟

برای لحظاتی کوتاه سکوت کرد و بعد گفت:سیاوش عصبانیت امید فقط همون لحظه ایی بود که تو هم خونه بودی...بعد از اون انگار به کل همه چیزو فراموش کرد چون نه حرفی در اون مورد زد و نه عکس العملش ادامه داشت...فقط کمی نگران حال تو بود و چندین بار سراغت رو از من میگرفت و میخواست بدونه کجایی و چیکار میکنی و کی برمیگردی...منم چندبار با موبایلت تماس گرفتم ولی اول که گوشی رو جواب ندادی بعد از اون هم که گوشی رو خاموش کردی...برای همین مجبور شدم به دروغ وانمود کنم که در حال صحبت تلفنی با تو هستم...نمیدونم تا چه حد موفق بودم در نقش بازی کردن اما فکر میکنم امید تا حدود زیادی باور کرد و وقتی بهش گفتم که تو حالت خوبه و برای یکی از دوستات مشکلی پیش اومده و منزل اون هستی و شبم دیروقت برمیگردی دیگه بهونه نگرفت و حرفی نزد...شامشم که خورد خیلی راحت رفت و خوابید...الانم هنوز خوابه...

به نقطه ایی خیره شده بودم و حرفهای سهیلا رو گوش میکردم وقتی حرفهاش تموم شد به سمت حوله ام رفتم تا اونو بردارم و وارد حمام بشم که سهیلا گفت:سیاوش؟

برگشتم و بهش نگاه کردم و گفتم:ممنونم که دیروز در نبودن من و اون شرایط عصبی مراقب امید هم علاوه بر مراقبت از مامان بودی...

به طرفم اومد و در حالیکه با نگاهی آکنده از محبت و نگرانی به من نگاه میکرد گفت:سیاوش؟...من اصلا" نمیخوام تو به خاطر این چیزها از من تشکر کنی...فقط این رو بدون که حاضرم هر کاری بکنم تا تو اینقدر چهره ی خسته نداشته باشی...سیاوش باور کن مشکل امید به کمک یک روانپزشک کودک حل میشه...من الان علاوه بر خانم صیفی و امید نگران تو هم هستم...خودت خبر نداری...ولی از دیروز تا حالا به قدری چهره ات ریخته بهم که انگار...

به میون حرفش رفتم و سعی کردم لبخند تصنعی به لب بیارم و گفتم:برای من نگران نباش...هیچ وقت برای من نگران نباش...من پوست کلفت تر از اونی هستم که فکرشو کنی...

قدمی دیگه به سمتم برداشت و تا خواست حرفی بزنه به آرومی بازویش رو گرفتم و به سمت درب اتاق بردمش و درب رو باز کردم و گفتم:حالا هم اگه اجازه بدهی میخوام یه دوش بگیرم و تا به قول تو بهم ریخته نباشم و بعدش بیام صبحانه و اون دو تا قرص مسکنی که قراره برام اماده کنی رو بخورم بعدشم که باید برم شرکت...

لحظاتی به صورتم خیره شد و بعد بدون هیچ کلامی از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

بعد از اینکه دوش گرفتم و صورتم رو اصلاح کردم کت و شلواری که به رنگ نوک مدادی بود و اغلب در جلسات رسمی اون رو به تن میکردم از کمد بیرون آوردم به همراه یک پیراهن طوسی روشن و کراواتی که کاملا با رنگ پیراهن و کتم همخونی داشت انتخاب کردم...خاطرم بود که امروز یک جلسه با چهار مهمان از کشور سنگاپور داشتم که برای عقد قرارداد با شرکت به ایران اومده بودن برای همین باید ظاهرم رو مرتب تر از همیشه نشون میدادم...گرچه خودم میدونستم باطنم چقدر افسرده و پر از درد شده...ظاهری که هیچ همخونی با باطن من نداشت...کی خبر داشت که باطن سیاوش صیفی برعکس ظاهر جوان و به قول خیلی ها بسیار جذاب اینقدر دردآلود باشه!!!...

وقتی به آشپزخانه رفتم کتم رو روی یکی از صندلیها گذاشتم و برای خوردن صبحانه صندلی دیگه ایی رو عقب کشیدم و نشستم.

اشتهای چندانی به خوردن صبحانه نداشتم برای همین بیشتر از یکی دو لقمه نتونستم بخورم اونهم به خاطر اینکه با معده ی خالی مجبور نباشم اون قرصهای مسکن رو خورده باشم.

وقتی قرصها رو خوردم کتم رو برداشتم و میخواستم از آشپزخانه خارج بشم سهیلا گفت:سیاوش برای ناهار میای خونه؟

کتم رو به تن کردم و در حالیکه از آشپزخانه خارج میشدم گفتم:نه...من هیچ وقت ناهار خونه نمیام...فکر میکنم قبلا" اینو گفته بودم...نگفته بودم؟

حرف دیگه ایی نزد و متوجه شدم از آشپزخانه خارج نشد.

قبل از خارج شد از منزل به اتاق مامان و امید هم سری زدم.هر دو خواب بودن...جلوی درب اتاق امید برای لحظاتی به صورت امید نگاه کردم...چقدر امید رو دوست داشتم فقط خدا میدونه...با اینکه یادگاری از یک زندگی فوق العاده مزخرف و پر از طنش همراه با خاطره هایی مشمئز کننده بود اما این بچه از پوست و خون خودم بود...

حس میکردم تمام وجودم در وجود امید خلاصه شده...دلم نمیخواست هیچ وقت کمبودی در زندگی داشته باشه...هیچ وقت غمی به دلش راه پیدا کنه...هیچ وقت اشکی از چشمهاش سرازیر نشه...اما چقدر دردناک بود وقتی به حقیقت امر فکر میکردم...

امید...این پسر کوچولوی۸ساله ی من به اندازه ی یک دنیا غم در درون قلب کوچکش انبار کرده بود...فقدان مادر و محبت مادری حتی در زمان حضور مهشید...و حالا...حالا میدونستم که امید با وجود سن کمش شاهد نفرت انگیزترین صحنه های زندگیش بوده...صحنه هایی که کوه رو از پا درمیاره...اما این بچه با تمام کودکی خودش بدون اینکه کلامی در این مورد با من یا هیچ کس دیگه حرفی زده باشه به تنهایی بار غصه هاش رو به دوش کشیده بوده...!!!

از اتاق امید خارج شدم و از خونه بیرون رفتم.

اونقدر فکرم مشغول بود که به کل یادم رفت از سهیلا خداحافظی کنم و بدون اینکه اون رو ببینم سوار ماشین شدم و از حیاط خارج و به سمت شرکت راه افتادم.

اون روز توی شرکت تا ساعت۳یعنی زمان بعد از جلسه و خوردن ناهار به قدری گرفتار بودم که حسابی کلافه شده بودم...هر بار که خواسته بودم با منزل تماس بگیرم موضوعی پیش اومد که مجبور شدم از تماس با خونه در اون لحظه منصرف بشم...

ساعت۳:۲۰بود که از منزل تماس گرفتن.

وقتی گوشی رو برداشتم صدای شاد و سرحال امید رو شنیدم که گفت:سلام بابا.

. سلام پسر گلم...چطوری بابا؟

. خوبم...بابا...عمو مسعود برام یه ماشین کنترلی گنده خریده که میتونم سوارش بشم...از اونها که شبیه ماشینهای جیپ توی فیلمهای جنگیه...

کمی به فکر فرو رفتم و گفتم:مگه عمو مسعود اومده خونه ی ما؟!!!

. نه بابا...گفت دو روز دیگه میاد...گفت از اهواز برام خریده خودشم الان اونجاس...بابا نمیشه ما بریم اهواز؟

. نه عزیزم...عمومسعود گفته دو روز دیگه میاد ما کجا بریم اهواز؟

. آخه من میخوام زودتر ماشینمو ببینم.

. نه پسرم...بچه بازی در نیار تو دیگه مرد بزرگی شدی صبر کن دو روز دیگه عمو مسعود میاد...چرا ادای بچه ها رو درمیاری؟

صدای اه گفتن امید که با عصبانیت ادا شده بود رو شنیدم و بعد صدای سهیلا رو شنیدم که سلام کرد...

فهمیدم امید گوشی رو با عصبانیت از حرف من به سهیلا داده و خودش رفته...

بعد از اینکه پاسخ سلام سهیلا رو دادم اولین سوالی که به ذهنم رسید این بود:مسعود با تو هم صحبت کرد؟

. نه...امید گوشی رو برداشت اونم فقط با امید صحبت کرد...

. متوجه شد تو اونجایی؟

. نه فکر نمیکنم...تو نگرانی سیاوش؟

. نگران؟

. آره...ناراحتی از اینکه من اینجا هستم؟

. ناراحت نیستم...اما اصلا" دلم نمیخواد مسعود رو هم ناراحت کرده باشم...

. و بودن من در اینجا مسعود رو ناراحت میکنه...درسته؟

. فکر میکنم اینطور باشه.

. و نبودنم در اینجا تو رو ناراحت نمیکنه؟

. من هیچ وقت توی زندگیم سعی نکردم به خودم خیلی اهمیت بدهم...شاید به خاطر این باشه که ناراحتی و دست و پنجه نرم کردن با مشکلات همه ی وجودم رو گرفته...اینقدر که همیشه به دیگران اهمیت دادم شاید یک سومشم به خودم اهمیت نداده باشم...

. من عضو دیگران نیستم برای تو؟...من حتی به اندازه ی دیگران هم ارزش ندارم برات میدونم...میدونم ناراحتی من اهمیتی نداره برات...باشه سیاوش...شاید فکر کنی خیلی بی شخصیت هستم که اینقدر راحت میگم عاشقتم...اما مهم نیست من بازم میگم...دوستت دارم...عاشقتم...اما با وجود این راضی نیستم یک لحظه حضورم باعث ناراحتی و حتی نگرانی تو بشه...میدونی چرا؟...چون عاشقتم...چون دوستت دارم...اما خودت میدونی امید رو نمیتونم اینجوری رهاش کنم...خانم صیفی هم بدون حضور پرستار دچار مشکل میشه...پس فقط تا وقتیکه پرستار مناسب پیدا نکردی توی خونه ات هستم...بهتره همین الان آگهی بدهی برای استخدام یک پرستار...به خدا سیاوش با تمام وجودم دوستت دارم...میدونم قبولم نداری و شاید اصلا" باورمم نداشته باشی...رفتار و حرکاتت نشون میده بودن و نبودنم چقدر برات بی اهمیته...اونقدر که موقع خروج از خونه حتی ارزش نگاه کردن هم نداشتم...ولی با تمام این تفاسیر فقط میخوام اینو بدونی که...

صداش بغض دار شد و کاملا" فهمیدم که دیگه به گریه افتاده!!!

در حالیکه گوشی رو کنار گوشم نگه داشته بودم پیشونی ام رو به دست دیگرم تکیه دادم و با کلافگی گفتم:سهیلا...تو میدونی من چقدر مشکل دارم...توی خونه...توی شرکت...

. اگه تموم مشکلات خونه ات رو به دوش بگیرم بازم حاضر نیستی برای من و عشق من اهمیت قائل بشی؟

. گوش کن سهیلا...خواهش میکنم...حداقل تا یه مدتی نگذار فکرم درگیرتر از اینی که هست بشه...به خدا دیگه دارم حس میکنم کم آوردم...سهیلا...من ادم بی انصافی نیستم...باور کن منم مثل همه ی مردها و ادمهای دیگه احساس دارم...منم تمایلاتی برای خودم دارم...ولی تو که به قول خودت توسط مسعود از تمام مشکلات من

خبرداری...دیروز هم دیدی که امید و رفتارش باعث شد پی به چه حقیقتی ببرم...به خدا فکرم مشغوله...سهیلا به جون امیدم که از همه چیز برام باارزش تره نمیخوام اشک و ناراحتی تو رو ببینم...منم شعور دارم...حس تو رو میفهمم ولی حداقل تو اینو درک کن که اصلا" در موقعیتی نیستم که...

. آره...میدونم...در موقعیتی نیستی که به احساس من اهمیت بدهی...من بد موقع وارد زندگی تو شدم...البته نه از نظر موقعیت پرستاری...منظورم موقعیت احساسی تو هست...باشه سیاوش...باشه...تو درست میگی...حق با توئه...برای همینم گفتم آگهی استخدام برای پرستار بدهی...به من فکر نکن...اهمیت هم نده...تو حق داری...مشکلاتت اونقدر زیاد و پیچیده اس که توقع من نابجا شده..

. سهیلا خواهش میکنم...فقط یه ذره به موقعیت من فکر کن...به اینکه در کنار کوهی از مشکلاتم حالا دارم حس میکنم به دختری علاقه مند شدم که صمیمی ترین دوستم قبل از اینکه بدونه این دختر خواهرشه عاشقش شده بوده و حالا هم که موضوع براش حل شده اس نمی تونه بپذیره که من با وجود داشتن۱۶سال اختلاف سنی با اون دختر و داشتن یه زندگی ناموفق در گذشته و داشتن یک پسر۸ساله و یک مادر پیر حق علاقه مند شدن به تو رو ندارم...سهیلا اینها رو بفهم...فهمیدن اینها خیلی برات سخته؟

در همین لحظه زنگ موبایلم به صدا در اومد وقتی نگاه کردم متوجه شدم مسعود با من تماس گرفته...!!!

۲۳

همانطور که به صفحه ی موبایل و شماره ایی که روی اون به نمایش دراومده بود نگاه میکردم منتظر پاسخ سهیلا هم بودم...

سهیلا بعد از لحظاتی مکث با صدایی اهسته گفت:باشه...سعی میکنم بیشتر از قبل بفهمم...هر طور تو دلت بخواد...خداحافظ...

با سهیلا خداحافظی و گوشی رو قطع کردم...

گوشی موبایل هنوز صدای زنگش در فضای اتاق می پیچید...

نمیدونم به چه علت اما حس عجیبی بهم دست داده بود...با تمام منطقی که همیشه سعی داشتم در وجود خودم حفظ کنم اما تماس مسعود برایم حکم از دست دادن سهیلا رو داشت!!!

از طرفی دلم میخواست مسعود رو در جریان واقعیت بگذارم و از طرف دیگه می ترسیدم از اینکه بعد فهمیدن واقعیت سهیلا رو از من دور کنه...

مسخره بود!!!...احساس من درست شبیه به احساس یک پسر نوجوان عاشق شده بود که از رقابت برای به دست اوردن عشقش تمام تلاشش رو میکنه حتی اگر بدونه این عشق فرجام درستی نداره...اما تلاشش هر لحظه مضاعف میشه!!!

تماس قطع شد...به محض اینکه خواستم گوشی رو روی میز بگذارم دوباره مسعود تماس گرفت و باز هم صدای زنگ...

بالاخره به تماس پاسخ دادم...مسعود هیچ حرفی در رابطه با سهیلا عنوان نکرد و هدفش از تماس فقط تشکر به خاطر تهیه ی به موقع بلیطها بود!...

خواستم به میون حرفش برم و بگم که سهیلا توی خونه ی منه اما در همون لحظه کسی مسعود رو صدا کرد و باید تماس رو قطع میکرد و فقط تاریخ برگشتنش رو از اهواز بهم گفت و بار هم تشکر کرد و بعد از خداحافظی ارتباط قطع شد...

در طی دو روز پیش رو که گذشت دیگه هیچ حرفی بین من و سهیلا در رابطه با خودمون مطرح نشد و بیشتر اینطور بود که گویا هر کدوم سرگرم مشغولیات ذهنی خودمون بودیم...اما من باور داشتم که وابستگی و علاقه ام به سهیلا داره رنگ و بوی تازه ایی به خودش میگیره...

وقتی میدیدم امید چقدر از اینکه در کنار سهیلا هست احساس آرامش میکنه شاید صد برابر این احساس به خود من منتقل می شد...

زمانیکه می فهمیدم مامان با حضور سهیلا واقعا" هیچ مشکلی نداره آرامش درونی من بیشتر از هر موقعی در زندگیم قابل درک میشد برام...

روزیکه مسعود از اهواز برگشت با شرکتش تماس گرفتم ولی منشی شرکت گفت که مسعود در جلسه است و نمی تونه صحبت کنه...بعد اون خودم هم درگیر کارهای مربوط به اور روز شدم و دیگه وقت تماس با مسعود رو پیدا نکردم...

بعد از ظهر نزدیک ساعت۵بود که تصمیم گرفتم برای عرض تسلیت به منزل پدری مسعود برم و همین کارو هم کردم.

وقتی جلوی درب منزل پدری مسعود رسیدم و ماشین رو در کنار خیابان متوقف کردم برای لحظاتی در همان حالت که هنوز توی ماشین نشسته بودم به یاد نام خانوادگی مسعود افتادم...نام خانوادگی اون کمانی فرد بود و مسعود چقدر ماهرانه توانسته بود نام خانوادگی سهیلا رو از کمانی فرد به گمانی تبدیل کنه!!!

برای لحظاتی به مسعود فکر کردم...به اینکه چقدر کتمان موضوع سهیلا و رابطه ی واقعی اون با سهیلا براش اهمیت داشه!!!

اما در نهایت با تمام تلاشی که کرده بود من این موضوع رو فهمیدم!!!

پدر مسعود چند سالی بود که از فوتش میگذشت و تمام دارایی اش بعد از مرگ تمام و کمال به مادر مسعود رسیده بود!!!

وقتی خوب به قضایا فکر میکردم می تونستم بفهمم چرا مادر مسعود قبل از مرگ همسرش اینقدر اصرار و عجله داشت که تا آقای کمانی فرد نمرده هر چه سریعتر از دفتر خانه افرادی رو به منزل بیاره و تمام دارایی همسرش رو به نام خودش کنه...پس تمام هراس اون از حضور وارث دیگه بوده...و برای اینکه چیزی به اون وارث که در واقع سهیلا بوده از این دارایی تعلق نگیره با دانایی و آینده نگری دارایی رو تماما"در زمانی که آقای کمانی فرد در بستر بیماری بود اما هنوز حالش وخیم و به مرگ نرسیده بود به نام خودش کرد!!!

حتی هنوز هم بعد از گذشتن چند سال از فوت آقای کمانی مادر مسعود مالک این دارایی بود و مسعود به نوعی شرکتی رو اداره میکرد که مالک اصلی اون مادرش بود!!!

از ماشین پیاده شدم و در حالیکه کتم رو از روی صندلی ماشین برمیداشتم و به تن میکردم صدای زنگ موبایلم من رو از افکارم خارج کرد.

به شماره ی روی گوشی نگاه کردم فهمیدم تماس از منزل هست.گوشی رو که جواب دادم با صدای بغض آلود امید مواجه شدم کع گفت:بابا بیا خونه...

. چی شده امید جان؟

. بیا خونه...

. باشه میام...فقط بگو بدونم چی شده؟

. عمو مسعود اومد اینجا...

. خوب؟

. بیا خونه دیگه...

. گوشی رو بده سهیلا...

بعد از گفتن این حرف من بود که بغض امید به گریه تبدیل شد و در همان حال گفت:بابا...عمو مسعود اومد اینجا با سهیلا جون دعوا کرد...اونو کتکش زد...بعدم از اینجا بردش...بابا بیا خونه...

یک دستم که هنوز به طور کامل در آستین کتم فرو نبرده بودم به نوعی برای لحظاتی به همون حالت بی حرکت قرار گرفت...

خدایا من چی می شنیدم؟...مسعود به خونه یمن رفته بود و در حضور امید با سهیلا مشاجره و بعد هم کتکش زده بوده و در اخر هم اون رو با خودش از خونه برده!!!

نفس عمیقی کشیدم و دوباره کتم رو از تنم بیرون آوردم و روی صندلی عقب ماشین انداختم و سوار ماشین شدم...

برای لحظاتی حس میکردم فکرم کار نمیکنه...با کلافگی پیشونی ام رومالیدم...

صدای امید رو دوباره شنیدم که گفت: بابا...سهیلا جون خیلی گریه کرد...ولی عمو مسعود کتکش زد از دماغش خون می اومد...بابا...عمو مسعود چرا اینقدر بد شده؟...بابا بیا خونه...

. باشه پسرم...باشه...میام خونه...مامان بزرگ حالش چطوره؟

. گفت زنگ بزنم خونه ی خانم شکوهی...الان خانم شکوهی اومده پیش مامان بزرگ...

. باشه پسرم...من نهایتا تا دو ساعت دیگه خونه ام...یک کمی کار دارم...اما تا دو ساعت دیگه خودمو می رسونم خونه...الانم دیگه گریه نکن...مامان بزرگ فهمید عم مسعود با سهیلا دعوا میکنه؟

. آره...عمو مسعود خیلی داد کشید سر سهیلا جون...مامان بزرگ همه رو شنید...

. خیلی خوب عزیزم...مامان بزرگ الان ناراحته تو گریه کنی بیشتر ناراحت میشه...پس سعی کن مرد باشی و گریه نکنی تا من برگردم خونه...باشه؟

امید با گریه گفت:باشه اما زودتر بیا...

ماشین رو به حرکت درآوردم و در حالیکه بازم سعی داشتم امید رو آروم کنم به سمت منزل مجردی که مسعود داشت به راه افتادم...

آدرسی از منزل حقیقی سهیلا نداشتم پس باید به منزل مجردی مسعود می رفتم و جلوی درب منزلش منتظر میشدم.

تا اونجا راهی نبود و خیلی زود رسیدم...جلوی درب ورودی پارکینگ اون ساختمان توقف کردم و از ماشین پیاده شدم...زنگ درب رو با علم بر اینکه میدونستم خونه نیست اما فشار دادم...کسی پاسخ نداد و این برام عجیب نبود چون حس میکردم مسعود این موقع هنوز خونه نیومده...هر چی سعی کردم با موبایل مسعود تماس بگیرم اما متوجه شدم موبایل رو خاموش کرده...!!!

میدونستم در اون ساعت محاله به شرکت برگرده...پس حدس میزدم باید خونه ی سهیلا رفته باشه و سهیلا رو به خونه ی خودشون برگردونده باشه...

اما من فراموش کرده بودم آدرس منزل سهیلا رو حتی از خودش هم در این چند روز بگیرم...!!!

نزدیک به یک ساعت نیم کلافه و عصبی در جلوی درب پارکینگ منزل مسعود ایستاده بودم و در نهایت وقتی دیدم از مسعود خبری نشد دوباره سوار ماشین شدم و این بار به سمت خونه ی خودم حرکت کردم.

وقتی رسیدم خونه همانطور که حدس میزدم علاوه بر امید وضع روحی مامان هم خوب نبود!

خانم شکوهی لطف کرده و در این مدت که من نبودم به وضع مامان رسیدگی کرده بود و بعد اینکه من به به منزل رسیدم اون هم خداحافظی کرد و رفت.

امید با دیدن من کمی حالت اضطرابش بهتر شده بود اما غصه از عمق چشمهاش فریاد میزد...

سکوت کرده بود و روی زمین در حالیکه تکیه اش رو به یکی از راحتی های هال داده بود نشسته و به ظاهر کارتونی که از سیستم در حال پخش بود رو نگاه میکرد اما من کاملا" می تونستم متوجه بشم که امید فقط نگاهش به صفحه ی تلویزیون است و اصلا" توجهی به ماجرای کارتون نداره!!!

به آشپزخانه رفتم و دیدم سهیلا برای شام الویه درست کرده بوده...کمی از سالاد الویه در بشقابی کشیدم و با نان باگت و کمی خیار شور و گوجه ی خورد شده در کنارش برای امید بردم و روی میز کوچک وسط هال گذاشتم و خواستم که در حین نگاه کردن به کارتون شامشم بخوره و اون بی هیچ ممانعتی و حتی یک کلمه حرف به سمت سینی حاوی شامش رفت.

برای لحظاتی نگاهش کردم...به قدری چهره اش مظلوم شده بود که تحمل و باورش برام سخت شد...میدونستم تمام وجودش پر از غصه شده...می تونستم حس کنم که چقدر سهیلا رو دوست داره و از بودن اون در خونه چقدر راضی و خوشحال میشده اما حالا مثل بچه ایی بود که از بازی با تمام اسباب بازیهایی که داره محرومش کردن...

بیشتر از این نتونستم دیدنش رو در این وضعیت تحمل کنم روی سرش رو بوسیدم و به اتاق مامان رفتم.

مامان با کمک قرصهایی آرام بخش خودش که خانم شکوهی بهش داده بود حالش بهتر به نظر می رسید ولی بیشتر نگرانیش مربوط میشد به سهیلا و از من میخواست که با مسعود صحبت کنم و این مسئله رو از راه عقلانی و منطقی حلش کنم...

اما کدوم عقل؟...کدوم منطق؟...حس میکردم دیگه عقلی برام باقی نمونده...فکرم دیگه کار نمیکرد و منطقی هم در رفتار اخیر مسعود نمیدیدم...نمی تونستم بپذیرم در شرایطی که خودم فکرم درست کار نمیکنه با ادم بی منطقی مثل مسعود صحبت بکنم!!!

شام مخصوص مامان که اون رو هم سهیلا آماده کرده بود رو به مامان دادم و بعد از انجام کارهای مربوط به مامان به هال برگشتم و امید رو در حالیکه مقدار کمی از شامش رو خورده بود و در همونجا وسط هال به خواب رفته بود در آغوش گرفتم و به اتاقش بردم و روی تختش قرارش دادم.

خسته و عصبی بودم ولی اصلا احساس خواب آلودگی نداشتم...سوئیچ ماشین رو برداشتم و سوار ماشین شده و از خونه بیرون رفتم.

مسیر پیش رویم رو اصلا" متوجه نبودم...لحظه ایی به خودم اومدم که دیدم جلوی منزل مسعود توقف کردم!

به چراغهای واحد آپارتمانش نگاه کردم و دیدم همه روشن هستن...فهمیدم مسعود اومده به خونه اش...

از ماشین پیاده شدم و بعد قفل کردن ماشین به سمت درب حیاط مجتمع رفتم و زنگ واحد مسعود رو فشار دادم.

بدون اینکه پاسخی به زنگ من داده بشه درب حیاط باز شد...وارد لابی ساختمان و بعد به کمک آسانسور به طبقه ی۵ رفتم.

وقتی درب آسانسور باز شد درب نیمه باز منزل مسعود نور داخل خونه رو به کوریدور ساختمان هم تابانده بود...

به سمت درب رفتم و چند ضربه ی کوتاه به درب زدم و سپس با فشار اندکی که به درب دادم اون رو بیشتر باز کردم...

۲۴

صدایی به گوش نمیرسید...برای لحظاتی مردد بودم که برم داخل خونه یا نه!!!

با صدای بلند که به خوبی درفضای منزل پیچید گفتم:مسعود؟...خونه ایی؟

و بعد از گذشت چند ثانیه صدای پایی به گوشم رسید و سپس صدای مادر مسعود رو شنیدم که گفت:سیاوش تویی؟!!!...فکر کردم مسعود اومده...

از حضور خانم فرد یا همون مادر مسعود در اونجا تعجب کردم...هیچ وقت ندیده بودم که مادر مسعود به منزل مجردی اون بیاد و همیشه از مسعود هم گله میکرد که چرا برای خودش منزل جدا گرفته!

بعد از سلام و احوالپرسی مختصری که بین من و مادرمسعود صورت گرفت گفتم:ببخشید خانم فرد خبر ندارید مسعود کی میاد خونه یا اصلا" الان کجاست؟

مادرمسعود که همیشه زنی بود با چشمانی بسیار تیز بین و باهوش کمی سرتاپای من رو برانداز کرد و بعد گفت:سیاوش...بین تو و مسعود اتفاقی افتاده؟!!!...این یکی دو هفته ی اخیر احساس میکنم مسعود با تو هم مشکل پیدا کرده...

فهمیدم خانم فرد از ماجرا بی خبره برای همین در حالیکه سعی داشتم چهره ایی بی تفاوت به خودم بگیرم شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:نه...اتفاقی نیفتاده...من و مسعود مشکلی نداریم...

لبخند کنایه آمیزی به لبهای خانم فرد نشست و بعد گفت:خدا کنه که اینطور باشه ولی یه نگاه به ساعتت بنداز...ساعت خیلی وقته از نیمه شبم گذشته و تو این وقت شب که قاعدتا" باید پیش پسر کوچولوت و مادر بیمارت باشی با این وضع آشفته که از سر و ریختت می باره اومدی خونه ی مجردی مسعود بعدم از من میپرسی مسعود کی میاد یا کجا رفته...خوب این چی رو نشون میده؟

میدونستم ناشی تر از اون عمل کردم که بخوام با تظاهر به خونسردی و بی اطلاعی و یا بی تفاوتی خانم فرد رو از اونچه که در ذهنش داشت دور کنم!

مادر مسعود به طرف درب هال که من نزدیک اون بودم رفت و درب رو بست سپس دست من رو مثل مادری که دست پسرش رو گرفته باشه گرفت و با خودش به هال برد و اشاره کرد که روی یکی از راحتی ها بشینم و بعد خودش به سمت آشپزخانه رفت و دو فنجان قهوه ی فوری درست کرد و آورد...

حرفی برای گفتن به خانم فرد نداشتم اما حالتی از درماندگی و بی خبری که از سهیلا بهم دست داده بود شاید اونقدر کلافه ام کرده بود که واقعا"در اون لحظات نیاز به یک هم صحبت داشتم حتی اگر این هم صحبت خانم فرد باشه!!!

خانم فرد که کت و دامن مشکی بسیار شیک و برازنده ایی به تن داشت روی راحتی رو به روی من نشست و یکی از فنجانها رو برای من و دیگری رو برای خودش برداشت و در همون حال گفت:مدتیه به رفتار مسعود مشکوک شدم!...احساس میکنم داره مسئله ایی رو از من پنهان میکنه...تو نمیدونی ولی من به خاطر ضربه ایی که از پدر مسعود خوردم خیلی حساس و محتاط شدم...از مسائل مادی گرفته تا معنوی...برام فرقی نمیکنه...کلا سعی دارم در همه حال جانب احتیاط رو در نظر بگیرم...بعد از فوت پدر مسعود تمام مدارک و اسناد که محضری به نام من شده بود بی کم و کاست پیش خودم بوده تا امروز...هیچ فعالیتی هم بدون اطلاع من انجام نشده...اما نمیدونم چرا چند وقتی بود که نسبت به مسعود شک داشتم ولی سعی میکردم خودم رو راضی کنم که دارم اشتباه میکنم تا اینکه هفته ی پیش وقتی توی خونه خودم وارد کتابخانه شدم حس کردم کمی بهم ریخته شده اونجا...این بهم ریختگی بیشتر مربوط میشد به کمد و کشوهای کنار کتابخانه که معمولا من سندها و مدارک رو در اونجا نگهداری میکنم...وقتی خوب گشتم و همه چیز رو چک کردم متوجه شدم یکی از سندها نیست!

وقتی صحبت خانم فرد به اینجا رسید تعجب کردم...من مسعود رو خوب میشناختم اون آدمی نبود که بخواد به اصطلاح سرمادرش کلاه بگذاره یا از اون دزدی کنه...اصلا" این کارها توی خون مسعود نبود...با اینکه اون لحظه از دست مسعود به خاطر اتفاقات اخیر دلخور بودم اما از طرز فکر مادرش که میخواست اینطوری اونو زیر سوال ببره حال بدی بهم دست داد و گفتم:این چه حرفیه خانم فرد!!!...مسعود رو شما باید بهتر از من بشناسید...اون نیازی نداره به اینکه بخواد سندی رو بدون اطلاع شما برداره و ...

خانم کمانی لبخند عمیقی به چهره آورد وگفت: میدونم...میدونم سیاوش...تو درست میگی...من مسعود رو خیلی خوب میشناسم اما همین باعث تعجب من شد...ببین تو خودت میدونی که مسعود اصلا" نیازی به خونه ی کوچیک من و پدرش که سالهاست توی محله ی باغ فرید خالی افتاده نداره...اصلا" اون خونه به نوعی دیگه از ذهن من پاک شده بود...من و پدر مسعود فقط۵سال اونجا زندگی کردیم...وقتی مسعود به دنیا اومد از اونجا بلند شدیم و تا امروز فقط یکی دو بار مستاجر توی اون خونه ساکن بوده بعد از اونم که سالهاست خالی افتاده بود برای خودش...همین منو متعجب کرده که چرا مسعود باید سراغ سند اون خونه رفته باشه!!!...امشب اومدم اینجا که از مسعود همین رو بپرسم اما خونه نبود منم با کلیدی که قبلا بهم داده بود اومدم داخل و کمی فضولی کردم...کار سختی نبود سند رو خیلی زود پیدا کردم همراه با یک قولنامه ی اجاره...ولی حیف که عینکم رو خونه جا گذاشتم و نمی تونم بخونم از چه تاریخی خونه رو اجاره داده و اصلا" به کی اجاره داده...وقتی تو زنگ زدی فکر کردم مسعود اومده و چون ماشین منو جلوی درب حیاط مجتمع دیده و چراغهای واحدشم روشن بوده خواسته با زنگ زدن به من حالی کنه که داره میاد بالا...منم بلافاصله درب رو باز کردم یعنی برام مهم نیست باشی یا نباشی من هر وقت بخوام میام اینجا...اما بعدش دیدم تو اومدی اونم در حالیکه نشون از آشفتگی و مستاصل بودن داشتی و داری به نوعی دنبال مسعود میگردی!!!...

تمام ذهنم من دنبال اون اجاره نامه بود...به خوبی میتونستم حدس بزنم که اون اجاره نامه بی ربط با سهیلا و مادرش نیست و این تنها راه ممکن بود که بتونم جای دقیق محل زندگی سهیلا رو بفهمم و برم اونجا...

رو کردم به خانم فرد و گفتم:با این حساب یعنی مسعود اون خونه رو بدون اطلاع شما به کسی اجاره داده که در واقع نمی خواسته شما بدونید اون مستاجر کیه...درسته؟

به محض اینکه این جملات از دهان من خارج شد چهره ی خانم فرد به نوعی با شنیدنش حالتی از بهت و ناباوری به خودش گرفت و بعد به آرومی زیر لب گفت:نه...این امکان نداره...یعنی مسعود اون زنیکه رو پیداش کرده؟...وای خدای من...

و بعد از روی راحتی بلند شد و به سمت میزناهارخوری که در کنار دیوار بود رفت و سند و چند برگ کاغذی که روی میز بود رو برداشت و دوباره برگشت وکاغذی رو به سمت من گرفت و گفت:سیاوش...اسم مستاجری که اینجا نوشته شده رو برای من بخون...من اعصابم بهم ریخته عینکمم همراهم نیست ببینم این پسره ی بیشعور چه غلطی کرده...

کاغذ رو از دست خانم فرد گرفتم و به نام مستاجر نگاهی انداختم.

من اسم مادر سهیلا رو نمی دونستم اما همین قدر که دیدم مستاجر نام برده در اون اجاره نامه یک زن هست حدسیاتم هر لحظه بیشتر به یقین نزدیک میشد و بعد با صدایی که برای خانم فرد قابل شنیدن باشه اون اسم رو خوندم...

در یک لحظه به قدری رنگ صورت خانم فرد تغییر کرد که احساس کردم هر لحظه ممکنه سکته کنه!!!...و بعد این جمله از دهانش خارج شد:اول اون بابای بی همه چیزش...حالا نوبت این پسره ی بیشعوره...

از روی راحتی بلند شدم و لیوان آبی از آشپزخانه آوردم و به دست خانم فرد دادم و در همون حال گفتم:اتفاق خاصی نیفتاده...فکر میکنم مسعود خونه رو به زنی اجاره داده که شما خاطره ی خوشی از ایشون ندارید...درسته؟...منظورم زنی هست که مدتهاست سایه اش رو روی زندگی خودتون احساس میکنید و مسبب این قضیه هم آقای فرد خدا بیامرزه باید باشه...درسته؟

نمی خواستم علنا"به خانم فرد بگم که من از همه چیز اطلاع دارم اما گویا این زن در اون شرایط نیاز داشت به برملا کردن حقایق و دردها و کمبودهایی که در اثر این اتفاق بهش وارد شده بود...اون مثل تمام زنهای دیگه از این ستمی که بهش شده بود سراسر وجودش رو نفرت و خشم پر کرده بود وتحت هیچ شرایطی حاضر نبود اسمی از سهیلا و مادر سهیلا برده بشه و هر گونه توجه و کمکی رو از طرف آقای فرد و حالا از طرف سیاوش نابجا تصور میکرد و خودش رو محق میدونست...

بعد از اینکه گذاشتم نزدیک به ۴۵ دقیقه حسابی با گفتن ناگفته های درونیش اندکی خودش و اعصابش رو کنترل کنه به آرومی براش جریان سهیلا و ورودش به منزلم و معرفی اون رو از طرف مسعود و وقایع پیش اومده در این چند روز اخیر رو تعریف کردم و در آخر بهش قول دادم سهیلا و مادر سهیلا رو از اون خونه که در واقع ارزش مادی برای خانم فرد هم نداشت خارجشون کنم وبه آپارتمانی که سال گذشته امید در قرعه کشی بانک برنده شده بود ببرمشون...سعی کردم بهش اطمینان خاطر بدهم که مسعود قصدش از این کار کمک به اونها بوده نه پنهان کاری از مادرش ولی چون میدونسته خانم فرد ممکنه از این بابت خیلی عصبی بشه و از طرفی اونها هم واقعا نیاز به کمک داشتن مجبور شده تا حدی مخفی کاری کنه...

خانم فرد که تا حدودی آرامش گرفته بود نگاه دقیقی به صورت من انداخت و گفت:سیاوش...من میدونم تو چه مشکلاتی رو در این چند سال اخیر پشت سر گذاشتی ولی واقعا"فکر میکنی سهیلا دختر مناسبی برای زندگی مجدد تو باشه؟

کمی از قهوه رو خوردم و در حالیکه نفس عمیق و صدا داری که نشان از سردرگمی من بود گفتم:نمیدونم...واقعا" بعضی لحظات توی جواب این سوال درمونده میشم...اما در حال حاضر چیزی که برام مهمتر از خودم شده وابستگی امید به سهیلاست...امید دفعه ی قبل که مسعود خواست سهیلا دیگه به خونه ی من نیاد دچار تب

عصبی شد...نمیخوام دوباره این شرایط پیش بیاد...یعنی فعلا" هدفم اینه...دوم اینکه شنیدن این موضوع که مسعود اومده خونه ی من و سهیلا رو جلوی امید کتک زده برام گرون تموم شده...مسعود حق این کارو نداشته...هر جور فکر میکنم می بینم باید مسعود رو ببینم و یکسری توضیح از خودش بخوام و الان که آدرس این خونه رو میبینم و با توجه به اطمینان شما از اینکه این خونه در اجاره ی مادر سهیلاست حدس میزنم مسعود وسهیلا باید اونجا باشن...

. میخوای بری اونجا؟

. آره...باید با مسعود صحبت کنم و سهیلا رو هم ببینم.

. سیاوش...قول بده که اون دختره و مادرش رو از خونه ی من بیاری بیرون...من به بقیه ی قضایا کاری ندارم اما نمیخوام سایه ی این دوتا حتی روی موکت پاره ایی از اونچه که مربوط به من و زندگی من میشه هم بیفته...متوجه میشی منظورم چیه؟

سرم رو به علامت تایید تکان دادم و گفتم:بهتون قول میدم در اولین فرصت اونها رو به جایی که گفتم منتقل کنم...اون واحد آپارتمانی خالی افتاده...ولی فقط امیدوارم حدسم درست باشه و هر دوی اونها الان توی خونه ی شما باشن...

از روی راحتی که نشسته بودم بلند شدم.

همزمان با من خانم فرد هم بلند شد و همراه من تا جلوی درب هال اومد و گفت:سیاوش ممنونم که داری این کابوس رو از من دور میکنی...من همیشه تو رو مثل مسعود می دونستم اما یه چیزی میخوام بهت بگم...شاید زیادم این حرف جالب نباشه اما امیدوارم اگه یه روزی واقعا" خواستی سهیلا رو به زندگی خودت وارد کنی از اون روز به بعد هیچ وقت دیگه جلوی چشم من نیای...چون من واقعا" از این دختره و مادرش متنفرم.

با اینکه شرایط عصبی خوبی نداشتم اما با شنیدن این حرف خنده ام گرفت و گفتم:خانم فرد شما از سهیلا و مادرش متنفرید از من که متنفر نیستید...

خانم فرد نگاه اخم آلود مادرانه ایی به من کرد و پاسخی نداد.

بعد از خداحافظی به آدرسی که از روی اجاره نامه یادداشت کرده بودم نگاهی انداختم و از آپارتمان خارج و سوار ماشین شدم و حرکت کردم...

۲۵

به ساعتم نگاه کردم.دیر وقت بود و باید برمیگشتم به خونه...

دلم بی دلیل نگران خونه شده بود!

از رفتن به آدرسی که نوشته بودم در اون لحظه منصرف شدم و مسیر رو تغییر دادم و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم جلوی درب ماشین مسعود رو دیدم که جلوی درب پارک شده!!!

به محض اینکه ماشین رو متوقف کردم مسعود از ماشین خودش پیاده شد و به طرف ماشین من اومد.

ماشین رو خاموش کردم و در حالیکه به مسعود نگاه میکردم از ماشین پیاده شدم.

مسعود سلام کوتاهی کرد و گفت:منتظرت بودم...

به ماشین تکیه دادم و نگاهش کردم.

چهره اش گرفته و خسته بود.

او هم به ماشین تکیه داد و سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد...دود غلیظی رو به فضا فرستاد و بعد گفت:این وقت شب کجا رفته بودی؟

جوابش رو ندادم و فقط نگاهش میکردم...شاید هم میخواستم با این کار کمی به اعصابم تسلط پیدا کنم!

مسعود ادامه داد:اومدم جلوی خونه از بالای درب نگاه کردم دیدم چراغهای خونه خاموشه و فقط چراغ خواب اتاق امید و اتاق خانم صیفی روشن بود...ماشین تو هم توی حیاط نبود...فهمیدم خونه نیستی...منتظر شدم تا برگردی...

با کلافگی خاصی که کاملا" در کلامم مشهود بود گفتم:خوب حالا که میبینی اومدم...

دوباره دود غلیظی رو از دهان خارج کرد و در حالیکه به خونه های رو به رو خیره بود گفت:سیاوش میدونم از دستم عصبانی هستی ولی...

. ولی چی مرد حسابی؟!!!...تو هیچ معلوم هست چه مرگت شده؟...از اهواز برگشتی یکباره اومدی خونه ی من جلوی امید گرفتی سهیلا رو کتک زدی بعدم برداشتی بردیش...معلوم نیست کدوم گوری رفتی...مسعود تو فکر نکردی امید از دیدن این صحنه...

. امید کم از این صحنه ها ندیده...مگه تو با مهشید کم درگیر بودی؟

. احمق من با مهشید با تمام مشکلاتی که داشت اگرم درگیر بودم هیچ وقت جلوی چشم امید دست روی مهشید بلند نکردم...از همه ی اینها گذشته مسعود تو چرا اینقدر عوض شدی؟...تو چرا حرکاتت با منی که اینقدر خودم مشکل دارم و تو بهتر از هر کسی از مشکلاتم خبر داره مثل دیوونه ها شدی؟!!!

. سیاوش...

. زهرمارو سیاوش...میخوام بدونم تو اصلا" تکلیف خودتو با خودتم میدونی چیه؟...نه والله...به خدا قسم اگه خودتم بدونی!...چرا داری بلاتکلیفی خودت با خودت رو به زندگی منم منتقل میکنی؟...مرد حسابی تو یه روز عاشق دختری شدی که بعد فهمیدی خواهرته خوب این...

به محض اینکه این حرف رو زدم مسعود سیگارش رو انداخت و به سمت من برگشت و با دو دست یقه ی پیراهن منو گرفت که بلافاصله با حرکتی سریع هر دو دستش رو از یقه ی پیراهنم جدا کردم و این بار من یقه ی اون رو گرفتم و محکم کوبیدمش به ماشین...!

هیچ وقت فکرشم نمیکردم روزی برسه که چنین برخوردی بین من و مسعود پیش بیاد!!!

در این موقع بلافاصله درب ماشین مسعود باز شد و سهیلا با عجله از صندلی جلوی ماشین پیاده شد و به سمت ما دوید و با صدایی اهسته و نگران رو به من گفت:سیاوش تو رو قرآن...کوتاه بیاین...مسعود بس کن...نصفه شبه...الان مردم از خونه هاشون میریزن بیرون...

دستم رو از یقه ی مسعود جدا و به سهیلا نگاه کردم.

صورتش زیر نور چراغهای خیابان کاملا"مشخص بود که چقدر از برخورد میان من و مسعود وحشت کرده!

وقتی خوب به صورتش نگاه کردم در ابتدا باورم نشد!

از مسعود فاصله گرفتم و قدمی به طرف سهیلا برداشتم...

زیر چشم چپش به شدت کبود شده بود و قسمتی از گوشه ی لبهاش هم ورم کرده و خونمردگی قابل ملاحظه ایی در اون قسمت دیده میشد!!!

چشمهای زیبای سهیلا در زمانی کوتاه به دریایی از اشک تبدیل شد و سپس سیل وار اشکها به روی گونه هاش سرازیر شدند و بعد با همون حال گفت:به جون هم نیفتین...شما ها دوستهای صمیمی هستین...نگذارین فکر کنم حضورمن این دوستی رو داره به گند میکشه...

صدای مسعود رو شنیدم که گفت:تو خفه شو...

برگشتم به سمت مسعود و سرتاپای اون رو نگاهی حاکی از تحقیر کردم و گفتم:تو خجالت نمیکشی؟!...دست روی زن بلند میکنی؟...غیرت و مردونگی به اصطلاح برادرانه ات رو با چی خواستی نشون بدهی؟...با حماقتت؟...کدوم غیرت؟...کدوم مردونگی...مسعود تو مرد نیستی...

مسعود به طرف من اومد و با شدت هر چه تمامتر مشتی به صورت من زد...!

توقع این یکی رو دیگه اصلا" نداشتم و از اونجایی که ناگهانی این حرکت رو کرده بود برای لحظاتی کوتاه تعادلم رو از دست دادم...اما خیلی سریع خودم رو کنترل کردم.

صدای التماس آمیز سهیلا رو شنیدم که رو به مسعود کرد و گفت:مسعود تو رو قرآن بس کن...خدایا...

صاف ایستادم و خونی که از گوشه ی لبم سرازیر شده و طعم گس و نامطلوب اون رو در دهانم احساس کرده بودم رو با دست پاک کردم...به طرف مسعود رفتم و در حالیکه به آرامی با مشت گره کرده ام ضربات پشت سرهمی به سینه ی مسعود زدم گفتم:منتظر من بودی که مشت حواله ی صورتم کنی...آره؟...خیلی خوب...منتظر بقیه اشم...ولی به جون امیدم قسم اگه یکبار دیگه حرکتت رو تکرار کنی همین جا زیر مشت و لگدم خوردتت میکنم.

مسعود برگشت و با کف دست محکم روی سقف ماشین من کوبید و گفت:سیاوش لعنت به تو...لعنت به مرام نداشته ی تو...لعنت به شرف و غیرت نداشته ی تو...

رفتم پشت سرش ایستادم و گفتم:باشه...اما تو که مظهر بامرامی و شرف و غیرتی بگو کجا از من بی مرامی و بی غیرتی و بی شرفی دیدی؟...کجا؟

به سهیلا اشاره کردم و بعد رو به مسعود ادامه دادم:من از کجا این خانم رو میشناختم؟...هان؟...از کجا؟...کی به من معرفیش کرد؟...کی؟...کی گفت یه آدم مطمئن سراغ داره که میتونه بیاد خونه ی من و هم از بچه ام مراقبت کنه هم از مادر مریضم...کی؟

مسعود به سمت من برگشت و گفت:من...من گفتم...ولی فکرشم نمیکردم این کثافتکاری رو شروع کنی...

. کدوم کثافتکاری مرد حسابی؟!!!...چه خطایی کردم؟!!!...این که دست از پا خطا نکردم و مثل تو چنگ به جون هر دختری نداختم کثافت کاری بوده؟...اینکه حرمت نگه داشتم و دست از پا خطا نکردم و احترامت رو در جایی که لایقش نیستی حفظ کردم نشونه ی بی غیرتی و بی شرفی و نداشتن مرامم بوده؟!!!...از این خانمی که اینجا ایستاده سوال کردی که تا به حال چه حرکتی ناشی ازنامردی و بی مرامی از من سرزده که حالا اینجوری زیر تیغ تهمت داری تیکه پاره ام میکنی؟

سهیلا به طرف من و مسعود اومد و گفت:من براش همه چیزو گفتم به خدا...مسعود من که گفتم سیاوش چقدر پاک و مرد صفته...چرا باز داری حرف خودت رو میگی؟

مسعود دوباره به سمت من برگشت و گفت:سیاوش اومدم فقط بهت بگم نامردی رو در حق من تموم کردی...فکرشم نمیکردم روزی به سهیلا که شاید اگه دو سه سال دیگه کوچیکتر از سن الانش بود میتونست جای دخترت هم باشه اینجوری چشم داشته باشی...من به قبر خودمم می خندیدم اگه حدس میزدم تو همچین آدمی باشی و سهیلا رو به خونه ی تو بفرستم...

سهیلا با صدای بلند گفت:خفه شو مسعود...

به سهیلا نگاه کردم و گفتم:نه...بگذار حرفاش رو بگه...

و بعد رو کردم به مسعود و گفتم:فقط یه سوال ازت میپرسم که اگه راست و حسینی جوابمو بدهی به همون شرفم که از نظر تو ندارمش و بی غیرت عالمم قسم میخورم که تصمیم آخرم رو همین جا میگیرم.

مسعود به چشمهای من خیره شد و منتظر موند تا من سوالم رو بپرسم.

به مسعودنزدیکتر شدم طوریکه فاصله ی خیلی کمی بین من و او ایجاد شد و بعد گفتم:واقعا"این رفتار و حرکات اخیرت از روی غیرت واقعی یک برادر نسبت به سهیلات؟

قطرات درشت عرق که روی پیشونی مسعود نشسته بود یکی یکی سر میخورد و از بالای ابروهاش به کناره های پیشونیش هدایت میشد و از اونجا به پایین صورتش سرازیر میشدن...

نگاهی به سهیلا کرد و بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:آره...

میدونستم داره دروغ میگه...مطمئن بودم...ایمان داشتم که مسعود حس دیگه ایی جدا از احساس یک برادر به سهیلا هنوز در وجودش شعله ور هست...اما نمی تونستم اون حس رو از درونش بیرون بکشم...

نفس بلند و عصبی کشیدم و گفتم:واقعا فکر میکنی اگه من به سهیلا علاقه مند بشم بی غیرت و بی شرفم؟

مسعود سرش رو به علامت تایید حرف من تکان داد اما حرفی نزد.

از مسعود فاصله گرفتم و در حالیکه اعصابم به شدت بهم ریخته بود گفتم:باشه...پس همین الان سهیلا رو از اینجا ببر...بیشتر از این اعصاب منو خراب نکن...مسعود گمشو دیگه نیخوام ریختت رو ببینم...واقعا برات متاسفم...

سهیلا با گریه قدمی به سمت من برداشت و گفت:ولی سیاوش...من کلی التماسش کردم که منو پیش تو برگردونه...

با عصبانیت رو کردم به سهیلا و گفتم:تو خیلی بیجا کردی...مسعود درست میگه...شاید اگه چند سالی از الانت کوچیکتر بودی جای دختر منم می تونستی باشه...مگه نه مسعود؟...شایدم حق با مسعود باشه که اگه به خواهرش علاقه پیدا کنم نهایت بی غیرتی و بی شرفی من باشه...حالا با مسعود از اینجا برین...نمیخوام شرف و غیرتم زیر سوال بره...میفهمی چی میگم مسعود؟...نمیخوام شرف و غیرتم توسط تو یکی زیر سوال بره...

و بعد از هر دوی اونها فاصله گرفتم و به سمت درب حیاط رفتم.

صدای دویدن سهیلا رو پشت سرم شنیدم...برگشتم و سهیلا ایستاد...رو کردم به مسعود و گفتم:نامرد عالمم اگه دیگه اسمت رو بیارم مسعود...فقط اینقدر مرد باش که وقتی از اینجا گورت رو گم کردی بشینی و به غیرت و شرف خودت فکر کنی...حالا دیگه گمشو...

سهیلا به طرف من اومد و گفت:سیاوش تو رو خدا...حداقل جازه بده من حرف بزنم...اجازه بده بیام توی خونه...سیاوش تو که میدونی من...

به میون حرف سهیلا رفتم و گفتم:دیگه نمیخوام یک دقیقه هم نه تو ونه مسعود رو ببینم...

سهیلا با گریه گفت:چرا من؟...من بدبخت چیکار کردم؟...مسعود طرز فکرش اینه تو چرا منو از خودت دور میکنی؟...سیاوش چرا داری اینطوری میکنی؟

با کلیدم درب حیاط رو باز کردم و دوباره به سمت ماشین برگشتم و سوار شدم و ماشین رو به داخل حیاط هدایت کردم.

نور چراغ ماشین که در اون لحظه به انتهای حیاط هم رسیده بود باعث شد متوجه ی حضور امید که بلیز و شلوار خوابش رو به تن داشت و در حالیکه دمپایی هم به پاش نبود و وسط حیاط جلوی درب پارکینگ تیستاده بود نظرم رو به خودش جلب کنه!!!

خدای من...!!!...این وقت شب!!!...امید الان باید قاعدتا"خواب و توی اتاق خودش بود...اما حالا اون با وضعی آشفته در حیاط ایستاده بود!!!

از ماشین پیاده شدم و در حالیکه با شک و تردید چراغهای حیاط رو روشن میکردم به سمت امید رفتم...

سهیلا هم وارد حیاط شده بود و متوجه بودم که پشت سر من به سمت امید داره میاد...

وقتی به نزدیک امید رسیدم متوجه شدم به شدت میلرزه و شلوارش خیس شده...!!!

تمام صورت و موهای قشنگش از عرق خیس بود!!!

امید رو در آغوش گرفتم و تازه متوجه شدم که به شدت تب کرده!!!...وقتی به صورتش نگاه کردم با صدای ضعیفی گفت:بابا...ببخشید...نتونستم خودمو نگه دارم شلوارم خیس شد...

و بعد در حالتی از ضعف و بیهوشی قرار گرفت...

خدایا...چقدر باید خدا خدا میکردم تا صدای منو بشنوی؟

امید رو که حالا کاملا" بی حال شده بود بیشتر در آغوشم فشردم و سرش رو بوسیدم و در حالیکه بی اختیار صورت خودمم از اشک خیس شده بود گفتم:اشکالی نداره عزیزم..اصلا" اشکالی نداره...بابا الان لباست رو تمیز میکنه پسرم...

۲۶

امید رو در آغوش گرفتم و بلند شدم.

سهیلا نگران حال امید شده بود و سعی داشت از من بگیرش اما من در اون شرایط به شدت عصبی شده بودم برای همین با عصبانیت و تقریبا" صدایی که به فریاد بیشتر شباهت داشت گفتم:برو کنار سهیلا...

سهیلا قدمی به عقب برداشت و گفت:فقط میخوام کمک کنم حال تنفسی امید بهتر بشه...سیاوش الان وقت احساسی عمل کردن نیست...امید تبش بالاست و بیهوش شده...بگذار کمکت کنم...خواهش میکنم...

نمیدونستم باید چیکار کنم و از طرفی امید در آغوشم کاملا" از حال رفته بود و متوجه بودم که تنفس امید گاهی قطع و زمانی با کشیدن فقط یک نفس عمیق نمایش داده میشه...

خواستم برگردم به سمت ماشین که دیدم مسعود پشت سرم ایستاده و با جدیت در حالیکه امید رو از آغوش من میگرفت گفت:خریت نکن...بگذار سهیلا کارشو بکنه...تا تو بخوای این بچه رو به درمانگاه برسونی شاید هر اتفاقی بیفته...

و بعد امید رو از من گرفت و خیلی سریع به همراه سهیلا وارد هال شدند.

وقتی مسعود امید رو روی زمین قرار داد سهیلا خیلی سریع اقدام کرد به برگردوندن حالت عادی تنفسی امید.

متوجه شدم بعد گذشت چند دقیقه که برای من یک عمر گذشته بود کم کم حالت عادی پیدا کرده و سپس به آرومی چشمهای قشنگش باز شد و با بغض گفت:بابا...

کنار امید روی زمین نشستم و مسعود طرف دیگه ی امید نشسته بود.

سهیلا از روی زمین بلند شد و دیدم که به سمت حمام رفت.

امید رو بار دیگه در آغوش گرفتم و بوسیدم.

به محض اینکه چشمش به مسعود افتاد شروع کرد به گریه کردن و در حالیکه سرش رو به سینه ی من فشار میداد و نمی خواست به مسعود نگاه کنه گفت:بابا بگو سهیلا جون بمونه...بگو اینجا بمونه...

روی سر امید رو بوسیدم و در حالیکه نگاه عصبیم به مسعود خیره شده بود گفتم:باشه میگم...میگم عزیزم.

امید رو در آغوش گرفتم و از روی زمین بلند شدم و به سمت حمام رفتم چون باید لباسش رو عوض میکردم.

سهیلا آب حمام رو آماده کرده بود و خواست در حمام کردن امید به من کمک کنه اما وقتی فهمید نیازی به حضورش ندارم از حمام خارج شد و من به تنهایی امید رو شستم و لباسش رو عوض کردم و این در حالی بود که امید دائم نگران بود نکنه وقتی از حمام خارج بشه ببینه که سهیلا رفته!!!

وقتی از حمام بیرون آوردمش سهیلا هنوز پشت درب حمام به انتظار ایستاده بود و به محض اینکه امید رو دید اون رو در آغوش کشید و بعد به اتاق خوابش برد.

به دلیل اینکه امید رو شسته بودم پیراهن و شلوارم کمی خیس شده بود اما برام اهمیتی نداشت و رفتم به هال و روی یکی از راحتی ها نشستم.

مسعود نبود حدس زدم باید به حیاط رفته و یا جلوی درب منتظر سهیلا باشه.

احساس خستگی تمام وجودم رو گرفته بود اما جسمم نبود که حس خستگیش کلافه ام میکرد بلکه روحم خسته بود.

احساس میکردم بنده ی فراموش شده ی خدا هستم چرا که هر چی صداش کرده بودم جوابی نگرفته بودم!

از روی راحتی بلند شدم و به اتاق مامان رفتم خوشبختانه داروهای آرام بخشی که میخورد خیلی قوی بود و با وجود سر و صداهای ایجاد شده در خانه هنوزم بیدار نشده بود!

به اتاق خودم رفتم و لباسهام رو عوض کردم و دوباره به هال برگشتم.

از پنجره ی مشرف به حیاط نگاهی به بیرون انداختم و دیدم درب حیاط بسته است!!!

مطمئن بودم مسعود درب حیاط رو بسته...پس خودش کجا بود؟!!!...یعنی هنوز توی ماشینش جلوی درب حیاط منتظره؟

به یاد حرفهاش افتادم...از یادآوری اینکه چطور من رو متهم به اون صفات کرده بود دندانهام رو با عصبانیت به روی هم فشار میدادم...

خدیا مسعود چطور میتونست با توجه به شناختی که از من داره اینطور من رو متهم کنه؟!!!

صدای آهسته ی بسته شدن درب اتاق امید باعث شد از افکارم فاصله بگیرم.

به سمت صدا برگشتم و دیدم سهیلا با چهره ایی خسته اما مهربان از اتاق خارج شده و به من نگاه میکنه...

نمی خواستم به عمق نگاهش فکر کنم...

توهینی که از طرف مسعود به خودم شنیده بودم تحمل و باورش در عین بی تقصیر بودنم برام غیر ممکن بود...بنابراین قبل اینکه اجازه بدهم حرفی بزنه با سردی و خشکی مطلق گفتم:سهیلا...مسعود جلوی درب منتظرته...برو...

سهیلا به من نزدیک شد و با صدایی به ظرافت و نرمی حریر گفت:امید خوابش رفت...حالشم بهتره...

به سهیلا نگاه نمیکردم و در حالیکه به نقطه ایی نامعلوم از پشت پنجره به حیاط خیره بودم گفتم:مرسی...حال دیگه برو...

. ساعت میدونی چنده؟...نزدیک۵صبح شده...

. شنیدی چی گفتم سهیلا؟

. آره...شنیدم...سیاوش بهتره بری بخوابی...خیلی خسته ایی...

. سهیلا گفتم برو...مسعود منتظرته.

. سیاوش...هیچ متوجه ی حرفم شدی؟...تو خیلی خسته ایی...برو بخواب.

به قدری اعصابم به هم ریخته بود که زمان به کل از دستم خارج شده بود!

سهیلا این رو فهمیده بود...من نزدیک به دو ساعت بود که جلوی پنجره رو به حیاط ایستاده بودم...ولی چطور ممکن بود؟!!!

هنوز کاملا"متوجه ی این حقیقت نشده بودم...مثل این بود که تمام این دو ساعت زمان برای من متوقف شده بود...

برگشتم به سهیلا نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:بهت گفتم مسعود جلوی درب منتظرته...چرا نمیری؟

سهیلا باز هم به من نزدیکتر شد و در حالیکه به آرومی یک بازوی من رو گرفت گفت:سیاوش...مسعود رفته...همون موقع که تو امید رو بردی حموم اون رفت...یعنی تقریبا"سه ساعت پیش...تو اعصابت حسابی بهم ریخته...بیا برو استراحت کن...

با تعجب به سهیلا نگاه کردم و گفتم:رفت؟!!!

. آره...وقتی وضعیت امید رو دید مثل اینکه فعلا" دست از سرم برداشته...فقط دیدم که رفت...سیاوش اینقدر به من نگو برو...خواهش میکنم...فقط یه ذره هم منو درک کن...این خیلی برات سخته؟

با بی حوصلگی گفتم:سهیلا بس کن...ندیدی مسعود به خاطر هیچ و پوچ چطوری حرمت دوستی ما رو شکست و منو متهم به بی غیرتی کرد؟...همه اش هم به خاطر..

. میدونم...به خاطر منه...ولی مسعود اصلا" نمی فهمه چی میگه...اون نمیخواد خیلی چیزها رو درک کنه...مسعود فقط حرف خودشو میزنه...این در حالیه که من واقعا" تصمیم خودمو گرفتم...سیاوش این منم که عاشق تو شدم...نه کسی مجبورم کرده نه حتی تو برخلاف خصوصیات بقیه ی مردها به این احساس دامن زدی...تو حتی خیلی جاها با رفتارت سعی کردی منو از خودت دور کنی...ولی من با دلم چیکار کنم؟...هان؟...چیکار کنم؟...از طرفی امید از طرف دیگه نیاز ظاهری وضعیت زندگی تو به حضور من وابسته شده ولی مهمتر از همه علاقه ی خودم به توئه...سیاوش فقط اینو بدون حرفا و دلایلی که مسعود میگه یه ذره هم برای من ارزش نداره و مهم نیست...من واقعا" دوستت دارم و پای احساس و حرفم هستم...مگه اینکه بهم ثابت بشه نه تنها دوستم نداری بلکه از من متنفری...دوست نداشتن رو میتونم با گذر زمان به علاقه برسونم اما اگه بدونم متنفری قضیه فرق میکنه...من کورکورانه عاشق تو نشدم که حالا بخوام مثلا با حرفها و دلایل مسخره ی مسعود پا پس بکشم...سیاوش...من نمی تونم عشقی که از تو توی قلبم به وجود اومده رو بی هیچ دلیل واقعی از بین ببرم...

نگاهم رو از سهیلا به سمت دیگه ایی معطوف کردم و در حالیکه سعی داشتم به افکارم مسلط بشم با کلافگی یک دستم رو لای موهام فرو بردم و گفتم:سهیلا من خسته ام...خیلی خسته ام...تو حرفهایی که میگی شاید پر از صداقت و احساس هم باشه اما بیشتر از اونکه برای من لذت بخش باشه داره خستگی روحی منو بیشتر میکنه...چطوری اینو حالی تو کنم که من...

سهیلا بیشتر به من نزدیک شد و مستقیم به چشمهای من نگاه کرد و در ضمنی که چشمهاش بار دیگه رقص اشک رو در مقابل نگاه من به نمایش میگذاشت گفت:تو چی؟...سیاوش تو چی؟...به من نگاه کن...بگو تو چی؟...سیاوش من قصد آزارت رو ندارم...میخوام فقط بدونی که من به حرف هیچ کسی اهمیت نمیدم...برای من هیچی مهم نیست غیر تو...نه حرف مسعود نه حرف هیچکس دیگه...آره شاید برای خیلی ها عجیب باشه شایدم اصلا" دور از ذهن و منطق باشه که من عاشق مردی شده باشم که به قول مسعود۱۶سال از من بزرگتره و یه پسر کوچولوی۸ساله هم داره و همسر اولشم طلاق داده...اما به نظر خودت اینها دلایل خوبیه که کسی عاشقت نشه؟...مگه همه ی وجود تو فقط در این چند مورد خلاصه شده؟...سیاوش به خدا من قصد آزار دوباره ی تو رو ندارم...من میفهمم تو نگران چی هستی...من همه چی رو میفهمم...اما یعنی تو اونقدر منو احمق و بی ثبات فرض کردی که وحشت داری از اینکه نکنه بعد از مدتی از عشق خودم نسبت به تو پشیمون بشم؟...یا وحشت داری نکنه که منم مثل مهشید...

نمیدونم چرا اما وقتی حرفش به اینجا رسید برای لحظاتی احساس کردم سهیلا رو واقعا" دوست دارم...وحشت اینکه نکنه از دستم بره تمام وجودم رو پر کرد...سهیلا دقیقا" به چیزی اشاره کرده بود که از وقتی فهمیدم نسبت به سهیلا بی علاقه نیستم این فکرمثل خوره به جونم افتاده بود...سهیلا کاملا" درست میگفت من بیشتر از

هر چیزی از این وحشت داشتم که نکنه روزی اون از این عشق پشیمون بشه و بلایی که مهشید مثل آوار روی سرم ریخت بار دیگه تکرار بشه...

نفهمیدم...اصلا" متوجه ی حرکت خودم نبودم وقتی به خودم اومدم که دیدم سهیلا رو با تمام وجود در آغوشم گرفتم و او هیچ مقاومتی نمیکرد...

لحظاتی بعد سهیلا رو از خودم دور کردم و صورتش رودر میان دستانم گرفتم و گفتم:سهیلا...نمیخوام...نمیخوام خاطره ی مهشید دوباره برام تکرار بشه...سهیلا من داغونم...من خیلی داغون تر از اونی هستم که توی تصور کسی جا بگیره...بهم حق بده که...

این بار سهیلا بود که با محبتی خالصانه دستانش رو به دو طرف صورت من گذاشت و گفت:تو فقط منو باور کن...قول میدهم...قول میدهم کاری کنم که خاطرات بدت نه تنها تکرار نشه حتی از ذهنتم پاک بشن...فقط دیگه به من نگو که برم...خواهش میکنم...

روی سر و موهای سهیلا رو بوسیدم و ازش فاصله گرفتم و به اتاقم رفتم.

اونقدر احساس خستگی میکردم که به محض دراز کشیدن روی تخت به خواب رفتم.

.....

.....

دو هفته از اون شب گذشت و در طی این دو هفته مسعود رو اصلا" ندیدم حتی تلفن هم بهش نکردم...اون هم به دیدنم نیومد و تماسی نگرفت!

امید خیلی زود روحیه ی از دست رفته اش با وجود سهیلا به حال عادی برگشت.

حضور سهیلا و عشقی که خالصانه توی خونه از خودش بروز میداد برای من بزرگترین نعمت شده بود.

در طی اون دو هفته در مورد تصمیمی که در رابطه با خونه ی اونها گرفته بودم هم با سهیلا صحبت کردم...با اینکه در ابتدا قبولش برای اون سخت بود اما وقتی توضیحات منو شنید بالاخره قبول کرد و قرار شد قبل از برگشتن مادرش از سفر مکه کارهای مربوط به اسباب کشی به کمک چند کارگر انجام بگیره...

واحد آپارتمانی که در اختیار سهیلا و مادرش قرار داده بودم به قول سهیلا قابل مقایسه با خونه و محیط قبلی که در اون ساکن بودند نبود...از رضایتی که در چشمان سهیلا می دیدم بی نهایت خوشحال بودم و حس میکردم ذره ایی تونستم محبتهای اخیرش رو جبران کنم و از طرفی هم خوشحال بودم به خاطر عمل به قولی که به مادرمسعود داده بودم.

دیگه از بودن سهیلا توی خونه نه تنها نگران نمیشدم بلکه هر لحظه احساس میکردم نیازم داره به وجودش بیشتر میشه...

حس میکردم محبتهاش چقدر تاثیر گذار بوده چرا که به وضوح تمایلات خودم رو نسبت به اون درک میکردم و این در حالی بود که من و سهیلا از نظر شرعی هنوز مشکل داشتیم و شاید این تنها عامل بازدارنده ی جدی من نسبت به سهیلا میشد...اما احساس میکردم این مقاومت هر لحظه داره به سستی نزدیکتر میشه...!!!

شروع هفته ی سوم بود که وقتی از شرکت به خونه برگشتم...

۲۷

ماشین رو به داخل حیاط بردم...هنوز از ماشین پیاده نشده بودم که دیدم سهیلا در حالیکه دست امید رو گرفته از درب هال خارج شدند و به سمت ماشین اومدن!!!

هیچ وقت سابقه نداشت وقتی به خونه میام با این صحنه رو به رو بشم...در همون لحظات اول متوجه شدم که باید مشکلی توی خونه به وجود اومده باشه!!!

از ماشین پیاده شدم و در ضمنی که درب ماشین رو می بستم به چهره ی امید نگاه کردم...مضطرب بود و تا حدودی رنگ صورتم پریده به نظر می رسید!

به سهیلا نگاه کردم و متوجه شدم او هم دست کمی از امید نداردا!!

وقتی به نزدیک من رسیدند نگاه دوباره ایی به هر دوی انها کردم و سعی کردم لبخد بزنم و گفتم:چه استقبالی!!!...

سهیلا سلام کرد اما چشمان زیبایش گویای ماجرایی بود که میدونستم قاعدتا" باید مربوط به داخل خونه باشه...

خم شدم و امید رو در آغوش گرفتم و از زمین بلندش کردم و در همون حال که سعی داشتم از اینکه امید سلام نکرده با خنده وشوخی اشتباهش رو بهش تذکر بدهم شنیدم که سهیلا به آهستگی گفت:سیاوش...مهمون داریم...

امید رو بوسیدم و از کنار صورت اون به سهیلا نگاه کردم و گفتم:چه خوب...نمی دونستم اومدن مهمون باعث میشه شما دو تایی به استقبال من بیاین...از این به بعد هر روز قبل از اومدن خودم به خونه یادم باشه چندنفر مهمون بفرستم خونه تا وقتی میام شما دوتایی بیاین به استقبال من!!!

امید با نگرانی که در صداش موج میزد گفت:بابا...مامان مهشید اومده اینجا...

با شنیدن این حرف از دهان امید برای لحظاتی احساس کردم تمام رگهای بدنم یخ بست و در همون حال نشست عرق ناگهانی رو روی پیشونی خودم حس کردم!!!

مدتاه بود شنیدن اسم مهشید هم عصبیم میکرد اما تحمل حضور دوباره اش رو در خونه ی خودم به هیچ وجه نمی تونستم بپذیرم...

امید رو به اهستگی از آغوشم به روی زمین گذاشتم و شونه هاش رو گرفتم و به سمت درب هال بر گردوندمش و گفتم:خیلی خوب بابا...تو برو توی خونه...من و سهیلا جون هم الان میایم داخل خونه...برو داخل عزیزم...

امید نگاه مضطربش رو به سمت صورت من برگردوند و گفت:بابا...با مامان مهشید دعوا نکن...من از صدای دادهای مامان مهشید بدم میاد...فقط بهش بگو بره...من نمیخوام دوستم داشته باشه...فقط بگو بره...

آب دهانم رو به سختی فرو بردم و روی زانو خم شدم و بار دیگه صورت معصوم و دوست داشتنی امید رو بوسیدم و گفتم:باشه پسرم..تو نگران نباش...حالا برو داخل...

امید سرش رو به علامت تایید و موافقت با حرف من تکان داد و سپس نگاهی ملتمسانه اش رو برای لحظاتی به سهیلا دوخت و بعد به طرف درب هال رفت و داخل خونه شد.

از حالت خمیده ایی که روی زانو قرار گرفته بودم خارج و صاف ایستادم...

خستگی یک روز پر مشغله توی شرکت و حالا شنیدن حضور مهشید در خونه کلافگی که شاید نزدیک به دو هفته بود اصلا" حسش نکرده بودم بار دیگر یکباره تمام وجودم رو گرفت.

با عصبانیت به سهیلا نگاه کردم و گفتم:مهشید اینجا چه غلطی میکنه؟

. میگه اومده امید رو ببینه...

. غلط کرده...اصلا" برای چی راهش دادی؟

. سیاوش من اجازه ی این کارو به خودم نمیدم که توی خونه ی تو کسی رو راه ندهم...هر چی باشه اون مادر امید...

. چرا چرند میگی سهیلا؟...اون اگه مادر بود که...

. سیاوش تو رو خدا عصبی نشو...الانم نیومده که بمونه...فقط خواسته امید رو ببینه...از وقتی هم که اومده امید اصلا" طرفش نرفته...عصبی نشو...

. سهیلا اصلا" برای چی میگم راهش دادی؟!!!!

. من توی آشپزخانه بودم...زنگ زدن و امید درب رو باز کرد ولی مطمئنا"اگه خودمم درب رو باز میکردم امکان نداشت این اجازه رو به خودم بدهم که جلوی ورودش رو به این خونه بگیرم...سعی کن به اعصابت مسلط باشی...فکر میکنم خودشم متوجه شده که امید واقعا" نمیخواد ببینش...همین براش کافیه...سیاوش میدونم عصبی شدی حقم داری ولی هر چی باشه اون یه مادره...

عصبی شدن من هر لحظه شدت میگرفت اما سعی داشتم خودم رو کنترل کنم...خواستم جواب سهیلا رو بدهم که مهشید از درب هال خارج و به سمت من و سهیلا اومد.

نگاهش کردم...خدایا چقدر از مهشید و حضورش در خونه ام احساس نفرت میکردم...

به طرفش رفتم...ایستاد و مستقیم به چشمهای من خیره شد...

مانتویی بسیار تنگ و کوتاه و نازک به رنگ صورتی روشن تنش بود...یقه ی باز مانتو در حالیکه لباس دیگه ایی در زیر مانتو به تن نداشت به راحتی خودنمایی میکرد...شلوار سفیدی که تا بالای مچ پاش بود به پا داشت...پاهایی مثل همیشه عریان با ناخنهای قرمز لاک زده...آرایش صورتش به قدری غلیظ بود که انگار عازم یک مهمونی بسیار باشکوه باشه!!!

چقدر از نحوه ی لباس پوشیدن و آرایشهای غلیظش متنفر بودم...

شاید اگر در اون لحظات تسلط به اعصابم دچار تزلزل میشد با هر دو دستم خفه اش کرده بودم...

تا چندی پیش فقط جنگیدن با خاطرات تلخش آزارم میادا اما از وقتی امید با حرفهاش پرده از حقیقت تلخ دیگه ایی در رابطه با رفتار مهشید برایم برداشته بود میزان نفرتم از این موجود که زمانی گمان برده بودم عاشقشم و به قلبم راهش داده بودم و زندگی رو با اون شروع و حتی صاحب فرزند شده بودم به قدری شدت گرفته بود که همیشه در عذابی پنهانی قرار داشتم!

سهیلا به سمت من اومد و با صدایی که التماس گونه بود گفت:سیاوش بهتر با مهشید خانم بیاین داخل...

نگاه کنایه آمیز مهشید به سهیلا رو دیدم و بعد رو کرد به من و گفت: پرستار قابل توجهی اوردی...

قدم دیگه ایی به طرفش برداشتم و در ضمنی که با سختی خودم رو کنترل میکردم که مبادا حرکت ناشایستی بکنم گفتم:برای چی اومدی اینجا؟

. اومدم پسرم رو ببینم.

خنده ایی از روی عصبانیت کردم و گفتم: پسرت؟!!!

و بعد در حالیکه نگاه نفرت بارم هنوز روی مهشید بود با تاسف سرم رو تکان دادم.

چهره ی مهشید هم حالت عصبی به خودش گرفت و گفت:آره پسرم...اگه برای تو زن خوبی نبودم برای اون که مادر بودم...گر چه که اگر من زن خوبی نبودم تو هم مرد مزخرفی بودی...

قدم دیگه ایی به سمتش برداشتم که باعث شد به دیوار تکیه بده و بعد با صدایی عصبی که سعی داشتم به هیچ عنوان بلند نباشه گفتم:خفه شو...خفه شو مهشید..خفه شو وگرنه خودم خفه ات میکنم...

سهیلا به طرف من و مهشید اومد وسعی کرد بین من و مهشید فاصله ایجاد کنه و با التماس رو به من گفت:سیاوش تو رو خدا...بریم داخل...سعی کن به اعصابت مسلط باشی...

بعد رو کرد به مهشی و گفت:مهشید خانم تو رو خدا...خواهش میکنم...شما اومدی فقط امید رو ببینی پس بریم داخل...این رفتار و حرفها اصلا" صلاح نیست...هر چی بوده مربوط به گذشته ی شما دو نفره...الان توی این خونه یه بچه ی۸ساله است که با کوچکترین مسئله دچار بحران عصبی میشه...یه مادر مریضم هست که هر گونه تشنجی در فضای خونه روی سلسله اعصاب بیمارش اثر منفی میگذاره...تو رو خدا...

از هر دوی اونها فاصله گرفتم و به دیوار مقابل تکیه دادم و با نفرت به مهشید چشم دوختم...

مهشید لبخند کنایه امیزش رو دوباره به چهره ی کریه و غیر قابل تحملش نشوند و رو به سهیلا گفت:چرا بقیه اش رو نمی گی؟...بگو...بگو توی این خونه یه مرد جذاب و پولدارم هست که دلتو برده...بگو...خجالت نکش...بگو...ولی همین مرد فوق العاده جذاب یه روزی تنها عشق منم بود...اما بعد فهمیدم این مرد به تنها چیزی که فکر نمیکنه و براش اهمیت نداره من و پسرش و زندگیشه...

دوباره با وجود عصبانیت بالای درونیم و شنیدن چرندیات و دروغهای مهشید لبخند نیش داری روی لبم نقش بست...

مهشید لبخند من رو دید و گویا عصبانیتش شدت گرفت...با دست سهیلا رو که تقریبا" جلوی اون ایستاده بود کنار زد و به طرف من اومد و گفت:چیه میخندی؟...دروغ میگم؟...نه آقا دروغ نمیگم...من که میدونم این دختره رو فقط برای پرستاری اینجا نیاوردی از شکل و هیکلش معلومه واسه تو هم دلی باقی نذاشته...اما اینم یه احمقه مثل من...ظاهر جذاب و جیب پرپولت...اخلاق مردم پسندت و احتمالا" موقعیت خوب اجتماعیت باعث شده جذب تو بشه...حقم داره...البته برای من اصلا" مهم نیست چون دیگه توی زندگی تو نیستم اما لازمه یه چیزهایی رو بدونه...

به صورت مهشید که عضلاتش از عصبانیت منقبض شده بود نگاه کردم و در حالیکه خودم هم به شدت از نفرتی که نسبت به مهشید داشتم در اون شرایط به عذابی مضاعف دچار شده بودم با طعنه گفتم:به به...به به...مهشید تو چقدر باهوش بودی و من خبر نداشتم...خوب بگو...هر چی که فکر میکنی لازمه سهیلا بدونه بگو...شاید برای منم خیلی چیزها که تا الان مثل یه سوال گنده داره مغزم رو منفجر میکنه روشن بشه...فقط قبلش به مشتریهات بگو کلاس توجیه برای یکی گذاشتی حداقل موقعی که میخوای موضوعی رو شفاف سازی کنی مزاحمت نشن...

مهشید کاملا" منظور من رو فهمید ولی با وقاحت تمام خنده ی زشتی کرد و گفت:تو نگران اون چیزها نباش...خودم از پس اون مسائل برمیام...

با نفرت و عصبانیت نگاهش کردم و گفتم:آره...مطمئنم برمیای...تو از پس تنها چیزی که بر نیومدی حفظ زندگی و عفت و پاکدامنی خودت بود...

و بعد بی اراده به سمتش رفتم...واقعا" می خواستم زیر مشت و لگدم خوردش کنم...واقعا" به قصد اینکه کتکش بزنم به سمتش رفتم اما سهیلا بار دیگه به سرعت بین من و مهشید قرار گرفت و با فشار دستانش به سینه ی من سعی کرد من رو عقب بفرسته و بعد صورت من رو بین دو دستش گرفت و با صدایی لرزان و التماس آمیز گفت:سیاوش...سیاوش...تو رو قرآن...به خاطر امید...اون پشت پنجره ایستاده داره نگاهتون میکنه...تو رو خدا خودتو کنترل کن...

صدای مهشید به گوشم رسید که گفت:آره راست میگی من به قول تو عفت و پاکدامنی خودمو از دست دادم...قبول دارم...ولی میخوام ببینم از اولی که زن تو شدم اینجوری بودم یا نه بعدها اینجوری شدم؟...چرا یه بار از خودت سوال نکردی مهشید چرا اینطوری شد؟...چرا یه بار به رفتار خودت نگاه نکردی؟...تو مرد زندگی من بودی ولی کی شد توی خونه باشی؟...هان؟...همیشه ی خدایی یا تا بوق سگ توی شرکت بودی یا برای عقد قرار داد توی یه شهر و یه کشور خراب شده ی دیگه بودی...ده سال با هم زندگی کردیم غیر از یکی دو ماه اول یعدش سر جمع ده روز هم برای من وقت نگذاشتی...همه اش کار...همه اش مسافرت کاری...همه اش شرکت...همه اش پروژه تجاری...یه بار هم شد بگی مهشید تو زنده ایی یا مرده؟یا حتی بگی مهشید تو غیر پول چیز دیگه ایی لازم داری یا نه؟...یه بار شد حالمو بپرسی؟...یه بار شد بخوای بفهمی منم به عنوان زن تو کمبودهایی توی این زندگی دارم که با پول جبران نمیشه؟...

چقدر از شنیدن حرفهای بی پایه و اساسش که به نظر خودش بهترین توجیه برای هرزگی هاش بود متنفر میشدم...

تکیه ام رو از دیوار جدا کردم و کلافه و عصبی در حالیکه انزجار از نگاهم به مهشید در اوج قرار گرفته بود گفتم:آهان...یعنی فعالیت من برای اینکه جنابعالی در رفاه صد در صد باشی باعث هرزگی های شما شده..آره؟...من خاک بر سر مثل سگ دنبال کار و تلاش بودم و از این شهر به اون شهر از این کشور به اون کشور از این شرکت به اون شرکت سگ دو میزدم تا خرج و مخارج سرسام آور جنابعالی تامین بشه بعد شما به دلیل کمبود عاطفی و غیبت من مجبور شدی بری هرزگی کنی...آره؟...چه توجیه منطقی و جالبی!!!...پس از این به بعد باید هر زنی که شوهرش در تلاش معاش و رفع نیازهای خانواده و زندگیشه باید بره هرزگی کنه...مگه نه؟...خفه شو مهشید...خفه شو...تو اونقدر هرزه هستی که حتی جلوی چشم پسرمون...

دوباره به سمتش رفتم که باز سهیلا در حالیکه صورتش خیس از اشک شده بود جلوی من رو گرفت و گفت:سیاوش...چرا سعی نمیکنی خودتو کنترل کنی؟...بسه دیگه...بسه...

به مهشید نگاه کردم و گفتم:کثافتکاریهای تو با هیچی توجیه نمیشه...تو اونقدر غرق لجن کردی خودتو که عقلتم از دست دادی...من اگه به قول تو اونهمه خودمو غرق کار کردم برای کی بود؟...برای تو...برای زندگیمون..برای پسرم...تو کمبود عاطفی داشتی پس چرا لحظاتی که خونه بودم اون رفتارو داشتی؟...مگه نمی گی کمبود عاطفی داشتی...هان؟...پس چرا اون روزهایی که می بردمت مسافرت سعی نداشتی به قول خودت با بودن من کمبودت رو جبران کنی؟...نه خانم...نه...تو کمبود عاطفی نداشتی...تو هرزگی تمام وجودت رو گرفته بود وگرنه هیچ زن سالم و پاکی به بهانه هایی که تو اسم بردی اینهمه سال از داشتن هر رابطه ایی با شوهرش دوری نمیکنه و در اتاق خوابشو روی شوهرش قفل نمیکنه...هیچ زنی خودشو غرق اون کثافتکاریهایی که تو کردی نمی کنه...مهشید برو گمشو از خونه ی من بیرون...بیرون...

۲۸

مهشید برای اینکه فریادش رو بلند تر کنه گویا منتظر بود بهانه ایی به دست بیاره...با صدایی که تمام اعصاب من رو بهم می ریخت گفت:برم بیرون؟...برم بیرون؟...بله باید برم بیرون...به قول این خانم من فقط اومدم امید رو ببینم...با آدم آشغالی مثل تو و خونه ی نفرت انگیز تو که حالا شده مثل مراکز نگهداری معلولین هم کاری ندارم...چقدرم خوشحالم از اینکه هیچ تعلق خاطری دیگه به تو و خونه ات ندارم...

در همین لحظه صدای ضربات پشت سرهم که به درب حیاط کوبیده میشد به گوش رسید.

با شنیدن آخرین جمله های مهشید بی توجه به اینکه کسی پشت درب حیاط هست این بار هجوم بردم به سمتش و حتی با وجودی که سهیلا سعی داشت من رو از این کار منع کنه ولی سهیلا رو به کناری فرستادم و کشیده ایی به گوش مهشید زدم که باعث شد تا حدی تعادلش بهم بخوره و بعد گفتم:صدات رو بیار پایین...به اندازه ی کافی چند سال با بی آبرویی هایی که به سرم آوردی سر کردم ولی دیگه نمی تونم تحملت کنم زنیکه ی آشغال...برو بیرون مهشید تا استخوانهات رو زیر مشت و لگدم خورد نکردم.

ضرباتی که به درب میخورد شدت گرفت و بعد صدای مسعود رو شنیدم که گفت:یکی این درب بی صاحاب رو باز کنه ببینم...

سهیلا به سمت درب حیاط دوید و اون رو باز کرد.

مهشید برافروخته تر از لحظات قبل با دیدن مسعود نیشخندی زد و رو کرد به من و گفت:یار غار و دوست جون جونیتم اومد...هم اونکه نمیگذاشت یک ساعت آب خوش از گلوی من پایین بره...هر دوتاتون برای من غیر قابل

تحمل بودین...تو که جای خود داشتی ولی این مرتیکه ی عوضی تمام ساعاتی هم که میتونستی توی خونه پیش من باشی مانع میشد و تو رو با خودش به هر قبرستونی میبرد...سیاوش...فکر نکن از عصبانیتت ترسیدم یا حتی برام مهمه که الان مثل وحشی ها توی گوشم زدی تو اصلا" ذاتت کثیفه...ولی اینو بدون که توی شکل گرفتن این وضع زندگی من بی تقصیر نبودی...

فریاد کشیدم:خفه شو...گم شو بیرون...

و بعد بازوی مهشید رو کشیدم و به سمت درب حیاط هلش دادم.

مسعود جعبه ی بزرگ شیرینی به دست داشت و اون رو روی صندوق عقب ماشین من گذاشت و به سمت ما اومد...نگاهی حاکی از نفرت به سر تا پای مهشید انداخت و گفت:زنیکه تو اینجا چه غلطی میکنی؟

مهشید که حالا داشت شال روی سرش رو مرتب میکرد بدون اینکه به مسعود نگاه کنه و یا پاسخی بده رو کرد به من وبا همون صدای نفرت انگیزش خنده ی نیش داری کرد و گفت:غلط نکنم این دختره ی تو دل برو رو هم این مرتیکه برات جور کرده؟...آخه مسعود کارش اینه...اتفاقا"چقدرم به تیپ و ریختش این کاربیشتر میاد تا اینکه مدیر یه شرکت به اصطلاح معتبر باشه...هر دوی شما پشت اون چهره های به اصطلاح مردم پسندتون یه کثافت بی نظیرین...

دوباره به سمت مهشید رفتم که باز سهیلا مانع شد و با التماس و قسم میخواست از نزدیک شدن من به مهشید جلوگیری کنه...

مسعود به طرف مهشید رفت و با صدایی آروم اما عصبی گفت:آره...اصلا" شغل اصلی من همینه که گفتی...چیه میخوای برای تو هم مشتری جور کنم از کسادی بازارت راحت بشی زنیکه ی هرزه؟

مهشید دستش رو بلند کرد که به صورت مسعود بزنه اما مسعود خیلی سریع با قاطعیت تمام مچ دست اون رو گرفت و گفت:برو دیگه...برو نگذارهمین جا سیاوش رو وادارش کنم مدارکی که هنوز پیشش هست و از هرزگیهات براش آورده بودم رو برداره بریم پیش وکیل و پرونده ایی برات درست کنم که تا عمر داری حسرت هر چی مرد و هوس بازیه به دلت بمونه...برو گمشو...بیرون...

و بعد در همون حالی که هنوز مچ دست مهشید رو محکم گرفته بود اون رو به سمت درب حیاط برد و از حیاط بیرون کرد و درب را هم بست.

برای لحظاتی سکوت تمام فضای حیاط رو پر کرد و بعد صدای روشن شدن ماشینی به گوش رسید که از جلوی حیاط دور شد!!!

فهمیدم مهشید با یکی از همون مردهایی که باهاشون رابطه داشته اومده بوده و اون مرد جلوی درب احتمالا در ماشین منتظر مهشید بوده!!!

سهیلا از من کمی فاصله گرفت...با اعصابی بهم ریخته روی پله هایی که به درب ورودی هال منتهی میشد نشستم و سرم رو بین دو دستم که روی زانوهام بود گرفتم.

متوجه شدم مسعود جعبه شیرینی رو از روی صندوق عقب ماشین برداشت و دوباره به سمت من و سهیلا اومد و با غیض وعصبانیت رو به سهیلا گفت:این رو بگیر ببر توی خونه...برو پیش امید...بچه پشت پنجره ایستاده...برو پیش اون...من با سیاوش اینجا هستم...برو...

سهیلا جعبه رو گرفت و به داخل هال رفت و درب را هم بست.

مسعود سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد و اون رو به دست من داد یکی هم برای خودش روشن کرد.

من سیگاری نبودم اما گاهی اونهم خیلی به ندرت چند پکی به سیگار زده بودم...در اون لحظه بی اراده و با ولع سیگار رو از دست مسعود گرفتم و شروع به کشیدن کردم.

مسعود که در ابتدا جلوی من ایستاده بود به آهستگی کنارم روی پله ها نشست.

چند پک عمیق به سیگار زدم...مثل این بود که میخواستم تمام حرص و عصبانیت درونیم رو در همون یه نخ سیگار خالی کنم...!

مسعود در حالیکه خودش هنوز سیگارش رو در لای انگشت داشت با دست دیگه اش سیگار من رو گرفت و زیر پا خاموشش کرد و گفت:بسه دیگه...زیادی داری محکم پک میزنی...

هنوز عصبی بودم...نگاهش کردم و گفتم:تو اینجا چه غلطی میکنی؟مگه قرار نبود دیگه...

به میون حرفم اومد و با لبخند کم رنگی که روی لبش نقش بست گفت:خفه...بعد از۱۵روز بلند شدم با یه جعبه شیرینی اومدم اینجا...یعنی اینقدر خنگی که نمیفهمی برای چی اومدم...بعدشم عصبانیت حال حاضرت رو که از دست اون زنیکه اس با چیزهای دیگه قاطی نکن...

غیر از وقایع اخیر مسعود همیشه بهترین دوست و همراه من محسوب میشد و اصلا" در طول زمان دوستی ما سابقه نداشت اینطور دو هفته از هم بی خبر باشیم...همیشه دوست با معرفتی برام بود اما دلخوری اتفاقات اخیر سبب شده بود شکافی در این دوستی ایجاد بشه...گمان میکردم این شکاف اونقدرعمیق باشه که حالا حالا ها من و مسعود همدیگرو نبینیم اما بازم مردونگی و معرفت عمیقی که همیشه در وجود مسعود بود این بار هم خلاف اونچه که انتظارش رو داشتم برام نمایش داد!

مسعود با حرکتی که کرده بود فهمیدم قصد برطرف کردن دلخوری ایجاد شده رو داشته اما خوب درست موقعی رسیده بود که مهشید هم اینجا بود ولی بازم حضور مسعود باعث شد در نهایت از ننگ حضور مهشید در خونه ام خلاص بشم...

مسعود دود غلیظی از سیگارش رو در فضا پخش کرد و گفت:سیاوش خیلی احمقی...اگه همون موقع که اون مدارک رو برات آورده بودم توی دادگاه همه رو علنی کرده بودی الان این زنیکه اصلا" وجود نداشت که بخواد اینجوری با اعصابت بازی کنه و دوباره سرو کله اش توی خونه ات پیدا بشه...خری دیگه...حرف منو گوش نکردی...

کلافه و عصبی عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و گفتم:آره...شاید حماقت کردم ولی دیگه نمیخوام در موردش صحبت کنیم...ولی ببینم تو که دو هفته پیش اونقدر با اطمینان به من گفتی شرف و غیرت ندارم چی شد که خودتو راضی کردی به این بی شرف بی غیرت دوباره سر بزنی؟

مسعود به پله ی پشتش تکیه داد و نگاه کوتاهی به من کرد و بعد به مقابل خیره شد و گفت:منم در مورد اون شب دیگه نمیخوام حرف بزنم...رفتارم غلط بود حرف نامربوطم زیاد زدم اما امشب اومدم...حالا چیه میخوای دوباره بحث رو با هم شروع کنیم یا مثل بچه ی آدم رفتار میکنی؟

مسعود درست میگفت حالا که اومده بود خونه ی من نباید بحث دو هفته پیش رو دوباره پیش میکشیدم...کمی پشت گردنم رو مالیدم و دیگه حرفی نزدم.

مسعود با صدایی گرفته در همون حال که به انتهای حیاط خیره بود گفت:سیاوش تصمیمت در رابطه با سهیلا چیه؟

نگاهی به مسعود کردم و گفتم: تو فکر میکنی چه تصمیمی گرفتم؟

. اگه واقعا" دوستش داری و فکر نمیکنی که داری اشتباه میکنی بهتر نیست کار رو یکسره کنی؟

. یعنی عقدش کنم؟

مسعود با حرکت سر جواب مثبت داد.

گفتم:باید صبر کنم مادرش از سفر برگرده...خودت که میدونی مامانش الان نیست...فکر میکنم هفته ی آینده برمیگرده...

. یعنی واقعا" میخوای عقدش کنی؟!!!

. نکنم؟

. نه ولی...نمیدونم والله چی بگم...ممکنه مادرش مخالفت کنه آخه شرایط تو...

. خوب اون وقت فکر دیگه ایی میکنم...

. مثلا" چه فکری؟

. نمیدونم...مسعود مغزم دیگه کار نمیکنه...واقعا حس میکنم دارم کم میارم...

. فقط خدا کنه هیچ وقت از این غلطی که داری میکنی پشیمون نشی...سهیلا درسته خواهر منه ولی در عمل نقشی توی زندگیش نمیتونم داشته باشم...اینم قبول دارم که دو سه سال پیش اولین دختری بود که واقعا" نظرم رو نسبت به خودش جلب کرد...اما خوب تقدیر چیز دیگه ایی شد...توی این دو هفته خیلی با خودم کلنجار رفتم...خیلی فکر کردم...سعی کردم بهتر حقایق رو درک کنم...اما هنوزم به ازدواج تو و سهیلا خوش بین نیستم...میدونی سیاوش...یه جور غریبی دلم نگران این وضعیته...اصلا" هم نمیدونم چرا؟!!!

. لازم نیست نگران باشی...از دو حال خارج نیست یا همه چی درست میشه یا دیگه واقعا هیچی برام باقی نمیمونه...فعلا میخوام صبر کنم تا مادرش بیاد...فقط همین.

در همین لحظه درب هال باز شد و سهیلا در حالیکه امید در آغوشش بود وارد حیاط شد!

متوجه شدم امید گریه میکنه...از روی پله ها بلند شدم...مسعود هم ایستاد و هر دو به اونها نگاه کردیم.

رو کردم به سهیلا و گفتم:باز اعصابش به هم ریخته؟

سهیلا نگاهی به مسعود کرد و بعد رو به من گفت:ایندفعه همه چی دست به دست داده...اولش که اومدن مامانش نگرانش کرد بعد هم رفتارمامان و باباش رو دید حالا هم از وقتی فهمید مسعود اومده می ترسه که نکنه بخواد دوباره من رو...

مسعود بلافاصله فهمید امید از چه چیزی نگران شده...به طرف سهیلا رفت و در حالیکه امید در ابتدا از رفتن به آغوش او خودداری میکرد بالاخره به اصرار امید رو از سهیلا گرفت و چند بار صورتشو بوسید و گفت:نه عمو...قربونت بشم...نیومدم سهیلا رو ببرم...بهت قول میدم که نمی برمش...خیالت راحت باشه...اصلا" این سهیلا مال خود خودت...من اصلا" باهاش کاری ندارم...

و بعد سعی کرد مثل همیشه با ترفندهای خاص خودش امید رو به خنده وادار کنه سپس رو کرد به سهیلا و گفت:من و امید میریم یه دور با ماشین بزنیم زود برمیگردیم...

و دیگه معطل نکرد به سمت درب حیاط رفت و از خونه خارج شدند.

به قدری اعصابم بهم ریخته بود که بدون توجه به حضور سهیلا برگشتم تا از پله ها بالا برم.

سهیلا هم به آرامی پشت سرم از پله ها بالا اومد و وارد هال شدیم...میخواستم به سمت اتاقم برم که صدای سهیلا رو از پشت سرم شنیدم:سیاوش؟

برگشتم و با نگاهی پرسشگرانه منتظر ادامه ی حرفش شدم.

با دست به سمت اتاق مامان اشاره کرد و با صدایی آهسته گفت:میدونم الان اعصابت بهم ریخته ولی بهتره با پزشک خانم صیفی تماس بگیری.

. چرا؟!!!

. خانم صیفی تمام سر و صداها رو شنیده...قبلشم که از اومدن مهشید خانم کلی عصبانی شده بود...الان فشار خونش رو گرفتم دیدم وضع درستی نداره...بهتره که...

دیگه منتظر نشدم ادامه ی صحبت سهیلا رو بشنوم با عجله به سمت اتاق مامان رفتم.

رنگش به شدت پریده بود...

دستگاه فشار رو برداشتم و این بار خودم فشارش رو کنترل کردم...سهیلا درست میگفت...فشار مامان بهم ریخته بود!!!

با عجله به سمت تلفن رفتم...

مامان با وجودی که مشخص بود حال خوبی نداره اما سعی میکرد من رو به آرامش برسونه و دائم میگفت که نگرانش نباشم و چیز مهمی نیست...

وقتی با دکترش تلفنی تماس گرفتم و شرایط مامان رو گفتم دکتر خواست که سریع مامان رو به بیمارستان برسونم.

قبل هر کاری با مسعود تماس گرفتم و خواستم امید رو مدت بیشتری پیش خودش نگه داره چون من به همراه سهیلا باید مامان رو به بیمارستان میبردیم...مسعود هم به من گفت که از بابت امید خیالم راحت باشه...

به سرعت با کمک سهیلا مامان رو در ماشین گذاشتم و به بیمارستان بردم.

پزشک معالج بعد از معاینات اولیه و لازم تشخیص داد که بهتره مامان رو دو سه روزی در بخش سی.سی.یو بستری کنن تا حالش کمی بهتر از وضع کنونیش بشه...

۲۹

با اجازه ی دکتر به همراه سهیلا دقایقی به اتاق مامان رفتیم.

از اینکه در کنار تمام گرفتاریهام حالا مشکلی که تهدیدش میکرد هم برای من مضاف بر دیگر مسائل شده خیلی ناراحت بود.

سعی کردم با کمی شوخی و خنده بهش اطمینان بدهم که سلامتیش برای من از مهمترین موضوعات پیش رویم است و خواستم به جای اینکه به فکر این مسائل باشه سعی کنه برای بهبودیش همکاری کنه تا اگه واقعا" میخواد نگرانش نباشم هر چه زودتر با کسب سلامتیش بعد یکی دو روز دیگه اون رو به خونه برگردونم...مامان قول داد که به مشکلات من زیاد فکر نکنه گرچه میدونستم این قول فقط در حد یک حرفه چرا که مامان ذاتا" مهربون بود و همیشه نگرانی های خاص خودش رو در مورد من و زندگیم همواره به دوش میکشید.

وقتی از بیمارستان اومدیم بیرون احساس میکردم نیمی از وجودم رو در بیمارستان جا گذاشتم...به شدت احساس تنهایی میکردم...با اینکه سهیلا کنارم بود اما فشار عصبی که از چند ساعت پیش بهم وارد شده بود حسابی من رو بهم ریخته بود...

تمام طول مسیر تا منزل هیچ حرفی بین من و سهیلا مطرح نشد و در سکوتی آزار دهنده تا جلوی خونه رانندگی کردم.

وقتی جلوی درب رسیدم مسعود کنار ماشینش ایستاده و منتظر ما بود!

از ماشین که پیاده شدم دیدم امید روی صندلی جلوی ماشین مسعود که به خواب رفته.

مسعود از وضعیت مامان سوال کرد و وقتی شرایط رو بهش گفتم فقط شنیدم که از روی عصبانیت بار دیگه چند فحش نثار مهشید کرد.

ماشینم رو به داخل حیاط بردم و بعد امید رو که همچنان خواب بود از ماشین مسعود بیرون آوردم و در آغوش گرفتم...رو کردم به مسعود و گفتم:بیا بریم داخل...

نگاهی به ساعتش کرد و گفت:دو ساعت دیگه پرواز دارم برای مالزی وگرنه حتما" امشب می اومدم پیشت می موندم...

با تعجب گفتم:مالزی؟!!!

. آره...دارم یه شرکت اونجا تاسیس میکنم که یکی دو هفته ایی فکر کنم وقتم رو بگیره...امشب اومده بودم اینم بهت بگم که نشد...

سرم رو به علامت تایید حرفهاش تکون دادم و بعد چون باید هر چه زودتر برمیگشت با من و سهیلا خداحافظی کرد و رفت.

امید رو به اتاقش بردم و روی تخت خوابوندمش...نگاهی به صورت معصوم و زیباش کردم...دوباره خم شدم و چندین بار صورتش رو بوسیدم و بعد از اتاق خارج شدم.

ناخودآگاه به سمت اتاق مامان رفتم...روی تختش نشستم...به داروهای روی میز کنار تخت نگاه کردم...به یک یک وسایل مامان که توی اتاق بود خیره میشدم...

بالشتش...پتوش...ویلچر کنار اتاقش...

احساس پسر بچه ی کوچکی بهم دست داده بود که مادرش رو به بیمارستان بردن...به حضور مامان با وجود بیماریها و مشکلات جسمیش محتاج بودم...به محبتش...به نگاه گرمش...به دعاهای گاه و بیگاه هر لحظه اش...

احساس میکردم اگه بلایی سر مامان بیاد دیگه به معنای واقعی تنها میشم...

خدایا چرا مثل بچه ها شده بودم...چرا حس میکردم مشکلات هیچ وقت نمیخواد دست از سرم برداره...

از روی تخت بلند شدم و به اتاقم رفتم...به لبه ی میز آرایشی که گوشه دیوار بود تکیه دادم.

درب اتاق رو نبسته بودم و همین باعث شد سهیلا با احتیاط کمی درب رو بیشتر باز کنه و وقتی دید به اون حالت ایستاده ام اومد داخل...کمی نگاهم کرد و گفت:سیاوش...اینقدر فکر و خیال نکن...نگران نباش...انشالله که حال خانم صیفی هر چه زودتر خوب میشه و برمیگرده...

پاسخی ندادم و فقط به نقطه ایی خیره بودم.

توی مغزم دائم این سوالها تکرار میشد...اگه برنگرده خونه چی؟...اگه اتفاقی براش بیفته چی؟

سهیلا به طرفم اومد و با صدایی که سعی داشت آرامش ذاتی خودش رو به من منتقل کنه گفت:سیاوش خدا رو شکر که به موقع رسوندیش بیمارستان...مطمئن باش خطری تهدیدش نمیکنه...تو رو خدا اینجوری مستاصل و نگران نباش...

بی اختیار چشمهام پر اشک شده بود.

رفتم به سمت تخت و نشستم...سرم رو بین دو دست که به روی زانوهام بود گرفتم و در حالیکه به پاهام که روی زمین بود نگاه میکردم قطرات اشک از چمشهام سرازیر شد...میدیدم که چطور اشکهام پشت سر هم از نوک بینیم به روی کف اتاق می افتاد!

صدایی از گلوم خارج نمیشد...فقط اشک می ریختم...به حال خودم..به حال زندگی مزخرفم...به حال امید...به حال مادرم که در اثر فشارهای زندگی من حالا علاوه بر مشکل جسمی که داشت قلبش هم تهدیدش کرده بود...

سهیلا کنارم روی تخت نشست.

حرکت محبت آمیز دستش رو که سعی داشت شونه ی من رو نوازش کنه احساس میکردم و بعد شنیدم که گفت:سیاوش چرا درست گریه نمیکنی؟...چرا سعی نمیکنی با یه گریه ی کامل خودت رو تخلیه کنی...گریه کن...با

صدای بلند گریه کن...اینجوری توی خودت نریز...بگذار راحت بشی...اینجوری که داری به خودت فشار میاری خیلی بدتره...میخوای اصلا" من از اتاقت برم بیرون درب اتاقتم میبندم فکر میکنم تنها باشی راحتتری...

از روی تخت بلند شد که دستش رو گرفتم...

احساس میکردم به آغوش کسی نیاز دارم تا در پناه اون گریه کنم...نیاز داشتم به کسی...به یک نفر...به یک شخص حالا هر کی باشه...فقط اون شخص در اون لحظه من رو تنها نگذاره...نمیدونم چه حسی بود اما هر چی که بود سهیلا کاملا" اون رو درک کرد...کنارم نشست و اجازه داد در آغوشش گریه ی مردانه ایی رو سر بدهم...

به نوازشش نیاز داشتم...سهیلا رو سخت در آغوش گرفته بودم و سهیلا هم در اوج پاکی و محبت سعی داشت با حرفهاش و نوازشهای بی نظیرش هر چه بهتر این امکان رو برای تخلیه ی روحی من فراهم کنه...

صبح که بیدار شدم سهیلا هنوز خواب بود...

شب گذشته در اوج پاکی و بدون اینکه هیچ اتفاق بد و خاصی بین من و سهیلا افتاده باشه تا صبح اون رو در آغوش خودم گرفته بودم و هر دو به همون حالت به خواب رفته بودیم...

سرم سنگین بود...نگاهی به ساعت مچیم انداختم...با حرکت من سهیلا هم بیدار و بلافاصله از روی تخت بلند شد!

نگاه شرمگین و متعجبش رو دیدم...مثل این بود که خودشم باور نداشت شب گذشته رو در آغوش من بدون هیچ اتفاقی به صبح رسونده باشه...

کمی با نگرانی به سر و وضع خودش و اطراف اتاق نگاه کرد...وقتی دید هیچ چیز غیر عادی اتفاق نیفتاده در حالیکه احساس شرم به چشمهای زیباش جذابیت فوق العاده ایی بخشیده بود گفت:میرم صبحانه رو آماده کنم...

و بعد با عجله از اتاق بیرون رفت.

از روی تخت بلند شدم و در حالیکه هنوز لباسهای شب گذشته به تنم بود و احساس خستگی از تنم بیرون نرفته بود به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم و صورتم رو اصلاح کنم...وقتی زیر دوش ایستادم حس میکردم سر دردم کم کم داره به آرامش میرسه...

زمانیکه از حمام اومدم بیرون و لباسهام رو پوشیدم در حال گره زدن کراواتم جلوی آینه بودم که درب اتاقم باز شد و امید با چهره ایی نگران داخل شد...به محض دیدن من گفت:بابا...مامان بزرگ کجاس؟

به طرفش برگشتم و در آغوش گرفتم و بوسیدمش و براش توضیح دادم:دیشب کمی ضربان قلب مامان بزرگ دچار مشکل شده بود برای همین سریع بردمش تا دکترها حالش رو زودتر خوب کنن...چند روز دیگه برمیگرده خونه...

امید با چشمهایی غمزده به من نگاه کرد و گفت: همه اش تقصیر توئه...تو اگه با مامان مهشید دعوا نمیکردی و توی حیاط سر و صدا نمیکردی و مامان مهشید اونقدر داد و فریاد نمیکرد الان مامان بزرگ حالش خوب بود...

لحظاتی کوتاه به امید نگاه کردم و بعد سرم رو به علامت تایید گفته های امید تکان دادم و گفتم:تو درست میگی پسرم...اگه من عصبانی نمیشدم شاید مامان بزرگ اینجوری نمیشد...درست میگی من اشتباه کردم...حالا هم عذر میخوام...قول میدهم دیگه این وضعیت تکرار نشه...مطمئن باش مامان بزرگ هم حالش خوب میشه و به زودی میارمش دوباره خونه...حالا دیگه نگران نباش...باشه بابا؟

امید سرش رو روی شونه ی من گذاشت و با بغض گفت: بابا...به مامان مهشید بگو من اصلا" دیگه دوستش ندارم...بهش بگو دیگه اینجا نیاد...من اصلا" نمیخوام ببینمش...

روی سر و موهاش رو نوازش کردم و گفتم:باشه عزیزم...باشه...

درب اتاق باز شد و سهیلا به داخل اومد...با لبخند به امید نگاه کرد و گفت: ای شیطون...کلی من رو ترسوندی...رفتم توی اتاقت دیدم نیستی...فکر نکردی من چقدر میترسم اگه تو یکدفعه غیب بشی...

امید سرش رو از روی شونه ی من برداشت و با دیدن سهیلا مثل اینکه روحیه ی تازه ایی گرفته باشه با عشقی کودکانه به سمت سهیلا رفت و گفت:بیدار شدم اول رفتم اتاق مامان بزرگ دیدم نیست اومدم از بابا بپرسم کجاس...ترسوندمت سهیلا جون؟

در ضمنی که گره کراواتم رو جلوی آینه مرتب میکردم دیدم که سهیلا خم شد و امید رو از روی زمین بلند و بغل کرد و بوسید و گفت:آره...خیلی ترسیدم...گفتم امید خوشگل من کجا رفته منو تنها گذاشته...مگه یادت رفته من چقدر از بازی قایم موشک می ترسم؟

امید خندید و دست انداخت دور گردن سهیلا و بوسه ی محکمی از صورت سهیلا گرفت و گفت:ولی من این بازی رو خیلی دوست دارم...سهیلا جون قول بده امروز بعد از اینکه کارات تموم شد با هم بازی کنیم اما چون تو میترسی من قایم نمیشم...تو قایم شو من پیدات کنم...باشه؟

سهیلا در حالیکه لبخند زیبایی به لبهاش نشسته بود قول این بازی رو به امید داد و بعد رو کرد به من و در ضمنی که متوجه بودم هنوز از اینکه شب گذشته با وجودی که هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده ولی شرم از این موضوع که تا صبح در کنار من خوابیده در عمق نگاهش حس خاصی موج میزد خیلی سریع و کوتاه گفت صبحانه رو آماده کرده و بعد به همراه امید از اتاق خارج شدند.

نگاهی به خودم در آینه انداختم و با یادآوری شرم نگاه سهیلا ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست...چقدر از اینکه در هر شرایطی سعی نکرده بودم مسائل رو با هم قاطی کنم از درون احساس رضایت میکردم.

از اتاق که خارج شدم به این فکر کردم بعد از صبحانه قبل از رفتن به شرکت حتما" یکسر به بیمارستان برم و مامان رو هم ببینم.

وقتی وارد آشپزخانه شدم سهیلا و امید حسابی با هم سرگرم گفتگو و خوردن صبحانه بودند.

چند باری احساس کردم سهیلا مثل روزهای قبل نیست و سعی داره به نوعی از نگاه کردن به من فرار کنه و به همین خاطر خیلی بیشتر از روزهای قبل خودش رو با امید سرگرم کرده بود.

امید بعد از خوردن صبحانه با شعفی کودکانه از روی صندلی بلند شد و به حیاط رفت.

از پنجره دیدم که مشغول بازی با دوچرخه اش شد.

سهیلا هم خودش رو مشغول شستن چند تکه ظرف کرد...

صبحانه رو که خوردم از روی صندلی بلند شدم و کتم رو از پشت صندلی کناریم برداشتم و به تن کردم...وقتی سامسونتم رو برداشتم به سهیلا گفتم:خداحافظ.

بر عکس همیشه که سهیلا موقع خداحافظی تا جلوی درب هال بدرقه ام میکرد متوجه شدم همچنان خودش رو مشغول شستن ظرفها کرده...بدون اینکه به من نگاه کنه پاسخ کوتاهی به خداحافظی من داد...

میدونستم به علت شرایط ایجاد شده در شب گذشته کمی دچار سردرگمی شده...دلم نمیخواست به خاطر یک اتفاق ساده که در اوج پاکی رخ داده بود اینجوری معذب شده باشه!

سامسونتم رو دوباره روی زمین گذاشتم و به طرفش رفتم.

پشت سرش در فاصله ایی خیلی کم ایستادم...عطر موهای مشکی و زیبا و بلندش که مثل آبشار تا کمرش ریخته بود احساس لذت خاصی بهم میداد...

دست از شستن برداشت...فهمیده بود پشت سرش هستم...اما به سمت من برنگشت.

به آهستگی لبهام رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم:خودت خوب میدونی که دیشب هیچ اتفاق خاص و بدی بین ما نیفتاده...پس اینقدر خودت رو در عذاب نگذار...فقط من یه تشکر به تو بدهکارم...به خاطر اینکه دیشب با حضورت در کنارم نگذاشتی تنهایی بیشتر از این آزارم بده بی نهایت ممنونتم...

بعد شونه هاش رو گرفتم و به آهستگی سمت خودم برگردوندمش...دیدم تمام صورتش از اشک خیس شده...

۳۰

با تعجب به صورت و چشمهای اشک آلودش نگاه کردم و گفتم:سهیلا؟!!!

بغضش بیشتر شکسته شد و گفت:دست خودم نیست...باور کن دست خودم نیست ولی از صبح که بیدار شدم پاک اعصابم بهم ریخته...

. آخه چرا؟!!!...برای چی؟!!!

. دائم به این فکر میکنم که اگه دیشب در اون شرایط واقعا" اتفاقی افتاده بود و بعد از مدتی می فهمیدم که باید ترکت کنم و هیچ تعلقی بهم نداری اون وقت باید چیکار میکردم؟...دست خودم نیست سیاوش...

سهیلا حق داشت دچار چنین اضطرابی بشه...هر چی باشه اون یه دختر پاک و معصوم بود که در اوج محبت شب گذشته رو در کنار من گذرونده بود...اما من عمیقا" خوشحال بودم که به پاکی و محبت اون خیانتی نکرده بودم و شب گذشته از شدت نیاز به فرار از تنهاییم بود که اون رو فقط و فقط در آغوشم گرفته و در همون شرایط هم به خواب رفته بودم...

صورتش رو میون دستهام گرفتم و گفتم:متاسفم سهیلا...متاسفم که این موضوع اینقدر آزارت داده...ولی تاسف بیشترم به خاطر اینه که هنوز من رو نشناختی و چنین فکری در موردم کردی...من واقعا دوستت دارم ولی قضیه ی شب گذشته یک مسئله ی دیگه بود...یک نیاز روحی بود که به تو پیدا کرده بودم و تو با حضورت بهم آرامش دادی...

دوباره در آغوشم گرفتمش...سپس در حالیکه گریه میکرد بی اراده او را بوسیدم...

برای لحظاتی احساس کردم امید پشت پنجره ی آشپزخانه است نگاهی به پنجره انداختم که باعث شد سهیلا هم به پنجره نگاه کنه و بعد با اضطراب گفت:امید پشت پنجره بود؟

نگاه دقیق تری به پنجره و حیاط انداختم اما امید رو ندیدم و بعد گفتم:نه...برای یه لحظه حس کردم پشت پنجره بود اما مثل اینکه اشتباه کردم...

سپس به سمت سامسونتم رفتم و اون رو برداشتم و برای دومین بار با سهیلا خداحافظی کردم و به حیاط رفتم.

با نگاه حیاط رو در پی امید جستجو کردم...دیدم دوچرخه اش رو کنار باغچه گذاشته و خودش رو با بچه گربه ایی که مدتی بود به حیاط رفت و آمد داشت سرگرم کرده.

گفتم:امید دست به اون گربه نزنی بابا...ممکنه مریض باشه دستتم آلوده بشه...

امید که روی دو زانوش خم شده بود بلند شد و برای لحظاتی به من نگاه کرد و دوباره سوار دوچرخه اش شد و شروع کرد به بازی...

به سمت ماشین رفتم و در ضمنی که سامسونتم رو داخل ماشین میگذاشتم گفتم:رفتی داخل خونه یادت باشه دستهات رو بشوری...

امید پاسخی به من نداد و فقط در حال بازی با دوچرخه اش بود.

گفتم:من دارم میرم بابا...کاری نداری؟چیزی نمیخوای موقع برگشتن برات بخرم؟

امید که با سرعت عجیبی در حال بازی و رکاب زدن به دوچرخه اش بود گفت:نه...هیچی نمیخوام برو...خداحافظ.

سوار ماشین شدم و از حیاط خارج و به سمت شرکت حرکت کردم اما قبل از رسیدن به شرکت سری به بیمارستان زدم و از مامان احوالپرسی کردم.

تا بعد از ظهر که به خونه برگردم دوبار با منزل تماس گرفتم...برعکس همیشه که امید پاسخ تلفنم رو میداد هر دفعه تلفن کردم سهیلا گوشی رو برداشت و وقتی سراغ امید رو میگرفتم میگفت که امید یا توی حیاط داره بازی میکنه یا کارتون میبینه و اصلا در اون روز امید نیومد تا با من تلفنی صحبت کنه...!!! احساس کردم حسابی سرگرم شده و از شدت دلتنگیهاش برای من کاسته شده...

بعد از ظهر وقتی از شرکت به خونه برگشتم امید اصرار داشت که ببرمش بیمارستان تا مامان رو ببینه!

چون ساعت ملاقات در اون موقع از بعد از ظهر تموم شده بود هر چی سعی کردم امید رو متوجه ی موضوع بکنم قانع نمیشد و به شدت اصرار میکرد طوریکه احساس کردم لجاجت کودکانه اش باعث اصرارش شده...!

خودم دراون روز ساعت ملاقات یکبار دیگه به دیدن مامان رفته بودم و مطمئن بودم حالش رو به بهبودی هست اما امید حالا میخواست مامان رو ببینه...بالاخره با اشاره ی سهیلا فهمیدم که باید تسلیم خواسته ی امید بشم.

سهیلا هم خواست همراه ما بیاد ولی بهش یادآوری کردم که الان ساعت ملاقات نیست در ثانی ملاقات بیماران بخش سی.سی.یو شرایط خاصی داره که مسلما"خودش بهتر از من خبر داشت و به این وضع آگاه بود برای همین قرار شد سهیلا در منزل بمونه و من امید رو ببرم...

امید به دلیل اینکه تسلیم خواسته اش شده بودم و از طرفی شوق دیدن مامان رو داشت دیگه به سهیلا اصراری برای اومدن نکرد!

با امید به بیمارستان رفتم و با دادن مبلغی پول به چند نفری که لازم بود از نگهبانی گرفته تا نظافتچی و ...بالاخره تونستم امید رو برای دقایقی به همراه خودم به بخش سی.سی. ی. ببرم تا مامان رو از نزدیک ببینه.

مامان هم از دیدن امید بی نهایت خوشحال شده بود...حدود۲۰دقیقه ایی توی اتاق مامان بودیم و سپس با اومدن پزشک مخصوص جهت معاینه ی آخر شب مجبور به ترک و خداحافظی با مامان شدیم.

وقتی به خونه برگشتیم متوجه شدم در نبود ما سهیلا به حمام رفته بوده...

بلیز سفیدی که آستینهای کوتاهی داشت به همراه یک شلوار کتان مشکی به تن کرده بود.

لباس بی نهایت برازنده اش بود...در قسمت یقه فقط سه دکمه داشت که دو تای بالایی را باز گذاشته بود...موهای مشکی و زیباش که به دورش ریخته بود از اون یک چهره ی رویایی تر از همیشه ساخته بود.

با لبخند نگاهی بهش کردم که خودش متوجه نشد...امید خط نگاه من رو دنبال کرد و بعد رو به سهیلا گفت:سهیلا جون خیلی خوشگل شدی...از همیشه خوشگل تر...

و بعد رو کرد به من و گفت:مگه نه بابا؟

نگاهی به امید و سپس به سهیلا انداختم و با حرکت سر حرف امید رو تایید کردم.

سهیلا به سمت امید رفت و اون رو بوسید سپس به همراه همدیگه به آشپزخانه رفتند.

من به اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم...وقتی وارد اتاق شدم از دقت امید خنده ام گرفته بود...امید با تمام کودکی که داشت خیلی خوب نظر من رو در اون لحظات نسبت به سهیلا فهمیده و به زبون آورده بود...اما متوجه بودم که امید وقتی این حرف رو میزد هیچ لبخند و یا شیطنت کودکانه ایی در نگاهش نبود!

دوباره از یادآوری این موضوع خنده ام گرفت...احساس کردم امید در دنیای کودکی خودش دوست نداره من به سهیلا توجهی داشته باشم چرا که حس میکرد سهیلا با تمام محبتهایش فقط به اون تعلق داره...

لباسم رو عوض کردم...آبی هم به دست و صورتم زدم...وقتی به آینه نگاه کردم به یاد واکنش امید که چند روز پیش دیده بودم افتادم...همون واکنشی که از دیدن تمایل من نسبت به سهیلا از خودش بروز داده بود!!!

برای لحظاتی به آینه خیره شدم و به فکر فرو رفتم...

نکنه امید هنوز در هراس و وحشت از رابطه ی میان من و سهیلا باشه؟...امید صحنه هایی رو که اصلا مناسبش نبوده از روابط مهشید با مردهای دیگه دیده...دیدن اون صحنه ها روی ذهن این بچه اثر ناخوشایندی گذاشته...نکنه امید بعدها بخواد برای هر نوع رابطه ی میان من و سهیلا...نه خدایا...دارم اشتباه میکنم...یعنی باید حواسم رو جمع کنم...اگه امید واقعا" با این مسئله مشکل داشته باشه حتما" باید فکری در این مورد بکنم...باید یه چاره ی درست و حسابی پیدا کنم...نه...نه...حتما" دارم اشتباه میکنم...این چه افکار مزخرفیه که داره توی سرم دور میخوره...بسه دیگه...سیاوش بس کن...برای هر چیزی میخوای آسمون ریسمون کنی؟...اه...خدایا...

شیر آب رو بستم و با عصبانیت حوله رو برداشتم و صورتم رو خشک کردم و از دستشویی خارج و به آشپزخانه رفتم.

سهیلا برای شام عدس پلو درست کرده بود که یکی از غذاهای مورد علاقه ی امید بود چون روی عدس پلو شکر می ریخت و از این کار خیلی لذت میبرد و در حالیکه همیشه روی عدس پلوی داخل بشقابش حسابی شکر می پاشید با اشتهایی کامل غذایش رو میخورد.

اون شب سهیلا واقعا" زیباتر از همیشه شده بود...از نگاه کردن بهش لذت میبردم...از اینکه اینقدر با امید روابط خوبی برقرار کرده احساس آرامش میکردم...امید هم از اینکه سهیلا سر میز شام خیلی خوب به حرفهاش گوش میداد و در هر کاری اون رو همراهی میکرد لذت خاصی در رفتارش مشهود بود که همین برای من یک دنیا ارزش داشت.

بعد از شام به هال رفتم...میخواستم کمی با دیدن اخبار و برنامه های تلویزیون خودم رو سرگرم کنم که امید هم بعد از اینکه سهیلا کارهاش رو در آشپزخانه به اتمام رسونده بود به همراه هم در حالیکه ظرف میوه ایی در دست سهیلا و چند بشقاب پیش دستی هم در دست امید بود با هم به هال اومدن.

امید بازهم با لجبازی نگذاشت من به اخبار و برنامه های تلویزون نگاه کنم و خواست که کارتون ببینه!

در ابتدا به امید گفتم برای دیدن کارتون می تونه به اتاق خودش بره و با سیستم اتاق خودش این کار رو بکنه اما وقتی اسم کانال مخصوص کارتون در ماهواره رو برد فهمیدم کمی لجبازی و خواست کودکانه اش است که دوباره بهم آمیخته...هیچ وقت سعی نکرده بودم در مقابل اصرار ورزیهای امید ساز مخالف باشم و این بار هم طبق روال همیشه کوتاه اومدم و اجازه دادم در کنار من و سهیلا توی هال بشینه و کارتون مورد علاقه اش رو دنبال کنه...

زیبایی سهیلا هر لحظه برام خیره کننده تر میشد...هر بار که نگاهش میکردم بیشتر به حقیقت این موضوع که واقعا بهش علاقه مند شده ام پی میبردم.

سهیلا سرگرم پوست گرفتن و آماده کردن میوه برای امید بود و اصلا" متوجه نبود که در اون شب بیشتر از هر وقت دیگه ایی نظر من رو نسبت به خودش جلب کرده...

از نگاه کردن بهش سیر نمیشدم و اون سرگرم کار خودش بود.

در همین موقع متوجه شدم امید به سمت من اومد و خواست که روی پای من بشینه!!!

من هم با علاقه بهش اجازه ی این کار رو دادم و در آغوش گرفتمش...امید دائم با من در مورد شخصیتهای کارتون مورد علاقه اش صحبت میکرد و این در حالی بود که من واقعا" اون شخصیتها رو نمی شناختم و اگر کمکهای یواشکی سهیلا نبود اصلا" نمی دونستم چه جوابی باید در پاسخ به امید میدادم!

اون شب امید برعکس شبهای دیگه اصلا" دلش نمیخواست بخوابه!

وقتی ساعت نزدیک یک نیمه شب شد کاملا" میشد فهمید که دیگه به زور داره خودش رو بیدار نگه میداره واین موضوع باعث تعجب من شده بود ولی پخش کارتونهای پیاپی از اون کانال تنها دلیلی بود که به نظر من سبب بیدار موندن امید تا اون ساعت شده بود...

بالاخره دقایقی از ساعت یک گذشته بود که امید روی یکی از راحتیها به خواب رفت.

سهیلا کمی منتظر شد تا خواب امید عمیق تر بشه و بعد خواست اون رو به اتاقش ببره...بلند شدم و خودم امید رو بغل کردم و به اتاقش بردم.

وقتی از اتاق امید بیرون اومدم نگاهی به هال و بعد آشپزخانه انداختم...

سهیلا ظرفهای میوه رو به آشپزخانه برده بود و در حال شستشو و جمع آوری های آخر شب آشپزخانه بود...

دقایقی ایستادم و نگاهش کردم...اون متوجه ی حضور من در جلوی درب آشپزخانه نبود و به کارهاش می رسید...

احساس میکردم امشب نیز به حضورش نیاز دارم...اما این نیاز با نیاز شب گذشته خیلی فرق میکرد...!

دلم نمیخواست عملی از من سر بزنه که بعد منجر به شرمندگی و خیانت از سوی من محسوب بشه...اما اون شب شبی دیگه بود...

زیبایی تحسین برانگیز سهیلا...خواستهای درونی و نهفته ی من که دیگه در شرایط قبل نبودن...وجود خودم که یک مرد تنها محسوب میشدم...خانه ی ایی ساکت و خلوت...حضور سهیلا...و شاید هزاران وسوسه ی دیگه که ناخودآگاه مثل تندبادی عظیم تمام وجودم رو گرفته بود باعث میشد هر لحظه نیازم به حضور داشتن سهیلا در کنار خودم با شدت بیشتری ابراز وجود داشته باشه!

ایستادن بیشتر از این صلاح نبود...از جلوی درب آشپزخانه رد شدم و به اتاقم رفتم.

جلوی پنجره ی مشرف به حیاط ایستادم...نور مهتاب که روی آب استخر انعکاس خیره کننده ایی داشت گاه با وزش بادی ملایم تصاویر مبهمی از اسمان اون شب رو به نمایش میگذاشت...

دائم سعی داشتم به خودم نهیب بزنم و تلاش میکردم از فکر کردن به سهیلا در اون شب ذهنم رو خالی کنم...

صدای خوردن ضربات ملایمی به درب اتاق و بعد باز شدن اون باعث شد نگاهم رو از حیاط گرفته و به عقب برگردم.

سهیلا بود...روزنامه هایی که هر شب قبل خواب مطالعه میکردم و گوشی موبایلم که در هال روی میز گذاشته بودم رو به همراه لیوانی آب به اتاق آورده بود...اونها رو روی میز کوچک کنار تخت گذاشت.

به آرامی از پنجره فاصله گرفتم و گفتم:سهیلا هنوز به خاطر اتفاق دیشب ناراحتی؟

نگاه کوتاهی به من کرد و گفت:سعی کردم به اعصابم مسلط باشم...تو درست میگی شاید چون هنوز صد در صد نسبت بهت شناخت ندارم باعث شده اینقدر بهم بریزم...اما نمیخوام دیگه در موردش با هم صحبت کنیم...

خواست از اتاق خارج بشه که بی اراده به سمت درب رفتم و اون رو بستم و پشت درب ایستادم...به نوعی راهش رو سد کردم...

ایستاد و متعجب نگاهم کرد.

به طرفش رفتم و یک دستش رو گرفتم...لحظاتی بعد با وجود ممانعتی که در ابتدا سهیلا از خودش نشون داد اما بالاخره اون در آغوش گرفتم...

۳۱

.....

.....

ساعتی بعد از اتفاقی که افتاده بود برای لحظاتی نمی تونستم خودم رو تحمل کنم!!!

سرم به شدت درد میکرد و شنیدن صدای گریه و هق هق های آروم سهیلا که در شرایط خیلی خاص حالا در آغوشم بود بیش از هر چیز دیگه آزارم میداد...

خدایا...این چه کاری بود که من کردم؟...

خدایا من که همیشه به خوددار بودنم در این قضایا افتخار میکردم چی شد یکدفعه همه چیز خراب شد؟

خدایا...حالا من با این گریه ها و این صدای هق هق چیکار کنم؟

خدایا این صدای گریه و هق هق که به گوشم می رسه متعلق به دختری هست که با تمام وجود و خلوص نیت پا به زندگی پرآشوب من گذاشته بود...قصدش فقط رسوندن من و زندگی من به آرامش بود...

چرا اینقدر پست شدم؟

چرا اینقدر حقیر و بی مقدار شدم؟

من الان سهیلا رو در آغوش دارم...این سر سهیلاست که در سینه ام فرو رفته و صدای هق هق گریه های اونه که به گوشم میرسه...خیسی اشکهاش رو به روی پوست بدنم احساس میکردم...تمام بدنش از شدت گریه می لرزید و با هق هق های پیاپی موسیقی دردناک عمل زشت من رو برایم سر داده بود!

تمام صورتش رو غرق بوسه کردم و دائم با هر جمله ایی سعی داشتم معذرت خواهی کنم...اما چه فایده؟...این سیاوش دیگه سیاوش سابق نبود...حالا یک مرد کثیف بودم که بالهای فرشته ایی مثل سهیلا رو شکسته بودم...

خدایا...چرا؟!!!

میدونستم شرایط جسمانی خوبی در اون لحظه نداره...همانطور که سعی داشتم دائم عذرخواهی کنم که صد البته کاری بیهوده و مسخره بود ازش خواستم همون موقع به دکتر مراجعه کنیم اما سهیلا در حالیکه واقعا" شرایط خوبی نداشت با سر پاسخ منفی داد و همچنان گریه میکرد...

از روی تخت بلند شدم و ملحفه ایی روی سهیلا انداختم و بعد که لباس مناسبی به تن کردم رفتم به اتاق مامان و قرص مسکن و آرام بخشی از بین داروهاش برداشتم و به اتاق خودم برگشتم.

کمک کردم سهیلا قرصها رو بخوره...

خدای من چقدر از وضعیت پیش اومده احساس شرم میکردم...

مثل این بود که به پست ترین انسان روی زمین تبدیل شده بودم...

حتی از در و دیوار اتاق خجالت میکشیدم...این برای شخصیت من یک فاجعه بود!

تنها چیزی که در اون لحظه به فکرم رسید این بود که به سهیلا قول بدهم فردا صبح اون رو به یک دفتر خونه خواهم برد و عقدش خواهم کرد...

اما سهیلا جوابی نمیداد و فقط در آغوشم اشک می ریخت.

اون شب تا نزدیک ساعت۴صبح سهیلا اشک ریخت و گریه کرد.

به شدت نگران وضع جسمانی او بودم اما به گفته ی خودش کم کم وضعش بهتر شد و بعد از ساعتها گریه در آغوشم به خواب رفت.

اما من تا صبح لحظه ایی نتونستم چشم بر هم بگذارم...به شدت از خودم متنفر و از عملی که انجام داده بودم احساس شرم میکردم.

با تمام وجودم حس میکردم گناهی که مرتکب شدم با هیچ چیز بخشیده نخواهد شد!

خدایا وقتی مادر سهیلا از سفر برگرده چه پاسخی برای اون زن داشتم؟...چه توجیهی برای عمل زشت خودم می تونستم بیارم؟

وقتی آسمون کمی روشن شد به آهستگی از روی تخت بلند شدم.

سهیلا به دلیل دو نوبت قرصهای مسکنی که خورده بود به خواب عمیقی رفته و با بلند شدن من از روی تخت بیدار نشد.

به حمام رفتم و خیلی سریع دوش گرفتم...وقتی از حمام بیرون اومدم سهیلا که برام از همیشه زیباتر بود با چهره ایی معصوم و مژگانی که هنوز از اشک خیس بودند و پلکهایی ورم کرده در خواب بود.

از اتاق خارج شدم و مثل انسانهای مسخ شده به حیاط رفتم.

برای دقایقی شروع کردم به قدم زدن...تصمیم قطعی خودم رو گرفته بودم و با توجه به اینکه سهیلا در گذشته هیچ وقت نسبت به من بی میلی نشون نداده بود مصمم بودم همان روز سهیلا رو به عقد دائم خودم دربیارم.

روی یکی از صندلیهای کنار استخر نشستم و برای لحظاتی چشمهام رو بستم...

چقدر از دست خودم عصبانی بودم...

چقدر از اتفاقی که افتاده بود پیش خدا و سهیلا و خودم شرمنده بودم...

خدایا چرا به جای اینکه مشکلاتم حل بشه هر لحظه داره گره ی بزرگتری به زندگیم می افته؟

دقایق به سرعت سپری شده بود و وقتی به ساعتم نگاه کردم متوجه شدم حدود یک ساعتی هست که در حیاط روی صندلی نشسته ام!

با بدنی خسته و افکاری خسته تر از جسمم که تحملش برایم واقعا سخت شده بود از روی صندلی بلند شدم و به هال برگشتم.

از صدای آب فهمیدم سهیلا به حمام رفته...پشت درب حمام رفتم...نگرانش بودم...ضربات ملایمی به درب زدم و حالش رو پرسیدم...با صدایی غمزده گفت که نگران نباشم و کمی بهتر شده...

به آشپزخانه رفتم و چایی دم کردم و میز صبحانه رو چیدم...

از دیدن دوباره ی چهره ی سهیلا اضطراب داشتم...نمیدونستم با چه برخوردی با من رو به رو خواهد شد...!

به قول مسعود من همه چیز رو به گند کشیده بودم...همه چیز!

سهیلا وقتی از حمام اومد بیرون چهره ی زیباش رنگ پریده بود و میلی به صبحانه نداشت.

متوجه بودم که بغض راه گلوش رو گرفته...

خدایا در اون لحظه چقدر احساس بدی نسبت به خودم داشتم...

دیگه از نگاه محبت آمیز سهیلا خبری نبود...مثل این بود که در دریایی از غم رها شده...

ولی من واقعا سهیلا رو دوست داشتم...حالا نه تنها دوستش داشتم که احساس میکردم عاشقشم!

سهیلا به اتاق مامان رفت و این در حالی بود که لحظاتی قبل بهش گفته بودم صبحانه رو آماده کردم اما با صدایی آهسته گفته بود اشتهایی به صبحانه نداره...

به اتاق مامان رفتم و متوجه شدم سهیلا ساک کوچکی که لباسهاش رو در اون گذاشته و به اینجا آورده بود رو برداشته و حالا لباسهاش رو از داخل یکی از کشوهای اتاق مامان به آرامی جمع میکنه و در ساک میگذاره!!!

نه خدایا...این دیگه نه...امکان نداره بگذارم سهیلا من رو ترک کنه...اونهم با این وضع...

به طرفش رفتم و دست راستش رو گرفتم و گفتم:سهیلا!!!...داری چیکار میکنی؟!!!

بدون اینکه به من نگاه کنه گفت:نمیتونم بمونم...نمی تونم...

و بعد شروع کرد به گریه کردن...

ساک رو از دست چپش گرفتم و روی زمین گذاشتم و گفتم:سهیلا خواهش میکنم...من خودم به اندازه ی کافی داغونم...خودم به اندازه ی کافی خجالت زده از همه چیز هستم...به خداوندی خدا نمیدونم حتی چی باید بگم تا تو رو آروم کنم...اما این کار رو نکن...این خونه ی لعنتی رو ترک نکن...سهیلا...من با تمام وجودم دوستت دارم...همین امروز می برم عقدت میکنم...سهیلا تو که میگفتی دوستم داری...تو که میگفتی میخوای به زندگیم آرامش بدهی...پس حالا این کار چیه؟...سهیلا میدونم کاری که کردم از انسانیت و مردونگی فرسنگها فاصله داشته ولی سهیلا رفتن تو از این جهنمی که داری توی اون من رو رها میکنی هیچ چیز رو درست نمیکنه...سهیلا اگه هنوزم دوستم داری بهم رحم کن...نگذار خرابتر از اینی که هستم بشم...سهیلا خواهش میکنم...میدونم برای توجیه کار غلطی که کردم هیچ بهونه ایی ندارم...هیچی...اما سهیلا اینجوری رهام نکن...

سهیلا اشک می ریخت و من اون رو در آغوش گرفته بودم و التماسش میکردم...میدونستم حق داره...میتونستم حدس بزنم اونهمه عشق و علاقه اش رو با کاری که کرده بودم چطور به افتضاح کشیدم...اما دوستش داشتم...حس میکردم اگر در اون شرایط اجازه بدهم از خونه ام بره دیگه هیچی از من باقی نخواهد موند!

در همین لحظه امید جلوی درب اتاق مامان اومد و وقتی وضعیت رو در اون شرایط دید در حالیکه هنوز خواب آلود بود با نگرانی به سهیلا که در آغوش من گریه میکرد نگاه کرد و گفت:سهیلا جون چرا لباسهات رو از کشوی مامان بزرگ بیرون آوردی؟!!...میخوای بری؟!!!

سهیلا سرش رو از آغوش من بیرون آورد و برگشت به امید که حالا با نگرانی بیشتری وارد اتاق شده و به لباسهای بیرون کشیده شده از کشو و ساک کنار کمد بر روی زمین خیره بود نگاه کرد.

امید با دیدن چهره ی خیس از اشک سهیلا بلافاصله بغض کرد و برای لحظاتی کوتاه به من و سهیلا نگاه کرد و سپس با بغض گفت:چرا گریه میکنی؟!!!...سهیلا جون چرا گریه میکنی؟!!!...عمو مسعود دوباره اومده اینجا؟!!!

و بعد با نگرانی به اطراف اتاق نگاه کرد.

سهیلا به آرومی از من فاصله گرفت و روی تخت مامان نشست و امید رو در بغل گرفت و با صدای بلند تری شروع به گریه کرد...

خم شدم و ساک سهیلا رو برداشتم و لباسهایی که در اون جای داده بود رو بیرون آوردم و دوباره در کشو گذاشتم...چند تکه لباسی هم که روی زمین بود رو برداشتم و در کشو قرار دادم و کشو رو بستم.

دقایقی بعد گریه ی سهیلا آرومتر شده بود و با صدایی آروم در جواب امید که دائم از او سوال میکرد و میخواست اونجا بمونه گفت:باشه عزیزم...باشه امیدجان...پیش تو می مونم...

دلم میخواست دستها و صورت سهیلا رو غرق بوسه کنم...تمام وجود این دختر محبت بود اما من در جواب محبتها با او چه کرده بودم...!!!

بعد از خوردن صبحانه که در بی میلی مطلق از طرف من و سهیلا و اشتهایی کامل از سوی امید بود به شرکت تلفن کردم وگفتم اون روز به شرکت نخواهم رفت و تمام قرار ملاقاتها رو کنسل کردم.

امید بعد از صبحانه طبق معمول از آشپزخانه خارج شد و خودش رو مشغول بازیهای کودکانه ی هر روزش کرد.

میدونستم حال سهیلا خوب نیست برای همین خواستم آماده بشه و اون رو به دکتر ببرم و بعد هم گفتم که اگه مخالف نباشه تا قبل از ظهر به دفتر خونه ایی بریم تا مراتب قانونی و شرعی رو هم برای عقد اجرا کنیم.

با دکتر موافق بود چرا که واقعا حالش مساعد نبود و این رو از رنگ پریده ی چهره اش کاملا" حس میکردم اما برای عقد مخالفت کرد و گفت باید تا برگشتن مادرش صبر کنیم.

همچنان شرمنده ی نگاههای معصومش بودم اما از صمیم قلب خوشحال شدم وقتی برای عقد مخالفت صد در صد نداشت و فقط خواست تا برگشت مادرش صبر کنیم...این یعنی هنوز سهیلا من رو دوست داشت و می تونست گناه و تقصیر وحشتناکی که مرتکب شده بودم رو تحمل کنه...خدایا من چقدر به این دختر پاک مدیون میشدم؟

خدایا یعنی واقعا" لحظه ایی دلت به حالم سوخته که این رحم رو به دل سهیلا انداختی؟...خدایا بازم شکرت...بازم شکرت!

ساعتی بعد به همراه سهیلا و امید از منزل خارج شدم.ابتدا سهیلا رو پیش یک متخصص زنان بردم و بعد از ویزیت دکتر که گمان کرده بود سهیلا همسر من هست بهم اطمینان داد که مشکل خاص و جدی نداره ولی به

استراحت نیاز داره و مقداری هم دارو تجویز کرد که بیشتر مسکن بود و اشاره کرد که سهیلا کمی عصبی شده و اینهم با خوردن داروهای موقت اعصاب و آرام بخش حل شدنی است و جای نگرانی وجود نداره.

وقتی از مطب خارج شدیم طوریکه امید متوجه نشه چند بار دیگه از سهیلا عذرخواهی کردم...حرف دیگه ایی نمی تونستم بزنم...شاید گفتن عذرخواهی تنها بهانه ایی بود که سکوت بین خودم و سهیلا رو بشکنم و برای لحظاتی هر قدر کوتاه نگاه زیبای چشمهاش رو به روی خودم احساس کنم...

وقتی به ماشین رسیدیم امید که سوار ماشین شد به سمت سهیلا برگشتم...این بار عذرخواهی نکردم اما مثل اینکه نگاهم اونقدر شرمنده بود که سهیلا لبخند کمرنگی به چهره ی رنگ پریده اش آورد و با صدای آروم گفت:سیاوش...دیگه عذرخواهی کافیه...

طرفش رفتم و بی اراده دست راستش رو گرفتم و بی توجه به اطرافم به سرعت دستش رو بوسیدم و در حالیکه چشمهام ناخودآگاه به اشک نشسته بود گفتم:سهیلا نوکرتم...به خدا قسم تا آخر عمر شرمنده ات هستم...اما قول میدم با تمام وجودم جبران میکنم...به جون امیدم قسم میخورم...

سپس به بیمارستانی که مامان در اون بستری بود رفتیم.

سهیلا و امید در ماشین نشستن و چون ساعت ملاقات نبود فقط خودم به دیدن مامان رفتم.

از سوپروایزر بخش حال مامان رو پرسیدم و گفت:خداروشکر وضعیت مادرتون رو به بهبودی است و فردا اون رو به پست منتقل میکنن و احتمالا"تا دو روز دیگه هم مرخص میشه...

تشکر کردم و به اتاق مامان رفتم.

چهره اش کاملا" مشخص بود که حالش بهتره و از دیدنم خیلی خوشحال شد...بهش گفتم که تا دو روز دیگه حتما مرخص میشه...صورتش رو بوسیدم و بعد از دقایقی وقتی خواستم خداحافظی کنم حال سهیلا رو پرسید!

با پرسیدن حال سهیلا تمام وقایع شب گذشته بار دیگه مثل آواری روی ذهنم خراب شد...چهره ام یکباره درهم رفت...

مامان برای لحظاتی به صورتم خیره شد و بعد با تردید و نگرانی گفت:سیاوش...برای سهیلا اتفاقی افتاده؟!!!

۳۲

در همین لحظه دکتر معالج مامان به همراه دو پرستار وارد اتاق شدن و با دیدن دکتر شروع کردم به سلام و احوال پرسی و به نوعی این عمل من فراری بود از دادن پاسخ به مامان...سپس بوسیدمش و فقط گفتم که نگران هیچ چیز نباشه و خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم اما سنگینی نگاه مامان رو به روی خودم احساس کرده بودم!

وقتی به همراه سهیلا و امید به خونه برگشتم از سهیلا خواستم که استراحت کنه و نگران ناهار و بقیه ی امور منزل نباشه.

امید به همراه چند اسباب بازی به اتاق مامان رفت چرا که سهیلا روی تخت مامان خوابیده بود.

توی هال نشستم و به صدای حرفها و صحبتهای بچه گانه ی امید که با سهیلا گرم صحبت بود گوش میکردم...

به علت بیخوابی همراه با سر دردم روی همون راحتی که نشسته بودم سرم رو به پشت راحتی تکیه دادم و به خواب رفتم.

یک ساعتی از ظهر گذشته بود که با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم.

از شرکت تماس گرفته بودن و برای کاری در خصوص یکی از ملاقاتهام منشی شرکت سوالاتی داشت که پاسخ دادم.

وقتی تماس تلفن قطع شد سکوت عجیبی رو در خونه احساس کردم!

به سمت اتاق مامان رفتم و دیدم سهیلا روی تخت در حالیکه امید هم در آغوش اوست هر دو به خواب رفته اند...

لحظاتی ایستادم و به هر دوی اونها نگاه کردم...امید واقعا" سهیلا رو دوست داشت و به اون وابسته شده بود به طوریکه وقتی حس کرده بود اون کمی مریض احواله از شیطنتهای کودکانه اش دست برداشته بود و درحالیکه یکی از ماشینهاش رو در دست داشت روی تخت به آرامی در کنار سهیلا خوابیده بود!

به سمت تلفن برگشتم و با رستورانی تماس گرفتم و سفارش غذا برای ناهار دادم.

سپس به آشپزخانه رفتم و چند فنجان چای و ظرفهای صبحانه رو شستم...وقتی ناهار رو آوردن به آهستگی سهیلا و امید رو بیدار کردم و هر سه نفر در همون اتاق مامان ناهارمون رو خوردیم.

بعد از ظهر مسعود با من تماس گرفت و از اینکه کارهاش با موفقیت پیش می رفت بی نهایت احساس رضایت میکرد و منهم از موفقیتش خوشحال بودم و گفتم اگه کمکی لازم داره و یا نیاز به سرمایه ی بیشتری داره حاضرم تا هر مقدار که لازم باشه در اختیارش بگذارم...

این کار همیشه ی من و مسعود بود و هر وقت نیازهایی برای شرکت داشتیم حتما به هم کمک میکردیم اما مسعود طبق حرفهای خودش این بار نیاز به سرمایه ی اضافی نداشت ولی قول داد در صورت نیاز حتما من رو در جریان بگذاره.

بعداز ظهر در ساعت ملاقات همراه امید به دیدن مامان رفتم که برخی از اقوام هم به عیادت آمده بودند و هر کدام دو نفر دو نفر به نوبت برای دیدن مامان به اتاقش می رفتند.

به علت حضور اقوام مجبور بودم تا آخر ساعت ملاقات در بیمارستان بمونم و چون امید رو بر خلاف قوانین بیمارستان همراه برده بودم از اینکه مجبور بودم تذکر تک تک پرستارها رو پاسخگو باشم کلافه شده بودم اما چاره ایی نبود و باید به احترام اقوام ساعت ملاقات رو با نقض قوانین بیمارستان و تمام نگاههای معنی دار و تذکرهای دیگران به پایان می رسوندم!

وقتی پس از پایان ساعت ملاقات با مامان خداحافظی کردم خوشبختانه دیگه سوالی در رابطه با سهیلا از من نپرسید.

زمانیکه به خونه برگشتیم غروب شده بود و امید اصرار داشت حالا که در منزل هستم او و سهیلا رو به پارک ببرم...

در ابتدا به خاطر شرایط جسمی سهیلا مخالفت کردم و بعد حاضر شدم فقط امید رو به پارک ببرم...اما امید دست بردار نبود و به شدت لج میکرد!

سهیلا وقتی متوجه شد من کم کم کلافگی ام شدت میگیره به من گفت که حالش بهتر شده و میتونه همراه من و امید به پارک بیاد.

میدونستم به خاطر امید داره این کار رو میکنه اما امید بچه بود و تحت هیچ شرایطی قانع به موندن سهیلا در منزل نمیشد!

تمام مدتی که در پارک بودیم نگران وضعیت سهیلا بودم و دلم میخواست هر چه زودتر امید رضایت بده و به خونه برگردیم تا سهیلا باز هم استراحت میکرد...

سهیلا تمام ساعات رو با مظلومیت و مهربانی خاصی من و امید رو در پارک همراهی میکرد و هر بار که به آرامی حالش رو می پرسیدم لبخند کمرنگ و زیبایی به لب می آورد و از من می خواست نگران او نباشم.

اون شب بعد از خوردن شام در یک رستوران وقتی به خونه برگشتیم ساعت از نیمه شب گذشته بود.

امید به قدری در پارک خودش رو خسته کرده بود که هنگام برگشت روی صندلی عقب ماشین به خواب رفت.

وقتی امید رو به اتاقش بردم و روی تخت قرارش دادم سهیلا روی امید را با پتو پوشاند و بوسه ی مهربانی به صورت امید گذاشت.

از هر عملی که انجام میداد لذت میبردم...کارهایی از او میدیدم که هیچ وقت از مهشید که مادر واقعی امید بود ندیده بودم!

وقتی کنار تخت امید ایستاد بی اختیار او را به خاطر تمام مهربانی ها و گذشت بی مانندش در آغوش گرفتم و بوسیدم...

برای لحظاتی بار دیگه بغض کرد اما با غلبه به خودش اجازه ی شکستن این بغض رو نداد!

اون شب دومین شب مشترک میان من و سهیلا شد...

چقدر این دختر سبب آرامش من شده بود...

احساس میکردم با داشتن سهیلا و ایمان به اینکه او متعلق به من است دیگر تمام مشکلاتم به پایان خواهد رسید...از بودن سهیلا در کنارم احساس لذت و آرامشی به من دست میداد که سالها بود از درک این حس محروم بودم اما حالا با تمام قدرت این احساس رو درک میکردم.

دو روز بعد وقتی از شرکت به خونه برگشتم سهیلا چهره اش گرفته و ناراحت بود!

متوجه بودم که در آشپزخانه خودش رو مشغول کرده و سعی داره زیاد با من رو به رو نشه!

مامان رو به خونه آورده بودم اما هنوز هیچ چیز از رابطه ی خودم و سهیلا به او نگفته بودم...شیطنتهای امید نیز بار دیگه از سر گرفته شده بود.

حدس زدم کارهای خونه و مسئولیتهایی که به دوشش ریخته کمی خسته و کلافه اش کرده!

به آشپزخانه رفتم و سعی کردم ببینم اگه کمکی از من ساخته است بهش کمک کنم اما در حینی که مشغول جمع کردن ظرفهای شسته از جا ظرفی و قرار دادن اونها در کابینتها بود گفت:سیاوش میشه بری توی هال منم به کارهام برسم؟...اینجا کاری نیست که تو انجام بدهی...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:سهیلا اتفاقی افتاده؟!!!

بلافاصله گفت:نه...هیچی...فقط تو برو توی هال و کمی استراحت کن.

. امید اذیتت کرده؟

. نه...طفلکی امید مگه غیر از بازی کار دیگه ایی بلده؟

. مامان و کارهاش خسته ات کرده؟

. نه سیاوش...هیچی نیست...برو توی هال منم الان کارهای اینجا رو تموم میکنم.

صورتش رو بوسیدم و خواستم زیاد خودش رو خسته نکنه...پاسخی بهم نداد اما مطمئن بودم از چیزی ناراحته ولی چون نخواست حرفی بزنه ترجیح دادم فعلا" راحتش بگذارم.

به هال برگشتم وروی یکی از راحتی ها نشستم...امید که در حال بازی با چند ماشین بود ابتدا نگاهی به آشپزخانه انداخت و وقتی مطمئن شد سهیلا حواسش به ما نیست به بغل من اومد و گفت:بابا امروز سهیلا جون وقتی با مامانش تلفنی حرف زد خیلی عصبانی شد...بعدشم با مامانش خداحافظی نکرد و محکم گوشی تلفن رو قطع کرد...

امید رو بوسیدم و خواستم به بازیش ادامه بده و خودم دوباره به آشپزخانه برگشتم و درب رو بستم.

سهیلا برگشت و به من نگاه کرد.

گفتم:امروز با مامانت تلفنی صحبت کردی...درسته؟...امید همین الان بهم گفت...مثل اینکه با هم حرفتون شده...آره؟

سهیلا نفس عمیقی از روی عصبانیت و کلافگی کشید و بار دیگه خودش رو مشغول ادامه ی کارش کرد.

به طرفش رفتم و بازویش رو گرفتم و گفتم:سهیلا وقتی باهات حرف میزنم دوست دارم جوابم رو بدهی...من واقعا" از اینکه موضوعی تو رو ناراحت کنه فکرم مشغول میشه...اگه فکر میکنی من باید در جریان موضوع باشم خوشحال میشم برام تعریف کنی.

خواست دوباره مشغول بشه که متوجه شد بازویش رو با جدیت گرفتم و منتظر پاسخش هستم!

نگاهم کرد...احساس کردم آماده ی بغض است!...گفتم:با مامانت در مورد چی صحبت کردی؟...در مورد خودمون؟

. نه...

. پس چی باعث شده موقع حرف زدن با مامانت عصبی بشی و حتی بدون خداحافظی گوشی رو روی مادرت که راه دور رفته قطع کنی؟

. به مامان گفتم اسباب کشی کردم و شرایط رو براش گفتم که چرا از اون خونه ی قبلی به خونه ایی که تو در اختیارمون گذاشتی اثاثها رو منتقل کردم...اما عصبی شد و یکسری حرف زد که باعث شد منم عصبی بشم...بعدشم گوشی رو قطع کردم...

. چی گفت؟

. سیاوش...تو رو خدا...ولم کن...بگذار مامان برگرده اون الان به حرفی میزنه دو روز دیگه نظرش برمیگرده...

. یعنی ترجیح میدهی من در جریان کامل موضوع قرار نگیرم؟

. چیز مهمی نیست.

. حرفی هم از خودمون بهش زدی؟

. نه...بهتره بگرده بعد در مورد خودم و تو باهاش صحبت میکنم...

. ممکنه مخالفت کنه؟

سهیلا کلافه شد اما با تمام کلافگی دستش رو به دور گردنم انداخت و من رو بوسید و گفت:سیاوش بگذار به کارهام برسم...خواهش میکنم برو از آشپزخونه بیرون...

جواب بوسه اش رو دادم که در همین لحظه درب آشپزخانه باز شد و امید برای لحظاتی به من و سهیلا نگاه کرد و بعد بدون اینکه حرفی بزنه با خشم به هال برگشت!

از سهیلا فاصله گرفتم و خواستم به هال برگردم و با امید صحبت کنم که سهیلا بازوی من رو گرفت و گفت:سیاوش...هیچی به امید نگو...صبر کن اگه خودش حرفی زد یا واکنشی نشون داد اون وقت باهاش صحبت کن...در غیر این صورت بگذار خودش کم کم با قضیه کنار بیاد...

کلافه و عصبی گفتم:ولی امید باید بفهمه وقتی دری بسته است باید موقع ورود درب بزنه...

سهیلا به آرومی گفت:سیاوش...امید فقط۸سالشه...خودت میدونی روی چی حساس شده و چرا...بگذار این چیزها رو من بهش یاد بدهم...نه اینکه الان در این وضعیت بخوای با این حال عصبی بری و بهش یاد بدهی که موقع وارد شدن به جایی که درب بسته است حتما باید درب بزنه...خواهش میکنم سیاوش با این وضعیت هیچی بهش نگو...باشه؟

خواستم پاسخ سهیلا رو بدهم که متوجه شدم امید با عصبانیت یکی از ماشینهاش رو محکم به سمت دیوار پرت کرد و به طرف اتاق مامان دوید.

صدای فریاد امید که با گریه آمیخته شده بود و با مامان شروع به صحبت کرد رو شنیدم...!

به همراه سهیلا به هال رفتم اما با شنیدن حرفهای امید هر دو قبل از ورود به اتاق همونجا توی هال بی حرکت ایستادیم!

. مامان بزرگ من از بابام بدم میاد...بهش بگو از این خونه بره بیرون...من ازش بدم میاد...سهیلا جون قول داده بود شبها پیش من بخوابه اما الان چند شبه دیگه پیش من نمیخوابه میره پیش بابام...از بابام بدم میاد...بهش بگو حق

نداره سهیلا جون رو ببوسه...من از بابام بدم میاد...بدم میاد...بدم میاد...امروز صبح خودم دیدم که سهیلا جون از اتاق بابا اومد بیرون...اون شبها دیگه پیش من نیست...

احساس کردم تمام وجودم داغ شد...!!!

سهیلا چشمهاش از نگرانی و تعجب گشاد شده بود و یک دستش رو جلوی دهنش گرفته و خیره به درب اتاق مامان نگاه میکرد...

عرقی که روی پیشونیم نشست رو به خوبی احساس کردم...

پس امید همه چیز رو متوجه شده بوده!!!

و این در حالی بود که من و سهیلا فکر میکردیم اون شبها اصلا" متوجه ی موضوع نمیشه و وقتی من از سهیلا میخواستم اتاق امید رو ترک کنه گمان بر خواب عمیقش داشتیم!!!...اما حالا با شنیدن حرفهای امید هر دوی ما دچار بهت و ناباوری شده بودیم...

تعجب آمیخته به عصبانیت تمام وجود من رو به کلافگی کشیده بود...

مامان تا اون لحظه از واقعیت بین من و سهیلا بی خبر بود اما حالا با حرفهای امید مطمئن بودم که دیگه کاملا به موضوع پی برده!

۳۳

خواستم وارد اتاق بشم که سهیلا دستم رو گرفت!

برگشتم و نگاهش کردم...دستش رو از دستم جدا کردم و گفتم:تو همین جا باش!

به اتاق مامان وارد شدم.

امید با دیدن من به طرفم حمله ور شد و شروع کرد با مشت به پاهای من کوبیدن و دائم فریاد میکشید:دوستت ندارم...دیگه دوستت ندارم...

دستهای امید رو گرفتم و با صدای بلند گفتم:بس کن امید...بسه!!!

ولی امید به هیچ وجه ساکت نمیشد...

اون رو به بیرون ازاتاق بردم و به سهیلا گفتم که امید رو به اتاقش ببره و پیش امید بمونه چرا که میخواستم با مامان صحبت کنم.

امید با گریه خودش رو به آغوش سهیلا انداخت و سهیلا سریع اون رو در آغوش گرفت و همراه او به اتاق امید رفت و درب را بست.

به اتاق مامان برگشتم...به طرف تختش رفتم و روی صندلی کنار تختش نشستم.

هیچ حرفی نمیزد و فقط با نگاهی ناباورانه به من خیره شده بود.

توی ذهنم دنبال جملاتی برای شروع حرفهام میگشتم که مامان گفت:سیاوش...همیشه حس میکردم سهیلا بهت علاقه مند شده اما فکرشم نمیکردم به این راحتی خودش رو در اختیارت بگذاره!!!...این دختره به چه قصدی اومده اینجا؟...هان؟!!!

از جایم بلند شدم و درب اتاق رو بستم و دوباره برگشتم و روی صندلی نشستم...متوجه شدم مامان تصوری غلط نسبت به حقیقت موضوع پیدا کرده...گفتم:صبر کن مامان...

. نه...تو صبر کن...ببین سیاوش تو وضع مالی خوبی داری اصلا" واقعیتش رو بخوای نه اینکه من مادرت باشم و دارم این حرف رو میزنم این رو همه میگن که تو از هر نظر کاملا ایده عالی...فکر نکن که چون زندگی اولت موفق نبوده و الانم یه پسر کوچولو داری دیگه نمی تونی زندگی خوبی داشته باشی...اما اینکه یه دختر به این راحتی بتونه با تو رابطه برقرار کنه خیلی جای بحث داره...مطمئن باش این دختر بعد از مدتی...

. مامان میگذاری برات توضیح بدهم یا هی میخوای...

. توضیح؟...چه توضیحی؟!!...ببین سیاوش تو نه بچه ایی نه بی تجربه...خودت باید بفهمی نمیشه به این جور دخترها که خیلی راحت خودشون رو در اختیار مردی قرار میدهند اعتماد کرد...میفهمی منظورم چیه؟

. مامان داری اشتباه میکنی...سهیلا مقصر نبود...

با گفتن آخرین جمله ام مامان یکباره سکوت کرد و با بهت و ناباوری به من چشم دوخت و با صدایی آروم و متعجب گفت:سیاوش؟!!!...یعنی چی؟!!!...تو چه غلطی کردی؟!!!

حقیقتی که بین من و سهیلا در نبود مامان اتفاق افتاده بود رو برای مامان تعریف کردم...

مامان وقتی حرفهام تموم شد رنگ صورتش از شدت ناراحتی پریده بود...برای لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت:خدای من!!!...باورم نمیشه!!!...

. عین واقعیت بود...هر چی که گفتم...خودمم خیلی از این وضع و اتفاق ناراحت بودم اما باور کن مامان قصد سواستفاده از سهیلا رو ندارم...الان فقط منتظرم مادرش از مکه برگرده تا سهیلا رو عقد کنم...

. سیاوش...از اون شب به بعد هم با سهیلا رابطه داشتی؟!!!

هیچ وقت یاد نگرفته بودم به مامان دروغ بگم...سکوت کردم و مامان که سکوت من رو دید برافروخته تر شد و گفت:سیاوش به من نگاه کن ببینم...!

به چهره ی عصبی مامان چشم دوختم...میدونستم به شدت عصبی شده و تا حد زیادی داره به خودش فشار میاره تا صداش رو کنترل کنه...

لحظاتی چشمهاش رو بست و دوباره به من نگاه کرد و گفت:تو میگی اون شب شرایط خاصی برات پیش اومد...خیلی خوب توی شبای بعدش چی؟...برای دو شب بعدش چه بهونه ایی داری؟...سیاوش!!!...فکرشم نمیکردم پسری که من بزرگ کردم تا این حد حیوون صفت باشه...سهیلا هنوز هیچ حرفی در مورد تو طبق گفته ی خودت به مادرش نگفته...تو هنوز اون رو عقد نکردی...پس دیگه چرا این دو شب...وای خدای من...سیاوش تو چی کار کردی؟...چقدر به داشتن پسر پاک و خودداری مثل تو به خودم افتخار میکردم...وای سیاوش...سیاوش تو تمام ذهنیات و افکارم رو نسبت به خودت خراب کردی...نه...این امکان نداره...پسری که من تربیت کردم این نبوده...

از شنیدن حرفهای مامان هم عصبی شده بودم وهم شرمنده...رو کردم به مامان و گفتم:ولی مامان گفتم که میخوام عقدش کنم...

مامان به شدت عصبی شد و با صدای بلند گفت:خفه شو سیاوش...دیگه کافیه...تو از خودت خجالت نمیکشی؟...تو از خدای خودت شرم نمیکنی؟...به دختره دست درازی کردی با وقاحت شبهای بعدشم کارت رو ادامه دادی حالا هم توی چشم من نگاه میکنی میگی میخوای عقدش کنی؟...اونم الان نه وقتی مامانش برگرده...تو بیجا کردی تا عقدش نکردی بهش نزدیک بشی...تو غلط کردی که تا عقدش نکردی وادارش میکنی هر شب خودش رو در اختیارت بگذاره...حیا کن سیاوش...پستی و بی شرمی تا چه حد؟

احساس میکردم حرفهای مامان مثل پتک به سرم کوبیده میشه...

مامان ادامه داد:دختره الان دیگه مجبوره...چی فکر کردی پیش خودت؟...هان؟...من دیگه چطوری میتونم توی چشم این دختر نگاه کنم؟...چطوری؟!!!

عصبانیت مامان شدت گرفته بود و این در حالی بود که دکتر گفته بود اصلا" نباید عصبی بشه!

از روی صندلی بلند شدم و یکی از قرصهای مخصوص مامان که باید زیر زبونش می گذاشت رو از جعبه خارج کردم و به طرفش رفتم اما با شدت دستم رو پس زد به طوریکه قرص از دستم پرت شد!

خودم هم عصبی شده بودم اما سعی کردم به اعصابم مسلط باشم...خم شدم صورتش رو ببوسم و در همون حال گفتم:مامان خواهش میکنم عصبی نشو...به خدا من...

در حالیکه خم شده بودم برای بوسیدن صورتش کشیده ی محکمی به صورتم زد و گفت:سیاوش برو از جلوی چشمم دور شو...

ایستادم و قرص دیگه ایی رو از جعبه خارج کردم و به طرفش گرفتم و گفتم:باشه...میرم...ولی قبلش این قرص رو بخور...

صورتش رو به سمت دیوار برگردوند و در حالیکه به گریه افتاده بود گفت:برو بیرون سیاوش...برو بیرون...تو سیاوشی که من تربیت و بزرگش کردم نیستی...برو بیرون...

قرص رو روی میز کنار تخت گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

برای لحظاتی در هال ایستادم و تکرار حرفهایی که از مامان شنیده بودم در ذهنم کلافگی من رو هر لحظه بیشتر میکرد!

به طرف اتاق امید رفتم و درب رو باز کردم...دیدم سهیلا روی تخت نشسته و امید هنوز در آغوش اون داره گریه میکنه...

با عصبانیت گفتم:من دارم میرم بیرون...مامان عصبی شده...قرصشم نمیخوره...ببین میتونی راضیش کنی قرص رو بخوره...اگه حالش بدتر شد با موبایلم تماس بگیر.

برگشتم و از درب فاصله گرفتم...صدای سهیلا رو شنیدم که گفت:سیاوش صبر کن...با این اعصاب خراب کجا داری میری؟

توجهی نکردم و سوئیچم رو به همراه گوشی موبایلم برداشتم و از خونه خارج شدم.

دقایقی بی هدف رانندگی کردم و بعد ماشین رو جلوی پارکی متوقف کردم و پیاده شدم.

شروع کردم به قدم زدن توی پارک و بعد روی یکی از نیمکتهای خالی نشستم.

خدایا چرا مامان نمی خواست به شرایط من فکر کنه؟...چرا دائم من رو آدم پست و بی شرم خطاب میکرد؟...چرا اصلا" نخواست یک در صد هم به موقعیت من و زندگی من حق بده که با وجود اون اتفاق اما در پی اون آرامش دارم میگیرم؟...سهیلا خودش مطمئنه عقدش میکنم...هم من سهیلا رو دوست دارم هم اون من رو...با اینکه هیچ عقد قانونی بین ما انجام نگرفته اما من و سهیلا با تمام وجود خودمون رو متعلق به هم میدونیم...درسته شروع خیلی بدی رو آغاز کرده بودم اما قصد سواستفاده از سهیلا رو نداشتم...سهیلا هم به این قضیه ایمان داره...من و سهیلا بعد از برگشتن مادرش اون صیغه ی عقد مسخره که بینمون جاری هم بشه روابطمون همین خواهد بود...چرا مامان نخواست لحظه ایی هم به من و زجرها و کمبودهایی که چندین سال گریبانگیرم بوده فکر کنه؟...من نه پستم نه بی شرف...منم یک انسانم یک مرد هستم مثل تمام مردهای دنیا...خدایا چرا باید مامان فقط به خاطر جاری نشدن چند کلمه و جمله ی عربی بین من و سهیلا در حالیکه هیچ سو نیتی هم در کار نیست اینطوری من رو بی شرم و پست بدونه؟...خدایا خسته شدم...چرا خوشیهای من اینقدر کوتاه و غصه هام باید اینقدر عمیق باشه؟...چرا؟

یک ساعتی با افکاری خراب روی همون نیمکت نشسته بودم که صدای زنگ موبایلم به گوشم خورد.

نگاهی به گوشی انداختم...فهمیدم از خونه تماس گرفتن...به محض اینکه جواب دادم فهمیدم حال مامان دوباره خراب شده و سهیلا میگفت به اورژانس زنگ زده و میخواست منم هر چه سریعتر خودم رو به خونه برسونم.

با عجله از پارک خارج شدم و به سرعت سمت خونه حرکت کردم.

وقتی جلوی درب رسیدم و از ماشین پیاده شدم دیدم مامان رو دارن به داخل ماشین منتقل میکنن...

سهیلا مانتو و روسری پوشیده بود و امید هم همراهش بود فهمیدم می خواد همراه مامان به بیمارستان بره که با رسیدن من خیالش کمی راحت شد.

از سهیلا خواستم به همراه امید در خونه بمونه و خودم با ماشین پشت سر ماشین اورژانس حرکت کردم.

قبل از حرکت فهمیدم دکتر اورژانس قصد داره مامان رو به بیمارستان طرف قرار داد خودشون ببره اما وقتی جدیت من رو دید که میخواستم مامان به بیمارستانی که قبلا" در اونجا بوده و دکترش هم همونجاست منتقل بشه در ابتدا به شدت مخالفت کرد ولی وقتی مبلغ پول زیادی رو که همه تراول بود کف دستش گذاشتم درست مثل این بود که از ابتدا هیچ قانون و قرار دادی در کار نبوده و به سرعت قبول کرد تا مامان رو به همون بیمارستانی که مد نظر من بود انتقال دهد!!!

وقتی به بیمارستان مذکور رسیدیم تا کارهای مقدماتی و بستری مجدد مامان انجام بگیره و با تماس من دکتر معالجش خودش رو به بیمارستان برسونه و معاینات لازم انجام بشه ساعت نزدیک دو نیمه شب شده بود...!

مامان سکته کرده بود!!!

سریعا" اون رو به بخش مراقبتهای ویژه سی. سی. یو منتقل و با رسیدگی به موقع و حضور دکتر معالجش مامان رو از شرایط بحرانی خارج کردند...

یک بار بیشتر در کنار مامان نرفتم چون میدونستم با دیدن و حضور من بیشتر عصبی میشه اما تا وقتی دکتر کاملا" خیالم رو راحت نکرد بیمارستان رو ترک نکردم.

وقتی به خونه برگشتم خستگی و کلافگی واقعا" من رو به زانو درآورده بود!

امید در اتاقش خواب بود.

سهیلا همچنان بیدار و به انتظار من در هال نشسته بود.

وقتی وارد هال شدم با نگرانی بلند شد و بلافاصله حال مامان رو پرسید.

شرایط مامان رو برایش توضیح دادم...سپس به آشپزخانه رفتم و لیوان برداشتم و کمی آب خوردم.

سهیلا با چهره ایی غمزده به دیوار آشپزخانه تکیه داده و به من نگاه میکرد.

لیوان آب رو روی کابینت گذاشتم و به طرفش رفتم و گفتم:تو رو خدا تو دیگه این قیافه رو به خودت نگیر...سهیلا مامان از دست من عصبی شد...حقم داره...اتفاقی که بین من و تو افتاده همه اش به خاطر بی اراده بودن من و مظلومیت تو بوده...اما ادامه ی رابطه که از روی عشق و علاقه ام به تو بوده برای مامان هضمش سخت بود...چون معتقده قبل از هر کار دیگه ایی اول باید عقدت میکردم...من نمیدونم این چند جمله ایی که اینها اینقدر روی اون تاکید دارن چی رو ثابت میکنه؟...پایبندی به اصول اخلاق رو؟...در اینکه من تو رو عقد میکنم هیچ شکی نیست ولی میخوام بدونم مگه مهشید عقد شده ی من نبوده؟...مگه زن رسمی من نبود؟...پس اینهمه فضاحت که به بار آورد از کجا نشات میگرفت؟...چرا اصول و ضوابط اخلاقی برای اون بعد عقد معنی نداشته؟...نمی فهمم چرا مادر من به جای اینکه اینهمه عصبی بشه و اینجوری سر خودش بلا بیاره نخواست یه ذره به من و موقعیت من فکر کنه؟...به زندگی نکبتی من هم فکر کنه؟...به کمبودهایی که چندین و چند سال باهاش دست و پنجه نرم کردم هم فکر کنه؟...چرا نخواست یه ذره به آرامشی که من طی این دو سه روز با تمام وجودم حسش کردم هم فکر کنه؟...چرا؟!!!...حالا اینم از تو که اینجوری غم داره از سر و صورتت میباره و به دیوار تکیه دادی...یکی این وسط به من بگه گناه من بدبخت چیه؟...چرا باید اینهمه مشکل و بدبختی و کمبود رو به دوش بکشم؟...به چه گناهی باید اینقدر تقاص پس بدهم؟...سهیلا به همون خدایی که بالا سرم هست قسم که در این دو سه شب گذشته اونقدر از وجودت در کنارم احساس آرامش کردم که فکر میکردم همه ی بدبختیهام تموم شده...اما مثل اینکه هنوزم...

سهیلا به طرفم اومد و با عشق و محبت دستانش رو در بین دو طرف صورتم گذاشت و گفت:سیاوش...غصه ی الان من از اینه که تو ناراحتی...سیاوش به خدا بیشتر از قبل دوستت دارم...اینجوری حرف نزن...

عشق و محبتی که سهیلا نثارم میکرد تنها تسکین روح خسته ی من بود...سهیلا عشق و محبت رو به ذره ذره ی وجود خسته ی من منتقل میکرد و من با تمام وجودم عشق اون رو درک میکردم و لذت میبردم.

دو روز از بستری شدن مامان گذشت و در طی این دو روز بارها به ملاقات مامان رفتم اما نگاه سرد و عصبی مامان نسبت به من تغییر نکرده بود!...منم نمیخواستم با دادن توضیح و یا گفتن حرف اضافه ایی بار دیگه شرایطش رو بحرانی کنم بنابراین با سکوت دقایقی که به ملاقاتش می رفتم سپری میشد.

بعد از ظهر روز دوم مسعود از سفر برگشت و به محض ورودش به ایران با من تماس گرفت.

وقتی حال مامان رو پرسید بهش گفتم که مامان دچار سکته قلبی شده و در بیمارستان(؟)بستری است...مسعود خیلی ناراحت شد و بعد که تماس ما قطع شد به من نگفت که از فرودگاه قصد داره که مستقیم به بیمارستان بره و مامان رو ببینه...!!!

۳۴

دو ساعتی مشغول کارم شده بودم و رسیدگی به دارایی شرکت و قرار دادهای پیشنهادی باعث شد برای ساعتی از همه ی وقایع اخیر دور باشم.

سرم روی ورقه های مربوط به قوانین و ضوابط بود و داشتم برخی از بندهای اون رو نگاه میکردم که درب اتاقم باز شد و منشی شرکت در حالیکه امید در کنارش بود وارد اتاق شدند!!!

از حضور امید در اون وقت روز توی شرکت بی نهایت تعجب کردم!

خودکاری که دستم بود رو روی ورقه ها گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و به طرف امید که چهره ایی اخم آلود و عصبی کودکانه اش در این چند روز به روی من لحظه ایی او را رها نکرده بود رفتم و رو به خانم افشار کردم و گفتم:امید با کی اومده؟!!!!

خانم افشار نگاهی به امید کرد و بعد رو به من گفت:والله نمیدونم...بدو بدو از پله ها اومد بالا چیزی هم به من نگفت...یعنی منم چیزی سوال نکردم...ولی اینطور که معلومه کسی همراهش نیست شایدم احتمالا کسی که آوردش هنوز بالا نیومده...

از خانم افشار تشکر کردم و به سمت درب سالن رفتم و از همانجا نگاهی به پایین پله ها انداختم...کسی در پله ها نبود!!!

دوباره به اتاقم برگشتم و از خانم افشار خواستم برای امید شیرکاکائو بیاره.

خانم افشار که اتاق رو ترک کرد درب رو بستم و به سمت امید رفتم...میخواستم مثل همیشه بغلش بگیرم که دیدم چند قدم به عقب رفت و بدون هیچ حرفی با اخمی در چهره روی یکی از مبلها نشست!

رو به رویش نشستم و گفتم:امید جان با کی اومدی؟...با سهیلا جون؟

امید سرش رو به علامت پاسخ منفی به بالا حرکت داد و بعد پاهای کوچکش رو که به زمین نمی رسید در هوا با حرکات منظم به بازی گرفت و خم و راستشون کرد...

منتظر شدم خودش بگه با کی به شرکت اومده اما امید اصلا" به من نگاه نمیکرد!

بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم به امید اینکه سهیلا هر کجا بوده حالا باید در سالن باشه اما کسی در سالن نبود به جز چند نفر از کارکنان شرکت که در پی کارهاشون از اتاقی به اتاق دیگر در رفت و آمد بودن!

خانم افشار با لیوان شیرکاکائو از اتاق ته سالن خارج شد.

به طرفش رفتم و لیوان رو از توی سینی برداشتم و گفتم:کسی نیومد بالا؟

او به اطراف سالن نگاهی انداخت و گفت:نه...فکر نمیکنم...کسی نیست...یعنی این بچه تنهایی اومده؟!!!

. امکان نداره...مگه یه ذره راهه که بتونه خودش بیاد!!!

به سمت اتاقم برگشتم و داخل شدم...دوباره درب رو بستم و لیوان شیرکاکائو رو روی میز شیشه ایی وسط اتاق گذاشتم و رو به امید گفتم:امید با کی اومدی؟

. با عمو مسعود و سهیلا جون.

. خوب پس خودشون چرا با تو نیومدن بالا؟

. عمو مسعود اومد خونه به من گفت میخواد سهیلا جون رو ببره ملاقات مامان بزرگ...گفتم منم میام گفت باید با بابات باشی تا اجازه بدهند مامان بزرگ رو ببینی...بعدش جلوی شرکت من رو از ماشین پیاده کرد تا بالای پله ها هم یه ذره اومد ولی بعدش خودش دیگه نیومد تو رو ببینه گفت دیرش میشه...الانم من اومدم تا با شما بریم مامان بزرگ رو ببینیم دیگه...

تا ساعت ملاقات عمومی چندین ساعت باقی بود!!!!

حضور مسعود در خونه ی من و بعد به بهانه ی ملاقات مامان با سهیلا و امید از منزل خارج شدنش و رسوندن امید به شرکت همه و همه حکایت از مسئله ایی دیگه داشت!

از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم و شماره ی موبایل مسعود رو گرفتم...هر چی منتظر شدم پاسخی نداد!

دوباره کلافه شده بودم...

خدایا مسعود که با خودش کنار اومده بود...پس حالا دوباره این حرکتش یعنی چی؟!!!

رو کردم به امید و گفتم:عمو مسعود حرف دیگه ایی نزد؟

امید که در حال خوردن شیرکاکائوش بود با ابرو اشاره کرد یعنی نه...

. سهیلا چی؟...اون چیزی بهت نگفت؟

. چرا گفت...گفت بهت بگم برای شام توی آرام پز مرغ گذاشته رسیدی خونه فقط زیر برنج رو روشن کنی تا بعد نیم ساعت...

با حرکت دستم به امید حالی کردم که دیگه حرفش رو ادامه نده...

از پیغام سهیلا فهمیدم شب برای شام خونه نیست!!!

یعنی مسعود دوباره سهیلا رو به زور از خونه کشیده بیرون؟!!!...ولی اگه برخوردی بین اون و سهیلا صورت گرفته بود حتما امید به من میگفت...

دوباره شماره ی همراه مسعود رو گرفتم و بعد از چند بوق گوشی رو جواب داد:بگو سیاوش...

صداش گرفته و عصبی بود!

برای اینکه امید متوجه حرفهای من و مسعود نشه از اتاق بیرون رفتم و وارد اتاق جلسه شدم و درب رو بستم و گفتم:مسعود؟...دوباره چه مرگت شده؟...سهیلا رو کجا برداشتی رفتی؟

مسعود مکثی کرد و گفت:الان پشت فرمونم نمیتونم صحبت کنم...میام پیشت...

صدای سهیلا رو شنیدم که گفت:مسعود گوشی رو بده من باهاش حرف بزنم...

و بعد صدای مسعود رو شنیدم که گفت:لازم نکرده...

سپس تماس قطع شد!

درب اتاق جلسه باز شد و امید سرش رو از لای درب به داخل آورد و گفت:پس چرا نمیای بریم پیش مامان بزرگ؟

برگشتم و به امید نگاه کردم و گفتم:هنوز وقتش نشده...

عصبی و کلافه شده بودم...معنی کار مسعود رو نمی فهمیدم!

امید به داخل اتاق اومد و گفت:ولی عمو مسعود و سهیلا جون رفتن اونجا...بیا بریم دیگه...

روی زانو خم شدم و به صورت امید نگاه کردم و گفتم:عمومسعود با سهیلا جون پیش مامان بزرگ نرفتن...

امید بلافاصله بغض کرد و گفت:یعنی عمومسعود به من دروغ گفت؟...دوباره سهیلا جون رو برد؟

به چشمهای خیس از اشک امید نگاه کردم و سرش رو در سینه ام گرفتم و گفتم:گریه نکن عزیزم...نه فکر نمیکنم عمومسعود این کارو کرده باشه...

برای لحظاتی از اینکه با کوته فکری حقیقت ماجرا رو به امید گفته بودم به شدت از دست خودم عصبی شدم بنابراین گفتم:شایدم من اشتباه میکنم...صبر کن یه بار دیگه با عمومسعود تماس بگیرم...اگه بیمارستان رفته بودن قول میدهم همین الان ببرمت پیش مامان بزرگ بعدشم با سهیلا جون برگردی خونه...چطوره خوبه؟

امید کمی از من فاصله گرفت و گفت:اگه سهیلا جون دیگه نخواد خونمون بیاد چی؟...همه اش تقصیر توئه...تو اذیتش کردی...میدونم اذیتش کردی...سهیلا جون اگه دلش نمیخواست بره ناراحت میشد مثل اون دفعه که گریه کرد ولی اصلا ایندفعه ناراحت نبود اصلا گریه نکرد...عمومسعود اصلا داد نکشید سهیلا جون رو کتک هم نزد...پس معلومه تو اذیتش کردی اونم دیگه با عمومسعود رفت...

و بعد شروع کرد به گریه!

به طرفش رفتم و با اینکه در ابتدا خواست از من دور بشه اما در آغوش گرفتمش و گفتم:امید جان من هیچ وقت سهیلا رو اذیت نکردم و نمی کنم...منم مثل تو که دوستش داری اون رو دوست دارم...باور کن پسرم...من هیچ وقت اذیتش نمیکنم...مطمئن باش عمومسعود اگرم سهیلا رو برده باشه خودشم برمیگردونش...حالا گریه نکن...بهت قول میدهم سهیلا جون برمیگرده...

امید به شدت گریه میکرد و من واقعا نمیدونستم مسعود چرا سهیلا رو از خونه بیرون برده!!!...شایدم تمام تصورات من غلط بوده...شاید اصلا مسئله ی مهمی نبوده و مسعود برای کار خاصی سهیلا رو از خونه خارج کرده...آره حتما هم همین طوره...سهیلا برمیگرده...حتما هم برمیگرده...خدایا...دیگه دارم دیوونه میشم...

اون روز تا ساعت ملاقات کلی امید با بهونه گیری و شیطنت اعصاب من رو بهم ریخته بود تا جاییکه اگر کمکهای خانم افشار برای سرگرم کردن امید نبود شاید کلافگی و بهم ریختگی اعصابم باعث میشد برخورد تندی با امید داشته باشم!

هر چی منتظر مسعود شدم به شرکت نیومد!

با گوشی همراهش هم تماس میگرفتم پاسخی نمیداد!

به شرکتش هم که زنگ زدم گفتن اصلا به شرکت نرفته!

نزدیک ساعت ملاقات به همراه امید رفتم بیمارستان...عده ایی از اقوام دور و نزدیک که از سکته ی مامان خبردار شده بودن بار دیگه به ملاقات اومده بودند و من مجبور بودم تا پایان ساعت ملاقات در بیمارستان باشم.

نگرانی وضعیت مامان و برخورد سردش با من و از طرفی بی خبری از سهیلا و ندونستن دلیل کاری که مسعود کرده حسابی افکارم رو مشغول کرده بود!

دقایق پایان ملاقات دخترعموی مامان از من خواست که اجازه بدهم امید رو با خودش به منزلشون ببره چرا که بچه ها و نوه هاش شب منزل او بودن و از اونجایی که امید با یکی از نوه های او ارتباط نسبتا" خوبی داشت خود امید هم اصرار میکرد که همراه او بره.

دختر عموی مامان وقتی فهمید سهیلا هم در منزل نیست به اصرارش برای بردن امید شدت بخشید و منهم که واقعا چاره ایی نداشتم بعد کلی سفارش لازم به امید با رفتنش به منزل اونها موافقت کردم.

بعد از اینکه ملاقات کننده های مامان رفتند چند دقیقه ایی بیشتر پیش مامان موندم...

بعد از سکوتی طولانی در حالیکه اصلا به من نگاه نمیکرد گفت:از مسعود خواستم سهیلا رو از خونه ببره بیرون...تا وقتی مادرش از سفر برگرده.

متعجب به مامان نگاه کردم و گفتم:شما مسعود رو کی دیدی؟!!!

. صبح اومد اینجا.

. صبح؟!!!

. آره...میگفت تازه برگشته و مستقیم از فرودگاه اومده بود اینجا.

. شما هم همون موقع که دیدیش همه چیزو بهش گفتی؟!!!

. آره...چیه حتما میخواستی با نبودن من توی خونه و تنها موندنت با اون دختر بازم به...

. مامان!!!...مگه من بچه کوچولوام یا پسر نوجونم که این رفتارو کردی؟...این بچه بازی چیه؟...برای چی به مسعود گفتی؟!!!

. سیاوش برو از اتاقم بیرون...برو بیرون تا دوباره اعصابم رو بهم نریختی...برو

با عصبانیت از روی صندلی بلند شدم و گفتم:متاسفم که شما ذره ایی به موقعیت من فکر نمیکنی و فقط در پی یکسری افکار پوچ مذهبی داری میچرخی...مامان من که به شما گفته بودم قصد سو استفاده از سهیلا رو ندارم...

. سواستفاده یعنی چی؟...ارتباط نامشروع با اون دختر اگه اسمش سواستفاده نیست پس چیه؟...اگه خیلی راست میگی خوب صبر کن تا مادرش برگرده...باید صبر کنی...چیه نکنه دیگه نمیتونی؟

. مامان با من اینجوری حرف نزن...امید رو چیکارش کنم؟...هان؟...مامان چرا اینقدر یکطرفه داری به قضیه نگاه میکنی؟

. خدا بزرگه.

. خدا بزرگه؟!!!...کو؟...پس چرا من نمیبینم؟...همه اش مشکل...همه اش گره پشت گره...این خدای بزرگ شما مثل اینکه فقط برای شما بزرگی کرده...

. خفه شو سیاوش...برو بیرون...

با عصبانیت از اتاق خارج شدم و به سمت درب خروجی بیمارستان حرکت کردم...در همین لحظه پیامکی از مسعود برام فرستاده شد:شب بیا خونه ام...منتظرتم.

نگاهی به پیامک مسعود انداختم و شماره ی موبایلش رو گرفتم اما باز هم پاسخ نداد!

دیگه کاری توی شرکت نداشتم برای همین مستقیم به خونه رفتم.

فضای خونه برام کشنده بود...سکوت خونه مثل یک بمباران عصبی بود که روی مغزم انجام میشد...به آشپزخانه رفتم و دوشاخه ی آرام پز رو از برق کشیدم و سپس به اتاق مامان رفتم...

حدسم درست بود!

سهیلا تمام لباسهاش رو جمع کرده بود!!!

دقایقی روی تخت مامان نشستم اما کلافه تر از اون بودم که تا شب انتظار بکشم.

دوباره از خونه بیرون رفتم!

اول رفتم جلوی درب آپارتمانی که این اواخر خودم به سهیلا و مادرش داده بودم...زنگ واحد اونها رو فشار دادم...میدونستم بی فایده اس اما چند باری زنگ رو فشار دادم و بعد که هیچ پاسخی داده نشد بار دیگه سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی مسعود حرکت کردم...اونجا هم وقتی رسیدم هر چی زنگ زدم پاسخی داده نشد!

مسعود گفته بود شب...تا شب دو سه ساعتی باقی بود...

خدایا این دو سه ساعت رو باید چیکار میکردم؟

سهیلا چرا به این راحتی حرف مسعود روگوش کرده و لباسهاش رو از خونه من جمع کرده و برده بود؟

تا شب بشه بارها و بارها بی هدف توی بزرگراههای تهران رانندگی کردم...مسیرها رو چندین بار رفتم و اومدم...خدایا این سردرگمی تا به کی؟...این خدا خدا کردنهای من...این چرا چراهای من به تو کی میخواد تموم بشه؟

دقایقی از۹شب گذشته بود که دوباره به منزل مسعود برگشتم...چراغهای واحدش روشن بود...معلوم بود که اومده خونه...زنگ رو فشار دادم و بلافاصله درب باز شد!

وقتی وارد واحد مسعود شدم هیچ استقبالی از من نکرد...حتی درب هال رو باز گذاشته بود تا مجبور نباشه شخصا درب رو به روی من باز کنه!

وارد خونه شدم...در ابتدا با چشم اطراف رو در پی سهیلا جستجو کردم... توقع داشتم سهیلا اونجا باشه!

مسعود روی یکی از راحتی ها نشسته بود و به من نگاه نمیکرد و در حالیکه سیگار میکشید دود غلیظی فضای هال رو پر کرده بود...با صدایی گرفته و عصبی گفت:اینجا نیست...دنبالش نگرد...

به مسعود نگاه کردم و گفتم:مسعود این فیلمی که درست کردی چیه؟...برای چی سهیلا رو بردی؟...مادرمن به تو بگه تو چرا حرفش رو گوش کردی؟...چی به سهیلا گفتی که بدون هیچ حرف و اعتراضی لباسش رو جمع کرده و خونه ی منو ترک کرده؟...هان؟...الان کجاس؟!!!

مسعود نگاه خیره اش رو از فرش وسط هال گرفت و به من نگاه کرد و گفت:

۳۵

طاقت دوریشو دیگه نداری...نه؟

لحن صحبت مسعود با کنایه بود...دلم نمیخواست اینجوری زیر فشار باشم.

با کلافگی یک دستم رو لای موهام کردم و برای دقایقی به سقف هال چشم دوختم و سپس رو کردم به مسعود و گفتم:مسعود...من و سهیلا حرفامون رو با هم زدیم...میخوام عقدش کنم.

. جدی؟!!!...چه خوش غیرت...نمیدونستم هنوز غیرتی هم برات مونده...

. بس کن مسعود...چرند نگو...

مسعود از روی راحتی که نشسته بود بلند شد و به طرفم اومد.

بوی مشروبی که دقایقی قبل از ورود من خورده بود به مشامم رسید و از استشمام تنفس مسعود که صورتش رو نزدیک صورتم آورده بود چهره ام در هم رفت!

مسعود نیشخندی زد و گفت:مدتها بود لب به مشروب نزده بودم...یادته چرا؟...چون تو همیشه مخالف بودی...میگفتی سر منشا همه ی فسادها از همین مشروب شروع میشه...ببینم اون شب که سهیلا رو توی بغلت گرفتی نکنه تو هم مشروب خورده بودی؟

از شنیدن این حرف ناخودآگاه اعصابم به شدت بهم ریخت و با مشت به صورت مسعود زدم که باعث شد کمی تعادلش بهم بریزه و اگه دستش رو به مبلهای توی هال نگرفته بود حتما به زمین می افتاد...

دوباره به سمت مسعود رفتم و یقه ی پیراهنش رو گرفتم و گفتم:مسعود دهنت رو ببند و دست از چرندگویی بردار...من همین الانشم سهیلا رو ناموس خودم میدونم...با همه ی دوستی و رفاقتی هم که بین ما هست ولی حق

نداری پات رو از گلیمت درازتر کنی...الانم اومدم دنبال سهیلا...

مسعود با حرکتی تند و سریع دستهای من رو از یقه ی پیراهنش جدا کرد و در حالیکه حالا این اون بود که یقه ی پیراهن من رو گرفته بود به شدت من رو به دیوار کوبید و با فریاد گفت:خفه شو سیاوش...اون روزی که بهت گفتم بی غیرت ته دلم از گفتن این حرف ناراحت بود...دائم به خودم میگفتم چرا جلوی دهنم رو نگرفتم و به سیاوشی که هیچ وقت در هیچ شرایطی بی ناموسی نکرده این حرف رو زدم...ولی حالا بهت میگم که نامردتر و کثیف تر از تو سراغ ندارم...خانم صیفی وقتی برام گفت چه اتفاقی بین تو و سهیلا افتاده اولش فکر کردم پیرزن بیچاره داره از مریضی هذیون میگه...

با فشار دستهام مسعود رو به عقب هل دادم و گفتم:بروگمشو مسعود...اتفاقی که بین من و سهیلا افتاده به من و اون مربوط میشه...مادرمن حق دخالت توی زندگی من رو نداره...یه مشت اراجیف تحویل تو داده تو هم که خر وامونده اومدی دست سهیلا رو گرفتی و از خونه ی من بردیش در حالیکه من و سهیلا حرفامون رو بهم زده بودیم...منتظر برگشتن مادرشم...یعنی خودش این طور خواست وگرنه الانم عقدش کرده بودم...وقتی مادرش برگرده سهیلا رو عقدش میکنم...اون وقت ببینم مامان و تو چی دارین بگین...

مسعود خنده ایی از روی عصبانیت کرد و سپس با مشت به دیوار کوبید و بار دیگه به سمت من برگشت و گفت:دیگه خوابشو ببینی...دیگه دستت به سایه ی سهیلا هم نمیرسه...مگه توی خواب ببینی سهیلا برگرده خونه ات...

به طرف مسعود رفتم و بار دیگه یقه ی پیراهنش رو گرفتم و گفتم:چرا مزخرف میگی؟...کجا بردیش؟...سهیلا الان کجاس؟

مسعود نیشخندی زد و گفت:بهت که گفتم دیگه خوابشو ببینی...خودشم دیگه نمیخواد برگرده به خونه ی تو...

دستهام از یقه ی مسعود شل شد و به طرفینم افتاد و گفتم:چی؟!!!...خودشم نمیخواد برگرده!!!...چرا؟!!!

مسعود با فشار دستش من رو از خودش دور کرد و رفت روی راحتی نشست و سیگار دیگه ایی آتش زد و گفت:چون مادرش هم مخالفه...

. ولی این مسخره اس...سهیلا نمیتونه به خاطر مخالفت مادرش این تصمیم رو گرفته باشه...یعنی دیگه در شرایطی نیست که مخالفت کسی تاثیری روی تصمیم من و اون داشته باشه...

مسعود دود غلیظی رو از دهانش بیرون فرستاد و نگاه کوتاهی به من کرد و تکیه اش رو به راحتی داد و یک پایش رو روی پای دیگرش انداخت و گفت:چرا؟...فکر کردی با بلایی که سرش آوردی دیگه به هر چی که تو تمایل داشته باشی باید تسلیم بشه؟...نه...سیاوش...وقتی بهش گفتم اگه قراره به این وضع ادامه بده جز بدنامی هیچی براش

نداره و مادر تو هم اون رو به چشم یه دختر فاحشه ی خیابونی داره نگاه میکنه و راضی نیست که عروسش بشه نظرش تغییر کرد...میدونی اون تازه فهمید که تو چه بلایی به سرش آوردی...آره جناب سیاوش خان...این بلایی هست که تو سرش آوردی...سهیلا اگه از این به بعد هر بلای دیگه هم سرش بیاد تو مقصری...

. مسعود تو مستی داری چرند میگی...امکان نداره مادر من این حرف رو در مورد سهیلا زده باشه...دارم بهت میگم من سهیلا رو عقدش میکنم...میخوام همسرم بشه حالیت میشه چی میگم یا باز میخوای حرفهای چرند خودت رو تکرار کنی؟...اصلا سهیلا چرا با خود من حرف نزده؟...مادر من نمی تونه برای من تصمیم بگیره...مادر اونم نمی تونه در این شرایط مخالفت کنه...

مسعود از روی راحتی بلند شد و به آشپزخانه رفت.

دیدم که یک گیلاس مشروب برای خودش ریخت و یک نفس اون رو سرکشید...دوباره به هال برگشت و گفت:سهیلا نمی تونه هم با مادرش بجنگه هم با مادر تو که توی خونه ی تو زندگی میکنه...سیاوش مادرت از من خواست سهیلا رو ببرم...منم این کارو کردم ولی وقتی حرفهای مادرت رو به سهیلا گفتم میدونی چه حالی شد؟...دختره کم مونده بود پس بیفته...اما باید میدونست...از اولشم اشتباه کردم فرستادمش خونه ی تو...اون میدونه که تو مادرت رو به خاطر اون دور نمیندازی این یه چیز مشخصیه...مادرت به تو احتیاج داره و این در حالیه که سهیلا رو حتی با توجه به اینکه گناه از تو بوده نمیتونه بپذیره...میدونی چرا؟...چون ادامه ی کار کثیفتون باعث شده ذهن مادرت اینطوری تغییر کنه که سهیلا با نقشه وارد زندگیت شده و از ابتدا هم یه دختر خیابونی بوده...میتونی بفهمی وقتی خانم صیفی با اون عصبانیتش این حرفها رو به من زد چه حالی بهم دست داده بود؟...اگه اون لحظه جلوی دستم بودی به خدا خفه ات کرده بودم...اون روز که گفتم تو گند زدی به رفاقت و غیرت و شرف و دوستیمون شاید ایمان به حرفم نداشتم...ولی حالا قضیه فرق کرده...تو واقعا آدم کثیفی هستی...سیاوش من توی عمرم با زنها و دخترهای زیادی رابطه داشتم اما هیچکدوم با زور نبوده...همه یا خودشون تمایل داشتن یا کلا شغلشون این بود...ولی تو...تویی که همیشه دم از غیرت و ناموس و شرف میزدی...

فریاد کشیدم:خفه شو مسعود...بسه دیگه...من باید سهیلا رو ببینم...باید با خودش حرف بزنم...به تو و مادرش و مادرمم هیچ کاری ندارم...حرف من فقط با خود سهیلاست و بس.

. گفتم که...خودشم نمیخواد دیگه با تو حرفی بزنه...قبول کن ازش سواستفاده کردی...تو که نمیتونی مادرت و ذهنیت خرابش رو به خاطر سهیلا نادیده بگیری...میتونی؟...مطمئنا"نمیتونی...اونم نمی تونه برگرده توی خونه ی تو چون تحمل نگاههای کسی که به اون به چشم یه دختر فریبکار خیابونی داره نگاه میکنه رو نداره...حالا میبینی با بی شرفی چه بلایی به سرش آوردی؟

به دیوار تکیه دادم...هیچ وقت تا این حد احساس درموندگی نکرده بودم...حس میکردم تمام وجودم در حال نابودیه...با صدایی گرفته که گویا از اعماق وجودم خارج میشد گفتم:من باید با خود سهیلا صحبت کنم...مسعود همتون دارین با اعصاب من بازی میکنید...تو...مادرم...

مسعود سیگارش رو در زیرسیگاری خاموش کرد و گفت:سیاوش گفتم که سهیلا خودشم نمیخواد دیگه تو رو ببینه...

با دستهام دو طرف سرم رو گرفتم و سعی کردم به شقیقه هام فشار بیارم بلکه از دردی که در مغزم احساس میکردم اندکی کم کنم...در همون حال گفتم:دارین خوردم میکنین...ولی چرا؟...میخواین صبر کنم تا مادرش برگرده...باشه...صبر میکنم تا مادرش بیاد...

مسعود دوباره نیشخند کنایه آمیزی به لب آورد و گفت:آره...جالب میشه...اتفاقا وقتی مادرش برگرده قضیه خیلی سینمایی خواهد شد...مطمئنا"وقتی مادرش برگرده و از اصل موضوع با خبر بشه اولین کاری که بکنه شکایت از دست توئه...آقای سیاوش صیفی...مهندس تراز اول مملکت...به جرم تجاوز به دختر۲۲ساله...تیتر درشت روزنامه ها میشه...کی باور میکرد مهندس صیفی اینجوری سرزبونها بیفته؟...سیاوش بدبختی که برای فرار از بدنامی و سرزبونها نیفتادن روی گند زنش سرپوش گذاشت...حالا خودش...

و بعد خنده ی بلند ی سر داد...

از شنیدن صدای خنده اش احساس کردم تمام اعصابم بهم ریخته...به سمت مسعود حمله ور شدم و با اینکه مسعود مشروب خورده بود اما درگیری شدیدی بین ما شروع شد!

لحظه ایی به خودمون اومدیم که صدای همهمه و ضرباتی که به درب هال میخورد حکایت از این داشت همسایه ها متوجه زد و خورد در واحد مسعود شدن و با خبر کردن پلیس حالا پشت درب تجمع کرده بودند!

صدای برخی رو به وضوح میشنیدم که در حال صحبت با پلیس بودند...

من و مسعود که هر دو در وضعیت مناسبی نبودیم به هم نگاه کردیم.

مسعود من رو به عقب هل داد و خواست به سمت درب هال بره که یکباره به خاطر آوردم اون مشروب خورده و بوی دهنش کاملا این رو نشون میده و اگه پای پلیس به همراه همسایه ها به داخل خونه کشیده بشه وضع خیلی خرابتر خواهد شد...!

به سمت مسعود رفتم و با حرکتی سریع بازویش رو گرفتم و گفتم:من میرم جلوی درب...تو مشروب خوردی آشغال...

حالا دیگه از حضور پلیس در پشت درب اطمینان داشتم چون با زدن ضربه هایی به درب هال و فشار زنگ میخواستن که هر چه سریعتر درب رو باز کنیم!!!

مشخص بود در این دقایق نسبتا"طولانی که من و مسعود درگیر بودیم همسایه ها در خبر کردن پلیس معطل نکرده بودن!!!

با عجله به آشپزخانه رفتم و شیشه ی محتوی مشروب مسعود رو در محفظه ی خروج زباله ی ساختمان انداختم و به سرعت مقداری آب و به همراه آب لیمو در لیوانی ریختم و به دست مسعود دادم...اون هم به سرعت لیوان رو سرکشید و سپس در کنار راهروی منتهی به درب هال ایستاد.

لباسم رو کمی مرتب کردم و به سمت درب هال رفتم...وقتی درب رو باز کردم جمعیتی حدود هفت تا هشت نفری رو دیدم که جلوی درب تجمع کرده بودن و با کنجکاوی سعی داشتند به داخل خونه سرک بکشند!!!

دو پلیس که جلوی درب بودن با دیدن سر و وضع من اولین سوالی که کردند این بود:داخل این واحد چه خبره؟!!!

درب رو باز کردم تا راه برای ورود پلیسها باز بشه و شکشون کمتر...

لبخند زورکی زدم و گفتم:یه درگیری کوچیک بود...ببخشید مثل اینکه همسایه های وظیفه شناس این ساختمون رو به زحمت انداختیم که مزاحم شما شدن؟

هر دو پلیس وارد منزل شدن و از ورود بقیه به داخل جلوگیری کرده و درب رو بستن.

وضعیت بهم ریخته ی هال کاملا از درگیری چند دقیقه پیش بین من و مسعود خبر میداد...

یکی از افسرها رو کرد به من و گفت:صاحب خونه شما هستی؟

مسعود در جواب گفت:نخیر...بنده صاحب خونه ام.

افسرها که با شک و کنجکاوی به جای جای خونه نگاه میکردند هر دو به طرف مسعود برگشتند...یکی از اونها با تردید گفت:خوب مثل اینکه درگیری و گردگیری شدیدی با هم داشتین...

من گفتم:یه درگیری دوستانه بود...

مسعود خنده ایی مسخره آمیز کرد و این ناشی از مشروبی که خورده بود داشت و گفت:درگیری دوستانه که یه ذره هم چاشنی ناموسی قاطیش شده بود...

هر دو افسر به هم نگاه کردند و سپس با دقت رفتار مسعود رو زیر نظر گرفتند.

یکی از افسرها چند قدمی به مسعود نزدیک شد...!

میدونستم اگه بیشتر از این به مسعود نزدیک بشه حتما بوی مشروب رو متوجه خواهد شد...اما درست در همین لحظه مسعود به خاطر آب و آب لیمویی که چند دقیقه پیش خورده بود حالش بد شد و به دستشویی رفت و درب رو بست!

افسری که به سمت مسعود رفته بود حالا به طرف من برگشت و با نگاهی دقیق که روی من داشت با صدایی آروم گفت:این آقا مشروب خورده درسته؟

میدونستم انکار این موضوع وضع رو خراب میکنه چرا که وضعیت مسعود کاملا مشخص بود که وضعیت چندان عادی نداره...

میدونستم در این مواقع میشه حتی پلیس رو به گونه ایی راضی نگه داشت!

مبلغی تراول چک از جیبم بیرون آوردم و به سمت افسر مربوطه رفتم و گفتم:جناب سروان...دعوا سر همین بود که متوجه شدین...

جوری صحبت کردم که متوجه بشه من چیزی نخوردم و بعد وقتی دستش رو به عنوان موافقت در سکوت در دستم گرفتم تروالها رو در کف دستش گذاشتم و گفتم:شیرینی چشم پوشی شما و همکارتونم محفوظه...باور کنید یه بحث دوستانه بوده...

میدونستم اگر مسعود رو به این جرم ببرن از همه نظر براش بد میشه...!!!میخواستم به هر قیمتی شده شر واقعه رو از سرش دور کرده باشم!

لبخند رضایتی در چهره ی افسر مربوطه نقش بست و بعد رو کرد به افسر دوم که در فاصله ی کمی از ما ایستاده بود و کاملا" متوجه ی حرکت من شده بود گفت:خوب...بریم...آقایون مشکلشون حل شده...یه دعوای دوستانه بوده که خدا رو شکر به خیر گذشته...امیدوارم دیگه سر و صداشون برای ساکنین این ساختمان دردسر ایجاد نکنه...

تا جلوی درب هال همراهیشون کردم و بعد با اونها دست دادم و خداحافظی کردم و درب هال رو بستم.

صدای اونها رو دقایقی از پشت درب شنیدم که از همسایه ها می خواستن به منازلشون برگردن!!!

مسعود وقتی از دستشویی خارج شد با حوله سر و صورت خیس از آبش رو خشک کرد و با تمسخر نگاهی به من کرد و گفت:چقدر پیاده شدی؟

. خفه شو...

. گند من رو اینجوری پوشوندی...گند خودت رو چطوری میخوای بپوشونی جناب مهندس صیفی؟

بار دیگه عصبی شدم و یقه ی مسعود رو گرفتم و گفتم:مسعود اینقدر با اعصاب من بازی نکن...فقط بگو سهیلا کجاس؟

. سهیلا؟...یا همون دختر خیابونی که مادرت گفته؟

. مامان این حرفو نزده...میدونم تو از خودت این حرفو به سهیلا گفتی...تو میدونستی چی بگی که اونو از خونه بکشونی بیرون...مگه نه؟

. برو سیاوش...برو...گفتم که مادرشم مخالفه...خودشم که...

. مسعود فقط بگو کجاس؟

صدای تلفن منزل مسعود بلند شد...مسعود نگاهی به صفحه ی نمایش شماره که روی میز کنار ما بود انداخت و گفت:گوشی رو بردار...سهیلا پشت خطه...ببین حاضره تو رو ببینه یا نه؟

۳۶

یقه ی مسعود رو رها و به گوشی تلفن نگاه کردم...شماره ایی که روی نمایشگر تلفن نشون داده میشد مربوط به یک شماره ی تلفن موبایل اعتباری بود!

گوشی رو برداشتم و گفتم:الو...سهیلا؟

. الو...الو...؟

. الو سهیلا سلام...کجایی تو؟

. الو مسعود...مسعود صدات نمیاد...نمیدونم تو صدای منو میشنوی یا نه؟...پروازتهران شیراز سه ساعت تاخیر داره...خواستم بهت بگم من هنوز توی فرودگاهم...الو؟

فهمیدم سهیلا صدای من رو نداره و از اینکه فهمیده بودم حالا کجاست کمی خیالم راحت شده بود اما نمی خواستم مسعود متوجه بشه...بنابراین با علم بر اینکه میدونستم سهیلا صدای من رو نمیشنوه گفتم:برای چی از خونه رفتی؟

سهیلا که اصلا" متوجه ی حرفهای من نمیشد در ادامه ی صحبتش گفت:الو؟...مسعود؟...اینجا خوب آنتن نمیده...شنیدی چی گفتم؟...من مجبورم تا سه ساعت دیگه توی فرودگاه باشم...الو؟

و بعد تماس قطع شد...ولی من وانمود کردم که هنوز با سهیلا در حال صحبت هستم و گفتم:اما سهیلا ما که با هم صحبت کرده بودیم...قرار این نبود...باشه...باشه...خیلی خوب...

و بعد رو کردم به مسعود و با حالتی عصبی و ساختگی گفتم:قطع کرد!!!

مسعود که گمان کرده بود سهیلا حرف آخرش رو به من زده نیشخندی زد و گفت:بهت که گفته بودم...حالا چی میگی؟...دیدی نخواست باهات حرف بزنه...برو سیاوش...برو...دیگه تو خوابت سهیلا رو ببینی...دستت به سهیلا نمیرسه...رفت...

در حالیکه کاملا میدونستم سهیلا در اون لحظه کجاست وانمود کردم بی اطلاعم و گفتم:مسعود یعنی واقعا نمیخوای بگی سهیلا الان کجاس؟

مسعود به سمت آشپزخانه رفت...درب یکی از کابینتهای انتهایی رو باز کرد و شیشه مشروب دیگه ایی رو بیرون کشید و گفت:نه...خودش خواسته بهت نگم...حالا هم از خونه ام برو بیرون...باور کن سیاوش به معنی واقعی حالم داره دیگه از ریختت بهم میخوره...

گوشی تلفن رو به عمد طوری سرجاش قرار دادم که تماس اشغال بمونه تا اگه احتمالا سهیلا بار دیگه تماس گرفت شماره ی منزل اشغال باشه...ولی حواسم بود که جوری تلفن رو قرار ندهم که مسعود متوجه ی این موضوع بشه...سپس گفتم:باشه مسعود...مرده شور تو و رفاقتت رو ببرن...بهم میرسیم...

دیگه معطل نکردم و به سرعت از منزل مسعود خارج شدم و درب هال رو به شدت بهم کوبیدم اما از درون خوشحال بودم که بعد رفتن من مطمئنا"مسعود بار دیگه مشغول خوردن مشروب خواهد شد و بعدشم طبق عادتی که داشت به خوابی عمیق می رفت...از تلفن منزلش خیالم راحت بود چون خودم اشغال قرارش داده بودم و سهیلا نمی تونست با منزل تماس بگیره اما نگران گوشی همراه مسعود بودم!...اگه به گوشی همراهش زنگ میزد چی؟!!!

قبل از هر اتفاقی باید عجله میکردم...باید با سرعت به فرودگاه مهرآباد سالن پروازهای داخلی می رفتم...مطمئن بودم حالا می تونم سهیلا رو ببینم...قبل از اینکه واقعا بره...

از ساختمان خارج و سوار ماشین که شدم بلافاصله با دوستم که در حراست فرودگاه بود تماس گرفتم...روزهای کاریش رو میدونستم و مطمئن بودم اون شب هم در فرودگاه هست...بعد از چند بوق گوشی تلفنش رو پاسخ داد...بعد از سلام وعلیک کوتاهی خیلی سریع اسم و فامیل سهیلا رو بهش دادم و گفتم بگه در سالن پچ کنن و بخوان این شخص به دفتر اطلاعات فرودگاه مراجعه کنه ولی هیچ حرفی بهش زده نشه و اسم منم نبرن جلوش تا من برسم اونجا!

دوستم که از این حرکت من بی نهایت تعجب کرده بود گفت:مهندس؟!!!...اتفاقی افتاده؟!!!...این خانم کیه؟...خلافی چیزی کرده؟

در حالیکه عصبی شده بودم در حین رانندگی که سعی داشتم با سرعت به سمت فرودگاه حرکت کنم با حالتی تند و فریاد گونه گفتم:فقط کاری که گفتم رو بکن...دیگه اینهمه سوال جوابم چرا میکنی؟...نخیر این خانم خلافی نکرده فقط من باید حتما ببینمش...

کسی که پشت خط بود فهمید دیگه جای هیچ پرسشی نیست!

سابقه نداشت تحت هیچ شرایطی من با اون اینطوری صحبت کرده باشم...! پسر بامعرفتی بود همیشه اگه توی پروازهای من چه داخلی چه خارجی هر مشکلی پیش می اومد بلافاصله با نفوذ بالایی که در سطح فرودگاه داشت به کارم رسیدگی کرده بود اما حالا مطمئن بودم با رفتاری که از من دیده و شناخت قبلی که از من داره این برخورد براش عجیب و باور نکردنیه...بنابراین سعی کردم کمی به اعصابم مسلط بشم و با صدایی آروم تر گفتم:نوکرتم...منو ببخش...یه مشکل خانوادگیه...فقط زحمت بکش بگو صداش کنن بیاد اطلاعات...من همین الان دارم میام فرودگاه...

اون هم دیگه هیچ سوالی نکرد و اطمینان داد که همین الان این کارو میکنه.

حدود نیم ساعت بعد وارد فرودگاه مهرآباد شدم...به علت ترافیک در مدخل ورودی فرودگاه نمیشد با ماشینم تا جلوی ساختمانهای اصلی برم برای همین بدون کسب اجازه سریع ماشین رو به سمت پارکینگ کارکنان فرودگاه بردم و از اونجایی که در ورود به پارکینگ هیچ مکث و تعللی هم نداشتم و به سرعت واردشده و پارک کرده بودم مسئول نگهبانی پارکینگ گمان کرد باید یکی از کارکنان فرودگاه باشم...خیلی جدی و قاطع بعد پارک ماشین از اون پیاده شدم و بدون دادن هیچ توضیح و حرفی به نگهبانی درست مثل سایر کارکنان فرودگاه از پارکینگ خارج و به سمت ساختمانهای اصلی راه افتادم!

بعد از طی مسیری وقتی وارد سالن شدم دوستم که در همون نزدیکی منتظر من ایستاده بود به محض دیدنم بلافاصله به طرفم اومد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت که سهیلا در اتاق خود اوست و به انتظار نشسته...چون هیچ توضیحی برای سهیلا نداشته که دلیل احضارش رو به اطلاعات بگه از وقتی سهیلا اومده بوده اون رو در اتاق تنها گذاشته و خودش به انتظار من در سالن ایستاده بوده!

تشکر کردم و با راهنمایی اون به سمت اتاقش رفتم...خودش دیگه به داخل اتاق نیومد و به بهانه ی انجام کاری من رو جلوی درب اتاق تنها گذاشت و رفت.

درب اتاق رو باز کردم و داخل شدم.

سهیلا روی صندلی نشسته بود...به محض ورود من نگاهش رو از سمت پنجره ی کنارش به سمت من برگردوند...با دیدن من لحظاتی متعجبانه نگاهم کرد و بعد به آهستگی از روی صندلی بلند شد و گفت:سیاوش؟!!!

درب اتاق رو بستم و به پشت درب تکیه دادم...برای لحظاتی نگاهش کردم.

حالا می فهمیدم عشق یعنی چی...من واقعا عاشق سهیلا شده بودم...با تمام گرفتاریهام با تمام مشکلاتم که لحظه ایی رهام نکرده بودن اما درک این حس در درون قلبم غوغایی به پا کرده بود که برای خودمم باورش مشکل بود!!!

سهیلا با بغضی در گلو نشسته نگاه کرد و گفت:تو از کجا فهمیدی من اینجام؟!!...برای چی اومدی؟!!..به مسعود گفته بودم بهت نگه...

به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم:بلند شدی لباسات رو جمع کردی با مسعود از خونه ی من رفتی که چی بشه؟!!...میخوای چی رو ثابت کنی سهیلا؟...بدبختی من بیشتر از این باید ثابت بشه که اینجوری دنبالت بگردم؟!!!...اونقدر ارزش ندارم که حتی بفهمم برای چی به چه بهانه ایی به خاطر کی یکدفعه داری ولم میکنی میری؟...مگه نگفته بودی تحت هر شرایطی درکم میکنی دوستم داری میخوای کنارم باشی؟...این بود؟

به صورت قشنگ و جذابش نگاه میکردم...اشکهاش یکی بعد از دیگری از چشمش بیرون ریخت..صورتش رو برگردوند و به سمت پنجره نگاه کرد و گفت:سیاوش برو...شاید اشتباه کردم...

بازویش رو گرفتم و با جدیت گفتم:به من نگاه کن...منو نگاه کن...اشتباه کردی؟...چه اشتباهی؟...سهیلا من و تو دیگه در شرایطی نیستیم که این حرفها رو بخوای بزنی...من همین الانشم تو رو زن خودم میدونم...خودت میدونی منظورم چیه...چی باعث شده بگی اشتباه کردی؟...کدوم اشتباه؟

سهیلا هنوز به من نگاه نمیکرد و فقط اشکهاش بود که پشت سر هم از چشمهای زیباش سرازیر میشدن...گفت:من عاشقت شدم...آره دوستت دارم...یه اتفاقی هم بین ما افتاد...ولی خوب حالا که میبینم به چشم یه دختر هرزه و خیابونی که با نقشه وارد زندگیت شده دارن بهم نگاه میکنن هیچی ازم باقی نمی مونه...سیاوش...درسته وضع مالی خوبی ندارم و نداشتم...درسته هیچ وقت پدر و برادری بالای سرم نبوده...ولی به همون صاحب قرآن که عشقت رو توی دلم انداخته قسم که هیچ وقت به طمع وضع مالیت نبوده که عاشقت شدم...

از شنیدن این حرفها عصبی شده بودم من صداقت سهیلا رو باور داشتم...

در حالیکه بازوی سهیلا رو هنوز در دست داشتم تکونی بهش دادم و گفتم:این حرفها رو به من نگو...به من نگاه کن ببینم...

سهیلا هنوز از نگاه کردن به من خودداری میکرد...

فریاد زدم:بهت میگم به من نگاه کن.

سهیلا به آرومی صورت خیس از اشکش رو به سمت من برگردوند.

با عصبانیت فریاد زدم:تو خودت رو زن میدونی یا نه؟

گریه ی سهیلا شدت گرفته بود...سعی کرد با دست صورتش رو بپوشونه که این بار هر دو بازوش رو گرفتم و باز هم با عصبانیت و حالتی حاکی از فریاد که واقعا به اراده ی خودم نبود گفتم:زن من هستی یا نه؟

با حرکت سر حرف من رو تایید کرد...از شدت گریه نمی تونست صحبت کنه!

گفتم:این مزخرفاتی که الان گفتی رو من گفتم؟...آره؟...من گفتم؟

سهیلا با گریه گفت:نه...مسعودگفت خانم صیفی...

. مسعود غلط کرده...از همه ی اینها گذشته تو عشق و علاقه ات رو به خاطر حرف یکی دیگه که هنوزم بهت ثابت نشده رو به همین راحتی زیر پا میگذاری...من رو له میکنی خوردم میکنی به هیچ میشماری میخوای بری شیراز که چی رو ثابت کنی؟...که اینکه به قول خودت هرزه و خیابونی نیستی؟...سهیلا من داغونم...خودت میدونی زندگی چه بلایی سر من آورده...یعنی اونقدر ارزش ندارم که حتی دو کلمه در این مورد با خود منم حرف میزدی بعد ولم میکردی؟...سهیلا تو تنهایی من رو توی مشکلاتم دیدی...چرا به خاطر حرف مزخرف مسعود که خودت میدونی دردش چیه یکدفعه همه چی یادت رفته؟...هان؟...

. سیاوش داد نکش...تو رو خدا فریاد نزن...

. فریاد نکشم؟...تو مسعود و مامان هر کدوم به نوعی دارین خوردم میکنین دیگه...اما این وسط به کدوم گناه معلوم نیست!!!...مامان میگه با تو رابطه ی نامشروع داشتم و از تو سواستفاده کردم...مسعود میگه نامرد و بی شرفم...تو میگی نمیخوای عقدت کنم تا مامانت بیاد...می بینی؟...سهیلا اونها خوردم کنن دردش برام زیاد سخت نیست ولی تو چرا؟...تو دیگه چرا؟...تو چرا حرف نگفته ی دیگران رو باور میکنی و اینجوری ولم کردی داری میری؟...سهیلا مادر من این حرف رو نزده ولی تو اونقدر ارزش برات نداشتم که حتی یه سوال از من بکنی...اون پیرزن بدبخت از غصه کاری که من با تو کردم سکته کرده افتاده گوشه بیمارستان و ناراحت از اینه که چرا عقدت نمیکنم بعد چطور ممکنه بیاد بگه تو با نقشه وارد زندگی من شدی؟!!...آخه کدوم عقل سلیمی این رو باور میکنه؟!!!...چرا یه لحظه نخواستی فکر کنی شاید مسعود داره دروغ میگه؟

سهیلا گفت:سیاوش...خواهش میکنم...بگذار منم حرف بزنم...

برای لحظاتی سکوت توی اتاق حکمفرما شد و بعد دوباره سهیلا ادامه داد:مسعود وقتی این حرف رو زد تو فکر کردی من همون لحظه باور کردم؟...نه...به خدا باور نمیکردم...ولی وقتی خودش شماره ی بیمارستان و اتاق خانم صیفی رو گرفت اون وقت بود که باور کردم...

به صورتش خیره شدم و منتظر بودم تا حرفش رو ادامه بده...

به آرومی بازوش رو رها کردم...نمی تونستم باور کنم که سهیلا واقعا این حرف رو از مامان شنیده باشه!

گفتم:خوب؟!!!

. سیاوش...خانم صیفی پای تلفن به خود من گفت که اگه به موندنم توی خونه ی تو با این شرایط ادامه بدهم یه دختر هرزه هستم که...

و دوباره به گریه افتاد.

باورم نمیشد مامان با این صراحت به شخصیت سهیلا توهین کرده باشه...اون در بدترین شرایط سعی کرده بود به مهشید که لایق هیچ چیز نبوده توهینی نکنه حالا چطور میتونستم باور کنم که به سهیلا این حرف رو زده باشه و ازش خواسته باشه خونه ی من و من رو ترک کنه؟!!!

با ناباروی و صدایی که گویا از اعماق وجودم خارج میشد و دیگه قدرتی برام باقی نمونده بود گفتم:امکان نداره...!

. چرا سیاوش باور کن...خانم صیفی گفت حق ندارم پا توی خونه ی تو بگذارم واگه بمونم معنیش اینه که به تمام حدسیات خان صیفی چهره ی واقعیت بخشیدم...سیاوش من اون چیزی که توی ذهن خانم صیفی هست نیستم...من فقط...

. بسه دیگه...دیگه کافیه...

از سهیلا فاصله گرفتم و روی یکی از صندلیهای کنار اتاق نشستم...احساس میکردم مغزم از کار افتاده...برای لحظاتی دلم میخواست دست از تمام تعهداتم می کشیدم و فقط با سهیلا باقی میموندم...

خم شدم و سرم رو در بین دو دستم که از آرنج به پاهام تکیه داشتن گرفتم...به آرومی گفتم:باشه...فعلا نیا خونه ی من تا عقدت کنم...فقط منتظر میشیم تا مادرت از مکه برگرده...تو هم حق نداری از تهران بری جای دیگه نه شیراز نه جای دیگه...میری خونه ی خودت...مادرت که برگشت بعد از عقد دیگه حرفی نیست...

سهیلا کنار من روی صندلی نشسته بود و به آهستگی دستش رو به بازوی من کشید و گفت:اما به این سادگی هم نیست سیاوش...واقعیتش رو بخوای مامان منم به شدت مخالفت کرده...

از حالت خمیده خارج شدم و به پشت صندلی تکیه دادم و گفتم:مادرت نمیتونه مخالفت کنه...خودتم میدونی که چرا نمی تونه...من و تو الان هیچ فرقی با زن و شوهرهای دیگه نداریم...بهش اینو گفتی؟

. نه...جراتش رو ندارم...میدونم قیامت به پا میکنه...

۳۷

مادر سهیلا حق داشت...هر واکنشی هم نشون میداد اجتناب ناپذیر بود...اما این در چه شرایطی بود؟

سهیلا از ازدواج با من ناراضی نبود...اما میدونستم در شرایط عادی من گزینه ی مناسبی برای سهیلا نبودم!

پس مادرش حق داشت هر نوع واکنشی از خودش بروز بده...اما...

برای لحظاتی احساس کردم اگه روزی خودم پدر دختری با شرایط سهیلا میشدم و این اتفاقات برای دخترم پیش اومده بود مسلما مردی که اینجوری میخواست در زندگی دخترم نقش پیدا کنه رو زنده نمیگذاشتم!!!...پس من چه توقعی میتونستم از مادر سهیلا داشته باشم؟!!

اون زن حق داشت هر برخوردی با من داشته باشه...هر برخوردی...باید خودم رو برای مواجه با خیلی از چیزها آماده میکردم...وای خدایا ببین یک اشتباه تا به قعر کدوم چاه میخواد من رو به تباهی بکشونه...خدیا گفته بودی غیاث المستغیثین هستی...واقعا" هستی؟!!

در حالیکه روی صندلی نشسته بودم سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم...کلافه و ناامید از هر چی که در اطرافم میگذشت بودم...بعد اونهمه گرفتاری و بدبختی حالا با دستهای خودم هم برای خودم بدبختی به بار آورده بودم...در عشقم نسبت به سهیلا هیچ شکی نداشتم...مطمئن بودم لحظات گم شده و درک نشده ی زندگیم رو با وجود سهیلا همه و همه رو بی کم و کاست میتونم به دست بیارم...اما به چه قیمتی؟...نمیتونستم از واکنش مادرش در این خصوص چیزی در ذهنم بسازم...

از روی صندلی بلند شدم و رو به سهیلا گفتم:بلند شو بریم...

نگاه پر التماسش رو به من دوخت و گفت:سیاوش...من نمیتونم بیام خونه ی...

کلافه و عصبی گفتم:میدونم...منم نخواستم ببرمت خونه ی خودم...بلند شو ببرمت خونه ی خودتون...مثل اینکه فعلا چاره ایی نداریم...باید صبر کنم تا مادرت برگرده...

سهیلا در حالیکه هنوز نگاهش به من بود از روی صندلی بلند شد و چمدان کوچک لباسش رو که هنوز تحویل قسمت بار فرودگاه نداده بود از کنار دیوار برداشت و گفت:باشه...بریم...راستی امید الان کجاس؟!

سرم رو تکون دادم و گفتم:اونم بدتر از باباش آواره اس...میخوای کجا باشه؟...خونه ی دختر عموی مامانم...خنده داره...بچه ی ۸ساله ی من توی شرایطی داره زندگی میکنه که در اوج رفاه مادی میشه فقیرترین کودک در زمینه ی معنوی هم حسابش کرد...خدایا دیگه دارم به بودنت شک میکنم!...سر هر طرف رو میگیرم یه طرف دیگه از دستم در میره...

سهیلا نگاهش به روی من ثابت بود و حرفی نزد و فقط در حالیکه چمدان در دستش بود به انتظار من ایستاد...

جلو رفتم و چمدان رو از دستش گرفتم و درب اتاق رو باز کردم و با هم خارج شدیم.

چند قدمی که از اتاق دور شدیم دوستم رو دیدم که در انتهای سالن در حال گفتگو با مرد دیگه ایی بود...دستی براش تکون دادم که باعث شد حرفش رو با دیگری به سرعت تموم کنه و به طرف من و سهیلا بیاد.

وقتی به ما رسید بعد عذرخواهی مختصر و کوتاهی که از سهیلا کرد من رو چند قدمی از سهیلا دور نمود و به آرومی پرسید:مشکل حل شد؟

لبخند کمرنگی به لب آوردم و گفتم:مشکلات من تمومی نداره...یکی حل بشه صد تا دیگه مثل آوار میریزه روی سرم.

دوستم که بچه با خدا و مومنی بود لبخند زد و دستی روی شونه ام گذاشت و گفت:مهندس توکلت به خدا باشه...خدا هیچ وقت بنده اش رو به حال خودشون رها نمیکنه...برو به امان خدا...اگه بازم کاری داشتی در خدمتم.

تشکر کردم و به همراه سهیلا از سالن و سپس محوطه ی فرودگاه خارج شدم.

تمام طول مسیر یک کلمه با سهیلا صحبت نکردم...یعنی نمی خواستم حرفی بزنم...دلم میخواست امشب هم مثل شبهای گذشته اون رو در کنار خودم داشتم...بهم دلگرمی و امید میداد و باعث میشد با حضورش مشکلات رو از یاد ببرم ولی میدونستم تا مدتی این مسئله ممکن نیست!

چند باری در طول مسیر به آرومی صدایم کرد اما وقتی پاسخی ندادم فهمید در اون شرایط سکوت بیشتر کمکم میکنه!

جلوی درب خونه اش که رسیدم ماشین رو نگه داشتم و نگاهش کردم...

چهره ی نگران و غمزده اش از بیخبری نسبت به آینده ایی که پیش رو داشتیم کاملا نمایان بود.

به آرومی دستم که هنوز روی دنده ماشین بی حرکت مونده بود رو لمس کرد و گفت:سیاوش به خدا دوستت دارم...حتی یه لحظه هم دلم نمیخواد تنها بگذارمت ولی...

دستش که بی نهایت ظریف و درست مثل مجسمه های چینی و مرمرین بود رو در دست گرفتم و گفتم:ولی چی؟...اگه مخالفت کنه واقعا تصمیم تو چیه؟...سهیلا؟...نکنه به خاطر مخالفت مادرت من رو توی بدبختی و از همه مهمتر عذاب وجدان بلایی که سرت آوردم تنها بگذاری؟...سهیلا قول دادم با تمام وجودم خوشبختت کنم ولی به جون امیدم لحظه ایی نشده از عمق شرم واقعه راحت شده باشم...به جون خودت که برام خیلی عزیزه حتی یه لحظه هم نمی تونم تصور کنم به بهانه های اینچنینی بخوای از زندگیم بیرون بری...متوجه میشی چی میگم؟

لبخند زیبایی به لبهای خوش ترکیبش نشوند و گفت:سیاوش مرد زندگی من فقط تویی...

. سهیلا سر حرفت هستی؟...حتی اگه مادرت مخالفت کنه؟...ببین من حق میدم مادرت از من ایراد بگیره...شوخی نیست...مردی با شرایط من از دختری مثل تو بخواد که همسرش بشه...طبیعیه مادرت مخالفت کنه...حق داره...ولی در نهایت باید حقیقت رو بهش بگیم...مگه نه؟

. نه...نه سیاوش...نمیخوام از این قضیه که بین خودمون اتفاق افتاده بویی ببره...میتونم تصور کنم واکنشش چیه...مامان بعد از بلایی که از طرف پدرم دیده نسبت به مردهای پولدار و ابرازعلاقه ی اونها به دخترها حساسیت پیدا کرده...همشون رودروغگو و هوسباز میدونه...میخوام باور کنه که بیشتر از اونچه که تو من رو خواسته باشی این خود منم که عاشقت شدم...شاید اینطوری بهتر بتونم رضایتش رو بگیرم...ولی اصلا"نمیخوام از اتفاقی که بین ما افتاده بویی ببره...

سرم رو به علامت تایید حرفهای سهیلا تکون دادم و در همون لحظه به این فکر میکردم که اگر به قول مسعود وقتی مادر سهیلا از حقیقت ماجرا مطلع بشه واقعا" چه عکس العملی میتونه داشته باشه؟!!!...یعنی ممکنه با آبروی شغلی و اجتماعی من بازی کنه؟...اگر این اتفاق بیفته اون وقت چیکار باید بکنم؟!!!

وای خدای من چرا تا کوچکترین راه حلی جلوی پام میگذاری هزار چاه و چاله سر این راهم به چشمم میاری که شیرینی راه حل رو از یادم ببری؟!!!

رو کردم به سهیلا و گفتم:شب تنهایی توی خونه نمی ترسی؟

لبخند با محبتی به لب آورد و گفت:نه...

دلم میخواست بگه آره تا به این بهانه دوباره ببرمش خونه ی خودم...

دست خودم نبود واقعا عاشقش شده بودم اما شرایط حکم دیگه ایی رو در اون لحظات ایجاب کرده بود که ملزم به رعایت اون بودیم!

سهیلا از ماشین پیاده شد و بعد درب عقب رو باز کرد و چمدانش رو که روی صندلی عقب قرار داشت برداشت و با صدایی گرفته و غمگین خداحافظی کرد.

تا با ماشین خیابان رو دور بزنم سهیلا جلوی درب حیاط آپارتمان به انتظار رفتن من ایستاده بود.

وقتی دور زدم جلوی درب آپارتمان توقف کوتاهی کردم و یک بار دیگه از سهیلا خواستم که اگر هر ساعتی از شب مشکلی براش پیش اومد سریع با من تماس بگیره...

در پاسخ ضمن نگاه پر محبتی که بهم داشت خواست نگرانش نباشم...

به محض اینکه ماشین رو در دنده قرار دادم تا حرکت کنم موبایل سهیلا که مسعود همون روز براش خریده بود به صدا در اومد!

ماشین رو از دنده خارج و خاموش کردم و منتظر شدم تا سهیلا به تماس تلفنش پاسخ بده.

سهیلا نگاهی به گوشی کرد و بعد با صدایی نگران گفت:مسعود پشت خطه!!!

. خوب باشه...جوابش رو بده...

. میترسم اگه بفهمه برگشتم خونه بیاد اینجا سر و صدا کنه...

کمی فکر کردم و بلافاصله گفتم:لزومی نداره بهش بگی تهرانی...مگه اون میدونست شیراز پیش کی میخوای بری؟

. نه...فقط بهش گفته بودم میرم خونه ی یکی از دوستام توی شیراز...

. خوب الانم برای اینکه شک نکنه تلفنش رو جواب بده بهش بگو شیرازی...اینجوری حداقل از شر این یکی تا مدتی خلاصیم...تو که تلفن زدی خونه اش گوشی رو من برداشته بودم و تو متوجه نشدی چون صدای منو نداشتی اما من صدات رو می شنیدم...اینجوری فهمیدم سهیلا خانوم من کجاس...ولی مسعود متوجه نشد فکر کرد تو گوشی رو روی من بعد کلی داد و بیداد قطع کردی...

در حین صحبت من و سهیلا تماس مسعود یکبار قطع شد و بعد از مدت کوتاهی دوباره تماس گرفت و صدای زنگ گوشی بار دیگه به گوش رسید!

به سهیلا اشاره کردم و گفتم:گوشی رو جواب بده...بهش بگو شیرازی...

. اگه زنگ زده باشه فرودگاه و از تاخیر پرواز خبردار باشه چی؟

به ساعتم نگاه کردم و دیدم با حساب من و تاخیر اعلام شده ی فرودگاه حدود یک ساعت دیگه پرواز باید انجام بشه...برای همین از سهیلا خواستم قضیه تاخیر پرواز رو به مسعود بگه و اشاره کنه که تا۴۵دقیقه دیگه پرواز انجام میشه!

سهیلا هم بعد ازسلام و علیک کوتاهی با مسعود و جواب دادن به سوالهایی که از اون میکرد و جوابش تنها با یک بله و نه خلاصه میشد حرفی رو که زده بودم به مسعود گفت و سپس خداحافظی کرد و ارتباط قطع شد.

سهیلا وقتی تلفن رو قطع کرد با آرامش به من گفت که مسعود متوجه ی حقیقت نشده بوده و خیالش از این بابت راحت شد.

بار دیگه از سهیلا خداحافظی کردم و بعد از اینکه او به داخل حیاط رفت و درب رو بست ماشین رو روشن و به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم خونه و ماشین رو به داخل حیاط بردم درب حیاط رو بستم...سکوت حاکم در محیط برای لحظاتی چنان من رو در خودش غرق کرد که تصور میکردم از دنیا دور شدم!

همه جا ساکت بود...حتی نسیمی هم نمی وزید تا برگ درختها رو تکونی بده!!!

انگار زمان متوقف شده بود!

به ساعتم نگاه کردم دقایقی از یک نیمه شب گذشته بود!

روی پله های منتهی به درب هال نشستم...دیدن دوچرخه ی امید در کنار حیاط و توپ بازی قرمز رنگش من رو به یاد شیطنتهای شیرینش انداخت...

چقدر امید با سن کمی که گذرونده بود میتونست بیش از این شادی در زندگی خودش داشته باشه...اما صد افسوس که مهشید تمام آرامش زندگی رو به خاطر هوسبازی خودش به آتش کشیده بود...زندگی من و تنها فرزندمون رو به تباهی برده بود و بعد در اقیانوسی از خاطرات تلخ و تند بادی از عواقب اون رها کرده و رفته بود!!!

آیا واقعا ایراد از من بوده که نتونستم کانون زندگیم رو گرم نگه دارم؟

کجا کم گذاشته بودم؟

هر چی بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه می رسیدم...

و بعد...حضور سهیلا...دختری که در اوج ناباوری خودم با رفتار و اخلاقش تونست من رو عاشق خودش کنه...

اما چقدر بی اراده و سستی از خودم نشون داده بودم و با یک اشتباه ورق سرنوشت رو بار دیگه برای خودم گنگ و نامفهوم کرده و در این شرایط دست نیاز به سوی خدا بلند کرده بودم!

احساس تنهایی و پوچی به اعصابم فشار می آورد...

چرا من باید اینقدر تنها باشم؟...تاوان کدوم گناهم رو داشتم پس میدادم...نمیدونم...!!!

از روی پله ها بلند شدم و کلیدم رو از جیبم بیرون آوردم و درب رو باز کردم... به محض ورودم به هال متوجه چراغ پیغامگیر تلفن شدم که خاموش و روشن میشد...ضمن باز کردن گره کراوات و دکمه های پیراهنم کلید پخش صوت پیغامها رو هم زدم.

روی یکی از راحتیهای هال نشستم و سرم رو به پشت راحتی تیکه دادم.

اولین پیغام یک تلفن اشتباه بود...دومین پیام از طرف خانم افشار بود که جلسه ی فردا رو بهم یادآوری کرده بود...سومین پیام که می خواست شروع بشه از روی راحتی بلند شدم و پیراهن و کراواتم رو روی یکی از راحتی ها گذاشتم...میخواستم به دستشویی رفته و آبی به صورتم بزنم که صدای پیغام سوم بلند شد:الو؟...سیاوش جان؟...واقعیتش هر چی گوشی همراهت رو گرفتم در دسترس نبودی...خواستم بگم ما همگی داریم میریم پارک امیدم داریم میبریم...اگه یه وقت شب اومدی خواستی بیای ما نبودیم بدون ما رفتیم بیرون و دیر به منزل برمیگردیم...

فهمیدم تلفن از طرف دختر عموی مامان بوده...

شروع به شستن دست و صورتم کردم و در همون حال هنوز به صدای پیغامها هم گوش میکردم...دو پیغام دیگه پخش شد که از طرف دوستان حیطه ی کاریم بود...وقتی صورتم رو با حوله خشک میکردم پیغام دیگه ایی از طرف دخترعموی مامان پخش شد که صداش بی نهایت ناراحت و نگران بود!!!

پیغام حاوی این خبر بود که اونها در پارک متوجه میشن امید به شدت عصبی شده...واضح نگفته بود حال امید چطور بود فقط اشاره ایی داشت که مهشید رو در پارک دیده و امید حسابی اعصابش بهم ریخته و در پایان از من خواسته بود هر وقت به خونه برگشتم حتما برم منزل اونها!!!!!!

سریع حوله رو به گوشه ایی پرت کردم و لباس پوشیدم و از منزل خارج شدم.

ساعت از ۲:۳۰گذشته بود که جلوی درب منزل اونها رسیدم...ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم...چراغهای منزلشون در اون وقت شب همه روشن بود!

به علت سکوت حاکم در اون ساعت شب صدای توقف ماشین من به وضوح برای ساکنین منزل قابل شنیدن بود به همین خاطر وقتی از ماشین پیاده شدم متوجه شدم که کسی از اعضای منزل پرده ی پنجره رو کنار زد و با دیدن من گویا به دیگران گفت...چرا که بلافاصله درب حیاط از طریق اف.اف باز شد!

به داخل حیاط رفتم...در همین موقع درب ساختمان باز شد و دختر عموی مامان به همراه دختر بزرگش از ساختمان خارج و به طرف من اومدن.

از دیدن چهره ی مضطرب و نگران اونها فهمیدم که باید اتفاق جدی افتاده باشه...بلافاصله بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی گفتم:امید حالش چطوره؟...همین که پیغامتون رو توی تلفن شنیدم اومدم...الان کجاس؟

دختر او که اسمش شهناز بود سعی داشت آرامشش رو حفظ کنه و گفت:آقا سیاوش...احمدلله امید دو ساعتی هست که تقریبا آروم شده...الانم خوابه...خوب کردین تشریف آوردین...بفرمایین بریم داخل...

رو کردم به دختر عموی مادرم و گفتم:مهشید رو توی پارک دیده...درسته؟

دختر عموی مادرم با سر حرف من رو تایید کرد و بعد به همراه دخترش من رو به داخل خونه بردن.

امید توی هال بالشت و پتوی گذاشته بودن و خوابیده بود...

روی زمین در حالیکه به پایه های مبلی تکیه میدادم نشستم و به امید نگاه کردم در همین لحظه متوجه ی کبودی شدیدی که روی پیشونی اون بود شدم!!!

خدای من این کبودی از چی می تونست باشه؟!!!...یعنی توی پارک زمین خورده بوده یا از وسیله ایی پرت شده بوده؟!!!

با تعجب به دختر عموی مادرم نگاه کردم...اونم وقتی متوجه نگاه متعجب من شد به بهانه ی آوردن چای به آشپزخانه رفت!!!

نگاهم رو از او به شهناز امتداد دادم و گفتم:چرا پیشونی امید اینجوری شده؟!!!...خورده زمین یا از وسیله ایی افتاده؟!!!

شهناز که خودش صاحب پسری همسن و سال امید بود با نگرانی و کمی تاسف نگاهی به امید انداخت و گفت:ولله واقعیتش هیچکدوم...

با لبخندی تصنعی گفتم:هیچکدوم؟!!!...مگه میشه؟!!!

. آقا سیاوش اگه بگم امید خودش با خودش این کارو کرده باور میکنید؟

لبخند روی لبم بی اراده محو شد و گفتم:ببخشید منظورتون رو نمی فهمم!!!...یعنی چی خودش این کار رو کرده؟!!!

شهناز نگاه دوباره ایی به امید انداخت و گفت:امید خیلی عصبیه...خیلی زیاد...اصلا" برای بچه ایی در این سن و سال قابل درک نمی تونه باشه که در حین عصبانیت به خودش صدمه بزنه...اما اون واقعا" امشب توی پارک با دیدن مادرش که گویا همراه یک آقای دیگه بوده عصبی شد...خیلی هم شدید...به خدا هنوزم من و مامان از رفتاری که این بچه از خودش بروز داد توی شوک هستیم...

۳۸

نفس عمیق و بلندی از روی کلافگی کشیدم و گفتم:شهناز خانم میشه لطف کنی و ماجرا رو کامل بگی ببینم چی شده؟

شهناز بشقاب کوچکی رو برداشت و چند میوه در اون گذاشت و به طرف من گرفت و گفت:بله...چشم.

بشقاب رو با بی حوصلگی از دست شهناز گرفتم و کناری گذاشتم درهمین موقع دخترعموی مادرم با سینی چای از آشپزخانه خارج شد به محض اینکه خواست به من تعارف کنه گفتم:واقعیتش اینه من الان نه چایی میخورم نه میوه...اونقدر از بعدازظهر تا الان درگیر بودم که حتی شامم نخوردم و در حال حاضر هم هیچ اشتهایی به چیزی ندارم...فقط خواهشا بگین ببینم توی پارک چه اتفاقی افتاده...

دخترعموی مامان بدون اینکه حرفی بزنه سینی چای رو روی میز گذاشت و نشست و شهناز گفت:توی پارک من امید و سعید پسرم رو بردم برای اینکه یکی از بازیها رو سوار بشن...صف شلوغ بود و برای اینکه نوبتشون بشه کمی معطل شدن منم که کمرم درد میکنه و تازه عمل کردم وقتی بچه ها سوار وسیله شدن دیگه کنار فنسها منتظر نشدم و برگشتم پیش مامان و بقیه که روی چمنها حصیر انداخته و نشسته بودن اما دورادور چشمم به اون وسیله ی بازی بود و مراقب بچه ها بودم وقتی تایم بازی تموم شد و وسیله از حرکت ایستاد با تکون دادن دستم برای سعید و امید بهشون علامت دادم که برگردن پیش ما...سعید خیلی زود اومد دیدم امید همراهش نیست!!!...گفتم سعید پس امید کو؟گفت مامان امید داره با امید حرف میزنه...تا خواستم از جا بلند بشم برم دنبال امید بگردم دیدم امید داره فریاد میزنه و به طرف جایی که ما نشستیم میدوه...خیلی گریه میکرد و جیغ میکشید اصلا" آروم و قرار نداشت هرچی سعی میکردیم آرومش کنیم بدتر میشد بعد یکدفعه شروع کرد صدمه زدن به خودش...!!!

وقتی صحبت شهناز به اینجا رسید چشمهام از تعجب گشاد شده بود و گفتم:یعنی چی؟...به خودش صدمه میزد؟!!!

دختر عموی مامان با چهره ایی ناراحت در حالیکه به امید چشم دوخته بود گفت:سیاوش جان ناراحت نشی...ولی من فکر میکنم حتما باید امید رو پیش یه روانپزشک ببری...این بچه خیلی...

به میون حرف او رفتم و گفتم:امید نه مریضه نه مشکل روانی داره...مشکل مربوط میشه به اون مهشید بی همه چیزه که با اعصاب این بچه تا حد جنون بازی کرده حالا هم به بهونه ای مختلف سر راه این بچه سبز میشه...

شهناز گفت:آقا سیاوش عصبی نشو...هر چی شما میگی درست ولی امید یه پسر۸ساله اس هر قدرم که به قول شما عصبی و مریض نباشه و مقصر مادرش باشه نباید اینقدر دیدن مادرش روی اعصابش اثر بگذاره که سر

خودش رو به در و دیوار بکوبه...باور کنید ما اصلا" نمی تونستیم این بچه رو وقتی میله ها رو گرفته بود وسرش رو به میله ها می کوبید کنترل کنیم!!!...با چنان شدتی سرش رو میکوبید به نرده های کنار پارک که به خدا من از ترس داشتم سکته میکردم و هر لحظه منتظر بودم مغزش بریزه بیرون...نمیدونی با چه مکافاتی تونستیم دستاش رو از نرده ها جدا کنیم!!!

به صورت مظلوم و معصوم امید که خواب بود نگاه کردم و گفتم:مهشید نیومد این بچه رو آروم کنه؟

دخترعموی مادرم گفت:والله ما اصلا"مهشید رو ندیدیم...!!! گویا فقط خود امید و لحظه ایی هم سعید اون رو دیدن و بعدش چند کلمه ایی با امید حرف زده...حالا چی به این بچه گفته که اینجوری این طفل معصوم ریخته بهم خدا میدونه؟...به خدا من شرمنده ام بچه رو از شما به امانت گرفتم ولی به امام حسین اگه میدونستم این اتفاق براش میفته یک ثانیه هم تنهاش نمیذاشتم...

گفتم:این حرفا چیه...شما مقصر نیستی اتفاقیه که افتاده...بازم خدا رو شکر که شما اونجا بودین...

شهناز فنجان چایی رو همراه قندان جلوی من گذاشت و گفت:ولی آقا سیاوش شما رو به خدا امید رو پیش دکتر...

به میون حرف شهناز رفتم و گفتم: میشه خواهش کنم اینقدر این حرف رو تکرار نکنید؟

شهناز و مادرش دیگه سکوت کردن...

بعد خوردن چایی که از روی بی میلی بود از اونها تشکر کردم و امید که هنوز خواب بود رو در آغوش گرفتم و با کمک شهناز اون رو روی صندلی عقب ماشین خوابوندم و پتویی رویش انداختم و بعد خداحافظی و تشکر مجدد از دخترعموی مادرم سوار ماشین شدم و به خونه برگشتم.

ساعت نزدیک چهارونیم صبح بود که به خونه رسیدم وامید رو روی تخت کنار خودم خوابوندم.

یک ساعتی طول کشید تا خودم هم به خواب برم...از دیدن صورت و پیشونی کبود امید اعصابم خرابتر از اونی که فکرش رو میکردم شده بود!

از تصور اینکه مهشید باعث آزار روحی امید میشه حالتی از بهت بهم دست داده بود...

مهشید مادر واقعی امید بود اما هیچ بویی از خصلتهای مادرانه در خودش نداشت...

تظاهر به دوست داشتن امید میکرد اما حقیقت امر چیزی متفاوت تر از اصل رو به نمایش میگذاشت!

از به یاد آوردن اینکه مهشید با وقاحت تمام و انجام کارهایی که در خور شخصیت هیچ مادری نیست اینطوری در ذهن امید تاثیر منفی گذاشته بود من رو کلافه میکرد...اما در نهایت به این نتیجه رسیدم که وقتی مهشید برای

همیشه از ایران بره و دیگه هیچ وقت سر راه امید سبز نشه مسلما" بچه ی من وضعیتش تغییر خواهد کرد...من آرامش امید رو در حذف حضور مهشید از زندگیش میدونستم و به این امر ایمان داشتم...

از شنیدن اینکه اشخاصی امید رو عصبی و به نوعی بیمار روانی تلقی میکردن تمام وجودم به خشم تبدیل میشد...

امید مریض نیست...سنی نداره که کسی بتونه اسم بیمار روانی و عصبی روی اون بگذاره...فقط یادآوری خاطراتش اونهم با دیدن برخی چیزها یا حتی دیدن خود مهشید هست که باعث بهم ریختگی لحظه ایی در اون میشه...این نمی تونه دلیل محکمی برای بیمار دونستن امید باشه!

صبح ساعت۸نشده بود که با زنگ ساعت بیدار شدم...وقتی دیدم امید کنارم نیست از روی تخت بلند و از اتاق خارج شدم.

امید توی هال روی یکی از راحتیها نشسته بود و در حال دیدن یک کارتون بود که از سیستم پخش میشد!

با دیدن من لبخند کودکانه ی قشنگی به لب آورد و با صدایی بلند گفت:سهیلا جون...بابا بیدار شد...

با تعجب به امید نگاه کردم و بعد صدای سهیلا رو که حالا از آشپزخانه خارج شده بود شنیدم که گفت:کم کم میخواستم بیام بیدارت کنم...

حضور سهیلا در اون وقت صبح توی خونه ام با توجه به اتفاقات روز گذشته برام باور کردنی نبود!!!

به همراه سهیلا وارد آشپزخانه شدم و گفتم:تو کی اومدی؟!!!...مگه نگفتی نمی تونی دیگه بیای تا وقتی که مامانت از مکه برگرده؟

سهیلا در حینی که فنجان چای من رو روی میز میگذاشت گفت:آره...هنوزم همین رو میگم...دیشب تا صبح خوابم نبرد...ولی صبح ساعت۷اومدم جلوی درب خونه یک تک زنگ کوتاه زدم چون فکر میکردم باید بیدار باشی...اومده بودم بهت بگم امید رو از خونه ی فامیلتون که آوردی یه وقت توی این خونه تنها نگذاریش یا با خودت این طرف اون طرف نکشونی ببریش...اومده بودم بگم که بیاریش خونه ی من...تا وقتی کار داری و شرکت هستی خودم مراقبشم...بعد دیدم بلافاصله درب حیاط باز شد!...نمی خواستم بیام داخل خواستم دوباره زنگ بزنم که امید از درب هال دوید بیرون...بعدشم که خوب معلومه...اومدم داخل دیدم خوابی...صبحانه ی امید رو آماده کردم منتظر شدم بیدار بشی بعد که میخوای بری شرکت منم امید رو ببرم خونه ی خودم...

تمام مدتی که سهیلا حرف میزد با تمام وجودم از حضورش و صداش و رفتارش همه و همه لذت میبردم...خدایا من با این دریای محبت چیکار میتونستم بکنم؟...سهیلا نسبت به امید درست احساس و محبت مادرانه ایی از خودش بروز میداد که مهشید هیچ وقت چنین کششی رو به فرزندش نداشته!

توی همون آشپزخانه آبی به صورتم زدم و با دستمال تمیزی که سهیلا بهم داد صورتم رو خشک کردم وکمی صبحانه خوردم...با اینکه از حضور سهیلا بی نهایت خوشحال شده بودم اما میل و اشتهایی به صبحانه نداشتم که دلیلش می توسنت خستگی جسمی و فکری و بیخوابیم از شب گذشته باشه.

وقتی صبحانه میخوردم سهیلا صندلی رو به روی من رو عقب کشید و نشست و بعد از لحظاتی با صدایی آهسته گفت:سیاوش صورت امید چی شده؟...از خودش نپرسیدم ولی مطمئنم علت خوبی نمیتونه داشته باشه!

نگاهی به سهیلا کردم که باعث شد حرفش رو ادامه نده!

شاید هم بی اراده از یادآوری اینکه دیشب شهناز در لا به لای صحبتهاش اشاره داشت امید بیمار روانیه صورتم چنان به خشم نشسته بود که باعث شد سهیلا لحظاتی سکوت کنه!

فنجان چای رو روی میز گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:دیشب رفته بودن پارک...اونجا این اتفاق افتاده...

سهیلا نگاه عمیقی به من کرد و سپس از روی صندلی بلند شد و ظروف صبحانه رو از روی میز جمع کرد...بار دیگه با صدایی آهسته گفت:سیاوش...اگه عاشقت نبودم درکت نمیکردم...اما حالا که واقعا عاشقتم می تونم به خوبی بفهمم که عصبانیت تو در پاسخ به سوال من دلیل خیلی محکمی میتونه داشته باشه...این کبودی که روی پیشونی امید هست نمی تونه در اثر یک سهل انگاری ساده توی پارک اتفاق افتاده باشه...من به خوبی می تونم حدس بزنم چه اتفاقی برای امید افتاده...ولی مشکل اینجاس که تو هیچ وقت نخواستی یعنی بهم اجازه ندادی حرفی بزنم...

سهیلا مشغول شستن ظروف صبحانه شده بود...

به طرفش رفتم و بازوش رو گرفتم و به سمت خودم نگهش داشتم وبا کلافگی گفتم:چی میخوای بگی؟

سهیلا شیر آب رو بست و به چشمهای من خیره شد و گفت:هیچی...تا وقتی که تو نخوای درست حقیقت رو بشنوی نمی تونم حرفی بزنم...فقط بدون که من بی نهایت نگران امیدم...فقط همین...

. امید نیاز به نگرانی کسی نداره...اون بچه اس و یه بچه ممکنه هر واکنشی داشته باشه و هزار و یک بچگی هم بکنه...اون به دل سوختن و نگرانی کسی احتیاج نداره...اون فقط محبت مادرانه میخواد که نمیدونم چطوری اما تو داری این محبت رو بهش میکنی...اون فقط کمبود محبت مادری داره...پس سیرابش کن...فقط همین...

. ولی سیاوش این کافی نیست...تو باید...

دستم رو به آرومی روی لبهای سهیلا گذاشتم و گفتم:بسه...امید توی پارک این اتفاق براش افتاده و اصلا هم ربطی نداره که تو بخوای دوباره بگی اون رو ببرم پیش یه روانپزشک یا روانشناس...ببین سهیلا...امید فقط توجه و محبت مادرانه میخواد...همین و بس.

سهیلا با حرکت سر حرف من رو تایید کرد و دوباره مشغول شستن باقی ظرفها شد.

از آشپزخانه که خارج میشدم به سهیلا گفتم تا نیم ساعت دیگه خودش و امید حاضر باشن تا وقتی میخوام برم شرکت سر راهم اون دو تا رو هم به خونه ی سهیلا برسونم.

تقریبا یک ساعت بعد که سهیلا و امید رو جلوی درب آپارتمان سهیلا پیاده کردم امید از شدت شوق کودکانه روی پا بند نبود و دائم دست سهیلا رو که در دست داشت می کشید و میخواست هر چه زودتر همراه اون وارد خونه بشه!

در ضمنی که ماشین رو آماده ی حرکت میکردم به سهیلا گفتم اگه مشکلی پیش اومد یا کارم داشت سریع تماس بگیره خودم رو می رسونم.

سهیلا لبخندی زد و گفت:واقعیتش سیاوش من شماره تلفن خونه و موبایل و شرکتت رو روی یه کاغذ نوشته بودم ولی گم کردم...الان هیچ شماره ایی از تو ندارم...امروز صبحم اگه شماره ات رو داشتم که نمی اومدم خونه ات...تلفنی بهت میگفتم که امید رو بیاری پیشم ولی خوب شماره ات رو گم کرده بودم...

در حالیکه شماره ی موبایل و شرکت و خونه رو روی ورقی یادداشت میکردم خندیدم و گفتم:هیچ وقت فکر نمیکردم روزی از شلختگی کسی اینقدر خوشحال بشم...

سهیلا اخم زیبایی به صورت آورد که جذابیتش رو صد چندان کرد و گفت:من شلخته نیستم...توی اسباب کشی نمیدونم اون ورق رو کجا گذاشتم...

دوباره خندیدم و گفتم:به هر حال من میگم این یه نوع شلختگی محسوب میشه...و چقدر لذت داشت که این حواس پرتی و شلختگی باعث شد امروز صبح وقتی بیدار شدم بازم سهیلای خودم رو توی خونه ام دیدم...

امید که حالا جلوی درب حیاط ایستاده بود با اعتراضی کودکانه رو به من گفت:بابا...برو دیگه...

از سهیلا و امید خداحافظی و به سمت شرکت حرکت کردم.

غروب وقتی کارم توی شرکت تموم شد سامسونتم رو برداشتم و زمانیکه قصد خروج از اتاق رو کرده بودم درب اتاق باز شد و مسعود اومد داخل!

نگاه هر دوی ما برای لحظاتی به روی هم ثابت شد...در همون چند لحظه تا عمق نگاهش رو میتونستم حدس بزنم...مسعود از نرفتن سهیلا به شیراز خبردار شده بود!

درب اتاق رو بست و بعد به سمت پنجره ی مشرف به خیابان رفت و کمی به چشم انداز دود گرفته ی تهران نگاه کرد و سپس صورتش رو به سمت من برگردوند و گفت:تو نگذاشتی بره شیراز...درسته؟

سامسونت رو روی میز گذاشتم و به لبه ی میز تکیه دادم و گفتم:آره...ببین مسعود بین من و سهیلا اتفاقی افتاده که خودم باید حلش کنم...تو گفتی مادر من به سهیلا اون حرفا رو زده قبول...اما سهیلا میخواد با من ازدواج کنه...تو میگی مادرش مخالفت میکنه اینم باشه قبول...اما سهیلا خودش به من علاقه داره...من۱۶سال از سهیلا بزرگترم و زندگی اولم موفق نبوده و الانم یه پسر۸ساله دارم باشه اینم قبول دارم...اما خود سهیلا...

مسعود عصبی و با فریاد گفت:اه...زهرمارو اما اما اما...سیاوش تو اصلا متوجه واقعیت اتفاقی که بین تو وسهیلا افتاده هستی؟

. به تو مربوط نیست...

. سیاوش اگه مادرش از مکه برگرده و از قضیه بو ببره میدونی چه اتفاقاتی ممکنه بیفته؟

. خفه شو مسعود...گفتم به تو مربوط نیست...قرار هم نیست مادرش بویی از قضیه ببره...

. چه جالب...یعنی میخوای به ظاهر یه مرد مظلوم و شکسته خورده و در عین حال پاک و وارسته بری خواستگاریش...آره؟

. تو مشکلی داری اگه من اینطوری برم خواستگاریش؟

. بحث سر اینه که اگه مادرش مخالفت کنه اون وقت میخوای چی بگی؟...هان؟...میخوای چی بهش بگی؟...بگی ببخشید شما چه راضی باشی چه بناشی بنده قبلا دخل دخترت رو آوردم و به اندازه ی کافی شب تا صبح با دخترتون وقتم رو پر کردم حالا هم مجبوری رضایت بدهی اگرم ندهی که خوب جهنم یه زن خیابونی به آمار زنهای خیابونی تهران اضافه میشه...

عصبی شدم و بی اراده از میز فاصله گرفتم و به سمت مسعود رفتم و بار دیگه درگیری بین من و مسعود شروع شد!

تا به خودم بیام دیدم خانم افشار به همراه دو نگهبان شرکت سراسیمه وارد دفتر شدن...و بعد من و مسعود رو که به شدت با هم درگیر شده بودیم از هم جدا کردن!

مسعود با فریاد گفت:سیاوش تو عقلت رو از دست دادی...داری با آبروی خودت بازی میکنی...چرا نگذاشتی سهیلا شرش رو کم کنه؟...

. خفه شو مسعود...دهنت رو ببند...دارم با آبروی خودم بازی میکنم خوب چرا تو ناراحتی؟...

به اشاره ی من دو نگهبان شرکت دستهای مسعود رو رها کردن و مسعود در ضمنی که سعی داشت لباسش رو مرتب کنه گفت:سیاوش اومدم فقط خبری رو بهت بدهم...اونم اینه که دیشب من حال مساعدی نداشتم مادر سهیلا هم از شانس مزخرف من توی اون شرایط با موبایلم تماس گرفت...به قول خودش دلنگران دخترش شده بود و چون سهیلا تماسی باهاش نگرفته بوده و اونم به سهیلا دسترسی نداشته...

به مسعود اشاره کردم فعلا حرفش رو ادامه نده و بعد از خانم افشار و دو نگهبان خواستم اتاق رو ترک کنن...

نگهبانها و خانم افشار با تردید و نگرانی در حالیکه به من و مسعود نگاه میکردن اتاق رو ترک و درب اتاق رو هم بستن.

دوباره به مسعود نگاه کردم و با عصبانیت گفتم:خوب...حالا بگو...دیشب چه غلطی کردی؟...به قول خودت توی عالم مستی چی به مادر بدبخت سهیلا گفتی؟

مسعود یک دستش رو لای موهاش کرد و بعد سیگاری آتش زد و گفت:خودمم نمیدونم چه زری زدم...فقط این رو میدونم اونقدر خراب کاری کردم که امروز از صبح تا الان سیصد بار به موبایلم زنگ زده...ولی جواب ندادم...الان رفتم خونه دیدم چندین بار هم به خونه ام زنگ زده و هر بارم کلی گریه کرده و پیغام گذاشته...از حرفها و پیغامهایی که گذاشته بود فهمیدم از همه چی باخبر شده...همه و همه هم ناشی از حرفهایی بوده که من در عالم بد مستی بهش دیشب گفتم...

وقتی مسعود حرفش به اینجا رسید حس کردم تمام بدنم داغ شد...روی صندلی نشستم و سرم رو بین دستهام گرفتم و گفتم:خدا لعنتت کنه مسعود...

۳۹

مسعود روی یکی از مبلهای کنار اتاق نشست.

نگاهش کردم...نمیدونستم چی باید بهش بگم!

مادرسهیلا از ماجرا باخبر شده بود و این درست برخلاف اونی بود که سهیلا می خواست!

از روی صندلی بلند شدم و سامسونتم رو برداشتم و رو کردم به مسعود و گفتم:بلند شو بریم.

. کجا؟

. خفه شو...فقط بلند شو بریم.

مسعود سیگارش رو در زیرسیگاری خاموش کرد و به همراه من از شرکت خارج شد.

جلوی درب خروجی شرکت لحظاتی ایستادم و نگاهش کردم...میتونستم ناراحتیش رو از دهن لقی که کرده بود کاملا"حس کنم اما این فایده ایی به حال و وضعیت پیش اومده نداشت!

گفتم:مسعود...گندی که زدی بر خلاف میل سهیلا بوده...اون به هیچ وجه دلش نمی خواست مادرش از این قضیه مطلع بشه...حالا هم سوار ماشینت شو و دنبال من بیا و خودت همه چیز رو بهش بگو.

. سیاوش...خودت میدونی که من اصلا قصدم این نبوده که تو و سهیلا رو پیش مادرش...

. دهنت رو ببند...هر توضیحی داری بیا به خود سهیلا بگو.

مسعود کلافه و عصبی سوئیچش رو از جیبش درآورد و به سمت ماشینش رفت و منهم سوار ماشین خودم شدم.

تقریبا"نیم ساعت بعد جلوی درب حیاط آپارتمان ماشین رو متوقف کردم و چند لحظه بعد هم مسعود رسید.

وقتی از ماشین پیاده شدم از نرده های درب حیاط دیدم امید مشغول توپ بازی توی حیاط است و اونقدر سرگرم بازی بود که متوجه ی اومدن من و حضورم در بیرون حیاط نشد!

مسعود وقتی از ماشینش پیاده شد نگرانی و تردیدش برای همراه شدن من کاملا در چهره اش مشهود بود!

جلوی درب حیاط وقتی زنگ واحد سهیلا رو فشار دادم مسعود با دیدن امید در حیاط رو کرد به من و گفت:امیدم که اینجاس!!!

. آره...نمی تونستم تنها توی خونه بگذارمش.

صدای سهیلا از اف.اف به گوش رسید و وقتی فهمید من پشت درب هستم بلافاصله درب حیاط رو باز کرد.

با باز شدن درب امید دست از بازی کشید و به محض اینکه من و مسعود رو دید سلام کوتاهی کرد و بعد با اعتراض گفت:بابا من خونه نمیام...میخوام اینجا پیش سهیلا جون باشم.

لبخندی زدم و گفتم:یعنی من رو دیگه تنها میگذاری...آره؟

مسعود که همیشه علاقه ی خاصی به امید داشت قدمی به سمت او برداشت و بلافاصله متوجه کبودی روی پیشونی و صورت امید شد و با تعجب به من نگاه کرد و گفت:سر و صورت این بچه چی شده؟!!!!

امید با شنیدن این سوال سریع پاسخ داد:هیچی...رفته بودیم دیشب پارک...سرم خورد به نرده ها...

برای لحظاتی دلم به حال امید سوخت اونقدر که حس کردم از درون قلبم فشرده شد...امید با تمام کودکی که داشت غرورش مثال نیافتنی بود!

مسعود به طرف امید رفت و طبق معمول همیشه بسته ی بزرگ شکلات کاکائویی از جیبش بیرون آورد و به دست امید داد و سپس اون رو در آغوش گرفت و سه تایی از پله ها بالا رفتیم.

جلوی درب هال سهیلا ایستاده بود و انتظار می کشید...وقتی مسعود رو دید در ابتدا تعجب کرد و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه همگی به داخل خونه رفتیم.

امید در حینی که با مسعود گرم صحبت بود دائم صحبتش رو قطع و به من یادآوری میکرد که همراه من به منزل برنمیگرده!

سهیلا با سینی چایی از آشپزخانه خارج شد و در حالیکه نگاهش بسیار کنجکاو بود با اشاره از من پرسید مسعود چرا اومده؟

نمی تونستم پاسخی به سهیلا بدهم فقط با حرکت سر و دست بهش اشاره کردم که صبر کنه.

امید در همون چند دقیقه که در آغوش مسعود بود کلی حرف برای تعریف داشت و از اینکه در اون روز به همراه سهیلا برای خرید از خونه خارج شده و سهیلا ضمن خرید میوه و نان اون رو هم به مرکز خرید دیگه ایی برده و چند کتاب و دو بازی فکری برای او خریده بی نهایت اظهار خوشحالی میکرد و بعد با اصرار دست مسعود رو کشید و از روی راحتی اون رو بلند کرد و به همراه خود به یکی از اتاق خوابها برد تا اون بازی مورد علاقه اش که ساخت ماکت یک قصر بود و از صبح تا بعدازظهر خودش اونها رو قیچی و بهم چسبونده به مسعود نشون بده.

وقتی مسعود به همراه امید هال رو ترک و به اتاق رفتن سهیلا رو به من گفت:سیاوش...اتفاقی افتاده؟!!!...قیافه ی مسعود خیلی نگران به نظر میرسه!!!...اولش فکر کردم میخواد با من دعوا کنه که چرا نرفتم شیراز ولی مثل اینکه...

به میون حرف سهیلا رفتم و گفتم:سهیلا واقعیتش اینه که دیشب مسعود یه خرابکاری کرده که مطمئنم برخلاف میل تو بعضی چیزها تغییر خواهد کرد....

سهیلا که چشماش از تعجب گشاد شده بود لحظاتی به من نگاه کرد و گفت:یعنی چی؟!!!

. ببین...دیشب این احمق حسابی مشروب خورده و اصلا حال درستی نداشته...توی اون موقع که من اومدم فرودگاه و داشتم تو رو راضی میکردم که شیراز نری مثل اینکه مادرت با مسعود تماس گرفته...

. خوب؟!!!

. خوب که خوب دیگه...اونچه رو که تو دوست نداشتی مادرت بفهمه حالا فهمیده...

. وای...

. ببین سهیلا...مسعود اصلا" حالش خوب نبوده...مطمئنم اگه توی شرایط عادی بود امکان نداشت این افتضاح رو به بار بیاره.

در فاصله ایی بسیار کوتاه تمام صورت سهیلا از اشک خیس شد و بعد با عصبانیتی که اصلا" از اون تا حالا ندیده بودم با صدایی بلند گفت:توی حال خودش نبوده؟!!!...مسعود توی حال خودش نبوده؟!!!...امکان نداره...من مطمئنم اون از روی عمد این کار رو کرده...

و بعد از روی مبل بلند شد و به سمت اتاقی رفت که مسعود و امید در اون بودن.

سریع از جا بلند شدم و به طرفش رفتم وقبل از رسیدنش به درب اتاق بازوش رو گرفتم و گفتم:سهیلا...شرایط شب پیش مسعود رو من میدونم...اون واقعا" وقتی مشروب میخوره حد و اندازه ایی برای خودش قائل نیست.

سهیلا دستش رو از دستم بیرون آورد و با عصبانیت گفت:ولم کن سیاوش...این کثافت از قصد این کارو کرده...گفته بود نمیگذارم با سیاوش ازدواج کنی ولی فکرشم نمیکردم اینقدر احمق باشه که به مادرمم رحم نکنه...مامانم با هزار بدبختی سفر مکه اش رو جور کرده بود...کلی شوق داشت...لااقل میگذاشت برگرده بعد این فضولی رو میکرد نه اینکه حالا زیارت رو کوفت اون بدبخت هم بکنه...

سهیلا به شدت عصبی شده بود و گریه تمام صورتش رو به اشک نشونده بود.

بار دیگه خواست به سمت اتاق بره که دوباره دستش رو گرفتم و در پناه آغوشم نگهش داشتم.

گریه ی سهیلا با ناله همراه شد و دائم تکرار میکرد:مسعود ازت متنفرم...مسعود چرا؟...چرا مسعود تو اینقدر آشغالی...مسعود لااقل میگذاشتی از مکه برگرده بعد...

درب اتاق باز شد و امید با تعجب به سهیلا که در آغوش من گریه میکرد خیره و خارج شد...پشت سر امید مسعود هم بیرون اومد و روی یکی از راحتیهای هال نشست.

امید کنار من و سهیلا ایستاد و گفت:سهیلا جون چرا گریه میکنی؟!!!

از امید خواستم به همون اتاقی که ماکتش در اون بود برده و بقیه ی ماکت رو تکمیل کنه تا سهیلا کمی آروم بشه...

ولی امید با نگاهی نگران به سهیلا چشم دوخته بود.

سهیلا از من فاصله گرفت و در حالیکه هنوز اشک می ریخت صورت امید رو بوسید و از اون خواست به همون اتاق بره تا خودش با مسعود صحبت کنه.

امید با خشم به مسعود و سپس به من نگاه کرد و با عصبانیت به اتاق رفت و درب رو محکم بهم کوبید!

همراه سهیلا به هال برگشتم و هر کدوم روی راحتی دور از هم نشستیم.

سهیلا سرش رو به یک دست تکیه داده بود و قطرات اشک یکی پس از دیگری به روی گونه های زیباش به رقص در اومده بودن!

هر اشکی رو که پاک میکرد لحظه ایی بیش طول نمیکشید که قطراتی دیگه مهمان اون صورت دلنشینش میشدند...

دیدن این حالت از او برای من شدیدا" ناراحت کننده شده بود!

مسعود با صدایی گرفته و ناراحت گفت:سهیلا به قرآن خودمم نمیدونم چی گفتم...اصلا"قصدم خراب کردن اوضاع شما دو تا یا خراب کردن سفر مادرت نبوده...شاید بعضی اوقات توی عصبانیت یه حرفی هم به تو زده باشم ولی به جون خودم به مرگ مادرم هیچ وقت فکرشم نمیکردم توی عالم مستی اوضاع رو اینطوری بهم بریزم...ولی خوب چیکار کنم؟...حرفی رو که نباید بزنم رو زدم...به خدا از صبح تا الان جرات نکردم دیگه با مادرت تلفنی حرف بزنم...میدونم چقدر نگرانش کردم چقدر باعث تلخی سفرش شدم همه رو میدونم اما خوب چیکار کنم؟...کاری که نباید بشه حرفی که نباید زده بشه شده...

سهیلا با گریه گفت:برای خودم فقط نگران نیستم...حالا دیگه نگران سیاوشم هستم...مامان ممکنه با خود من به طور مستقیم برخورد آنچنان بدی هم نکنه گرچه که اینم بعید میدونم اما مطمئنم با سیاوش رفتار درستی نمیتونه داشته باشه...

رو کردم به سهیلا و گفتم:تو اگه نگران برخورد مادرت با من هستی اینو بدون که من خودم رو آماده ی هر برخوردی با مادرت کردم...مادرت حق داره...هر چی هم به من بگه حق داره...تو نگران من نباش من خودم رو آماده کردم...تو اونقدر برای من ارزش داری که بدتر از اینهاشم تحمل میکنم...فقط مسئله ی اصلی اینجا اینه نه تنها ما که خود مسعودم دقیق نمیدونه چی به مادرت گفته...اگه میدونستیم مطلب رو چطوری به مادرت گفته شاید وضعیت بهتر بود...

مسعود با کلافگی سرش رو بین دو دست که از آرنج به روی زانوانش گذاشته بود گرفت و گفت:خاک بر سر من کنن که اگه اون مشروب لعنتی رو نخورده بودم الان...

رو کردم به مسعود و گفتم:بسه دیگه...به جای این حرفا بگو ببینم پیغامهایی که مادرسهیلا تلفنی برات گذاشته چی بوده؟

. چیز خاصی نمی گفت...فقط گریه میکرد و میگفت که نمی تونه باور کنه و همه اش تکرار میکرد که من جواب تلفن رو بدهم وبگم که دروغ گفتم و شوخی کردم...

سهیلا گریه اش شدت بیشتری گرفت و گفت:خدایا...من جواب مامان رو چی باید بدهم؟

به سهیلا گفتم:دقیقا چند روز دیگه مادرت برمیگرده؟

سهیلا که سعی داشت اشکهای پشت سرهمی که از چشمهاش خارج میشد رو پاک کنه گفت:با حساب آخرین تماسی که باهاش داشتم و تاریخی که بهم گفت باید هفت روز دیگه برگرده اما ساعت رسیدنش به ایران رو نمیدونم...یعنی خودشم اون موقع دقیق نمیدونست پروازشون به ایران چه ساعتی انجام میشه و قرار بود توی تماس بعدی از رئیس کاروان سوال کنه و به من بگه...

. خیلی خوب...با این وضعیت که فکر نمیکنم مادرت فعلا بخواد با تو تلفنی حرف بزنه...پس بهتره مسعود بره خونه ی خودش تا اگه احیانا مادرت تماس دوباره ایی گرفت هم جواب تماسهای اون بنده خدا رو بده هم ساعت ورودش رو به ایران بپرسه تا بدونیم چه ساعتی باید بریم دنبالش اگرم به موبایل مسعود زنگ زد که بازم مسعود باید جواب تماسش رو بده...الانم با گریه ی تو هیچی درست نمیشه...مسبب اصلی اینهمه ناراحتی منم و پای همه چی هم ایستادم...حالا این وسط مسعود خواسته یا ناخواسته با کاری که کرده فقط وقوع اتفاقات بدی رو که ممکنه پیش رو داشته باشم رو کمی جلو انداخته...اونم مشکلی نیست پاش وایسادم...فقط نمیخوام اینجوری اشک بریزی...جلوی مسعود دارم میگم به خودتم بارها و بارها گفتم با توجه به اینکه در ازدواجت با من شکی نداری حاضرم هر کاری بکنم و هر توهینی هم که مادرت بهم بکنه به جون میخرم چون سزاوارشم...

مسعود ناراحت و کلافه بلند شد و گفت:سیاوش به مرگ خودم نمی خواستم برای تو مشکلی پیش بیارم...

از روی راحتی که نشسته بودم بلند شدم و لبخند تلخی روی لبم نشست و گفتم:من مدتهاست که بدون مشکل نیستم...این رو هیشکی ندونه تو یکی خوب میدونی...الانم میخوام برم بیمارستان مامان رو ببینم امروز اصلا وقت نکردم برم دیدنش...

مسعود نگاهی به من کرد و گفت:منم میام میخوام خانم صیفی رو ببینم.

با تمسخر بهش گفتم:دیروز به اندازه کافی دیدیش...از دیروز تا الان برکات وجودت عجیب داره توی زندگیم نزول میکنه...خواهشا ایندفعه دست از همراهی من بردار...

به طرف سهیلا رفتم و او هم بلند شد...نگاهش کردم و گفتم:اومده بودم دنبال امید ولی مثل اینکه امشب بردنش از اینجا محاله...اشکات رو پاک کن...فعلا"نگران چیزی نباش...باید صبر کنیم تا مادرت بیاد ببینیم چی میشه...

وقتی به قصد عیادت مامان خونه رو ترک میکردم سهیلا همچنان که هنوز اشک میریخت تا جلوی درب هال دنبالم اومد...جلوی درب امید رو که حالا از اتاق بیرون اومده و کنار سهیلا ایستاده بود بوسیدم و سفارشهای لازم رو بهش کردم و در نهایت از اینکه اون رو همراه خودم نمیبردم چشمهاش از خوشحالی می درخشید!

مسعود هم به همراه من از خونه خارج شد اما دیگه به عیادت مامان نیومد و به خونه ی خودش رفت.

جلوی درب که خداحافظی کرد با سردی بی سابقه ایی پاسخش رو دادم...از دستش دلگیر بودم...مسعود در کمتر از۲۴ساعت یعنی درست از دیروز بعدازظهر تا همون موقع به اندازه ی تمام عمر دوستیمون به من فشار عصبی وارد کرده بود...اما چهره ی ناراحت مسعود گویای پشیمونی او بود ولی این احساس او در حال حاضر به درد من نمیخورد...من حالا در شرایطی قرار گرفته بودم که باید از نظر روحی خودم رو برای آخر همون هفته آماده میکردم...چرا که جمعه مادر سهیلا برمیگشت!

۴۰

وقتی سوار ماشین شدم اصلا" نفهمیدم مسیر رو تا بیمارستان چطوری طی کردم!

تمام طول مسیر به این فکر میکردم که چرا اینقدر چقدر مشکلات با زندگی من گره میخوره!...به این نتیجه رسیدم که گویا خدا از اینکه من در رنج و عذاب باشم لذت میبره وگرنه چه دلیل دیگه ایی می تونست داشته باشه؟

توی زندگیم همیشه سعی کرده بودم به عناوین مختلف دست دیگران رو بگیرم اما هیچ وقت دست یاریگری رو برای خودم ندیده بودم!

قبول داشتم که با اتفاق پیش اومده بین خودم و سهیلا شاید بزرگترین گناه زندگیم رو مرتکب شدم اما مستحق اینهمه عذاب نبودم...من که سهیلا رو نمیخواستم رهاش کنم...من با تمام وجودم دوستش داشتم و طعم عاشقی رو به معنی واقعی داشتم احساس میکردم و با توجه به اینکه سهیلا هم من رو دوست داشت قصد و نیت بدی نسبت بهش نداشتم و در اینکه اون رو به عقد خودم در بیارم مصمم بودم اما حالا در اینکه مادرش با من چه برخوردی خواهد کرد دچار سردرگمی بی اندازه ایی شده بودم که حدی برای اون نمیشد تصور کرد!

زمانیکه وارد پارکینگ بیمارستان شدم بعد از پارک ماشین با اینکه از وقت ملاقات چند ساعتی گذشته بود مثل همیشه با پرداخت پولی اندک به نگهبان و یکی دو نفر دیگه به راحتی تونستم وارد بخش مربوطه بشم و سپس به اتاق مامان رفتم.

مامان به محض دیدن من با دلخوری پرسید که چرا ساعت ملاقات در بیمارستان نبودم و از اونجایی که عده ایی از اقوام برای ملاقاتش اومده بودن از نبودن من در ساعت ملاقات دلخور بود!

پاسخ حرفها و گلایه های مامان رو ندادم و بدون اینکه حرفی بزنم روی مبل کنار دیوار اتاق نشستم و به او نگاه کردم.

حسابی که حرفهاش رو زد سپس برای لحظاتی سکوت کرد و به من خیره شد.

حال ظاهریش به نظر مساعدتر از روز قبل بود...وقتی به دستگاه کاردیوگرافی کنارتختش نگاه کردم متوجه شدم ضربان و فشارخونش هم تنظیم شده...

نگاهم رو از دستگاه به سمت پنجره معطوف کردم...مامان که دید سکوت من طولانی تر از حد معمول شده گفت:امید حالش چطوره؟کجاس؟

دوباره به مامان نگاه کردم و گفتم:پیش سهیلاست.

مامان اخمی به چهره آورد و گفت:مگه سهیلا هنوز توی خونه اس؟

. نخیر...طبق خواست شما از خونه رفته.

. سیاوش ناراحت نشو...اگه گفتم بره به خاطر اینه که صلاح در همین بود...

. جدی؟...اینکه بهش گفتی دیدت به اون دیگه مثل سابق نیست و به چشم یه دختر خیابونی نگاهش میکنی هم صلاح بوده؟

گره ابروانش باز شد و کمی به فکر فرو رفت و سپس گفت:قصد بدی نداشتم...

. جدی؟!!!...چقدر جالب...علنا" بهش بدترین حرف رو زدی و گفتی اگه به موندنش توی خونه ی من ادامه بده هیچ فرقی با زنهای بدکاره نداره اون وقت میگی قصد بدی نداشتی؟...مامان شما مهشید رو دیده بودی از همه چیزشم خبرداشتی ولی هیچ وقت بهش توهینی نکردی...حتی وقتی گاهی من عصبی میشدم و حرفی میزدم با من بحث میکردی که حق ندارم توهین کنم و چه میدونم غیبت و تهمت از گناهان کبیره اس...حالا چی شد که سهیلا ی بیچاره این دختری که با تمام پاکدامنی و محبتی که داره و پا به زندگی من گذاشته رو به این راحتی لهش کردی؟...میدونی مامان باورش برام سخته که کسی مثل شما بخواد حالا با حرفاش و رفتارش نه تنها مشکل من رو حل نکنه که گره روی گره های زندگیمم بزنه...از دیروز تا الان تمام اعصاب من بهم ریخته اونهم فقط به خاطر اینکه شما نمیدونم با چه فکری اینطوری همه چیز رو بهم ریختی...قبول دارم که کار درستی نکردم اما من قصد ازدواج با سهیلا رو دارم ولی کاری که شما و مسعود کردین خواسته یا ناخواسته حالا چنان همه چیز رو بهم ریختین که واقعا نمیدونم چی قراره برام پیش بیاد...

. سیاوش...رفتن سهیلا از خونه ی تو اگرم قصدت ازدواج باشه و اون دختره هم واقعا به قول خودت بی هیچ مقصود و هدف سوئی وارد زندگیت نشده باشه پس همیشگی نیست...دیگه این حرفها چیه میزنی؟...مگه نگفتی که دختره خواسته مادرش از مکه برگرده بعد عقد کنید خوب حالا وظیفه ی هر دوی شماست که صبر کنید دیگه...

. سهیلا نمیخواست ماردش از قضیه باخبر بشه اما حالا به خاطر اتفاقاتی که از دیروز تا الان افتاده ممکنه خیلی چیزها تغییر کنه...

. یعنی چی؟!!!...مادرش خیلی هم دلش بخواد که دخترش همسر مردی مثل تو بشه...

. بس کن مامان...خودتم خوب میدونی که من در شرایط عادی گزینه ی مناسبی برای سهیلا نبودم...اما مسئله اینه که مادرش از خواستگاری باید خبردار میشد نه از اتفاقی که بین من و سهیلا افتاده...هیچ میدونی اگه مادرش بخواد میتونه به راحتی آب خوردن با آبروی من بازی کنه؟...شما چی فکر کردی؟...اصلا" به موقعیت من سر سوزنی فکر کردی؟...بعید میدونم...فقط یک مشت افکار پوچ مذهبی تموم ذهنت رو پر کرده که به اصطلاح چون سهیلا محرم من نیست نباید در خونه ی من باشه غافل از اینکه با حکمی که به اسم مذهب صادر کردی حالا شرایط رو جوری تغییر دادی که بعید نیست پسرت هفته ی دیگه به سادگی تمام با شکایت مادر سهیلا حیثیت و آبروی اجتماعیش در کمتر از یک روز بر باد بره...

. یعنی چی؟!!!...تو که میگی سهیلا راضیه و خودشم میخواد با تو ازدواج کنه...پس دیگه شکایت مادرش چه معنی داره این وسط؟!!!...واضح حرف بزن ببینم...

نیشخندی به لب آوردم و از روی مبل بلند شدم و جلوی پنجره ایستادم و به منظره ی غمزده ی محوطه ی بیمارستان چشم دوختم و گفتم:بله...سهیلا راضی به ازدواج با منه ولی مادرش چی؟...اگه تا قبل از اینکه سهیلا مادرش رو قانع کنه اون دست به شکایت ببره تا بیام قضیه رو به نفع خودم تموم کنم میدونی چه فاجعه ایی در انتظار من و حیثیت شغلی منه؟...میدونی با بازداشت من امید چه ضربه ایی میخوره؟...میتونی حدس بزنی وقتی جراید اخبار مربوط به من رو چاپ کنن که مثلا فلانی به علت شکایت در چه موردی کارش به بازداشت و دادگاه رسیده چه حیثیتی از من رفته؟...میدونی چقدر زمان میبره تا سهیلا بتونه ثابت کنه حتی با وجود اتفاقی که افتاده خودش حالا تمایل به ازدواج با من داره چی از من باقی مونده؟!!!...اصلا" به این چیزها فکر کردی؟...مامان شما و مسعود در اوج ناباوریم دارین زنده به گورم میکنید...ای کاش فقط لحظه ایی...فقط یک لحظه به منم فکر کرده بودین بعد اون حرفها رو میزدین و اون تصمیم رو میگرفتین...خدایا من برم مشکلاتم رو به کی بگم آخه؟

. یعنی واقعا" ممکنه مادر سهیلا از تو شکایت کنه؟!!!

خنده ی تلخی کردم و گفتم:وقتی مادرم به من رحم نکرد و فقط به افکار مذهبی خودش فکر کرد چطور میتونم شکایت مادر سهیلا رو غیر ممکن بدونم؟...هان؟!!!...تمام خفت و خواری که مهشید به روح و روان و زندگیم وارد کرد رو اول به خاطر امید و بعد به خاطر موقعیت اجتماعی خودم سرپوش روشون گذاشتم ولی نمیدونستم چه بخوام چه نخوام تقدیر این شده که شخصیت اجتماعی و حیثیت فردیم باید بر باد بره...اما باور اینکه مسبب اصلی این قضیه مادر و دوست صمیمی من باشن برام کشنده تر از بی آبرو شدن شده...

مامان سکوت کرده و با حالتی از نگرانی و ناباوری به نقطه ایی خیره بود.

به طرفش رفتم و پیشونیش رو بوسیدم و گفتم:حالا که کار خودت رو کردی اما بازم محتاج به دعاهاتم...از همون خدایی که خودت قبولش داری و به خاطر مذهبی که بهش اعتقاد داری بخواه که پسرت رو نجات بده...فقط همین.

برگشتم به سمت درب اتاق...هنوز خارج نشده بودم که مامان گفت:سیاوش...اگه تا این حد احتمال اینکه مادر سهیلا واقعا" دست به شکایت ببره هست بهتره تا قبل از هر اتفاقی هر چه زودتر سهیلا رو راضی کنی و برین عقدش کنی...اینطوری فکر میکنم دیگه مادرش نمی تونه شکایتی هم از دستت بکنه...

از شنیدن این حرف تمام بدنم داغ شد...حس میکردم ریا و تزویر در پشت مذهب چه قالب خوبی به خودش میتونه بگیره!!!

برگشتم و از همون جلوی درب به مامان نگاه کردم و گفتم:حالا که حس کردی پسرت در یک خطر جدی قرار گرفته دست به ترفند زدنت شروع شد...آره؟...توی این شرایط دیگه به نظرت سهیلا یه دختر خیابونی نیست؟...نه؟...منم میتونم با عقد سهیلا به قول شما روی خطایی که کردم سرپوش بگذارم و دست مادرشم توی پوست گردو بره؟...آره؟...نخیر مادرمن پسر جنابعالی که بنده باشم وظیفه داره صبر کنه تا مادرهمون دختری که شما دیشب یه دختر هرزه ی خیابونی خوندیش برگرده تا با رضایت قلبی اون دخترش رو عقد کنه...اگرم رضایت نده که باید پیه همه چیز از بی آبرویی و بی حیثیتی گرفته تا نابودی کامل به جون بخرم...مگه شما همیشه خودت رو یه زن مذهبی قلمداد نمیکردی؟...پس کو؟...کجاس اون قوانین مذهبی که ازش یاد میکردی؟...مگه توی همون قوانین رضایت والدین در این امور از ارکان تشکیل یک زندگی و جاری شدن عقد به حساب نمیاد؟...چیه پسرت در خطر رفته قوانین از یادت رفت؟...متاسفم...واقعا متاسفم...هم برای خودم هم برای شما...اگه وقت کردی فقط برام دعا کن...همین.

برگشتم از درب خارج بشم که آخرین جمله ی مامان رو هم شنیدم:پس لااقل قبل از هر اتفاقی با وکیلت صحبت کن...

پاسخی ندادم و با گفتن خداحافظی کوتاه از اتاق مامان خارج شدم و بیمارستان رو ترک کردم.

وقتی رسیدم جلوی درب خونه دیدم مسعود کنار ماشینش ایستاده!

بدون توجه به مسعود درب حیاط رو باز کردم و ماشین رو به داخل بردم...مسعود که حالا به داخل حیاط اومده بود درب حیاط رو بعد ورود من به حیاط بست.

نگاهی بهش کردم و با عصبانیت گفتم:کسی دعوتت کرد بیای داخل که اومدی؟

نگاهم کرد و گفت:رفتم خونه نتونستم بمونم...میفهمم الان خیلی ناراحت و عصبی هستی.

. جدی؟...تو مگه اصلا چیزی هم میفهمی؟...الان فقط میخوام تنها باشم بتمرگم ببینم با کدوم مشکلم باید کنار بیام اول به کدوم مشکلم باید برسم...کدوم یکی رو هضم کنم...مریضی مامان رو؟...رفتن سهیلا رو؟...حضور گاه و بیگاه مهشید که داره امید رو عصبی میکنه؟...خاطرات مزخرف زندگی با مهشید رو؟...مشکلات شرکت و کارم

رو؟...آوارگی الان امید از خونه رو؟...عقاید و تصمیمات پوچ مادرم رو؟...دوستی با تو رو که نمیدونم چرا بعد اینهمه سال داری به گند میکشیش؟...اومدن مادر سهیلا رو از مکه و اتفاقاتی که پیش رو دارم؟...به کدوم برسم؟...هان؟

مسعود سرش رو پایین انداخت و گفت:هیچ وقت تنهات نگذاشتم حالا هم نمیگذارم...اما اینکه مشکل آخر رو خودم از روی نفهمی و بد مستی برات به وجود آوردم داره مثل خوره وجودمو آزار میده...

. مرده شور خودت و اون بدمستی بی موقعت رو ببرن...

برگشتم به سمت درب هال و با کلیدم اون رو باز کردم...وقتی وارد شدم پشت سرم مسعود هم به داخل اومد و درب هال رو بست!

مسعود درست میگفت...اون بهترین دوست من از دوران دانشجویی تا الان محسوب میشد...هیچ وقت در هیچیک از مشکلاتم تنهام نگذاشته بود...با اینکه از دستش عصبی و دلخور بودم اما قلبا" از اینکه حتی در این شرایط هم تنهام نگذاشته بود ممنونش بودم...من مسعود رو به خوبی میشناختم و مطمئن بودم اگه دیشب حالت عادی داشت محال بود با گفتن اون خبر به مادر سهیلا من رو دچار مشکل بکنه...بهش حق نمیدادم اما درکش میکردم و حالا از حضورش در کنارم خیلی هم ناراضی نبودم!

به اتاقم رفتم و لباسم رو عوض کردم وقتی به هال برگشتم دیدم مسعود دو تا فنجون قهوه ی فوری آماده کرده و توی هال نشسته و خودشم به نقطه ایی خیره شده!

روی یکی از راحتی ها نشستم و سرم رو به پشت تکیه دادم.

مسعود نگاهم کرد و گفت:صورت امید چی شده بود سیاوش؟

ماجرای شب پیش رو براش گفتم که باعث شد عصبی بشه و طبق عادت چندین فحش نثار مهشید بکنه...مسعود خیلی امید رو دوست داشت و به همون اندازه از مهشید متنفر بود و همیشه بارها و بارها به من گفته بود که مهشید لیاقت مادر بودن رو نداره!...در ادامه صحبتهاش خوشبختانه حرفی نزد مبنی بر اینکه امید مشکل روانی داره و یا مثل بقیه نگفت که اون رو باید نزد پزشک ببرم حتی مسعود هم این عقیده رو داشت که با رفتن مهشید از ایران و ندیدن اون همه چیز برای امید به حالت عادی برمیگرده!

از اینکه مسعود مثل دیگران این نظر رو نسبت به امید ارائه نداده بود آرامش پیدا کرده بودم و خوشحال بودم که لااقل یک نفر از اطرافیانم به حقیقت احساسی امید با من هم عقیده است!

برای شام مسعود تلفنی سفارش غذا داد و وقتی غذا رو آوردن در حین خوردن اونم مثل مامان پیشنهاد داد تا قبل از هر اتفاقی با وکیلم در خصوص مسائل پیش اومده ی بین خودم و سهیلا صحبت کنم اما من عقیده داشتم اگر مادر سهیلا بر فرض یک درصد هم هیچ اقدامی نکنه و کار فقط با توهین و مرافه ی لفظی به پایان برسه اون

وقت از اینکه برای همچین موضوع خصوصی وکیلم رو در جریان گذاشته بودم هم نوع دیگه ایی بی آبرویی برای من محسوب میشد...مسعود بعد شنیدن حرفام با حرکت سر حرف من رو تایید کرد!

اون شب به خاطر اینکه یکی از قرصهای آرام بخش مامان رو در بدو ورود به منزل خورده بودم با اینکه اعصابم خیلی خراب بود اما خستگی و اثر دارو باعث شد زودتر از مسعود به خواب برم ولی متوجه بودم که مسعود تا دیروقت بیدار و تلوزیون نگاه میکرد و منهم در همون جا روی یکی از کاناپه ها دراز کشیدم و به خواب رفتم.

صبح که بیدار شدم دیدم مسعود روی من پتویی انداخته و خودشم روی کاناپه ایی دیگه در حالیکه هنوز تلویزیون روشن بود به خواب رفته...

از روی کاناپه بلند شدم و به حمام رفتم و بعد هم صبحانه حاضر کردم...وقتی میخواستم مسعود رو بیدار کنم تلفن منزل به صدا در اومد...گوشی رو که برداشتم دیدم مسعود هم بیدار شد.

سهیلا پشت خط بود و میخواست چند دست لباس و حوله ی امید رو به همراه تعدادی از اسباب بازیهاش برایش ببرم.

مسعود که بیدار شد به حمام رفت و یک دست از لباسهای من رو پوشید...من هم وسایلی که سهیلا خواسته بود رو جمع کردم و بعد از خوردن صبحانه به همراه مسعود از منزل خارج شدم...

مسعود به شرکت خودش رفت و منهم اون وسایل رو ابتدا به منزل سهیلا بردم و سپس راهی شرکت شدم.

وقتی به شرکت رسیدم و وارد ساختمان شدم دیدم مهشید در سالن انتظار نشسته!!!

۴۱

به محض ورودم به سالن مهشید هم من رو دید و از روی مبلی که نشسته بود بلند شد!

از دیدنش در اون روز...اون هم در شروع ساعت کاریم حس کردم امروز از اون روزهایی است که از صبح باید اعصابم بهم بریزه!

بدون اینکه به خودم اجازه بدهم نگاهم به روی او طولانی بشه به خانم افشار که حالا با ورود من از روی صندلی پشت میزش بلند شده و با چند ورق کاغذ به سمت من می اومد نگاه کردم و بعد از دادن جواب سلام و صبح بخیر به خانم افشار بدون اینکه منتظر توضیحی از جانب اون بشم کاغذها رو از دستش گرفتم و در حالیکه به سمت اتاقم حرکت میکردم نگاهی گذرا به محتویات مطالب کاغذها نیز انداختم و تا حدودی از برنامه های کاری و تلفنها و قرار های ملاقاتم در اون روز مطلع شدم.

وقتی وارد اتاقم شدم خانم افشار با حالتی از بلاتکلیفی گفت:آقای مهندس...ببخشید میخواستم بدونم با خانمتون که بیرون توی سالن...

با شنیدن کلمه ی ((خانمتون))از دهان خانم افشار کاغذها رو به روی میز گذاشتم و با عصبانیت به اونگاه کردم و گفتم:خانم بنده؟!!!

خانم افشار که از طلاق من و مهشید قبلا باخبر شده بود کمی دست و پایش رو گم کرد و با صدایی آروم گفت:ببخشید...معذرت میخوام اصلا" حواسم نبود...فقط...فقط میخواستم ازتون کسب تکلیف کنم ببینم امروز کسانی که قبلا" برای ملاقاتتون وقت نگرفتن رو اجازه میدین بفرستم داخل اتاق تا شما رو ببینن یا نه؟

خواستم به خانم افشار بگم اگه منظورش به مهشید است که هر چه زودترباید اون رو بفرسته توی اتاقم چون میدونستم تا کارش رو انجام نده از اینجا نمیره اما قبل از اینکه حرفی زده باشم درب اتاق باز شد و مهشید اومد داخل!

خانم افشار ورقهایی اضافی روی میزم رو جمع کرد و در فایلی که در دست داشت قرارشون داد و سپس بدون هیچ حرفی اتاق رو ترک کرد.

مهشید که گویا به انتظار خروج خانم افشار درب اتاق رو باز نگه داشته بود با بیرون رفتن او درب رو بست و به سمت من برگشت.

نگاهش میکردم...

مهشید از زیبایی ظاهری و اندام واقعا چیزی کم نداشت...تحصیلاتشم در سطح عالی بود...روابط عمومی بالایی هم داشت...میشه گفت فاکتورهای مثبت و قابل توجه زیادی رو در خودش جمع کرده بود...

اما با تمام این محاسن چقدر من از اون متنفر بودم!!!

چقدر تحمل حضورش در اتاقم برایم کشنده بود...احساس میکردم حالا که در اتاقم ایستاده درست مثل اینه که با تمام سنگینی وجودش که همه از قباحت سرچشمه میگرفت روی اعصاب و روان من داره فشار وارد میکنه...!!!

باز هم با ظاهری بسیار زننده اون رو میدیدم...

نمی تونستم درک کنم چرا مهشید با تمام زیبایی که داره با این وضع زننده در جامعه ظاهر میشه؟!!!...چقدر کمبود شخصیت می تونست در وجود این زن شدت داشته باشه که برای جلب توجه مردان دست به انتخاب چنین آرایش و لباسی زده باشه؟!!!

مهشید اونقدر زیبا و جذاب بود که اگه این ظاهر رو هم برای خودش درست نمیکرد به راحتی می تونست جلب توجه کنه اما حالا با توجه به تیپ لباس و رنگ مو و آرایشی که داشت از نظر من بیشتر حالتی از اشمئزاز در عمق وجود هر انسانی به وجود می آورد تا احساس لذت...!!!

شاید هم من به خاطر شناختی که از اعمال اون داشتم این حس رو در خودم میدیدم!

بدون اینکه من بهش تعارف یا اشاره ایی بکنم بعد از بستن درب اتاق اومد و روی یکی از مبلهای نزدیک میز من نشست و بعد از سلام کوتاهی که کرد حال امید رو پرسید!

پاسخ سلامش رو ندادم و بدون اینکه حرفی در جواب سوالش داده باشم فقط نگاهش میکردم!

از دورن کیفش یه نخ سیگار بیرون آورد و با روشن کردن فندکش اون رو آتش زد.

به ساعتم نگاه کردم...هنوز۸:۳۰هم نشده بود...با تمسخر و طعنه گفتم:قبلا"سیگار صبحت ساعت۱۰بود...حالا کارت به جایی رسیده که قبل از ساعت۸:۳۰صبحم دود راه میندازی؟

دود سیگارش رو به سمت مخالف من از دهانش بیرون فرستاد و گفت:منظورت از قبلا" اون زمانیه که زنت بودم...نه؟

از یادآوری اینکه به راستی زمانی مهشید همسر من بوده و حالا با اون وضعیت جلف جلوی من روی مبلی نشسته بود که کاملا" درکش برای هر کسی دور از ذهن نمی تونست باشه که وضع کنونی مهشید چی هست به شدت عصبی شدم و با صدایی محکم گفتم:مهشید...من فرصت زیادی ندارم...تقریبا یک ساعت دیگه جلسه دارم...زودتر بگو برای چی صبح اول وقت سر و کله ات اینجا پیدا شده؟

خاکستر سیگارش رو در زیرسیگاری خالی کرد و گفت:میخوای با اون دختره ازدواج کنی...درسته؟...همون پرستاره...اسمش چی بود؟...آهان یادم اومد...سهیلا...آره؟

از روی صندلیم بلند شدم و به جلوی پنجره رفتم و اون رو باز کردم...دلم میخواست با باز کردن پنجره در حالیکه سیستم تهویه ی ساختمان هم روشن بود اما بوی عطر و سیگار مهشید رو کمتر احساس کنم...

وقتی متوجه شد میلی به پاسخگویی سوالهاش ندارم خندید و گفت:البته هر مرد دیگه ایی هم جای تو بود از اون دختره خوشش می اومد...هم خوشگله...هم خوش هیکل...تو هم که پولدار و جذاب...ولی خدائیش سیاوش توی انتخاب زن نظیر نداری...من رو هم انتخاب کردی یادته؟...البته نمی تونم کتمان کنم که خودمم واقعا" از جذابیتت مست شده بودم اما بعدش دیدم چه گندی هستی...همه چیز برات مهم و در اولویت بود غیر از من...اما خوب الان دیگه۳۸سالته و انتخاب یه دختر جوون و خوشگل مثل سهیلا حتما باعث تغییراتی در تو هم باید بشه...الان دیگه خوب میدونی اگه بخوای خودت رو غرق کار و اون سفرها و گذروندن ساعتهای بیکاریت با مسعود کنی بعدش باید کلی منت دختری مثل سهیلا رو بکشی بلکه یه ذره تحویلت بگیره...درسته که هنوز به شدت جذاب و در عین

حال پولداری اما بالاخره بالا رفتن سن دیگه انکار ناپذیره...واقعا"سیاوش اگه بخوای رفتاری که با من داشتی با سهیلا هم داشته باشی فکر میکنی بتونه که...

از شنیدن اراجیفی که بهم می بافت به شدت عصبی شده بودم...برای همین نگاهم رو از پنجره گرفتم و بهش خیره شدم و با عصبانیت گفتم:مهشید خفه میشی یا خفه ات کنم؟...میگی دلیل اصلی اومدنت به اینجا چیه یا پرتت کنم از اتاق بیرون؟

مهشید که حالا سیگارش رو در زیرسیگاری خاموش میکرد کمی مکث کرد و گفت:توی پارک اون شب وقتی به امید گفتم مامان جدیدش رو دوست داره یا نه...تازه فهمیدم اون بچه رو از موضوع بیخبر گذاشتی...طفلی امید عین دیوونه ها شده بود...وقتی اینو بهش گفتم چنان جیغ می کشید که انگار حنجره اش میخواد پاره بشه...بعدشم که از دور نگاهش کردم دیدم سرش رو چطوری به نرده ها میزد...راستی تو و اون پرستاره اون موقع کجا بودین؟!!!...هیچکدومتون رو ندیدم که بیاین امید رو ساکت کنید!!!...غیر از همون فک و فامیل مادرت کسی دیگه دور و بر امید نبود...

نفس عمیقی از روی عصبانیت کشیدم و گفتم:پس این حرفت باعث اون واکنش امید شده بوده؟!!!

مهشید نیشخندی به لب آورد و گفت:نگفتی تو و سهیلا کجا بودین؟...آهان فهمیدم...حتما بچه رو با اونها فرستاده بودی بیاد پارک تا خودت با اون خوشگل خانم تنها باشی و خلوت کنی...خبر دارم مادرتم که بیمارستان بردیش...خونه ی خلوت...آره دیگه...معلومه حضور امید ایجاد مزاحمت میکرده دیگه...باید یه جوری از شرش خلاص میشدی تا...

و بعد خنده ی کریه و زشتی کرد که باعث شد بی اراده به طرفش برم و با حرکتی سریع مچ دستش رو گرفتم و با شدت از روی مبل بلندش کردم و گفتم:بر فرض اگرم این کار رو میخواستم بکنم شرفم از توی حرومزاده ی بی ناموس بیشتره که تمام کثافتکاریهات رو با صد تا مرد دیگه در حضور امید انجام میدادی...مگه نه؟...حداقل اونقدر شرف دارم که به قول تو امید رو در این جور مواقع از خونه بفرستمش بیرون...اما تو چی؟...هان؟...

مهشید که اوج خشم رو در چشمهای من دید خنده اش رو نیمه کاره در دهان خفه کرد و با شنیدن حرفهای من کمی حالت عادی به خودش گرفت و گفت:مقصر همه ی اینها تو بودی...تو اگه مرد درست و حسابی بودی و به من اهمیت میدادی من هیچ وقت خودم رو با مردهای دیگه مشغول نمیکردم...امید بچه بود...نمی تونستم هر روز و هر ساعت و هر دقیقه منت این و اون رو بکشم که نگهش دارن...مجبور بودم هر جا میرم با خودم ببرمش...

بی اراده دستام رو به دور گردن مهشید گره کردم و در حالیکه به دیوار تکیه داده بود فشار دستم رو به روی گلوش بیشتر کردم و در همون حال با صدایی آروم گفتم:کثافت هرزه...هر روز و هر ساعت و هر دقیقه...آره؟...یعنی تو هر روز و هر ساعت و هر دقیقه خودت رو با مردی به غیر از من مشغول میکردی...آره؟...افتخارم میکنی به این هرزگیت...آره؟...تو اصلا" به چه حقی با اعصاب امید بازی میکنی؟...به تو

چه مربوطه که من با کسی رابطه دارم یا نه؟...مهشید من رو به جنون رسوندی دیگه...خودت میدونی که چه مدارکی برای اثبات هرزگیت داشتم اما به خاطر امید فقط به خاطر امید روی کثافتکاریهات رو سر پوش گذاشتم تا روی اعصاب اون بچه اثر بد نگذاره...اما مثل اینکه خیلی خریت کردم...نه؟!!!

فشار دستم روی گلوی مهشید به قدری زیاد شده بود که صدای نفسش تغییر کرد و چشمهاش حالتی غیرعادی به خودش گرفته بود...

یک لحظه به خودم اومد و دیدم به راستی اگه به کارم ادامه بدهم مهشید رو واقعا خفه کردم!!!

دستم رو از روی گلوی مهشید برداشتم و بعد اون به شدت دچار سرفه شد و با زانو روی زمین نشست!

از مهشید فاصله گرفتم...نگاهش کردم...حالا که روی دو زانو افتاده بود عجز و بدبختی از ذره ذره ی وجودش فریاد میکشید...

اما همین موجود ضعیف با چنان قدرتی زندگی من رو خراب کرده بود که تصورش رو هم نمیکردم!!!

به طرف میزم رفتم و از پارچ کمی آب در لیوان ریختم و به سمت مهشید برگشتم...بازوش رو گرفتم و کمک کردم بلند بشه...لیوان آب رو در حالیکه هنوز سرفه میکرد به دستش دادم و بعد دوباره به سمت صندلی پشت میزم رفتم و نشستم و گفتم:مهشید اونقدر از دیدنت متنفرم که اگه جای تو بودم و این نفرت رو درک کرده بودم یک ثانیه دیگه هم توی این اتاق نمی موندم...حالا میگی چیکار داری اومدی یا ترجیح میدی نگفته از اینجا بری؟

مهشید کمی آب خورد و لیوان رو روی میز گذاشت و شال روی سرشم مرتب کرد و گفت:فقط وحشی نبودی که حالا میبینم وحشی هم شدی...

با کلافگی نگاهش کردم و گفتم:مراقب باش این وحشی ممکنه بزنه به سیم آخر قاتل هم بشه...

مهشید به سمت کیفش رفت و بار دیگه سیگاری روشن کرد وگفت:دارم فردا از ایران میرم...سفرم جلو افتاده...پول نیاز دارم...خودت میدونی دارم میرم برای زندگی...قرار نبود رفتنم به این زودی باشه اما خوب جلو افتاده...پولی که بابت مهریه ام گرفته بودم رو دادم دست حاج رضایی باهاش کار کنه و ماه به ماه سودش رو بهم بده...ازش پولم رو خواستم گفت به این سرعت نمی تونه همه رو بهم برگردونه چون انداخته پول رو توی کار...چهارماه وقت خواسته...ولی من به پولم نیاز دارم...مدارکی که از حاج رضایی گرفتم رو آوردم بدهم بهت به جاش پول بهم بدهی...چهارماه بعد که پول من رو از حاج رضایی گرفتی مال تو باشه...

در حینی که حرف میزد مدارکی رو هم از کیفش بیرون آورد و گذاشت روی میز من!!!

بدون اینکه به مدارک نگاه کنم دسته چکم رو از توی سامسونتم بیرون کشیدم ودر حالیکه فکری به ذهنم رسیده بود بی معطلی گفتم:مدارکت رو بگذار توی کیفت...فقط بگو چقدر نیاز داری؟

مهشید با تردید مدارک رو برداشت و مبلغ مورد نیازش رو گفت...

گفتم:این مبلغی که تو میخوای دو برابر مهریه ی توئه!!!...چکش رو نوشتم...اما یه شرط داره!

چشمهاش برقی زد و گفت:همیشه خصلت دست و دلبازیت بود که برام دوست داشتنی بوده...

دستش رو دراز کرد که چک رو بگیره اما سریع چک رو عقب کشیدم!!!

ابروهاش رو بالا برد و گفت:شرط؟!!!...چه شرطی؟!!!

. گفتی به این پول نیاز داری...منم بدون هیچ معطلی چکش رو نوشتم اما باید یه تعهد بدهی!

. چه تعهدی؟!!!

. این که دیگه تحت هیچ شرایطی امید رو نبینی!

. باشه...قبوله...بده حالا چک رو...

. نه...تعهد زبونی به درد خودت میخوره...بگیر بشین تلفن بزنم وکیلم بیاد.

میدونستم گرفتن پول براش خیلی مهمه اما فکر نمیکردم اونقدر مهم باشه که شرطم رو به راحتی بپذیره!!!

با آرامشی باور نکردنی روی مبل نشست و گفت:زنگ بزن بیاد.

دکمه ی آیفون رو زدم و از خانم افشار خواستم با وکیلم تماس بگیره و بگه خیلی سریع خودش رو به دفتر من برسونه!

در حدود نیم ساعت بعد وکیلم خودش رو به شرکت رسوند.

در حالیکه تعجب رو در چشمهای وکیلم هم میدیدم مهشید در کمال رضایت و آرامش کامل تعهد قانونی با مهر وامضا بر اسناد لازم که وکیلم پیش رویش میگذاشت رو امضا کرد و در نهایت چک مورد نظر رو دریافت کرد و متعهد شد تا برای همیشه به هیچ عنوان امید رو نبینه...حتی در صورت ضرورت باید این دیدار با کسب اجازه ی رسمی از سوی من یا وکیلم و حضور خود من صورت میگرفت!

مهشید چک رو گرفت و مدارک توسط وکیلم تنظیم شد...دقایقی بعد وقتی مهشید میخواست اتاق رو ترک کنه پرسیدم:کی از ایران میری؟

. فردا شب...

وکیلم برای آخرین بار توضیحات شفاف و لازم رو درکمترین زمان یک بار دیگه برای مهشید شرح داد و توضیح داد که اون حتی اگه روزی هم به هر دلیلی دوباره به ایران برگرده به خاطر تعهدی که داده تا پایان عمر حق دیدن امید رو نداره...

مهشید همه رو پذیرفت و بی هیچ تکدر خاطری امضای همه ی مدارک رو تایید کرد و از اتاق خارج شد!

وکیلم بعد از انجام کارهای لازم موقع خداحافظی با صدایی گرفته و ناراحت گفت که چقدر وجود اینگونه مادرها در بین دنیای پرمحبت مادران واقعی باعث تاسف میتونه باشه...و سپس رفت!

اون خبر نداشت که مهشید هیچ بویی از انسانیت و خصلتهای مادران واقعی در وجودش نبرده!

بعد از رفتن مهشید و وکیلم با یادآوری خانم افشار سریع به اتاق جلسه رفتم که البته به علت تاخیر من ساعتی از تشکیل اون گذشته بود اما همچنان تمام اعضا به انتظار من در اتاق نشسته بودند!!!

با تعهدی که از مهشید گرفته بودم احساس رضایت قلبی شدیدی در عمق وجودم حس میکردم...حسی که مدتها بود با اون بیگانه شده بودم اما حالا به وضوح در خصوص روابط و کارهای مربوط به خودم و زندگیم و مهشید و امید حالا به واقع درکش میکردم!

۴۲

بعد از ظهر همون روز وقتی به ملاقات مامان رفتم تونستم خیلی تصادفی در اون ساعت دکتر معالجش رو در بخش ببینم...

وضعیت مامان رو از او سوال کردم که در جواب گفت چون شرایط مامان خیلی خوب جواب داده فردا اون رو به پست منتقل خواهند کرد و اگه مشکل خاصی پیش نیاد تا سه روز دیگه حتما مرخص میشه.

تمام ساعت ملاقات همونطور که پیش بینی کرده بودم مجبور شدم در بیمارستان بمونم چون اقوام دور و نزدیک برای ملاقات اومده بودن و به دلیل اینکه شرایط ملاقات بیماران بستری در سی. سی. یو متفاوت هست و هر فردی طبق زمان بندی مشخص باید اتاق رو ترک میکرد مجبور بودم به احترام اقوام و آشنایانی که یکی یکی برای ملاقات به اتاق می اومدن خودم به طور دائم در اتاق و کنار مامان حضور داشته باشم!

خوشبختانه اونقدر سر مامان شلوغ شده بود که فرصت نکرد در خلوتی که اصلا هم ممکن نشد با من صحبتی بکنه...خودم هم از این وضع راضی تر بودم...البته احساس میکردم مامان صحبت تازه ایی برای گفتن نداره به خصوص که روز قبل حرفهای سنگینی به او زده بودم حس میکردم تا حدود زیادی در وقایع پیش روی من خودش رو مقصر میدونه که البته این موضوع انکار ناپذیر بود!

بعد از پایان ساعت ملاقات مامان رو بوسیدم و خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم...در نگاهش لحظات آخر کنجکاوی همراه با ندامت رو دیدم اما این حالات مشکلی از مشکلات پیش روی من رو حل نمیکرد!

وقتی از بیمارستان خارج شدم در مسیر مقداری خرید کردم و به سمت منزل سهیلا رفتم.

هنگام ورود به خیابان سهیلا و امید رو دیدم...سهیلا دست امید رو در دست گرفته بود و به سمت منزل از کنار خیابان حرکت میکردند.

امید غرق صحبت و لذتی کودکانه در کنار سهیلا راه میرفت!

سرعت ماشین رو کم و اون رو به کنار خیابان هدایت کردم و پشت سر اونها در حین حرکت بوق کوتاهی زدم که باعث شد هر دو به سمت صدا برگشته و من رو دیدن!

لبخند مهربان و برق نگاه سهیلا تمام وجودم رو به لرزه می انداخت و بعد امید رو دیدم که دست سهیلا رو در حالیکه در دست داشت در ضمنی که با اخمی کودکانه به من نگاه میکرد اون رو به سمت پیاده رو کشید و با صدای بلند رو به من گفت:چرا اومدی؟...من و سهیلا جون خودمون دوتایی دوست داریم راه بریم...بیا سهیلا جون...بیا بریم...سوار ماشین بابا نشیم...

ماشین رو کنار خیابان پارک کردم و از اون پیاده شدم و در حالیکه از رفتار امید خنده ام گرفته بود بعد از سلام و احوالپرسی مختصری با سهیلا رو کردم به امید و گفتم:امید تو مثل اینکه جدی جدی دیگه بابا رو دوست نداری...آره؟

امید که در حال ایستادن به سهیلا تکیه داده بود لبهای سرخش رو کمی جمع کرد و بعد موهای خرمایی و خوش حالتش رو که کمی بلند و نامرتب شده و جلوی چشمش رو گرفته بود کنار زد و با اون چشمهای عسلیش نگاه زیبای کودکانه اش رو به من دوخت و گفت:دوستت دارم...اما بیشتر دوست دارم پیش سهیلا جون باشم...دوست ندارم تو بیای پیش سهیلا جون...

روی زانو خم شدم و دستم رو روی موهای امید کشیدم و گفتم:مگه وقتی من میام سهیلا جون رو دیگه دوست نداری؟...یا شایدم فکر میکنی من اگه بیام اینجا سهیلا جون دیگه تو رو دوست نداره؟

امید خنده قشنگی روی لبش نشست و به سهیلا نگاه کرد و گفت:سهیلا جون خودش گفته همیشه من رو دوست داره...مگه نه؟...حتی وقتی شما هستی...مگه نه سهیلا جون؟

سهیلا خم شد و صورت امید رو بوسید و گفت:آره عزیزم...همیشه دوستت دارم...حتی وقتهایی که بابا سیاوش هم باشه من تو رو خیلی خیلی دوستت دارم...

نگاه پیروزمندانه ی امید رو به خودم دیدم...

دوباره خندیدم و گفتم:خوب پس چرا دوست نداری من بیام؟!!!...سهیلا جون که میگه تو رو خیلی دوست داره...حتی وقتی منم بیام تو رو بیشتر از همه دوست داره...

امید دوباره دست سهیلا رو کشید به سمت پیاده رو و در حالیکه نگاهش حالا جدی شده بود گفت:آره سهیلا جون من رو دوست داره ولی من دوست ندارم شما سهیلا جون رو دوست داشته باشی...

وقتی امید جمله ی آخرش رو گفت به یاد حرفهایی که مهشید به امید زده و باعث واکنش شدید اون شده بود افتادم...بی اراده لبخند از روی لبهام محو شد و از حالت خمیده که به روی زانوهام قرار گرفته بودم خارج شدم و ایستادم.

سهیلا در ضمنی که توسط امید به سمت پیاده رو کشیده میشد به صورت من خیره شده بود و با صدایی آروم گفت:سیاوش...سر به سر امید نگذار...

با کلافگی و صدایی آهسته گفتم:خدا لعنتت کنه مهشید...

و بعد رو به سهیلا گفتم:یکسری خرید کردم...من با ماشین میرم جلوی درب آپارتمان تا شما هم برسید...

و بعد برگشتم به سمت ماشین و سوار شدم.

صدای سهیلا که گویا پی به ناراحتی من در اون لحظه برده بود رو شنیدم که با التماس گفت:سیاوش...

ماشین رو روشن و لحظاتی بعد جلوی آپارتمان توقف کردم...کیسه های خرید رو از ماشین بیرون آوردم و جلوی درب حیاط گذاشتم و به انتظار رسیدن امید و سهیلا ایستادم.

از دور هر دوی اون ها رو که با هم حرکت میکردند رو نگاه میکردم...این دو همون دو نفری بودند که تمام زندگی من رو در خودشون خلاصه کرده بودن...امید تنها فرزندم که واقعا"عاشقش بودم و سهیلا...دختری که معنی واقعی آرامش و لذت رو که در کنار دریایی از غصه و مشکلات زندگیم وجود داشت بهم نشون داده بود...دختری که با بی رحمی معصومیتش رو مورد تجاوز قرار داده بودم اما با بزرگواری چشمش رو به روی خطای نابخشودنی من بسته بود و همچنان بهم ابراز عشق و علاقه میکرد...دختری که حس میکردم تمام ذرات وجودم رو با تمام قدرت به سوی خودش جذب میکنه...

طبق عادت همیشگی وقتی خریدی میکردم حتما اسباب بازی هم برای امید می خریدم این بار هم همین کار رو کرده بودم...امید و سهیلا وقتی به فاصله ی دو سه متری من رسیدن امید بلافاصله در یکی از کیسه ها جعبه ی اسباب بازی رو دید و به سمت کیسه ها دوید و اون رو از کیسه خارج کرد و بعد از دیدن اون فریادی از سر شوق کشید و به سمت من پرید و خودش رو در آغوشم انداخت و بوسه ی شیرین کودکانه ایی به صورتم گذاشت و بعد بلافاصله مشغول باز کردن جعبه در همون جلوی درب شد!

سهیلا یکی از کیسه ها رو برداشت و منهم بقیه کیسه ها رو به دست گرفتم و به همراه سهیلا و امید وارد ساختمان شدم.

جلوی درب واحد سهیلا که رسیدیم در حالیکه سهیلا مشغول پیدا کردن کلید توی کیفش بود امید نگاه نگرانی به من کرد و گفت:بابا؟...شما میخوای بیای توی خونه؟

قبل از اینکه من حرفی بزنم سهیلا خم شد و صورت امید رو بوسید و گفت:امید جون...سفارشهایی که توی راه بهت کردم به همین زودی یادت رفت عزیز دلم؟

امید نگاهش رو از سهیلا گرفت و دوباره به من نگاه کرد و گفت:خوب...چقدر میخوای بمونی؟

به سهیلا که حالا کلید رو در قفل درب قرار داده بود نگاه کردم و گفتم:من دیگه داخل نمیام...کار دارم باید برم.

آرامشی که در چهره ی امید با شنیدن حرف من به یکباره نقش بست از دید من و سهیلا مفخی نموند...

سهیلا به طرف من برگشت و به آهستگی گفت:یعنی حتی نمیای یه چایی بخوری بعدش بری؟

با حرکت سر جواب منفی به سهیلا دادم و خم شدم امید رو بوسیدم و دستی روی کبودی روی پیشونیش کشیدم و گفتم:اگه یه وقت با بابا کار داشتی بهم تلفن کن...باشه پسرم؟

امید با لبخند و حرکت سر جواب مثبت داد و با باز شدن درب هال به سرعت کفشهاش رو از پا در آورد و به داخل خونه رفت...توی هال نشست و سرگرم اسباب بازی جدیدش شد!

به امید نگاه میکردم که چطور در دنیای کودکی با وجود مشکلاتی که داره اما یک اسباب بازی چقدر زیبا اون رو از دنیای واقعی دور میکنه!!!...چقدر دنیای کودکی زیباست!!!

سهیلا به آرومی درب هال رو به حالت نیمه بسته درآورد و رو کرد به من و گفت:خانم صیفی حالشون چطوره؟

نگاهش کردم...این دختر چقدر قلب مهربون و با احساسی داشت!!!...مادر من یعنی همون شخصی که بدترین توهین رو در شرایطی که اصلا" استحقاقش رو هم نداشته بهش کرده بود اما این دختر با بزرگواری حالا داشت احوال همون شخص رو از من سوال میکرد!!!

یک دستم رو به دیوار تکیه دادم و با دست دیگه ام پیشونی ام رو مالیدم و گفتم:سه روز دیگه مرخص میشه...دکتر گفته حالش خوب و رضایت بخشه...

. خدا رو شکر...

. تو چی؟بامادرت امروز تماس گرفتی؟

. نه...میدونم اگرم تماس بگیرم فایده نداره با من حرف نمیزنه الان...اخلاقش رو میشناسم ولی مسعود باهاش حرف زده به اون گفته پروازشون به ایران مشخص شده...افتاده به پنجشنبه و ساعت ورودشم گفته...

. چه ساعتیه؟

. سیاوش تو نیا...نمیخوام پنجشنبه بیای فرودگاه.

نگاهش کردم...حلقه ی اشکی که توی چشمهای جذابش درخشندگی عجیبی به اونها داده بود رو به وضوح دیدم و بعد با انگشتهای ظریف و مرمرینش قبل از سرازیر شدن اونها رو جمع کرد و گفت:نمیخوام بیای چون میترسم بهت توهین کنه...

. اشکالی نداره...تو خودت رو بابت این موضوع ناراحت نکن...

. نه سیاوش...به هیچ وجه دلم نمیخواد به تو توهین بشه...خواهش میکنم اجازه بده پنجشنبه خودم همراه با مسعود برم فرودگاه...باشه؟

سرم رو به علامت موافقت با حرف سهیلا تکون دادم و بعد به آرومی گونه ی سهیلا رو بوسیدم و گفتم:نگران نباش...همه چی درست میشه...

برگشتم از پله ها برم پایین که سهیلا گفت:سیاوش برای شام بیا اینجا...

دوباره به سمتش برگشتم و نگاهش کردم و گفتم:منتظرم نباش...احتمالا"مسعود میدونه تنهام و میاد پیشم...

لبخند غمگینی به روی لبهای خوش حالتش نشست و گفت:خوب با مسعود بیاین اینجا...

. نه...منتظر نباش...همین قدر که توی این شرایط امید رو نگه داشتی بی نهایت ممنونتم...

و بعد از خداحافظی مجدد از پله ها پایین رفتم.

وقتی به خونه برگشتم با مسعود تماس گرفتم ولی چون پشت فرمون و توی اتوبان بود نمی تونست صحبت کنه فقط تونستم در چند جمله بهش بگم که شب برای شام اگه جایی برنامه ی خاصی نداره بیاد خونه ی من که شنیدم در جواب گفت خودش همون موقع داره میاد پیش من!

تقریبا"یک ساعت بعد زنگ درب به صدا در اومد...فهمیدم مسعود پشت درب حیاطه وقتی اف.اف رو برداشتم بهش گفتم ماشینش رو هم بیاره داخل حیاط.

دقایقی بعد مسعود وارد هال شد...در ابتدا کمی به خاطر مشکلاتی که در شرکتش به دلیل یک قرارداد باعث ضرر چندمیلیونی شده بود عصبانی به نظر میرسید اما طبق عادت همیشگی که در اون سراغ داشتم در نهایت با دادن چند فحش به دنیا و پول کلی خندید و همه چیز رو تموم شده تلقی کرد!

به آشپزخانه رفتم و ظرف میوه ایی که در یخچال بود بیرون آوردم و به همراه دو بشقاب به هال برگشتم و از مسعود در رابطه با تماسی که با مادر سهیلا داشته پرسیدم.

نگاه عمیقی به من کرد و بعد به نقطه ایی خیره شد وگفت:زنیکه ی احمق همونطور که پیش بینی میکردم قصد شکایت داره...یکی نیست به این احمق بگه آخه بیشعور دخترت خودش عاشق دوست من شده حالا این وسطم یه اتفاقاتی افتاده مهم اینه که خودشون همدیگرو دوست دارن و میخوان...ولی حرف حساب حالیش نمیشه...اما تو نگران نباش سیاوش بگذار برسه ایران خودم همه چیز رو حالیش میکنم...

. مسعود به مادرش گفتی خود سهیلا هم راضی به ازواج با منه...

. آره بابا...یک ساعت داشتم همینها رو بهش میگفتم ولی زنیکه ی احمق فقط مثل کولی ها گریه و نفرین میکنه...کلی هم دری وری به سهیلای بدبخت میگفت...مرده شور اون زیارتش رو ببرن...خیر سرش حاج خانم شده..

. بسه مسعود...مادر سهیلا حق داره...من پیش بینی بدتر از اینها رو هم کردم...اما قبل از اینکه اقدامی بکنه باید خودم ببینمش و باهاش صحبت کنم...ممکنه با دیدن من و گفتن حرفاش به شخص خودم کمی آرامش بگیره...

. عمرا" بگذارم بهت توهین کنه!!!...تو چی فکر کردی سیاوش؟...فکر کردی من میگذارم اون هر غلطی دلش میخواد بکنه؟!!!

. مسعود تند نرو...لازم هم نیست برای مادر سهیلا که حق هر عکس العملی رو نسبت به این ماجرا داره از خودت واکنش نشون بدهی...به سهیلا هم گفتم به تو هم دارم میگم...من خودم رو آماده ی خیلی چیزها کردم...پس لازم نیست نگران باشید...بعضی اتفاقها واقع شدنش اجتناب ناپذیره منم...

. چرند نگو سیاوش...امکان نداره بگذارم شکایتی از تو بکنه!

لبخند کم رنگی روی لبهام نشست و به مسعود نگاه کردم.

اون واقعا" همیشه و در همه حال کنارم بوده...با اینکه پیش اومدن مشکل اخیر باعث اصلیش دهن لقی خود مسعود بود اما به وضوح حس میکردم تا چه حد روی دوستی عمیقی که بین ما وجود داشت تعصب داره و از این بابت قلبا" به رفاقت با مسعود حتی با وجود پیش اومدن فراز و نشیبهای این اواخر به خودم افتخار میکردم.

اون شب مسعود خونه ی من خوابید و تا نیمه های شب کلی با هم صحبت کردیم و قرار شد پنجشنبه من به فرودگاه نرم و فقط سهیلا و خودش در ابتدا با مادر سهیلا صحبت کنن...

روزهای پیش رو مثل برق گذشتند...مثل این بود که زمان هم برای رسیدن وقوع وقایع پیش روی من عجله داشت!

درست همون روز که مامان از بیمارستان مرخص شد شبش مادر سهیلا هم از مکه برگشت!

امید رو از صبح به خونه آورده بودم و در همون ساعات اولیه ی برگشتنش به خونه متوجه ی ناسازگاری ولجبازیهای کودکانه ی اون شده بودم!

به مسعود گفته بودم اگه اتفاق خاصی افتاد و یا برخوردی بین مادر سهیلا و سهیلا صورت گرفت سریع با من تماس بگیره تا من خودم رو به اونجا برسونم!

مامان متوجه ی کلافگی و عصبانیت من بود اما کاملا" حس میکردم که با اتفاقات پیش اومده که مسبب اصلی اونها خودش بود توان سوال کردن و یا زدن حرفی در این خصوص رو نداشت...من هم سعی میکردم خودم رو متوجه ی تماشای تلویزیون نشون بدهم و کمتر به اتاق مامان میرفتم.

ساعت تقریبا" نزدیک۳:۳۰نیمه شب بود که هنوز نتونسته بودم بخوابم!!!

مامان و امید هر دو خواب بودن و من تنها توی هال در حالیکه تلویزیون با صدایی کم روشن بود نشسته و به فکر فرو رفته بودم.

درست در همین لحظه صدای تک زنگ کوتاه منزل بلند شد!!!

وقتی اف.اف رو جواب دادم فهمیدم مسعود اومده!!!...

درب رو باز کردم و لحظاتی بعد مسعود به تنهایی وارد هال شد.

چهره ی خسته و عصبی داشت...روی یکی از مبلهای کنار هال تقریبا" ولو شد و بی مقدمه گفت:زنیکه ی آشغال...

فهمیدم منظورش مادر سهیلاست!

به طرف اتاق مامان رفتم و درب رو بستم و برگشتم به هال و رو به روی مسعود نشستم و گفتم:اومد؟

. آره...حاج خانم تشریف گندش رو آورد.

از لحن صحبت مسعود بی اراده خنده ام گرفت و گفتم:خوب؟...چی شد؟

مسعود نگاهی از روی کلافگی به من کرد و گفت:دیوونه نمی رفت خونه...میگفت توی خونه ایی که تو به اونها دادی پا نمیگذاره!...نمیدونی با چه بدبختی راضیش کردیم بره خونه...به جون سیاوش چاره ام بود گیسش رو میکشیدم پرتش میکردم توی ماشینم...اگه التماسها و اشکهای سهیلا نبود به مرگ خودم چند تا از اون فحشهایی که نباید بگم رو بهش گفته بودم...

از شنیدن اینکه سهیلا گریه میکرده ناخودآگاه چهره ام در هم رفت و گفتم:به سهیلا توهین هم کرد؟

. نه...ولی بعید نمیدونم الان توی خونه درگیر شده باشن...من که دیگه حوصله دیدنش رو نداشتم بعد کلی معطلی توی فرودگاه بالاخره راضیش کردیم بره خونه تا جلوی درب آپارتمان رسوندمشون بعدم یکراست اومدم اینجا دیدم چراغ هال روشنه فهمیدم بیداری زنگ زدم...

سکوت کردم و به نقطه ایی خیره شدم.

مسعود از پارچ روی میز وسط هال کمی برای خودش آب ریخت و یک نفس اون رو سر کشید و بعد گفت:سیاوش...ولی فکر نکنم بتونه جرات کنه بره برای شکایت...سهیلا درسته که خیلی گریه میکرد اما قبل از اومدن مادرش وقتی توی فرودگاه بودیم خیلی با من صحبت کرد...میگفت تحت هیچ شرایطی اجازه نمیده از تو شکایتی بکنه...

در همین لحظه تلفن مسعود زنگ خورد!

نگاهی به گوشیش انداخت و با تعجب گفت:سهیلاست!!!

و سپس به تماس پاسخ داد...من که به مسعود نگاه میکردم کاملا" متوجه ی حرفهای اون شده بودم...بعد از سلامی کوتاه دیدم چهره ی مسعود برافروخته و عصبی شد و با عصبانیت گفت:به درک که داره وسایلش رو جمع میکنه...بگذار هر قبرستونی میخواد بره ببینم این وقت شبی کدوم گوری میخواد بره...

سریع گوشی رو از مسعود گرفتم و شنیدم سهیلا با التماس و گریه گفت:مسعود...تو رو قرآن بیا...

گفتم:گریه نکن...الان من میام...

سهیلا مکث کوتاهی کرد و با اضطراب گفت:سیاوش!!!...نه...تو نیا...

گوشی رو به مسعود دادم و از روی مبل بلند شدم و سوئیچم رو برداشتم و به سمت درب هال رفتم.

مسعود سریع با سهیلا خداحافظی و گوشی رو قطع کرد و سریعتر از من جلوی درب هال ایستاد و گفت:دیوونه شدی سیاوش...لازم نکرده تو بری...این زنیکه دیوونه است...یک عمر زندگی من و مادرم رو به گند کشیده حالا نوبت توئه...من خودم میرم تو نمیخواد بیای...

مسعود رو کنار زدم و درب هال رو باز کردم و گفتم:برو کنار...باید برم...

مسعود دنبال من از درب هال خارج شد و گفت:حماقت نکن سیاوش...

۴۳

مسعود که با عصبانیت دنبال من وارد حیاط شده بود دوباره جلوی من رو گرفت و گفت:باشه...باشه...حالا که اصرار داری به جهنم بریم ولی پس دیگه تو ماشین نیار با ماشین من میریم.

با حرکت سر حرف مسعود رو تایید کردم و سوار ماشین مسعود شدم و به همراه او به سمت منزل سهیلا حرکت کردیم.

تمام مسیر کلافگی رو میتونستم از نحوه ی رانندگی مسعود کاملا"متوجه بشم اما اهمیتی برام نداشت...فقط شنیدن صدای گریه و التماس آلود سهیلا در پای تلفن بود که توی گوشم می پیچید!

وقتی به چند متری سر خیابانی که منزل سهیلا در اون بود رسیدیم متوجه ی حضور سهیلا در کنار خانم چادری دیگه ای که مشخص بود با او در حال گفتگو است شدم و مسعود نیز بلافاصله اونها رو دید و بعد ماشینش رو به سمت کنار خیابان هدایت و پارک کرد و با عصبانیت گفت:ایناهاشن...زنیکه ی روانی ببین این وقت شب چطوری همه روعنتر و منتر خودش کرده!

قبل اینکه از ماشین پیاده بشم رو کردم به مسعود و گفتم:ببین مسعود...اگه میخوای به مادرش توهین کنی یا عصبی باشی اصلا"لازم نکرده تو از ماشین پیاده بشی!

مسعود ماشین رو خاموش و سوئیچش رو خارج کرد و با عصبانیت گفت:چرند نگو سیاوش...ساعت نزدیک۴:۳۰صبحه...آخه ببین چطوری با رفتارش همه ی ما رو کلافه کرده...

و بعد سریعتر از من از ماشین پیاده شد!

سپس من پیاده شدم...با پیاده شدن ما از ماشین سهیلا بلافاصله متوجه ی ما شد و به من نگاه کرد...

مادرش که تا اون لحظه پشتش به من و مسعود بود از طرز نگاه سهیلا و سکوتی که یکباره کرده بود به سمت ما برگشت و درست در همین لحظه نگاه من و او به روی هم ثابت موند!

به سمت اونها رفتم و جلوی مادر سهیلا ایستادم...به محض اینکه خواستم حرفی بزنم مادرسهیلا که کاملا"مشخص بود قبل از رسیدن ما بحث مفصلی با سهیلا داشته در حالیکه تمام صورتش از خشم فریاد میکشید سر تا پای من رو با نفرت برانداز کرد و گفت:چی بهت بگم که لیاقتش رو داشته باشی؟!!!...مرتیکه ی بی همه چیز...

سهیلا و مسعود بلافاصله سعی کردن بین من و او قرار بگیرند که با دست مسعود رو کنار نگه داشتم...

سهیلا دوباره رو کرد به مادرش و گفت:مامان تو رو قرآن...مامان خواهش میکنم...

می تونستم احساس مادرش رو درک کنم و خودم رو مستحق هر حرفی از جانب او میدونستم...با صدایی آروم رو به او گفتم:شما حق داری...هر چی هم بگی حق داری...

مادر سهیلا با فشار دستش سهیلا رو کنار زد و در حالیکه صداش بی شباهت به فریاد نشده بود گفت:حق دارم؟!!!...حق دارم؟!!!...به روز سیاه میشونمت...فکر کردی چون پول و ثروت داری هر غلطی دلت بخواد میتونی بکنی؟!!!...آره؟...فکر کردی چون سری توی سرها داری هر کثافتکاری که بخوای میتونی بکنی؟!!!...آره؟...فکر کردی مملکت قانون نداره و هر بلایی که دلت بخواد سر دختر مردم میاری و بعدشم انگار نه انگار؟!!!...به همون خونه ی خدایی که رفتم اگه صد برابر بی آبرویی که سر دختر بدبخت و بی پدر من آوردی سر خودت و زندگیت نیارم اگه به آواره گی و خاک سیاه نشونمت زن نیستم...

مسعود با عصبانیت رو کرد به او گفت:صدات رو بیار پایین...الان مردم میریزن از خونه هاشون بیرون...این آپارتی گری و کولی بازی الان وقتش نیست...

با کلافگی رو کردم به مسعود و گفتم:مسعود تو دخالت نکن...

مادر سهیلا با صدایی فریاد گونه گفت:مردم از خونه هاشون میریزن بیرون؟...بگذار بریزن...مگه دیگه برای من و این دختر خاک برسرم آبرویی هم مونده که از ریختنش بترسم؟

و بعد در حالیکه با کف دست راستش به سینه ی من ضربه میزد گفت:اینم که اینجا میبینی ایستاده بی آبروتر از همه ی عالم و آدمه...اگه آبرو داشت که سر دختر من بلا نمی آورد و بعدش اینجوری با وقاحت رو در روی من نمی ایستاد...

سهیلا بازوی مادرش رو کشید و گفت:مامان بسه دیگه...

چراغهای چند تا از واحدهای آپارتمانی که در سر خیابان بود یکی بعد از دیگری روشن شده بود و نگاه کلافه وعصبی مسعود هر لحظه شدت بیشتری به خودش می گرفت!

بازوی سهیلا رو گرفتم و سعی کردم با آرامش اون رو از مادرش دور کنم و گفتم:سهیلا اجازه بده مامانت حرفهاش رو بزنه...راحتش بگذار...

مادر سهیلا از دیدن اینکه من بازوی سهیلا رو گرفته بودم برافروخته تر از قبل گشت و با هر دو دست محکم به سینه ی من کوبید و با فریاد گفت:بهش دست نزن...دستت رو بهش نزن کثافت...

مسعود به طرف مادر سهیلا اومد که با کف دستم سدی شدم برای رسیدن مسعود به او و گفتم:مسعود گفتم تو دخالت نکن...

سهیلا با گریه و التماس رو کرد به مادرش و گفت:مامان تو رو قرآن...مامان الهی قربونت بشم بیا بریم خونه...اصلا" بیا من رو بزن ولی اینجا سر و صدا نکن...توی خیابون زشته...بیا بریم خونه هر کاری دلت خواست بکن...

مادرش دوباره با فریادی که حالا با گریه درآمیخته بود رو به سهیلا گفت:خاک بر سرت...خاک بر سر بد بختت...این مرتیکه ی آشغال هر غلطی دلش خواسته با تو کرده بعدش یه خونه بهت داده که مثل بدبختهای عالم بری توش زندگی کنی و جیکت در نیاد...آخه کثافت چرا نمی فهمی؟...چرا نمی فهمی این مرتیکه با تو و زندگیت چه کرده؟...

سهیلا عصبی و با گریه و حالتی حاکی از فریاد گفت:اصلا" خوب کرده...آره خوب کرده...اصلا" خودم خواستم...دلم خواسته...اینقدر بی آبرویی نکن مامان...بسه دیگه...

و درست در همین لحظه بلند شدن دست مادر سهیلا رو دیدم که به قصد زدن کشیده به صورت سهیلا بلند شد!

سریع مچ دست سهیلا رو گرفتم و قبل از اینکه کشیده ایی به صورتش بخوره اون رو به عقب و پشت سر خودم کشیدم...بین مادرش و اون ایستادم و گفتم:اگه بنا باشه کسی این وسط سیلی بخوره این منم نه سهیلا...

مادر سهیلا که برای لحظاتی کوتاه دستش هنوز در هوا مونده بود در حالیکه از نگاهش انزجار و نفرت شعله میکشید دو کشیده ی پیاپی به صورت من زد و گفت:تو سیلی حقت نیست...تو رو باید زنده زنده پوستت رو کند مرتیکه ی بی همه چیز...

مسعود هجوم آورد به سمت مادر سهیلا که باز اون رو گرفتم و از هر حرکتی قبل از وقوعش جلوگیری کردم...

ضربات مشت محکمی که مادر سهیلا از پشت به کتفهای من میزد رو حس میکردم اما سعی داشتم مسعود رو از اون دور کنم...

مسعود با فریاد گفت:سهیلا...مادرت رو خفه کن...وگرنه همین جا...

با فریاد گفتم:مسعود تو خفه شو...

سعی میکردم مسعود رو که به شدت عصبی شده بود کنترل کنم و در همون حال صدای گریه و التماس سهیلا رو هم از پشت سرم می شنیدم که تلاش میکرد تا مادرش رو از من دور کنه!

در همین لحظه صدای آژیر ماشین گشت راهنمایی و رانندگی که در خیابان توقف کرد و دو افسر از اون پیاده شدند باعث سکوت ناگهانی بین ما شد!!!

درب همون آپارتمانی هم که چراغهای واحدهای اون حالا به سبب سر و صدای ما یکی در میون روشن شده و سرهای ساکنین اون با کنجکاوی از پنجره ها بیرون اومده بود باز شد و دو سه مرد از اون خارج شدند!!!

مادر سهیلا نگاهی به دور و اطرافش انداخت و سپس رو کرد به یکی از اون دو افسر و با فریاد گفت:شما رو خدا رسوند...آقا من از دست این مرد شکایت دارم...

و با انگشت به من اشاره کرد!!!

مردهایی که از ساختمان خارج شده بودند با چهره هایی خواب آلود و لباسهایی که معلوم بود از رختخواب برخاسته و به خیابان اومده اند حالا دور ما ایستاده بودند...یکی از اونها رو به افسرها کرد و گفت:آقا الان دو ساعته صدای داد و بیداد این خانمها و با این دو تا مرد آرامش ما رو بهم زده...

مسعود با کلافگی رو کرد به او و گفت:چرا چرند میگی مرد حسابی ما الان ده دقیقه نیست اینجاییم اون وقت تو دو ساعته بیخوابی؟...علت بیخوابیت حتما چیز دیگه بوده...

یکی از افسرها رو کرد به مسعود و گفت:آقا چه خبره؟

به محض اینکه مسعود خواست حرفی بزنه مادرسهیلا دوباره با فریاد گفت:از اون نپرس...از من بپرس...از من که مادر این دختر خاک بر سر هستم...از من که وقتی خبر مرگم رفته بودم مکه این مرتیکه ی بی همه چیز سر دخترم هزار تا بلا آورده...از من...از من بپرسین...من از دست این مرتیکه ی کثافت شکایت دارم...

با شنیدن حرفهای مادر سهیلا که به من اشاره میکرد و با گریه و فریاد حرف میزد تمام نگاهها به سمت من برگشت...

احساس کردم تمام بدنم داغ شده...حس بی آبرو شدن شاید بدترین عذابی بود که تا اون لحظه با تمام وجودم داشتم درکش میکردم...احساس میکردم ستون فقراتم در فشاری وحشتناک قرار گرفته به طوریکه زانوانم هر لحظه توان تحمل خودشون رو رو به سستی می دیدند!

صدای سهیلا رو شنیدم که با گریه و التماس گفت:مامان تو رو قرآن بس کن...

یکی از افسرها رو کرد به من و مسعود گفت:این خانم چی میگه؟!!!

قدرت حرف زدن رو از دست داده بودم...اصلا" گویا جمله بندی فراموشم شده بود...دست چپم رو به روی پیشونی ام گذاشته بودم...احساس درموندگی رو با تموم وجودم حس میکردم!!!

مسعود بلافاصله گفت:جناب سروان این زند چرند میگه...یه دعوای خانوادگیه...حلش میکنیم خودمون...

و بعد به من و سهیلا اشاره کرد و گفت:این دو تا نامزدن...والله دعوا خانوادگیه...

صدای فریاد مادر سهیلا بار دیگه بلند شد که با التماس رو کرد به یکی از پلیسها و گفت:آقا به قرآن داره دروغ میگه...به همون مکه ایی که رفتم داره دروغ میگه...دختر من با این مرتیکه هیچ نسبتی نداره...من از دست این

مرد شکایت دارم...گفتم که بهتون سر دخترم بلا آوردن...چرا باور نمیکنید؟!!!...حالا هم برای خفه کردن دختر بدبختم یه خونه دادن بهش تا صداش درنیاد...

یکی از اون دو افسر که درجه ی سرهنگی داشت با چهره ایی عصبی و گرفته رو کرد به من و گفت:آقا شما همراه ما بیا...

و برگشت به سمت ماشین خودشون...

خواستم به طرف ماشین پلیس برم که مسعود با کف دست کوبید توی سینه ی من و نگهم داشت و گفت:صبر کن ببینم...کجا داری میری؟!!!

و بعد رو کرد به افسری که هنوز کنار ما ایستاده بود و با عصبانیت گفت:جناب سروان شما مامور راهنمایی و رانندگی هستین...اگه اون جناب سرهنگ نمیدونه شما بهش بگین که رسیدگی به این مسائل اصلا" در حیطه ی انجام وظیفه ی شما نیست...

سرهنگی که دو سه قدم از ما دور شده بود دوباره به سمت ما برگشت و با عصبانیت رو به مسعود گفت:خیلی قانون حالیته...آره؟!!...ماشین مدل بالا سوار هستین و کیسه کیسه پول پارو میکنید فکر کردین هر کثافتکاری که دلتون بخوادم میتونین انجام بدین؟

و بعد رو کرد به افسر دیگه و گفت:جناب سروان سروری حالا که این آقایون اینقدر قانون مدار تشریف دارن مشکلی نیست...ما اینجا می مونیم...شما بی سیم بزن مرکز اطلاع بده موقعیت رو بگو تا مامورین ویژه ی رسیدگی به این امور رو بفرستن و این آقا رو ببرن...

سهیلا با التماس رو کرد به اون سرهنگ و گفت:آقا تو رو قرآن برو...هیچی نیست... ولله به خدا مشکل خانوادگیه...کسی شکایتی نداره...مامانم الان عصبیه...

مادر سهیلا با فریاد گفت:نه آقا...تو رو جون بچه ات نرو...به همون خونه ی کعبه ایی که الان چند ساعت بیشتر نیست ازش برگشتم دارم راست میگم...ولی این دختر احمق من گول وعده و وعیدهای این مرتیکه رو خورده...

و باز انگشتش رو به سمت من نشونه گرفت!!!

خدایا خفت و خواری رو هر لحظه بیشتر از ثانیه ی قبل با تمام وجودم احساس میکردم...

سیاوشی شده بودم که هر لحظه در سیاهی چاهی ژرف بیشتر سقوط میکرد و هیچ دست کمک و فریاد رسی هم در اطرافم نمی دیدم!!!

۴۴

سروان سروری بدون توجه به حرف مسعود و با توجه به اینکه افسر مافوقش به او دستوری داده بود و باید اطاعت امر میکرد به سمت ماشین پلیس برگشت!

به طرف مسعود رفتم و گفتم:باهاشون بحث نکن...

سرهنگی که از طرز حرف زدن مسعود بی نهایت دلخور و عصبی شده بود رو کرد به مادر سهیلا و گفت:خانم شما تشریف ببرید توی ماشین ما بنشینید تا سروان سروری بی سیم میزنه و بچه ها میان درست نیست شما با این وضع اینجا بایستید...

مادر سهیلا به سمت ماشین پلیس رفت و سهیلا با دو دست صورتش رو گرفت و با صدای بلند شروع به گریه کرد.

به طرف سهیلا رفتم و به آرومی گفتم:بسه دیگه...اینجوری گریه نکن...برو توی ماشین مسعود بشین.

رو کردم به مسعود و گفتم:من اینجا پیش جناب سرهنگ ایستادم تو سهیلا رو ببر توی ماشینت بشینه...

مسعود به طرف سهیلا رفت و بازوی اون رو گرفت و به طرف ماشین برد وقتی سهیلا در ماشین نشست خودش دوباره پیش من برگشت و کنار سرهنگ ایستاد.

متوجه بودم که سروان سروری با بی سیم به مرکز گزارش داد!

سرهنگ رو به ساکنین اون آپارتمان که هنوز ایستاده بودن کرد و از اونها خواست که به منزلشون برگردن...اونها هم که گویا تا حدودی خیالشون از بازگشت سکوت به خیابان راحت شده بود لحظاتی تامل کردن ولی در نهایت یکی بعد از دیگری به داخل ساختمان رفته و درب رو بستند!

مسعود پاکت سیگارش رو از جیب بیرون آورد و یکی آتش زد و یکی هم به من داد!

وقتی سیگارم رو روشن کردم به انتهای خیابان خیره شده بودم...نمی تونستم افکارم رو متمرکز کنم...

صدای مسعود رو شنیدم که گفت:سیاوش با توحید تماس بگیر بگو بیاد...

نگاه گیج و مبهوتم رو به مسعود دوختم و گفتم:توحید؟!!!...توحید کیه دیگه؟!!!

مسعود کلافه و عصبی گفت:وکیلت رو میگم دیگه بابا...حواست کجاس؟...اون گوشیت رو بده به من باهاش تماس بگیرم...

تازه یادم اومد که توحید نام خانوادگی وکیلم هست که مسعود به زبون آورده بود!

با دست جیبهای شلوارم رو جستجو کردم و تازه یادم اومد که موقع خروج از منزل گوشی رو فراموش کردم بیارم!!!

سیگارم رو زیر پا انداختم و خاموشش کردم وگفتم:گوشی رو همراهم نیاوردم...

مسعود کلافه تر از لحظاتی قبل گفت:ای مرده شور این شانست رو ببرن...

متوجه شدم موبایلش رو از جیبش بیرون آورده و شروع به گرفتن شماره ایی کرده!!!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:تو مگه شماره ی توحید رو داری؟!!!

. نه...دارم به خانم افشار زنگ میزنم.

. به خانم افشار؟!!!...مگه شماره ی اون رو داری؟!!!

. آره...خبر نداری چند بارم خونه اش رفتم...

جمله ی آخرش رو با خنده های شیطنت آمیر همیشگی اش به لب آورد!

با تعجب رفتارش رو دنبال میکردم و او که هنوز سعی در گرفتن تماس با شماره ی مورد نظرش رو داشت متوجه ی نگاه من نبود!

دوباره گفتم:مسعود دست از مسخره بازی بردار...میگم این وقت صبح به کی داری تلفن میکنی؟!!!

مسعود که گویا موفق به برقراری تماس شده و منتظر بود تا از آن سوی خط گوشی رو بردارن به من نگاه کرد و گفت:مسخره بازی چیه؟...دارم زنگ میزنم افشار...مگه منشی شرکتت نیست؟...خوب قاعدتا"وظیفه اشه که شماره تماسهای خیلی مهم افراد مرتبط با تو رو یا حفظ باشه یا یه جایی توی اون دفتر تلفن کوفت گرفته ایی که توی کیفش داره یادداشت کرده باشه...

با کلافگی گفتم:مسعود تلفن رو قطع کن درست نیست این وقت صبح مزاحم کسی بشی...اونم خانم افشار...زشته...ساعت۵:۱۰صبحه...

. برو بابا...جهنم که خوابه...درک که صبح زوده...خوب بیدار میشه نترس چشمش که چپ نمیشه...چشمش کور...مگه منشی تو نیست؟...باید وظیفه اش رو خوب انجام بده دیگه...

خانم افشارکه پاسخ تماس رو داد مسعود به من اشاره کرد که دیگه صحبت نکنم و خودش ازمن و سرهنگ فاصله گرفت!

در همین لحظه ماشین پلیس دیگه ایی وارد خیابان شد و پشت ماشین مسعود توقف کرد!

سرهنگی که کنار من ایستاده بود با دیدن اونها لبخند رضایتی به لب آورد و سپس از اینکه ارگان مورد نظر در کمترین زمان ممکن چند افسر رو به محل رسونده بود حالت فاتحی از یک مبارزه به خودش گرفت و رو به من گفت:اینم از افسرهایی که دقیقا" مربوط میشن به مشکل شما...بفرمایید...

سه افسر دیگه از ماشینی که تازه اومده بود پیاده شده و به طرف ما اومدن!!!

سهیلا سریع از ماشین پیاده شد و به طرف من دوید!

مسعود که تلفنی در حال صحبت بود کلافه وعصبی و تند تند حرف میزد و چشمش به من و سه افسر تازه وارد هم بود و لحظاتی بعد تماسش رو قطع و به طرف ما برگشت.

سرهنگ و سروان سروری توضیحات مختصری از وقایع دادند و با اشاره به مادر سهیلا که تازه از ماشین پیاده شده بود تا حدود زیادی تونستن موقعیت رو برای اونها شرح دهند!

اونقدر سیر وقایع سریع طی شد که وقتی به خودم اومدم دیدم در ماشین پلیس نشسته ام و به همراه اونها به کلانتری ناحیه ی مربوطه وارد شدم!

مسعود و سهیلا و مادرش رو برای دقایقی در اتاق افسر مخصوص دیدم...

تنها چیزی رو که می فهمیدم اصرار بیش از حد مادر سهیلا در شکایتش از خودم بود...

متوجه بودم که مسعود و سهیلا چقدر تلاش در منصرف کردن اون دارن اما خشم و نفرتی که از ذرات وجود اون زن به فریاد در اومده بود با هیچ چیز مهار شدنی نبود!

گریه ها و التماسهای سهیلا...عصبانیت و پرخاشگری مسعود و حتی صحبتهای افسری که در حال تشکیل پرونده بود هیچیک خللی در تصمیم اون زن نداشت!

وقتی به خودم اومدم که متوجه شدم افسر مربوطه با عصبانیت از سربازی که به دفتر صدا کرده بود خواست تا من رو به بازداشتگاه منتقل کنه!!!

تمام مدت غیر از پاسخهای کوتاهی که مجبور میشدم به اون افسر بدهم دیگه هیچ حرفی نزده بودم...سرم به شدت درد میکرد و اصلا" نمی تونستم به موضوع خاصی فکر کنم!

لحظه ایی که در حال خروج از اتاق به همراه دو سرباز دیگه بودم آقای توحید با عجله وارد کلانتری شد و به سمت من اومد!

وقت و زمانی برای اینکه توضیح کافی به او بدهم نبود و به ناچار فقط رو کردم به مسعود و گفتم:مسعود سهیلا و مادرش رو که از اینجا بردی یه سر بزن خونه...امید و مامان تنها هستن...

و بعد در ضمنی که یکی از سربازها بازوی من رو گرفته بود و همراه خودش تقریبا" می کشید و قصد داشت مانع توقف من بشه ادامه دادم:مسعود توضیحات لازم رو به توحید بده...

آقای توحید که قصد وارد شدن به اتاق افسر پرونده رو داشت با صدای بلند طوریکه بشنوم گفت:مهندس نگران نباش...

در همین لحظه خانم افشار رو هم دیدم که سراسیمه و نگران وارد کلانتری شد!

مسعود به طرف خانم افشار رفت...متوجه بودم که تند تند با او در حال صحبت هست!

نگاههای متعجب و پر از پرسش خانم افشار به روی من فشار مضاعف دیگه ایی بود که باید تحمل میکردم!

مادر سهیلا با چهره ایی گرفته روی یکی از صندلیهای کنار راهرو نشست و به من خیره شد!!!

سهیلا هنوز اشک می ریخت و به طرفم اومد و گفت:سیاوش چقدر اینجا میخوان نگهت دارن؟

. نمیدونم...بسه سهیلا اینقدر اشک نریز...گریه ی تو بیشتر اعصاب من رو خورد کرده...به مسعود گفتم شما ها رو ببره برسونه خونتون...

اون دو سرباز بیش از این اجازه ندادند که دیگه در راهرو توقفی داشته باشم و من رو به همراه خودشون از ساختمان خارج وبه حیاط کلانتری بردند...ساختمان رو تقریبا دور زدیم و به پشت ساختمان که رسیدیم جلوی پله هایی که به زیر زمین ساختمان راه داشت توقف کردند...حدود۱۰یا۱۱پله رو به همراه یکی از اونها پایین رفتم و جلوی یک درب آهنی کوچک زنگ زده ایستادم و بعد اون سرباز درب رو باز کرد و با اشاره ی دستش به من حالی کرد که باید داخل بشم...

وقتی وارد شدم و درب رو بست لحظاتی طول کشید تا به تاریکی اونجا عادت کنم و چشمش محیط اونجا رو ببینه!!!

خدای من؟!!!...اینجا بازداشتگاه بود یا...؟!!!

یک سالن بزرگ که بوی نم و نا از همه جا به مشام می رسید...موکت پاره و کثیفی رو در انتهای اون سالن پهن کرده بودن که حتی با کفش هم نمیشد روی اون راه رفت چه برسه به اینکه بخوام روی اون بنشینم!!!

دو سه قدمی راه رفتم...خدایا...چرا من باید اینجا باشم؟!!!

به دیوار سرد و سیاه و دود گرفته ی اونجا تکیه دادم...

خدایا الان امید از خواب بیدار شده کسی نیست صبحانه اش رو براش آماده کنه...

مامان چی؟!...نکنه به من نیاز داشته باشه؟!!!

یعنی مسعود تا الان سهیلا و مادرش رو به خونشون برگردونده؟...یادش میمونه یه سر بره خونه ی من؟!...اگه یادش بره چی؟!!!

اگه وسط روزامید به شرکت زنگ بزنه و خانم افشار بهش بگه من کجا هستم چه حالی پیدا میکنه؟!!

اگه مامان نیاز به کمک برای دستشویی داشته باشه چی؟!!...امید که نمی تونه به اون کمک کنه...پس چیکار میکنه؟!!!

خدایا...من که قبول دارم اشتباه بزرگی کردم اما نگذار تاوان اشتباه من رو دیگران بدهند...

کم کم احساس میکردم زانوهام دچار ضعف و سستی شده اند و بی اراده وادارم کردند همونطور که به دیوار تکیه دادم آهسته آهسته روی زمین بنشینم...

صورت گریان سهیلا و چهره ی امید یک لحظه از نظرم محو نمیشد...

و بعد هجوم افکار پریشانی که هر لحظه تمام مغزم رو در فشار عجیبی قرار داده بود باعث شد از روی عجز و درموندگی فریاد بلندی بکشم و بگم:خدایا...بسه دیگه...تا کی میخوای عذابم بدهی؟

ثانیه ها و دقایق به کندی می گذشتند...بی خبری از وقایع بیرون اون سالن کثیف و افرادی که هر یک به نوعی برام مهم بودن کلافگی عجیبی بهم داده بود...

گرسنگی و خستگی رو به کل فراموش کرده بودم و فقط در فکر این بودم که آیا توحید میتونه کاری از پیش ببره و من رو از این وضع نجات بده یا نه؟!!!

تقریبا۲یا۳ساعتی از ظهر گذشته بود که درب کوچک و زنگ زده ی آهنی اون سالن کثیف با صدای اعصاب خوردکنی باز شد...!!!

به همراه دو سربازی که جلوی درب ایستاده بودند از اون پله ها بالا رفته و به داخل ساختمان کلانتری وارد شدم...

بلافاصله مسعود رو دیدم که به همراه توحید به طرف من اومدن...

توحید یکسری اوراق و پوشه در دستش بود و سریع به من گفت که همراهش باید به اتاق افسرپرونده برم...

در این لحظه مسعود به شدت عصبی شد و با پرخاشگری رو کرد به یکی از سربازها و گفت:مگه دزد یا قاتل داری جابجا میکنی که از زیر زمین تا اینجا بهش دستبند زدی؟!!!...باز کن این ماسماسک رو از دستش...

توحید رو کرد به مسعود و از اون خواست که خودش رو کنترل کنه...

اونقدر تا اون لحظه افکارم درگیر بود که حتی متوجه ی این موضوع هم نشده بودم...آره اصلا نفهمیده بودم که به هنگام خروج از اون سالن لعنتی و انتقالم به داخل ساختمان کلانتری دستهام رو دستبند زدن!!!

نگاهم تازه به روی دستبند فلزی و نقره ایی رنگ روی مچ دستم افتاد!!!

از دیدن خودم در اون وضع درد عجیب و بی سابقه ایی رو در قلبم احساس کردم...خدایا...تقاص کاری که کردم رو تا به کجا باید پس بدهم؟...من...کسی که اینهمه همیشه از بی آبرویی وحشت داشته حالا چه راحت دستبند به دستش زده بودن و از جایی به جای دیگه می بردنم!!!

بی اراده لبخند تلخ و دردناکی روی لبهام نقش بست و رو کردم به مسعود و گفتم:مسعود داد و بیداد نکن...

توحید که من رو به سمت اتاق افسر مربوطه می برد با صدایی آهسته گفت:فعلا"یه وثیقه گذاشتیم بیای بیرون تا مراحل بعدی...

سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و وارد اتاق شدیم.

به محض ورودمون افسری که چند ساعت پیش در همون روز رفتاری بسیار توهین آمیز و خشن با من داشت حالا با رویی باز و گشاده از روی صندلیش بلند شد و به سربازی که پشت سر ما وارد اتاق شده بود گفت که دستبند من رو باز کنه و بعد هم با احترام از من خواست که روی صندلی بنشینم!!!!!!

من و توحید و مسعود وقتی روی صندلیهای کنار اتاق نشستیم اون افسر که درجه ی سرهنگ۲داشت دستی به ریش انبوه توی صورتش کشید و گفت:آقای مهندس صیفی...واقعا" از پیش آمدی که رخ داده متاسفم ولی امیدوارم موقعیت ما رو هم درک کنید...به هر حال ما هم وظایفی داریم...بنده صبح اصلا نمی دونستم افتخار دیدن چه کسی رو دارم...اما خوب به لطف آقای توحید متوجه شدم...نگران نباشید فعلا" با سپردن وثیقه ی لازمه شما آزاد هستین...انشالله که آقای توحید هم در جلب رضایت اون خانم تمام تلاششون رو خواهند کرد و قضیه ختم به خیر خواهد شد...فعلا" شما لطف کنید این برگه ها رو امضا کنید...

و سپس چند برگ کاغذ رو به طرف من گرفت...

۴۵

توحید سریع بلند شد و کاغذها رو گرفت و به من داد و منهم جاهای لازم رو امضا کردم...در حین امضا از حرفهایی که بین توحید و اون افسر رد و بدل میشد فهمیدم توحید در رابطه با معرفی شخصیتی من به او توضیحات لازم رو هم قبلا داده بوده...

برام جالب بود...تا وقتی این افسر شناختی از من و پدر مرحومم و موقعیت اجتماعی من نداشت دونسته یا ندونسته بدترین برخورد رو در صبح با من کرده بود و حالا همون فرد۱۸۰درجه تغییر اخلاق داده بود!!!

هنگام خداحافظی حتی به دلیل اینکه برای ناهار از من پذیرایی نشده بود عذرخواهی هم کرد!!!

لبخند تلخی که به روی لبهام نقش بسته بود هر لحظه تلخیش بیشتر در کامم می نشست...واقعا" دنیا چه بازیها و چه بازگیرهایی رو در خودش جمع کرده!!!

از اتاق که خارج شدیم رو کردم به مسعود و سراغ امید و مامان رو گرفتم و در جواب گفت که صبح به خونه رفته بوده و طبق خواست مامان با دخترعموی او تماس گرفته و نیاز به نگرانی نیست...

سپس توحید اشاره کرد به درب خروجی و گفت:سهیلا خانم منتظرتونه...اونجا ایستاده...

به سمت درب خروجی نگاه کردم...

صدای رعد و برق و پشت اون شروع رگبار باعث شد متوجه بشم هوای تابستان دیگه جدی جدی از حال و هوای خودش داره خارج میشه و نزدیک شدن فصل پاییز رو به یاد آوردم!

سهیلا با چشمانی سرخ شده و پلکهایی ورم کرده از گریه جلوی درب ایستاده بود و با دیدن من به طرف ما اومد...

رو کردم به مسعود و گفتم:برای چی دوباره سهیلا رو آوردی اینجا؟!!...با گریه ها و اعصاب خرابی که این پیدا کرده دیگه اومدنش لزومی نداشته...

توحید به آهستگی گفت:ایشون و مادرشون هم باید برای امضا بعضی چیزها حضور داشتن...اما خوب به جرات میشه گفت که حرفهای سهیلا خانم و اظهاراتش واقعا کمک من کرده اما امان از مادرشون...ولی نگران نباش رضایت اون رو هم میگیرم...

در این لحظه سهیلا به ما رسید و در حالیکه دوباره گریه اش گرفته بود با صدایی غمزده سلام کرد و گفت:تو رو خدا سیاوش منو ببخش...به قرآن دارم دیوونه میشم می بینم از وقتی مامان اومده اینجوری اوضاع بهم ریخته...

با لبخند چونه اش رو گرفتم و گفتم:کسیکه این وسط باید بخشیده بشه منم نه تو...

مسعود که هنوز کلافه و عصبی بود رو کرد به سهیلا و گفت:تو چرا عذرخواهی میکنی؟...اون مادر زبون نفهمت باید بفهمه که بدبختانه فعلا" کرکره ی مخش رو پایین کشیده...الان کجاست؟

سهیلا که حالا داشت اشکهاش رو پاک میکرد گفت:توی تاکسی نشسته...

مسعود ادامه داد:هنوز از درد نمرده؟

با تعجب به مسعود نگاه کردم و سپس رو به سهیلا گفتم:درد؟!!!

مسعود پاسخ داد:آره...از صبح تا حالا بعد اینکه تو رو بردن داره از درد مثل مار به خودش می پیچه...

. برای چی؟!!!...مشکلی پیش اومده؟!!!

سهیلا گفت:مامان سابقه ی سنگ کلیه داره...کلیه سمت راستش همیشه مشکل داشته...الانم از صبح شدید درد گرفته...

در این لحظه توحید با من و مسعود و سهیلا خداحافظی کرد و از ما که حالا همگی در محوطه ی حیاط کلانتری زیر بارون ایستاده و بی توجه به بارش باران تا حدود زیادی هم خیس شده بودیم دور شد و در همون حال تذکرهایی که فعلا" لازم میدونست رو بار دیگه برایم تکرار کرد و منهم بعد تشکر از زحماتش تا وقتی با ماشین از حیاط کلانتری خارج بشه ایستادم و سپس رو کردم به مسعود و سهیلا وگفتم:الان مامانت توی کدوم تاکسیه؟

سهیلا با دست خارج حیاط رو نشون داد و گفت:من دیگه برم...سیاوش اگه امید بی قراری میکنه بیارش پیشم...

مسعود خندید و گفت:سهیلا میخوای مادرت امیدم تیکه تیکه کنه؟

سهیلا بدون اینکه حتی لبخندی به حرف مسعود بزنه در پاسخ گفت:مامان خونه نمیاد...میخواد بره خونه ی یکی از دوستاش که توی تولیدی با هم کار میکنن...

مسعود با صدایی آروم گفت:جهنم...بهتر...خر چه داند قیمت نقل و نبات...

نگاه جدی به مسعود کردم که باعث شد دیگه به حرفش ادامه نده و بعد رو کردم به سهیلا و گفتم:مگه نمیگی کلیه اش درد میکنه؟...خوب اگه منزل دوستش نیاز به دکتر و بیمارستان پیدا کنه چی؟

مسعود دوباره کلافه و عصبی رو به من گفت:سیاوش خیلی احمقی...این زنیکه از دیشب تا الان همه ی ما رو دیوونه کرده اون وقت تو نگران دکتر و بیمارستانشی حالا؟

برگشتم به سمت مسعود وگفتم:میشه تمومش کنی؟...بسه دیگه...برو ماشینت رو بیار...کدوم گوری پارکش کردی؟

مسعود با عصبانیت برگشت و از ما دور شد...

به سمت سهیلا رفتم و دست در جیبم کردم و دو تا تراولی که فقط همراهم بود رو بیرون آوردم و دادم دستش و خواستم فعلا" اونها رو داشته باشه تا اگه برای مادرش نیاز شد استفاده کنه...

سهیلا قبول نکرد و دوباره پولها رو برگردوند و گفت:نه سیاوش...مامان سالهاست با این درد کنار اومده...فقط وقتی عصبی میشه دردش شدت میگیره...مشکلی نیست...نیازی ندارم...

بارون کاملا خیسش کرده بود...با اینکه واقعا" از دیدنش سیر نمیشدم و به حضورش نیاز داشتم اما میدونستم باید فعلا"ازش چیزی بنا به میل خودم نخواهم و همینکه بتونه در کنار مادرش باشه واون رو متوجه ی حقیقت و اصل قضیه بکنه از هر چیزی واجب ترو مهمتره...بنابراین بهتر دیدم در این موقعیت فقط از کمکهایی که به توحید کرده بود تشکر کنم و خواستم برگرده پیش مادرش...

سهیلا خداحافظی کرد و از حیاط کلانتری خارج شد ولی به علت ازدحام خیابان نتونستم متوجه بشم تاکسی مورد نظرش دقیقا"کجا پارک شده بود.

مسعود با ماشین جلوی پای من توقف کرد و با زدن یک تک بوق از من خواست که سوار ماشین بشم...

وقتی به همراه مسعود رسیدم خونه به قدری خسته بودم که ترجیح دادم قبل از اینکه چیزی بخورم اول دوش بگیرم...

بعد اینکه از حمام بیرون اومدم مسعود هم چون واقعا نیاز به استراحت داشت خداحافظی کرد و به منزل خودش رفت.

بین من و دخترعموی مامان هیچ حرفی به غیر از سلام و علیکی که با هم کردیم رد و بدل نشد...او تمام وقت توی اتاق مامان کنارش بود و با هم صحبت میکردند....

دقایق کوتاهی به اتاق مامان رفتم...چهره ی ناراحت و نگرانش رو متوجه بودم اما به قدری کلافه و خسته بودم که وقتی خواست سوالی بپرسه گفتم:مامان خواهش میکنم فعلا راحتم بگذار...

و سپس از اتاق خارج شدم.

امید متوجه ی موضوع نشده بود و از این بابت خیلی خوشحال بودم...مثل همیشه غرق بازی بود و فقط بوسه ایی روی سر و موهای قشنگش گذاشتم و ازش خواستم کمی از سر و صداهاش موقع بازی کم کنه تا من ساعتی بتونم بخوابم.

نگاه دقیقی به من کرد و بعد گفت:بابا امروز سر کار نرفته بودی؟

کمی نگاهش کردم و دستی به پیشونی ام کشیدم و گفتم:آره بابا...امروز یه کاری پیش اومد که مجبور شدم صبح خیلی زود برم از خونه بیرون ولی شرکت نرفتم...

با سر حرف من رو تایید کرد و دیگه حرفی نزد.

وقتی به اتاق خودم رفتم و روی تخت دراز کشیدم دقایقی بیشتر طول نکشید که به خواب عمیقی فرو رفتم.

صدای زنگ گوشی موبایلم که روی میز کوچک کنار تخت بود بیدارم کرد!

وقتی به ساعت نگاه کردم فهمیدم حدود۶ساعته که خوابیدم!!!

باورم نمیشد...دوباره به ساعت مچیم نگاه کردم و دیدم ساعت نزدیک۱۰شب شده!!!

گوشی موبایل رو برداشتم و دیدم شماره ی سهیلا روی اون افتاده...بلافاصله جواب دادم:جانم؟

صدای نگران سهیلا رو شنیدم که گفت:سلام سیاوش...تو رو خدا ببخشید مزاحمت شدم...میخواستم ببینم مسعود پیش تو نیست؟...خونه اش هر چی زنگ میزنم جواب نمیده موبایلشم خاموش کرده...

. چی شده؟!!!

. هیچی فقط بگو مسعود پیش توئه یا نه؟

. میگم چی شده؟

صدای گریه ی دردآلود سهیلا رو شنیدم!!!

احساس میکردم این صدا قلبم رو با شدت زیر فشار می بره...

می تونستم به خوبی درک کنم عاشقی چه بلایی داره به سرم میاره...

من احساسی نسبت به سهیلا داشتم که هیچ وقت این حس رو در زندگی با مهشید تجربه نکرده بودم!

کلافه شده بودم و مجددا" گفتم:میگم چی شده؟...سهیلا گریه نکن...حرف بزن بگو ببینم با مسعود چیکار داری؟

سهیلا در حالیکه گریه میکرد گفت:آخه با چه رویی به تو بگویم؟

از روی تخت بلند شدم و چند قدمی از روی عصبانیت توی اتاق راه رفتم و گفتم:سهیلا با اعصاب من بازی نکن...بگو ببینم چی شده؟

یکدفعه به یاد مادرش افتادم که قبلا" بهم گفته بود کلیه اش درد میکنه...

سهیلا هنوز گریه میکرد و حرفی نزده بود گفتم:مامانت حالش خوبه؟

گریه ی سهیلا شدت گرفت و گفت:سیاوش...مامانم حالش بده...آوردمش بیمارستان...باید۶۰۰هزارتومن پول به حسابداری...

به میون حرفش رفتم و گفتم:خیلی خوب...خیلی خوب فهمیدم...کدوم بیمارستانی؟

سهیلا در حالیکه دائم عذرخواهی میکرد بالاخره اسم بیمارستان رو گفت!

بلافاصله لباسم رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

سکوت همه ی خونه رو پر کرده بود!

امید روی یکی از کاناپه های توی هال به خواب رفته بود!!!

سریع و با احتیاط بغلش کردم و به اتاقش بردم و روی تخت گذاشتمش و روی اون رو با پتو پوشوندم و صورتش رو بوسیدم...برگشتم که از درب اتاق خارج بشم اما با شنیدن صدای خواب آلود امید که صدایم کرد دوباره به سمت اون برگشتم.

. بابا...شما شام نخوردی...من برات توی بشقاب خودم شام نگه داشتم...برو بخورش...

و بعد دوباره به خواب رفت!

خم شدم و یکبار دیگه صورتش رو بوسیدم و از اتاق خارج شدم سپس به اتاق مامان رفتم و دیدم مامان و دختر عموش هر دو خواب هستند.

قبل خروج از خونه به دلیل اینکه ساعتها بود چیزی نخورده بودم معده ام به شدت ضعف کرده بود بنابراین به آشپزخانه رفتم و یک لیوان برداشتم تا کمی شیر از یخچال بردارم...فرصت خوردن چیز دیگه ایی رو نداشتم...در یخچال رو که باز کردم بشقاب امید رو دیدم که مقداری از شام خودش رو نخورده و در یخچال برای من گذاشته!!!

به روی گاز نگاهی انداختم و دیدم غذا به اندازه ی کافی برای من هست اما امید در دنیای پر مهر کودکانه ی خودش خواسته برای من کمی از غذاش رو نگه داشته باشه...

با اینکه برای رفتن عجله داشتم اما چون میدونستم امید روی اهمیت دادن من به کارهای خودش حساسه خیلی سریع تکه نانی برداشتم و محتویات اندک بشقاب امید رو لای نان گذاشتم و سپس در ضمنی که از منزل خارج میشدم اون لقمه رو هم خوردم...

پول به اندازه ی کافی برداشته بودم و با سرعت راهی بیمارستانی که سهیلا گفته بود حرکت کردم...تقریبا"نیم ساعت بعد در بیمارستان بودم.

با توضیحات سهیلا فهمیدم که هدفش از پیدا کردن مسعود این بوده که مقداری پول از اون جهت بستری کردن مادرش قرض بگیره...

معطل نکردم و بلافاصله کارهای حسابداری رو جهت واریز کردن پول انجام دادم و در ادامه متوجه شدم درد اون روز مادر سهیلا از کلیه نبوده و بنا به تشخیص دکتر دچار آپاندیسیت شده و شرایط خوبی هم نداره و باید به صورت اورژانسی عملش کنند!

تمام مدتی که اقدامات لازم رو انجام میدادم از سهیلا خواستم پیش مادرش بره و اصلا" هم صحبتی از اینکه من اومدم نکنه و سهیلا در حالیکه بغض سبب دریایی شدن چشمهای زیباش شده بود با سر حرف من رو تایید کرد و پیش مادرش رفت...

واریز کردن پول و انجام کارهای لازم خیلی طول نکشید و تقریبا" ساعت۱۱:۳۰ بود که روی نیمکتی در سالن بیمارستان نشستم و به فکر فرو رفتم...هنوز چند دقیقه بیشتر طول نکشیده بود که متوجه شدم سهیلا هم کنارم نشست.

نگاهش کردم...خدایا چقدر من این دختر رو دوست دارم...یعنی واقعا"عاشقی اینقدر لذت داشته و من تا به حال از این لذت محروم بودم؟!!!

به چشمهاش نگاه کردم...بازهم گریه کرده بود!

دستم که به روی لبه ی تکیه گاه نیمکت بود رو به دور شونه های سهیلا انداختم و اون رو کاملا" به خودم نزدیک کردم و گفتم:دیگه گریه ات برای چیه؟!

با گریه گفت:سیاوش تو خیلی انسانی...خیلی مردی...هر کی دیگه جای تو بود امکان نداشت برای مامانم این کار رو بکنه...اینهمه افتضاح برات به بار آورده...از دیشب تا الان اینهمه اعصابت رو خورد کرده...حالا ببین خدا چطوری بلا سرش آورد که اینطوری محتاج بشه و تو تنها کسی باشی که...

پیشونی سهیلا رو بوسه ی تند و سریعی کردم و بیشتر به خودم فشردمش و گفتم:بس کن سهیلا...بس کن...من اصلا" از این حرفها خوشم نمیاد...بگو ببینم الان حالش چطوره؟

سهیلا اشکهاش رو پاک کرد و گفت:وضعیتش اورژانسی بود برای همین تقریبا نیم ساعت پیش که تو داشتی کارهای پذیرشش رو انجام میدادی با نظر دکترش سریع منتقلش کردن اتاق عمل...

و دوباره به گریه افتاد...

. نگفتن عملش چقدر طول میکشه؟

. از یه پرستار پرسیدم گفت تا عمل تموم بشه و بیاد بیرون و ببرنش توی ریکاوری و به هوش بیاد و منتقلش کنن توی بخش نزدیک سه ساعتی طول میکشه...شایدم کمتر...

. شام خوردی؟

. نه...اشتها ندارم...از صبح هیچی نخوردم ولی کلا" سیرم...

. همین جا بشین من برم از بیرون برات غذا بگیرم...نمیشه ببرمت بیرون ممکنه حین عمل لازم باشه اینجا باشی و صدات کنن...برای همین تو اینجا باش من میرم شام بگیرم برات بیارم اینجا...

. نه سیاوش...سیرم...

از روی نیمکت بلند شدم و منتظر حرف دیگه ایی نموندم...

از رستوران شبانه روزی که نزدیکی همون بیمارستان بود و بارها و بارها با مسعود نیمه شب برای خوردن غذا به اونجا رفته بودیم دو پرس غذا گرفتم و به بیمارستان برگشتم...

خوشبختانه تریای بیمارستان هم۲۴ساعته بود و برای خوردن غذایی که گرفته بودم به شرط سفارش دادن نوشیدنی یا چای یا قهوه میشد برای نشستن از میز و صندلی اونجا استفاده کرد!!!

به همراه سهیلا وارد تریای بیمارستان که در طبقه ی همکف بود شدیم و شامی که گرفته بودم رو به انضمام سفارش چای به اون تریا خوردیم...

سهیلا اشتهای چندانی به غذا نداشت ولی من واقعا" احساس گرسنگی میکردم و بعد از خوردن غذا نسبتا" میشه گفت از اونهمه فشار عصبی که در خودم میدیدم اندکی کاسته شد.

ساعت تقریبا"نزدیک۴صبح بود که به سهیلا اطلاع دادن مادرش از ریکاوری خارج و به بخش منتقل شده...

زمانیکه مادرش رو به اتاق منتقل کردن کاملا" به هوش نبود اما وقتی سهیلا با او حرف میزد می تونست پاسخ بده ولی دائم چشمهاش بسته بود...

لحظاتی در اتاق موندم و وقتی مطمئن شدم سهیلا تا حدودی خیالش راحت شده دیگه حضورم لزومی نداشت بنابراین با سهیلا خداحافظی کردم و به منزل برگشتم...

۴۶

سه روز از وقایع تلخ و آزار دهنده ی اون شب گذشت و در مدت این سه روز مادرسهیلا در بیمارستان بستری بود و صبح روز چهارم مرخص شد و به منزل دوستش رفت!

در مدتی که بیمارستان بود هر بار که به ملاقات می رفتم وارد اتاق نمیشدم و فقط دقایقی کوتاه سهیلا رو که بسیار هم در این مدت خسته شده بود میدیدم و از اون احوال مادرش رو هم جویا میشدم.

مسعود وقتی فهمید هزینه ی بیمارستان رو پرداخت کرده ام طبق معمول این مدت چند فحش نثار مادرسهیلا کرد و در نهایت من رو به خریت محکوم کرد اما برایم اهمیتی نداشت!...مادرسهیلا یا هر شخص دیگه ای هم بود

اگه در این شرایط نیاز مالی داشت حتما" نیازش رو برطرف میکردم اما احساسم نسبت به سهیلا شاید در انجام این عملم بی تاثیر نبود!

در طی این چند روز توحید بارها و بارها به شرکت آمد و کاملا" من رو در جریان امر قرار داد...

اینطور که او تعریف میکرد فهمیدم با شهادت و اظهاراتی که سهیلا در کلانتری در حضور توحید و مسعود به ثبت رسونده بوده هر گونه تهمتی در رابطه با تعدی به وی که متوجه من میشده از من مبراه نموده و در حال حاضر تنها شکابتی که مادرسهیلا از من داشته بسیار مضحک و پیش پاافتاده جلوه کرده و اون هم به این صورت بوده که وقتی میبینه شکایتش در این خصوص که من سهیلا رو مورد تعرض قرار داده ام راه به جایی نمی بره و سهیلا با توجه به سن خودش و میل خود در اتفاق پیش اومده نقش داشته و در نهایت اظهارات و مدارکی که نفهمیدم مسعود چطور تونسته بود از یک عاقد محضردار تهیه کنه مبنی بر اینکه بین من و سهیلا برای مدتی کوتاه صیغه ی محرمیت جاری شده بوده در نتیجه اون بند از شکایت مادرسهیلا به طور خودکار بی پایه و اساس قلمداد گشته و لذا دست به شکایت دیگری می بره و اون هم این بوده که در زمانی که وی در مکه بوده بدون رضایت وی منزل اون رو تغییر مکان داده ام و اسباب و اثاثیه ی منزلش رو به همون آپارتمانی که هم اکنون سهیلا در اون ساکن است انتقال داده ام!!!!

توحید معتقد بود این زن دچار یک عقده ی نهفته است و از اونجایی که خودش زندگی موفقی نداشته اعصاب درستی نداره و چون سهیلا نیز در طرح شکایت وی اون رو حمایت نکرده تنها خواسته از این طریق روی حرف خودش باقی بمونه و سبب آزار من بشه که این هم مقطعی بوده و با توجه به کمکهای اخیر من او به زودی متوجه اشتباه و غرض ورزی بی موردش خواهد شد و دست از شکایت برخواهد داشت!

توحید بسیار مطمئن بود و کاملا"با اعتمادی راسخ حرفهاش رو میزد و حتی خاطرنشان کرد که در دیدار اخیرش با مادرسهیلا اون رو اندکی نرمتر از قبل یافته...اما به هر حال غرور و یکدندگیش ممکنه اندکی اظهار رضایت و بازپس گیری شکایت مضحک اون رو به درازا بکشونه که البته برای این مورد هم نگرانی جایز نبود!

در طول روزها که توی شرکت بودم به علت قراردادهای جدید و جلسات متعدد حسابی افکارم درگیر و مشغول شده بود تا حدی که اگه یادآوری خود امید جهت نام نویسیش در مدرسه نبود این مورد رو هم فراموش میکردم!

یکی از روزهای آخرشهریور ماه جهت نام نویسی امید سری به مدرسه اش زدم که تا حد زیادی بی مورد بود چرا که مدیر مدرسه به من گفت شاگردانی که شناخته شده هستن و از دانش آموزان سال قبل خود این مدرسه می باشند به طورخودکار در لیست دانش آموزان سال آینده درج میشوند مگه اینکه اولیا قصد جابجایی اونها از این مدرسه به مدرسه ی دیگه ایی رو داشته باشند که در این خصوص شرایط نام نویسی لغو و پرونده به اولیا تحویل داده میشه و از اونجایی که من قصد چنین کاری رو نداشتم امید طبق قوانین مدرسه به طور خودکار در لیست دانش آموزان سال آینده قرار گرفته بود...تنها پرداخت مبلغ تعیین شده ی شهریه بود که اون رو هم انجام دادم.

برای آخرهفته امید که شوق شروع سال تحصیلی جدید رو داشت خواست که عصر پنجشنبه برای خرید ببرمش تا اونچه رو دوست داره برای سال تحصیلی جدیدش از کیف و کفش و لوازم التحریرو...خریداری کنه...

برنامه ها رو تنظیم کردم و روز پنجشنبه بعد از ظهربه شرکت نرفتم و از دخترعموی مامان خواهش کردم به منزل بیاد و پیش مامان بمونه تا من امید رو به خرید ببرم و او نیز با کمال میل پذیرفت...کلا" رابطه ی خوبی که از قدیم بین او و مامان بود باعث میشد از کنار هم بودن و هم صحبتی با هم در هر شرایطی لذت ببرند!

وقتی با امید از منزل خارج شدم به امید گفتم:موافقی سهیلا جون هم با ما بیاد؟

امید که برق شوق بعد از چندین روز در چشمهاش کاملا" قابل مشاهده بود بلافاصله موافقت کرد.

وقتی با موبایل شماره ی سهیلا رو گرفتم قبل از اینکه گوشی رو کنار گوشم قرار دهم امید خیلی سریع گوشی رو از دست من گرفت و زمانیکه سهیلا پاسخ تماس رو داد از مکالمه ایی که امید انجام داد فهمیدم سهیلا موافقت کرده بنابراین ماشین رو به سمت منزل سهیلا هدایت کردم.

زمانیکه جلوی درب حیاط آپارتمان رسیدیم سهیلا هم همون موقع از حیاط خارج شد و امید که روی صندلی جلو نشسته بود بلافاصله خودش رو روی صندلی عقب انداخت و با خنده و جیغی کودکانه انتظار سوار شدن سهیلا به ماشین رو کشید...وقتی سهیلا داخل ماشین نشست امید دوباره به صندلی جلو برگشت و با عشق و محبتی کودکانه چنان سهیلا رو غرق بوسه میکرد که فرصت سلام و احوالپرسی رو از من و سهیلا گرفته بود!!!

با لبخند به هر دوی اونها نگاه میکردم و سپس ماشین رو به حرکت در آوردم...

از اینکه بعد از مدتها بار دیگه سهیلا و امید رو همزمان کنار خودم داشتم بی نهایت خوشحال بودم...

درگیریهای کارهای شرکت در این چند روز اخیر باعث شده بود زیاد به سهیلا فکر نکنم اما حالا که توی ماشین روی صندلی جلو و نزدیک به خودم نشسته بود تازه میفهمیدم که چقدر دلتنگش بوده ام...دلتنگ محبتهاش...نگاهش...صداش...لبخندهای زیباش...و...

تمام مدتی که برای خرید در فروشگاه بنا به میل و خواست امید از جایی به جای دیگه می رفتیم به محض اینکه میخواستم با سهیلا حرفی بزنم امید بدون اینکه خودداری کنه سریع اعتراض میکرد و با حرفهای کودکانه و خواسته های گاه غیرمنطقی خودش برای خرید بعضی از وسایل باعث میشد من و سهیلا فرصت صحبت با همدیگرو پیدا نکنیم!!!

وقتی خرید اونچه رو که امید میخواست به پایان رسید و از فروشگاه خارج شدیم در حینی که سوار ماشین می شدیم رو کردم به سهیلا و گفتم:مامانت حالش چطوره؟...الحمدلله بهتر شده؟

لبخند زیبایی روی لبهای سهیلا نقش بست و گفت:امروز صبح بهم تلفن کرد...شماره ی تو رو می خواست...

چشمام از تعجب گشاد و ابروهام بالا رفت و ناخودآگاه گفتم:یا علی...دوباره...

سهیلا خندید و گفت:نه...برای جر و بحث شماره ات رو نخواست...البته من شماره رو بهش ندادم ولی فکر کنم قصدش عذرخواهی اگه نباشه حتما" هدفش تشکره...

هر دو در ماشین نشستیم و امید هم که سرگرم و ذوق زده از خریدهایی که کرده بود روی صندلی عقب با بازبینی مجدد محتویات درون کیسه های خریدش سرگرم شده بود.

ماشین رو روشن و به حرکت درآوردم و گفتم:تشکر؟!!!...برای بیمارستان؟!!!...مگه نگفته بودم بهش نگو؟

. آخه سیاوش بالاخره چی؟!...مامان میدونست خرج بیمارستانش یه قرون دوزار که نشده...منم که پولی ندارم...خودشم که بدتر از من...خوب با توجه به این مسائل میخوای وقتی ازم پرسید پول بیمارستان رو از کجا آوردم چی جوابش رو بدهم؟...از همه ی اینها گذشته باور کن مشکل آپاندیس مامان خواست خدا بوده...چون من هر جور فکر میکنم هیچ طور دیگه ایی نمی تونست شرایط تغییر کنه تا مامان از خر شیطون بیاد پایین...الانم این شکایت مسخره ایی که هنوز پس نگرفته فکر کنم به قول قدیمی ها گردن گیرش شده...ولی گمونم کافیه یه بار دیگه ازش خواهش کنم شکایتش رو پس بگیره...مطمئنم نه نمیاره...

لبخند عمیقی روی لبم نشست و دست چپ سهیلا که روی پاش بود رو برای لحظاتی در دستم گرفتم و گفتم:یعنی دیگه جنگی با من نداره؟...میتونم دختر خوشگلش رو عقد کنم؟

نگاه مهربون سهیلا برای لحظاتی روی من ثابت موند و بعد گفت:صبر کن شکایت مسخره اش رو پس بگیره...سر فرصت عقد میکنیم...

به آهستگی گفتم:خیلی دوستت دارم سهیلا...خیلی.

. منم همین طور.

اون روزعصربه همراه امید و سهیلا ساعتی هم به پارک رفتیم و شام هم با هم بودیم...

امید بی نهایت شاد بود و این از رفتارش کاملا"مشخص بود.

موقعی که سهیلا رو جلوی درب خونه اش رسوندم امید بدون اینکه اجازه ایی از من بگیره و یا سوالی از سهیلا بکنه کیسه های خریدش رو برداشت و همزمان با او از ماشین پیاده شد و گفت:بابا من میخوام پیش سهیلا جون باشم...خودت تنها برو خونه.

از ماشین پیاده شدم و به محض اینکه خواستم با امید مخالفت کنم و اون رو راضی به برگشتن همراه خودم بکنم توقف یک تاکسی جلوی درب آپارتمان توجه هر سه نفر ما رو به خودش جلب کرد...

درب عقب تاکسی باز شد...در ابتدا متوجه نشدم اما لحظاتی بعد مادر سهیلا رو شناختم!

تاکسی بعد از پیاده شدن مادرسهیلا از اونجا رفت.

من که تا حدودی از دیدن دوباره ی او جا خورده بودم همونجا کنار ماشین ایستادم!

سهیلا در حالیکه دست امید رو هم در دست داشت کمی مضطرب شد اما متوجه بودم که خیلی سریع تونست به خودش مسلط بشه...شایدم چهره ی مادرش برای اون شناخته شده تر بود و حالتی از خصم و کینه ی شدید قبل رو در اون ندیده بود که به خودش اجازه داد به طرف او بره...

مادرسهیلا در حالیکه سهیلا رو در آغوش گرفت و بوسید متوجه بودم که نگاهش رو هم از من برنمیداره!!!

دو سه قدمی از ماشین فاصله گرفتم و به سمت اونها رفتم و با تردید گفتم:سلام حاج خانم...انشالله رفع کسالت شده؟

مادرسهیلا خم شد و صورت امید رو بوسید و کمی با او احوالپرسی کرد سپس ایستاد و به من نگاه کرد...هنوز در عمق نگاهش دلخوری رو میشد حس کرد اما به قول توحید نرم شدن و هضم قضایا رو هم نگاهش همزمان به نمایش میگذاشت!

بدون اینکه پاسخ سلام من رو بدهد نگاهی به سهیلا کرد و سپس دوباره به من نگاه کرد و گفت:می خواستین تشریف ببرین یا تازه اومدین؟!!!

سهیلا بلافاصله گفت:رفته بودیم بیرون...امید خرید سال تحصیلی جدید داشت خواست منم باهاشون برم...همین الان برگشتیم...

رو کردم به سهیلا و گفتم:من دیگه مزاحم نمیشم...باید برگردم خونه...

مادرسهیلا رو کرد به من و گفت:اینجا هم که خونه ی شماست...مگه غیر اینه؟

سهیلا با نگرانی رو کرد به مادرش و گفت:مامان...باز میخوای شروع کنی؟

از تصور اینکه یکبار دیگه درگیری پیش بیاد کلافه شدم و نفس عمیق و بلندی کشیدم و نگاهی سریع و گذرا به انتهای خیابان انداختم سپس رو کردم به مادر سهیلا و گفتم:حاج خانم این خونه متعلق به خودتونه...الانم اگه اجازه بفرمایید مرخص بشم؟

مادر سهیلا نگاه عمیقی به صورت من داشت در همون حال با خشکی و جدیت گفت:خدا زنده نگه داره صاحبشو...من این خونه رو میخوام چیکار؟...اگه عجله ندارین بیان بالا...من دو سه کلام با شما حرف دارم...زیاد وقتتون رو نمیگیرم...خودمم قصد ندارم اینجا زیاد بمونم...صبح از سهیلا خواستم شماره ی تماس شما رو بهم بده

که نداد...الان اومده بودم شماره ی تلفنتون رو ازش بگیرم...اما خوب چه بهتر که خودتون رو دیدم...اینجوری حرفام رو بزنم خیالمم راحتتره...

با حرکت سر موافقتم رو نشون دادم و سهیلا هم با عجله کلیدش رو از کیف خارج و به سمت درب حیاط رفت...

امید که حضور این زن برایش غریبه و سوال برانگیز بود به طرف من اومد و ترجیح داد دستش رو من بگیرم...نگاه نگران امید رو به مادر سهیلا کاملا" حس میکردم!!!

ماشین رو قفل کردم و بعد همگی وارد حیاط شدیم.

زمانیکه از پله ها بالا می رفتیم متوجه نگاه نگران سهیلا هم شدم که چند بار برگشت و به من نگاه کرد و من که پشت سر مادرش از پله ها بالا می رفتم با اشاره به او گفتم نگران چیزی نباشه!

وقتی وارد خونه شدیم سهیلا به طرف آشپزخانه رفت و این درحالی بود که امید هم دنبال او بود...صدای محکم مادر سهیلا که اون رو صدا کرد باعث شد دوباره به هال برگرده و منتظر ادامه ی صحبت او شد...

مادرسهیلا که دیگه در طی این مدت چند روز می دونستم اسم کوچکش مریم است در حالیکه روی یکی از مبلها نشسته بود چادرش به روی شونه هایش افتاد...روسری کرم رنگی به سر داشت که با رنگ پیراهنش همخونی میکرد...چهره ایی که حالا از او میدیدم در هر خط از چینهای صورتش رد سالها غم و حسرت به وضوح نمایش داده میشد...رو کرد به سهیلا و گفت:لازم نیست چیزی بیاری...نه میوه نه چیز دیگه...چایی هم نمیخوام دم کنی...فقط با این بچه برو توی یکی از اتاقها من میخوام با این آقا صحبت کنم...

با حرکت سر به سهیلا اشاره کردم اونچه رو مادرش گفته گوش کنه و سهیلا با نگرانی و تردید دست امید رو گرفت و کیسه های خریدی که امید با زحمت زیاد همراه خودش بالا آورده بود رو از روی زمین برداشت و از امید خواست تا با همدیگه به یکی از اتاق خوابها رفته و اونها رو دوباره با هم ببینن...

امید نگاه نگرانش رو به من و مریم خانم دوخته بود سپس دستش رو از دست سهیلا بیرون آورد و به طرف من دوید!

من که روی مبلی نشسته بودم امید رو در آغوش گرفتم!

امید لبهاش رو به گوش من نزدیک کرد و به آرومی گفت:بابا...این خانم میخواد دعوا کنه؟

. نه پسرم...میخوایم با هم صحبت کنیم...

دوباره لبهاش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت:میگذاره من پیش سهیلا جون بمونم؟

. آره پسرم...نگران نباش...حالا با سهیلا جون برو توی اتاق...برو پسرم...

امید از من فاصله گرفت و نگاه کوتاه و نگرانش رو دوباره به مادر سهیلا انداخت و سپس رفت و همراه سهیلا وارد یکی از اتاق خوابها شده و درب رو بستند.

مادر سهیلا که کاملا" شبیه دخترش بود و فقط گذر زمان اون رو شکسته و غمزده تر از حد معمول کرده بود نگاهش رو به روی من ثابت و خیره نگه داشت و بعد از لحظاتی کوتاه گفت:دنیا بازیهای زیادی سر من درآورده...اما این بازی آخرش اونهم وقتی که توی زیارت خونه ی خدا بودم دیگه سرآمد همه ی بازیها شد...درسته که مادر سهیلا هستم اما دستم به جایی بند نیست...کاره ایی نیستم و قدرت تصمیم گیری براش ندارم...دونسته یا ندونسته با حقه یا با کلک...با پستی یا هر چیزی که اسمش رو میگذاری زندگیش رو به تباهی کشیدی...نگو نه که گناهت سنگین تر از اینی که هست میشه...براش هزار و یک آرزو داشتم...یه ازدواج موفق...حداقل یه ازدواجی که هیچ شباهتی به زندگی خودم نداشته باشه رو همیشه از خداش براش خواسته بودم...اما مثل اینکه هیچ وقت دعا و آرزو کردن درست رو بلد نبودم چرا که خدا بهش زندگی کاملا" متفاوت با زندگی من بخشیده ولی بدبختی که بهش داده بیشتر از منه...شاید از دید خدا مفهوم متفاوت بودنش با زندگی من از دعایی که میکردم همین بوده...نمیدونم...اما خوب سهیلا یا نمی فهمه یا نمیخواد که بفهمه...میگه دوستت داره...میگه عاشقته...خنده داره...نه؟!!!...یه دختر۲۲ساله عاشق مردی بشه با شرایط تو...حالا از سر بدبختی یا هر چیزی که تو میخوای اسمش رو بگذاری یکی از دعاهام همیشه این بوده که زن کسی بشه که اونقدر پول داشته باشه تا هر چی چشم بچه ام دید و دلش و خواست بتونه براش بخره...خوب این دعام مثل اینکه مستجاب شده اما یادم رفته بود توی بقیه ی دعام از خدا بخوام شوهرش کسی باشه که لیاقت دخترم رو داشته باشه نه مردی مثل تو که یک ازدواج ناموفق از قبل داشتی و الانم یه پسر بچه داری بعلاوه یه مادر مریض...اگه یه سر سوزن عقل توی سر سهیلا بود خودش میفهمید که زن تو شدن یعنی چی..یعنی اینکه بچه ات رو نگه داره...مادر پیر و مریضت رو نگه داره...مثل کلفت به کار خونه ات برسه...از همه ی اینا گذشته باید تو رو هم راضی نگه داره...وقتی هم که خریت خودش به اوج برسه و از تو حامله بشه و بچه دنیا بیاد دیگه واویلا...تعجب نکن اگه دارم اینطوری رک و پوست کنده حرفام رو میزنم چون این اولین و آخرین باریه که تو رو میبینم...مطمئن باش شنبه که با آقای توحید برم و شکایتم رو پس بگیرم شاید فقط یک بار دیگه تو رو ببینم اونم وقتیه که مطمئن بشم سهیلا رو عقدش کردی...اینم فقط به خاطر اینه که یه ذره خیالم راحت بشه...کاری که توی بیمارستان برام کردی تا حد زیادی منو مدیون خودت کردی اما این باعث نمیشه از بلایی که سر دخترم آوردی قلبا" چشم پوشی کنم...اما چیکار کنم که اون مسعود خیر ندیده با یکسری کاغذ پاره ایی که آورد کلانتری دهن منو بست و سکه ی یه پولم کرد....چه کنم که دستم بسته است و به هیچ جا هم راهی ندارم...ولی اینو بدون بعد اینکه دخترم رو عقد کردی تا آخر عمرمم نمی خوام چشمم به ریختت بیفته...فقط یه سوال دارم...

تمام مدتی که مادرسهیلا حرف زده بود در سکوتی دردناک به فرش زیر پام خیره شده بودم وعمق درد و غصه ایی که در کلام این زن بود رو حس میکردم...آهسته سرم رو بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:خانم گمانی...شما نگرانی که سهیلا در زندگی با من خوشبخت نشه اما به شرفم قسم میخورم که خوشبختش

میکنم...گرچه میدونم برای باور این قسمم از طرف شما به زمان نیاز هست...شما توی صحبتهاتون حرفهای سنگینی به من زدین که امیدوارم به مرور زمان بهتون ثابت بشه که لایق اینهمه توهین نبودم...ولی خوب شما الان در شرایطی هستی که حق داری اینطوری قضاوت کنی...حالا هم در خدمتتونم...هر سوالی داشته باشید جوابگو هستم...

نفس عمیق و پر غصه ایی کشید و گفت:میخوام بدونم چرا زن اولت رو طلاق دادی؟

سرم رو به علامت تایید سوال مریم خانم تکان دادم و گفتم:این حق شماست که دلیل این امر رو بدونید...باشه چشم...همه چیز رو براتون میگم...اگه لازم بدونید مدارکی هم دارم که حرفام رو در مورد زندگی قبلم و مشکلاتی که پیش اومد رو ثابت میکنه...همه رو بخواین در اختیارتون میگذارم...فقط به خاطر اینکه باور کنید مرد بوالهوسی نیستم و از روی هوسبازی یه زندگی رو شروع نکرده بودم که بعد بخوام به طلاق برسونمش و حالا چشمم دنبال دختر دیگه ایی مثل دختر شما باشه...

۴۷

تمام مدتی که من صحبت میکردم مریم خانم سکوت کرده بود و گوش میکرد...وقتی داشتم خاطرات تلخ گذشته ی زندگیم رو تعریف میکردم فشار عصبی که روی خودم بود رو به وضوح احساس میکردم...تکراربیان اون خاطرات برای من انرژی زیادی می خواست که حالا با وقوع این امر متوجه بودم چقدر در این قضیه ناتوانم...بارها و بارها مجبور میشدم در بین حرفهام برای دقایقی سکوت کنم...لحظاتی میشد که احساس میکردم تنها هستم و دارم خاطرات رو برای خودم مرور میکنم و در خلال تعریفهام بی اراده از خودم سوال میکردم و با هزار اگر و اما پاسخگوی سوالهام میشدم...اما مریم خانم فقط گوش میکرد!

وقتی حرفهام تموم شد نگاهم رو که تا اون زمان به نقطه ایی نامعلوم خیره نگه داشته بودم به سمت مادرسهیلا برگردوندم و دیدم اون هنوز به من خیره است...و سکوت بود و سکوت!!!

در این لحظه درب اتاقی که سهیلا و امید در اون بودند به آرومی باز شد و سهیلا از اتاق بیرون اومد و نگاهی به مادرش و سپس به من انداخت و با صدایی آروم گفت:امید خوابش برده...براش قصه گفتم و خوابید...

و بعد رو کرد به مادرش و گفت:حالا برم چایی دم کنم؟

عرقی که روی پیشونیم در این مدت نشسته بود رو با دستمالی پاک کردم و در پاسخ سوال سهیلا گفتم:من چایی نمیخورم...فقط اگه ممکنه یه لیوان آب به من بده...

سهیلا بلافاصله به آشپزخانه رفت و با لیوانی آب برگشت و اون رو به من داد...

وقتی آب میخوردم متوجه بودم که مادرسهیلا به آهستگی چادرش رو دوباره روی سرش کشید و مرتبش کرد و بعد رو به سهیلا گفت:شماره تلفن آژانس نزدیک این محل رو داری تلفن بزنی بیاد دنبال من؟

سهیلا با التماس رو به مادرش گفت:مامان...دیروقته...بمون همین جا...به خدا اونجوری که فکر میکنی نیست...اگه دیدی در نبود شما من به کمک سیاوش خونه رو تغییر دادم فقط و فقط دلیلش این بود که مادر مسعود خواسته بود از اونجا بلند بشیم...شما هیچ وقت اجازه ندادی من بهت بگم اما باید از اونجا بلند میشدیم...شما حتی نمیدونستی یعنی هیچ وقت هم نخواسته بودی بفهمی مسعود اون خونه رو چطوری به ما اجاره داده بوده...ولی سیاوش موضوع رو به من گفت...شما اصلا" خبرداشتی این یکی دو سال توی خونه ی زن اول بابای من بودی؟...یعنی بودن توی اون خونه بهتر از زندگی توی این خونه اس؟!!!

مریم خانم که از شنیدن این حرف تعجب کرده بود با چشمانی که از این امر گشاد شده رو کرد به من و گفت:واقعا؟!!!...سهیلا راست میگه؟!!!...مسعود خیر ندیده این مدت من رو توی خونه ی زنی نشونده بود که حق همه چیز رو با سنگدلی تموم از من گرفته بوده؟!!!...همون زنی که باعث شد پدر سهیلا بعد از پایان محرمیت بینمون بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه و تنها لطفی که کرد این بود که برای دخترش شناسنامه بگیره بعدم حتی یکبار نیاد حالش رو بپرسه؟!!!...

با حرکت سرم پاسخ مثبت سوالی که در رابطه با حقایق گفته های سهیلا بود رو به مریم خانم دادم...

از شدت غصه و عصبانیت رنگ چهره ی این زن به وضوح پریده بود و فشار بغض در گلوش رو میشد حس کرد...

سهیلا کنار مادرش روی مبل نشست و با تردید کمی به او نزدیک شد و وقتی مریم خانم بغضش به گریه نشست اون رو در آغوش گرفت...

متوجه شدم که هر دو از درد و غصه به گریه افتاده اند!!!

از روی مبلی که نشسته بودم بلند شدم و به اتاقی که امید در اون خوابیده بود رفتم و درب رو بستم.

امید به آرومی روی تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق خوابیده بود و تمام وسایلی که اون روز بعدازظهر خریده بود رو به طرز جالبی کنار دیوار چیده بود...

چقدر چهره اش آروم بود...میدونستم از بودن کنار سهیلا بی نهایت لذت میبره...امید تمام کمبودهای عاطفی خودش رو در وجود سهیلا جستجو میکرد و چقدر این دختر در پاسخ به کمبودهای اون موفق عمل کرده بود!!!

کنار تخت روی زمین نشستم و به دیوار تکیه دادم...سرم درد میکرد...تعریف وقایع تلخ زندگیم و تکرار اونها من رو دوباره به همون لحظات برده بود...لحظاتی که خیانت مهشید بهم ثابت شده بود...لحظاتی که احساس میکردم چقدر خوار و ذلیل شدم...دقایقی که از شدت فشار عصبی با مشت به دیوارهای زیرزمین منزلم کوبیده بودم رو به یاد می آوردم...ساعاتی که توی اون زیرزمین در بدترین شرایط احساسی گریه هایی از روی بدبختی با صدای بلند

سر داده بودم رو به یاد می آوردم...به یاد روزی که مسعود مدارک لازم برای اثبات خیانت مهشید که شامل عکس و مکالمات تلفنی و حتی یک حلقه فیلم کاست میشد و برام آورده بود به ذهنم می اومد...وقتی عکسها رو دیدم به قدری عصبی شدم که بی اراده یقه ی مسعود رو گرفتم و چند مشت پیاپی به صورتش زده بودم...اما اون هیچ عکس العملی نشون نداده بود و در کمال همدردی و رفاقت وقتی اونجوری با وضعی که از سر بدبختی بود به زانو افتادم و گریه کردم من رو در آغوش گرفت و درست مثل یک برادر فقط سعی کرده بود آرومم کنه...

سرم رو بین دو دستم که از آرنج روی زانوانم گذاشته بودم گرفتم و چشمام رو بستم!

دقایقی بعد صدای باز و بسته شدن درب اتاق رو شنیدم و بعد متوجه شدم سهیلا کنارم روی زمین نشست و یک دستش رو به آرومی لای موهای من کرد و نوازش کوتاهی به سرم داد و بعد دستش رو کشید و گفت:سیاوش...حالت خوبه؟!

سرم رو بلند کردم و بدون اینکه پاسخ سوالش رو داده باشم گفتم:مامانت چطوره؟...آرومش کردی؟

. آره...رفته دستشویی صورتش رو بشوره...

. نگذار شب بره...هر طور شده راضیش کن شب اینجا بمونه...

و بعد بدون اینکه منتظر حرف دیگه ایی از سوی سهیلا بمونم از روی زمین بلند شدم و لباسم رو مرتب کردم و گفتم:من دیگه باید برم...امید اینجا بمونه...ممکنه بغلش کنم بخوام ببرمش بیدار بشه و بدقلقی کنه...از قول من با مامانت خداحافظی کن.

سهیلا که حالا رو به روی من ایستاده بود با مهربونی دونه های عرقی که بار دیگه روی پیشونیم نشسته بود رو با دست پاک کرد و گفت:سیاوش حالت خوبه؟!...به نظر میاد خیلی عصبی شدی!!!...یه ذره تحمل کن بهتر که شدی بعد برو...

دستش رو گرفتم و سپس صورتش رو به آرومی بوسیدم و گفتم:هر چی هست مربوط به گذشته ی منه...ولی آینده فرق داره...وقتی قرار کسی مثل تو شریک زندگیم بشه همه چی رنگ عوض میکنه...فقط...حیف که شروعش با تو خیلی متفاوت بود...میتونست به مراتب قشنگتر از هر اونچه که توی ذهن جا میگیره آغاز بشه...ولی من...

سهیلا در این لحظه به من نزدیکتر شد به طوریکه تقریبا در آغوشم بود و نگذاشت حرفم رو ادامه بدهم و با دستهای ظریفش جلوی دهنم رو گرفت و گفت:سیاوش...ادامه نده...خواهش میکنم دیگه نگو...نمیخوام هیچ وقت در رابطه ی خودت با من به ولی و اماهای اولین رابطمون فکر کنی...هر قدر تو خودت رو مقصر بدونی واقعیت امر اینه که منم بی تقصیر نبودم اما پشیمونم نیستم...چون عاشقتم...با تموم وجودم...

میدونستم حرفهاش از روی بزرگواری ذاتی که در وجودش هست سرچشمه میگیره...خدایا چقدر به این دختر بدهکارم کردی!!!

بار دیگه گونه های زیبا و لطیفش رو بوسیدم و سپس خداحافظی کردم...وقتی از اتاق خارج شدیم مریم خانم هم از دستشویی خارج شد...خداحافظی کوتاهی هم با او کردم و از منزل بیرون اومدم.

وقتی به خونه رسیدم مامان و دخترعموش خواب بودند...به آشپزخانه رفتم و قرص مسکنی از قفسه ی داروها برداشتم و با لیوانی آب اون رو خوردم و سپس به اتاقم رفتم.

ساعتی طول کشید که در جنگ با یادآوری خاطراتم پیروز بشم و بتونم بخوابم وقتی هم که خوابم برد تا زمانیکه بیدار بشم دائم دچار کابوس میشدم و صبح جمعه وقتی چشم باز کردم خستگی هنوز در وجودم موج میزد!

به ساعتم نگاه کردم...حدود۱۰صبح بود!

از صداهایی که می اومد فهمیدم شهناز و پسرش هم به اونجا اومدن و مطمئن بودم امروز برای مامان با حضور اقوام در منزل روز خوبی خواهد بود!

از روی تخت بلند شدم و وقتی حوله ام رو برداشتم که به حمام برم موبایلم زنگ خورد...نگاهی کردم و شماره ی توحید رو روی گوشیم دیدم.

بعد از سلام و احوالپرسی گفت که مادر سهیلا راضی به رضایت و بازپس گیری شکایتش شده و قراره فردا برای لغو شکایت اون رو همراهی کنه...

از خبری که داده بود تشکر کردم...با اینکه موضوع رو شب گذشته خود مریم خانم بهم گفته بود اما جای تشکر زیادی داشت که از زحمات توحید به جا بیارم...در مدت این چند روز توحید و مسعود هریک به اندازه ایی بسیار زیاد برای فیصله دادن به این شکایت تلاش و دوندگی کرده بودن...توحید که به عنوان یک وکیل انجام وظیفه و محبت کرده بود و مسعود هم طبق معمول با ترفندهای خاص و کمک از افرادی که من هیچ وقت نمی فهمیدم چطوری با اونها طرح دوستی تا این حد ریخته که به راحتی مدارک عجیب و غریب برای خلاصی در این شرایط جور کرده رو ریخته باعث خلاصی من از مشکلی به این بزرگی شده بود!!!

کاملا" ایمان داشتم که اگه مسعود اون مدارک مبنی بر محرمیت کوتاه مدت میان من و سهیلا رو جور نکرده و ارائه نداده بود شرایطم حالا زمین تا آسمون با هم فرق میکرد...

وقتی هم که در این خصوص از اون تشکر کرده بودم کلی خندیده و گفته بود که در جواب محبتهایی که من همیشه در حقش کردم این کوچکترین کاری بوده که میتونسته انجام بده و از طرفی خیلی راضی بود بابت این موضوع که با جور کردن اون مدارک به قول خودش حسابی حال مریم خانم رو گرفته بوده!!!

مسعود دوست با معرفتی بود و اینکه خودش رو مدیون محبتهای من میدونست هم از سر لطفش بود چرا که من فقط چند باری در خصوص مسائل مالی کمکش کرده بودم و به یاد نداشتم کار خاص دیگه ایی در رابطه با اون

انجام داده باشم اما مثل اینکه همین هم برای مسعود حائز اهمیت بوده که در چنین شرایطی تونسته بود به تلافی اون روزها اینطوری آبروی من رو حفظ کنه!

صبح روز شنبه وقتی به شرکت رسیدم حدود ساعتهای۱۱توحید بهم تلفن کرد و گفت با گذروندن مراتب قانونی لازم پرونده ی کلانتری مختومه شد و با رضایت مریم خانم و کارهای لازمی که توحید باید انجام میداده و همه رو هم صورت داده بود دیگه هیچ مشکلی وجود نداشت!

به قدری از شنیدن این خبر خوشحال شده بودم که با وجود مطلع بودن از اصل قضیه و اینکه خود مریم خانم هم بهم گفته بود شنبه رضایت خواهد داد اما حالا شنیدن تحقق این امر برام لذت بیش از اندازه ایی داشت که تصورش برام ممکن نبود!

برای انجام برخی امور مجبور بودم تا ساعت۲حتما" در شرکت بمونم و این بیشتر کلافه ام کرده بود...دلم میخواست هر چه زودتر کارم رو تموم میکردم و به دیدن سهیلا می رفتم...اما به هر حال داشتن جلسه و رسیدگی به دو قرارداد باعث شد تا بعداز ناهار در شرکت بمونم.

ساعت نزدیک۲بود که مسعود با یک سبد بزرگ گل به شرکت اومد...البته تا بیاد به اتاق من کلی طول کشید چرا که صدای صحبتها و شوخیهاش رو در بیرون اتاق با خانم افشار می شنیدم...

میدونستم مسعود با خیلی ها رابطه داره ولی حس میکردم رابطه اش با خانم افشار این اواخر متفاوت شده...میتونستم از لحن صحبتها و نگاهش بفهمم که نگاه مسعود به خانم افشار تغییر کرده...اما باور اینکه واقعا" مسعود نسبت به اون نظر خاصی مبنی بر دلبستگی داشته باشه و روی اون به طور جدی فکر کنه کمی برام غیر ممکن بود ولی وقتی بعد کلی صحبت و خنده به اتاق من اومد و اون سبد بزرگ گل رو روی میز کنار اتاق گذاشت و برای سلام و گفتن تبریک از خلاصی مشکل اخیرم به طرفم اومد متوجه شدم که برق نگاه مسعود مثل همیشه نیست!!!

زمانیکه خانم افشار هم به اتاق اومد و به من تبریک گفت باور نگاه مسعود به اون برام صد در صد شد!

وقتی خانم افشار اتاق رو ترک کرد نگاه مسعود که هنوز اون رو دنبال میکرد باعث شد بی اراده لبخند روی لبم نقش ببنده وگفتم:آهای مسعود...حواست کجاس؟

نگاه مسعود به طرف من برگشت و بی پرده و بی هیچ حاشیه ایی گفت:دیگه وقتشه..این یکی با همه برام فرق داره...

خدیدم و گفتم:از تو بعیده یکدفعه اینقدر تغییر مسیر داده باشی...دست از سر این یکی بردار جون سیاوش...کاری نکن منشی به این خوبی رو از دست بدهم....به جون مسعود من مثل تو از اون آشناها ندارم که اگه

پات به کلانتری و دادگاه بیفته بتونم برات کاغذ صیغه جور کنم...مجبوری عقدش کنی اون وقت دیگه مسعود سابق نیستی...

مسعود لبخندی زد و گفت:نه به جون سیاوش دارم راست میگم...بد جور ذهنم رو درگیر کرده...با مامان هم دو هفته پیش در موردش صحبت کردم یه بارم بردمش خونه مامان دیدش...

با تعجب به مسعود نگاه کردم و گفتم:جدی؟!!!

. آره...اتفاقا"مامان هم بدش نیومده...

. پس خیلی وقته توی نخشی و از من پنهون کردی...آره؟!!!

مسعود یکی از شکلاتهای روی میز رو برداشت و به دهان گذاشت و گفت:پنهون کاری در بین نبوده سیاوش...راستش باور این قضیه که دارم تغییر میکنم برای خودمم مشکل بود از طرفی این اواخر تو اونقدر ماشالله هزارماشالله درگیری فکری درست کرده بودی که وقتی به تو می رسیدم دیگه خودمم یادم می رفت...اما جدی جدی فکر یه منشی دیگه باش...

و بعد با خنده اضافه کرد:ببینم اصلا" تو خجالت نمیکشی زن دوست صمیمی خودت رو منشی شرکتت کردی؟

خندیدم و گفتم:بسه بابا هنوز که زنت نشده...ولی مسعود مرده شورت رو ببرن که هر وقت میخوام امیدوار بشم همیشه برام مفیدی یکدفعه یه کاری میکنی که می فهمم نه بابا تو آدم بشو نیستی و در پس هر منفعتی که به آدم برسونی کلی ضررم دنبالشه...

دوباره با صدای بلند خندید و گفت:خوب اگه اینطور نباشم که دیگه قدر منو نمیدونی...باید اینطوری باشم...مگه نه؟

در همین لحظه دوباره درب اتاق باز شد و خانم افشار همراه با یک سینی حاوی دو فنجان قهوه وارد اتاق شد و به طرف میز وسط اتاق اومد...

مسعود که همیشه با خانم افشار شوخی میکرد نگاهی به اون کرد و گفت:ببخشید عروس خانم شمایی که با سینی اومدی داخل اتاق؟

نگاه شرمگین و مضطرب خانم افشار رو که ابتدا به مسعود و سپس به من خیره شد رو متوجه شدم و بعد بلافاصله گفت:آقای مهندس گمانی من اصلا" از اینطور شوخی ها خوشم نمیاد...

مسعود خندید و از جا بلند شد و سینی رو از دست خانم افشار گرفت و گفت:غزاله جون قربونت بشم دیگه لازم نیست جلوی سیاوش فیلم بازی کنی...همین الان داشتم به سیاوش میگفتم باید به فکر یه منشی جدید برای خودش باشه...از این به بعد هم یادت باشه عروس سینی چایی میاره نه قهوه...

و بعد بی هیچ معطلی گونه ی خانم افشار رو بوسید!

من که هر دو دستم روی میز بود از دیدن رفتار و شنیدن حرفهای مسعود خنده ام گرفته و با یک دست سعی داشتم لبخندم رو پنهان کنم و به اونها نگاه میکردم...

خانم افشار صورتش از خجالت سرخ شد و نگاه مضطربش رو به من دوخت و سپس با عجله گفت:ببخشید آقای مهندس اگه فرمایشی ندارین من برم...

قبل از اینکه من حرفی بزنم مسعود رو به او گفت:الهی قربون اون سرخ شدن صورتت بشم...چرا یه کار داره باهات...اونم اینه که ترتیب یه آگهی برای استخدام یه منشی واجد شرایط برای این شرکت رو توی روزنامه بدهی...همین...الانم برو کارهات رو زود انجام بده که وقتی من و سیاوش از این اتاق اومدیم بیرون و ایشون خواست بره دنبال کار خودش بنده هم تو رو ببرم یه جایی دنبال کارهای خودمون...

خانم افشار در حالیکه هنوز شرم خاصی که ازشنیدن حرفهای مسعود در حضور من باعث سرخی صورتش شده کاملا هویدا بود برگشت تا از اتاق خارج بشه که من گفتم:خانم افشار؟

ایستاد و به سمت من برگشت و گفت:بله؟...بفرمایید؟

. بهتون تبریک میگم...امیدوارم خوشبخت بشین...در ضمن آگهی که مسعود گفت هم یادتون نره...حتما" ترتیبش رو بدهید...

خانم افشار که حالا لبخندی روی لبهاش نقش بسته بود با صدایی آروم گفت:باشه چشم...

و بعد از اتاق خارج شد.

سپس رو کردم به مسعود و گفتم:واقعا" خوشحالم مسعود...میتونم به جرات بگم انتخاب درستی کردی..الان چند ساله که خانم افشار منشی این شرکته ولی هیچ مورد غیراخلاقی من از اون ندیدم...

مسعود لبخندی زد و سیگاری از پاکت بیرون کشید و روشن کرد و گفت:مسعود رو دست کم گرفتی؟...اینهمه خودم رو به آب و آتیش میزدم و با هزارتا زن و دختر رابطه داشتم واسه یه همچین روزی دیگه...فقط و فقط این همه شیطونی کردم تا بتونم اونی رو که تمام خصوصیات ظاهری و اخلاقیش برام ارزش داره رو پیدا کنم که کردم...

خندیدم و گفتم:خوب خدا رو شکر که دیگه عاقل شدی...اما مسعود فقط یه چیزی...اونم اینکه به لطفی به من بکن و تا منشی خوبی پیدا نکردم که جایگزین خانم افشار بشه رضایت بده به کارش ادامه بده...خودت میدونی نمیشه هر کسی رو منشی شرکت کنم...

مسعود با صدای بلند خندید و با شوخی گفت:باشه اینم اشکالی نداره به شرطی که حقوقش رو دو برابر کنی یکی از شرکتهاتم به عنوان کادوی عروسی تقدیم ما کنی...

خندیدم و گفتم:مسعود جان دیگه اونجوری میترسم هر دو تای شما دل درد بگیرین...خوب نیست شروع زندگیتون با مریضی باشه...

اون روز مسعود تا ساعت۲:۳۰با من در شرکت موند و کلی با هم شوخی و صحبت کردیم...احساس میکردم خدا واقعا" دربهای رحمتش رو به روی من باز کرده و آرامش آغوشش رو داره بهم نشون میده...

ساعت۲:۳۰از شرکت اومدیم بیرون...مسعود به همراه خانم افشار سوار ماشینش شدند و رفتند و من هم به سمت خونه ی سهیلا حرکت کردم...

۴۸

وقتی سوار ماشین بودم و به سمت منزل سهیلا حرکت میکردم جلوی شیرینی فروشی توقف کردم و یک جعبه شیرنی هم گرفتم...

با تمام وجودم خوشحالی رو درک میکردم...احساس خوبی بود...آسودگی خیال از تمام گرفتاریهایی که فکر میکردم به مراتب سختتر از این می تونست برام پیش بیاد باعث میشد احساس کنم زندگی داره بهم لبخند میزنه.

زمانیکه جلوی درب حیاط آپارتمان رسیدم جعبه ی شیرینی رو از روی صندلی برداشتم و بعد از قفل کردن ماشین به سمت درب حیاط رفته و زنگ زدم.

زمان زیادی طول نکشید که صدای امید رو در پای اف.اف شنیدم و اونهم وقتی فهمید من پشت درب هستم ضمن اینکه درب حیاط رو باز کرد شنیدم اومدن منم به سهیلا خبر داد.

وقتی از پله ها بالا رفتم امید درب هال رو باز کرده و در جلوی پله ها به انتظار من ایستاده بود...بعد از اینکه صورتش رو بوسیدم و پاسخ سلامش رو دادم نگاهی به جعبه ی شیرینی کرد و گفت:از کدوم شیرینی ها خریدی؟

خندیدم و گفتم:از همون شیرینی ها که تو دوست داری...

. نون خامه ایی؟!!!

. آره پسرم...

خنده ایی از روی رضایت کرد و جعبه رو از من گرفت و به داخل هال رفت.

در حینی که کفشهایم رو از پا در می آوردم شنیدم که سهیلا گفت:امیدجون جعبه رو بده به من تا همه رو توی ظرف بچینم...

بعد صدای امید رو شنیدم که گفت:میذارم توی آشپزخونه...

وارد هال شدم...به سهیلا نگاه کردم...یک بلیز لیمویی آستین کوتاه به همراه یک دامن تنگ مشکی به تن داشت...موهای بلند و زیباشم این بار برعکس همیشه پشت سرش جمع کرده بود...ملاحت و زیبایی از تمام وجودش شعله میکشید...آرایش ملایم صورتش باعث شده بود زیبایی خدادادیش هزاران برابر بشه...واقعا" از دیدن این همه زیبایی در وجودش سیر نمیشدم!

امید جعبه شیرینی رو روی یکی از کابینتها گذاشت و گفت:سهیلا جون بیا دیگه...

سهیلا با لبخند به من خیره شده بود و سلام کرد و گفت:خدا رو شکر...بعد از چند روز دارم چهره ی خوشحالت رو می بینم...

با لبخند نگاهش کردم و در حالیکه بی اختیار به طرفش می رفتم تا ببوسمش سریع قدمی به عقب گذاشت و با صدایی آروم گفت:مامانم خونه اس...

با تعجب نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:جدی میگی؟!!!

در همین لحظه درب یکی از اتاق خوابها باز شد و مریم خانم در حالیکه پیراهن ماکسی و آستین بلند و راحتی به تن داشت و شال بزرگی هم روی سر و شونه هاش رو پوشانده بود وارد هال شد.

بلافاصله با او سلام و علیک کردم و گفتم:واقعا" از لطفتون ممنونم...به خاطر رضایتی که دادین...به خاطر گذشتی که کردین و به خاطر همه چیز...

پاسخ سلام من رو در حالیکه هنوز می تونستم در عمق نگاهش غم و دلخوری رو حس کنم داد و گفت:خدا کنه به قولی که دادی پای بند باشی...من جز خوشبختی سهیلا هیچ آرزوی دیگه ایی توی این دنیا ندارم...

صدای امید دوباره از آشپزخانه به گوش رسید که با اعتراض گفت:اه...سهیلا جون بیا دیگه...من نون خامه ایی میخوام...بیا من این بند روی جعبه رو نمیتونم باز کنم...بیا کمک...

سهیلا به آشپزخانه رفت و مریم خانم نیز به دنبال او وارد آشپزخانه شد.

میدونستم تمایلی نداره زیاد من رو ببینه تا این حد که حتی منتظر جواب من هم نشد...برای اینکه کمترباعث ناراحتی اون شده باشم ترجیح دادم توی هال روی یکی از راحتی ها بنشینم و به آشپزخانه نرم.

صدای مریم خانم رو شنیدم که به سهیلا گفت:من جعبه رو برای امید باز میکنم تو فقط چند تا بشقاب پیش دستی و یه ظرف بده تا من شیرینی ها رو توی اون بچینم...

بعد از چند دقیقه هر سه نفر اونها از آشپزخانه خارج شدند و در هال هر یک روی یکی از راحتی ها نشستند.

امید که همیشه عاشق نون خامه ایی بود در همون ابتدا با ولع و اشتهایی کودکانه چند نون خامه ایی در بشقابش گذاشت و مشغول خوردن شد.

مریم خانم که روی یکی از راحتی های نزدیک من نشسته بود با صدایی گرفته رو به سهیلا گفت:سهیلا جان بلند شو چند تا چایی هم بریز بیار...

سهیلا بلند شد و به آشپزخانه برگشت.

در همین لحظه مادر سهیلا رو کرد به من و با همون صدای گرفته و غمدارش گفت:کی سهیلا رو عقد میکنی؟

نگاهم رو از امید به سمت مریم خانم برگردوندم و گفتم:هر زمان که شما امر کنید...

مریم خانم که به گلهای ظریف و زیبای گلدان بلور روی میز وسط هال خیره بود گفت:سهیلا گفته هیچ جشن و مراسم خاصی نمیخواد...اینم از سر بدبختیشه...واقعا" نمیدونم...یعنی نمی تونم حرفی بزنم...خودش اینطور میخواد که بدون هیچ جشنی و سر و صدایی و فقط با عقد توی محضر بیاد به خونه ات...دائم میگه نمیخوام این ازدواج اثر بدی توی ذهن امید بگذاره...نمی فهمم منظورش از این حرف چیه ولی من که توی این دو روز چیزی رو که خوب فهمیدم اینه که امید بی نهایت به سهیلا علاقه داره...حالا منظور سهیلا از اثر بد توی ذهن این بچه چی هست رو خودش میدونه...حالا هم که سهیلا هیچ مراسم و جشنی نمیخواد دیگه حرفی این وسط نیست بقیه اشم من حرفی نزنم مثل اینکه سنگین ترم...

. اختیار دارید حاج خانم...شما هر امری داشته باشید من در خدمتتونم...من خیلی به شما و خیلی خیلی به سهیلا بدهکارم و هر کاری بکنم جبران هیچ چیز رو نکردم...برای مهریه امر امر شماست و منم منتظر فرمایشتون هستم...

مریم خانم نگاهی به امید و سپس به سهیلا که توی آشپزخانه بود کرد و بعد رویش رو به سمت من برگردوند و گفت:سهیلا حتی با مهریه هم مخالفه...میگه مگه خرید و فروش توی بازاره که مهریه به ازای عقد از شما بخواد...اما من قلبا" با این عقیده مخالفم...من معتقدم مهریه برای هر زن می تونه یه پشتوانه محسوب بشه...اونم انتخابی که سهیلا کرده...هر کسی شنیده زیاد به عاقبتش خوشبین نبوده...اما خوب حرف کسی رو گوش نمیکنه...

. شما لطف کنید نظرتون برای مهریه ی سهیلا به من بگین...

در همین لحظه سهیلا با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و در حالیکه سینی رو ابتدا جلوی مادرش نگه داشته بود تا او یکی از استکانهای چای رو برداره با دلخوری به مادرش گفت:مامان مگه من و شما قبلا" در این مورد حرف نزده بودیم؟

مریم خانم به من نگاه کرد و گفت:بدبختی من اینه که حتی حق ندارم در مورد مهریه اشم حرف بزنم...

سهیلا سینی چای رو جلوی من گرفت و رو به مادرش گفت:شما نگران فردای منی...من میگم لازم نیست...مهریه اگه مال منه...من میگم نمیخوام...

در حالیکه استکان چایی رو از سینی بر میداشتم و روی میز کنارم گذاشتم به حرفهای مریم خانم گوش میکردم که گفت:سهیلا نمیخوام حرفام رو دوباره تکرار کنم...تو تصمیمت رو گرفتی و هر چی هم من میگم یا دیگری میگه اصلا" برات ارزش نداره...حداقل این مهریه رو رووش فکر کن...والله به خدا اگه من میگم مهریه تعیین بشه فقط و فقط به خاطر خودته...دنیا هزار جور بازی سر آدم در میاره...به قول معروف یه سیب رو که میندازی بالا تا برگرده بیاد توی دستت هزار چرخ میخوره...

امید از روی راحتی بلند شد و در حالیکه به سهیلا نگاه میکرد گفت:اگه سه تا دیگه نون خامه ایی بردارم بخورم دندونم خراب نمیشه؟!!!

سهیلا لبخندی زد و به امید گفت:نه...ولی به شرط اینکه بعدش زود بری دندونهات رو مسواک کنی...

امید با خوشحالی سه نون خامه ایی دیگه برداشت اما این بار برای بازی بشقابش رو هم با خودش به یکی از اتاق خوابها برد و در حالیکه درب رو می بست گفت:باشه...قول میدم بعد که همه رو خوردم برم مسواک بزنم...

وقتی امید درب اتاق رو بست رو کردم به مریم خانم و گفتم:شما به سهیلا کاری نداشته باشین...اصلا" فکر کنید در این زمینه تام الاختیارید...برای مهریه ی سهیلا هر چیزی که شما امر کنید من همون کار رو انجام میدم...

مریم خانم به سهیلا نگاه کرد.

متوجه ی اشاره ی التماس آمیز سهیلا شدم که اون رو از جواب دادن به من منع میکرد.

رو کردم به سهیلا و گفتم:سهیلا میشه خواهش کنم چند دقیقه بری داخل اتاق پیش امید بمونی و اجازه بدهی مامانت در این خصوص راحت باشه؟

سهیلا با اکراه از روی راحتی که نشسته بود بلند شد و در حالیکه به سمت اتاق میرفت به مادرش گفت:من مهریه نمیخوام...

وقتی سهیلا وارد اتاق شد و درب رو بست دوباره رو کردم به مریم خانم و گفتم:حالا بهتر شد...بفرمایید...من در خدمتتونم...

مریم خانم نگاه عمیق و دقیقی به من کرد و گفت:خودت خوب میدونی که به هیچ چیز این وصلت قلبا" راضی نیستم...نگرانیمم نمیتونه الکی باشه...شرایط شما شرایطی نیست که برای دختر من ایده آل باشه...من فقط ترسم از فردای این وصلته...فردایی که شاید خیلی هم دور نباشه...هیچ تضمینی نمی بینم که بتونم از شما در ازای خوشبخت کردن دخترم بگیرم...واقعیتش رو بخوای وقتی خوب فکر میکنم میبینم زمانیکه شما ومسعود با کمک وکیلت و با اتکا به پول و موقعیت اجتماعیت به این راحتی تونستی از اون وضعیت و شکایت اصلی من خلاص بشی پس تعیین هر مهریه ایی هر قدر هم سنگین نمی تونه بهم این امیدواری رو بده که مثلا با تعیین مهریه تونسته ام به قول معروف پشتوانه ایی برای دخترم ساخته باشم...هر حرفی هم میزنم سهیلا نه حاضره گوش کنه نه اهمیت میده...قبلا" هم گفتم اونقدر توی زندگیم ستم کشیدم و بدبختی دیدم که واقعا" نمی تونم به هیچ چیز این دنیا امیدوار باشم...حالا هم فقط امیدم به خداست...کاره ایی نیستم که مهریه ایی تعیین کنم...مطمئنم اگرم حرفم خریدار داشت و مهریه هم تعیین میکردم به وقتش چه بسا پرداخت اون رو هم به همون راحتی که مسعود خیر ندیده تونست مدرک صیغه ی شما و سهیلا رو جور کنه میتونین از پرداخت مهریه هم با همون حقه بازیها شونه خالی کنید...مهریه ی سهیلا مال من نیست...خودشم که میگه مهریه نمیخواد...من فقط دعا میکنم هیچ وقت از این تصمیمی که گرفته پشیمون نشه...تو هم اگه واقعا" مرد باشی سر قولت بمونی و خوشبختش کنی...این وسط اگه مهریه ایی هم باید باشه خودت تعیین کن...این گلی هست که به سر خودت زدی...آدم وقتی حرفش خریدار نداره حتی اگه مادر باشه سکوتش و نگه داشتن بغض و غمش توی سینه سنگین تر از ابراز عقیده اش میتونه باشه...شبی که از مکه برگشتم حس میکردم میتونم تقاص ستمی که کردی رو ازت بگیرم...ولی زهی خیال باطل...نشد...چرا...چون سهیلا نخواست...حالا هم فقط منتظرم عقدش کنی و بعد از این کار به کار هیچکدومتون ندارم و از خدا میخوام هیچ وقت سهیلا پشیمون نشه...

بعد از این حرف از روی راحتی که نشسته بود بلند شد.

کاملا" فهمیده بودم که فشار بغض در گلوش اون رو وادار کرده که برای ریختن اشکهاش احتمالا" یا به دستشویی و یا به یکی از اتاق خوابها بره...

از روی راحتی که نشسته بودم بلند شدم و جلوی مریم خانم ایستادم و گفتم:خانم گمانی...به جون امیدم قسم میخورم که خوشبختش میکنم...شما نگران مهریه اش هم نباشید خودم میدونم چی مهرش کنم و همون سر عقد هم مهریه اش رو خواهم داد...میدونم که برای نشون دادن مرام خودم به شما خیلی خیلی باید زحمت بکشم...شایدم تا آخر عمرم...اما واقعا" مدیون سهیلا و بزرگواری شما هستم...

و بعد بی اراده دستش رو خواستم ببوسم که ممانعت کرد و عقب رفت و در حالیکه صورتش از اشک خیس شده بود با گریه گفت:بد کاری کردی...با زندگی دخترم بد کاری کردی...

. جبران میکنم...قول میدهم...به جون تنها پسرم قسم میخورم...

در همین هنگام درب اتاق باز شد و امید با عجله به هال دوید و دو تا نون خامه ایی دیگه برداشت و بار دیگه به اتاق برگشت و سپس سهیلا از اتاق خارج شد.

مریم خانم بلافاصله به دستشویی رفت و درب رو بست.

سهیلا نگاهی به درب بسته ی دستشویی انداخت و سپس رو به من کرد و گفت:دوباره توهین که نکرد بهت؟

با حرکت سر جواب منفی به سهیلا دادم و گفتم:تو چرا مهریه نمیخوای؟!!!

. چون اعتقادی به مهریه ندارم...زنی که زندگیش به طلاق بکشه به نظر من هستی خودش رو باخته و این باخت با پرداخت مبلغ مهریه جبران نمیشه...سیاوش من تو رو دوست دارم و میخوام باهات زندگی کنم...این یعنی زندگی من تویی...حالا اگه به هر دلیلی این زندگی خراب بشه هیچ پشتوانه ایی نمیتونه زندگی دوباره ایی برای من بسازه...

از شیرینی کلامش که تا عمق وجودم اثر میگذاشت لبخندی به لب آوردم و چونه اش رو گرفتم و گفتم:اما مهریه هدیه ی من به تو هست...پس خواهشا" در این زمینه دخالت نکن...

. مامانم برای مهریه و مقدارش حرفی بهت زده؟!!!

. نه...اصلا"...اتفاقا" خیلی دلم میخواست این کار رو بکنه اما هیچ حرفی در مورد مقدار مهریه نزد...پس مطمئن باش مهریه ایی که سر عقد تعیین میشه فقط و فقط از طرف خودمه و یک هدیه محسوب میشه...

. اما سیاوش...

انگشتهام رو روی لبهای خوش ترکیبش گذاشتم و اون رو وادار به سکوت کردم و گفتم:دیگه حرف نباشه...

بعد با صدای بلند رو به اتاقی که امید در اون بود گفتم:امید...بابا دیگه حاضر شو با هم بریم خونه...

امید بلافاصله درب اتاق رو باز کرد و با چشمانی نگران و مضطرب به سمت سهیلا رفت و گفت:من نمیام...سهیلا جون به بابام بگو من پسر خوبی هستم و اذیتت نمیکنم...تو رو خدا...من میخوام اینجا بمونم...

سهیلا خواست حرفی بزنه که مریم خانم از دستشویی اومد بیرون و در حالیکه چشمانش گویای این بود که دردقایق گذشته حسابی گریه کرده رو به من گفت:امید پسر خیلی خوبیه...چه اصراری دارین ببرینش؟...بچه وقتی خودش اینقدر سهیلا رو دوست داره خودش نعمتیه...

سهیلا به آرومی رو به من گفت:چرا میخوای ببریش؟...خوب بذار بمونه...

خم شدم و دستی روی سر و موهای امید کشیدم و گفتم:تو یعنی دیگه دوست نداری حتی یک شبم پیش من باشی؟

امید در حالیکه خودش رو بیشتر به سهیلا میچسبوند و فشار میداد گفت:بابا من شما رو دوست دارم ولی سهیلا جون رو خیلی دوست دارم...

خندیدم و پیشونی امید رو بوسیدم و گفتم:باشه...فعلا" که همه طرفدار تو شدن...بازم تو بردی...

امید خندید و به طرف من اومد و دستش رو دور گردنم انداخت و محکم صورتم رو بوسید و خداحافظی سریعی با من کرد و به اتاقی که در اون مشغول بازی بود برگشت.

از حالت خمیده خارج و دوباره صاف ایستادم و به سهیلا گفتم:هفته ی آینده که تموم بشه دیگه اول مهر شده و مدرسه اش شروع میشه...برای اون موقع فکر میکنم...

مادر سهیلا به میون حرف من اومد و گفت:اتفاقا میخواستم بگم قبل از شروع مدارس سهیلا رو عقد کنی خیلی بهتره...

مادر سهیلا دقیقا" حرفی رو زده بود که من میخواستم عنوان کنم...چقدر از شنیدن این حرف خوشحال شدم...نگاهی به سهیلا کردم و گفتم:باشه...من حرفی ندارم...

بر خلاف تصورم هیچ لبخندی روی لبهای سهیلا نبود و در همون لحظات کوتاه عمیقا" به فکر فرو رفته بود!!!

دوباره گفتم:سهیلا...من حرفی ندارم...تو موافقی؟

سهیلا به من نگاه کرد و گفت:سیاوش به من یه فرصتی بده...من باید امید رو آماده ی این موضوع بکنم...

خندیدم و گفتم:امید رو آماده کنی؟!!!

. آره...درسته که اون خیلی من رو دوست داره ولی حس میکنم با این قضیه که من بخوام همسر تو بشم نمیتونه به راحتی کنار بیاد...

۴۹

با شنیدن این حرف از دهان سهیلا برای لحظاتی کوتاه به فکر فرو رفتم و بعد رو به او گفتم:سهیلا فکر میکنم تو یه ذره زیادی نسبت به رفتار امید حساس شدی...اون یه پسر بچه ی ۸ساله اس و خودتم میدونی که چقدر دوستت داره...اینکه تو همسر قانونی من بشی اگه با این توضیح برای اون همراه بشه که این موضوع باعث میشه تو رو همیشه توی خونه و در کنار خودش داشته باشه فکر میکنم بهترین توضیح و توجیه برای قانع شدنش باشه...

مریم خانم به میان حرف من اومد و گفت:راست میگه...این که تو زمان میخوای برای آماده کردن امید مثل اینه که امید با تو مشکل داره در حالیکه کاملا" مشخصه این بچه چقدر به تو علاقه داره...

در عمق نگاه سهیلا حرفهای نگفته زیاد بود اما کاملا"متوجه شدم که تمایلی به بازگو کردن اونها در حضور مادرش نداره!

سهیلا نگاهی به من کرد و گفت:فرصت زیادی نمیخوام...فقط یکی دو روز...سیاوش باور کن من این مورد رو که با امید صحبت کنم ضروری میدونم...باید بعضی مسائل رو براش توضیح بدهم...فقط دو روز...

سرم رو به علامت موافقت با حرف سهیلا تکان دادم و گفتم:باشه...حرفی نیست.

مریم خانم نگاه دلخور و ناراحت خودش رو به سهیلا دوخته بود و سپس به آرومی زیر لب زمزمه کرد:لااله الا الله...

با مادر سهیلا خداحافظی کردم و وقتی به سمت درب هال می رفتم متوجه شدم سهیلا برای بدرقه ی من مانتوی خودش رو روی شونه اش انداخت و روسری هم به سرش گذاشت و با من از درب هال خارج شد و اون رو بست!

وقتی در کنار من از پله ها پایین می اومد احساس میکردم در ذهنش دنبال کلمات و جملات مناسبی برای گفتن مطلبی خاص میگرده!

به آرومی رو کردم به سهیلا و گفتم:چیز خاصی میخوای بگی؟...در رابطه با امید...

سرش رو به نشانه ی تایید حرف من تکان داد و بعد به من نگاه کرد و گفت:سیاوش...خودت خوب میدونی امید روی قضایا و اتفاقاتی که مربوط به مهشید و کارهاش بوده چقدر دچار شوک میشده...این موضوع که یک زن و مرد چه روابطی میتونن با هم داشته باشن برای این بچه در جاییکه اصلا" موقعیتش و شعور درکش رو نداشته کاملا"آشکار میشده...اون الان احساس میکنه هر زن و مردی که به هم نزدیک میشن یا حتی توی یه اتاق هستند دقیقا" همون رفتار و کارهایی رو انجام میدهند که بارها و بارها از مردهای دیگه با مادرش دیده بوده و ...

ناخودآگاه اعصابم بهم ریخت و روی یکی از پله ها ایستادم...سعی کردم با کشیدن یک نفس عمیق به اعصابم مسلط بشم و بعد یک دستم رو لای موهایم کشیدم و با کلافگی رو کردم به سهیلا و گفتم:بس کن سهیلا...

سهیلا برای لحظاتی کوتاه سکوت کرد و به چشمهای من خیره شد و گفت:سیاوش میدونم چقدر تکرار این حرفها تو رو عصبی میکنه...اما یه ذره فقط یه ذره به این فکر کن که دیدن اون صحنه ها چقدر اعصاب امید رو خراب کرده...اون به این باور رسیده که هر نزدیکی میون زن و مرد موجب آزار و اذیت زن هست...

. بسه دیگه سهیلا...

. سیاوش..امید وقتی شاهد اون صحنه ها بوده شاید۵یا۶ساله بوده...من نمیدونم دقیقا" از چه زمانی این مسائل وحشتناک توی زندگی این بچه رخ میداده...اما یه بار وقتی از امید پرسیدم دوست داره برای همیشه پیش اون باشم و مثل یه مامان واقعی براش بشم چی بهم گفت؟

. بسه سهیلا...نمیخوام ادامه بدهی...

. ولی تو باید بدونی...تو باید بپذیری که امید از این قضیه که معلوم نیست چند بار توی عمر کوتاهی که تا الان داشته رو به رو شده بود در عذاب بوده...سیاوش دست از تعصبت به روی امید بردار...تو باید امید رو پیش یک روان...

با فریاد گفتم:دیگه کافیه سهیلا...

سهیلا سکوت کرد و فقط با اضطراب به دربهای بسته ی واحدهای مسکونی در اون طبقه نگاه کرد...

متوجه شدم که این فریاد من اصلا" کار درستی نبوده و هر لحظه انتظار داشتم درب حداقل یکی از اون دو واحد باز بشه اما این اتفاق نیفتاد!

سپس با کلافگی رو کردم به سهیلا وبا صدایی آروم گفتم:تو خواستی یکی دو روزبا امید صحبت کنی و اون رو آماده ی این قضیه بکنی...خیلی خوب حرفی نیست دیگه مطرح کردن این موضوعات چیه؟...بس کن دیگه...

. ولی سیاوش من مطمئنم که امید نمی تونه بپذیره من...

با صدایی آهسته اما عصبی گفتم:نمیتونه بپذیره خیلی خوب...تو گفتی ذهنش رو آماده میکنی...مگه نگفتی؟...ببین سهیلا...امید فقط۸سالشه به قول خودتم چیزهایی توی این سن و سالش دیده که هضم و تحلیلش براش غیر ممکن بوده و بنا به ذهنیات یک کودک برای خودش اونها رو تعبیر و تفسیر کرده...غیر اینه؟

سهیلا با حرکت سر پاسخ مثبت به من داد...ادامه دادم:خیلی خوب...این که دیگه حرفی نیست...تو گفتی ذهنش رو آماده میکنی...خوب بکن...دیگه چه کاریه اسم دکتر و روانپزشک و روان شناس رو عنوان میکنی؟

. ولی سیاوش به این راحتی هم که فکر میکنی نیست...

ناخودآگاه یکی از بازوهای سهیلا رو گرفتم و گفتم:چیه سهیلا؟...نکنه داری بهانه میاری؟...آره؟...نکنه نشستی حسابی فکرهات رو کردی و دیدی زندگی با من برات سخته و حالا داری صغری کبری پشت سر هم واسم میچینی که در نهایت بگی نمی تونی با من زندگی کنی چون...

. سیاوش این چه حرفیه؟!!!

بازوی سهیلا رو رها کردم و با کلافگی بی نهایتی صورتم رو بین دو دست گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:سهیلا...سهیلا...تو میدونی چقدر در طول چند سال گذشته خورد شدم...تو رو خدا تو دیگه نابودم نکن...

. اما سیاوش من فقط نگران امیدم و درعشقم نسبت به تو حتی یک ثانیه هم شک نکردم...باشه هر طور تو بگی...دیگه ادامه نمیدهم...اگه فکر میکنی حرفهای من مقدمه چینی برای یک بهانه اس...باشه دیگه ادامه نمیدهم...قول میدهم در رابطه با امید هم خودم تمام سعیم رو بکنم...خوبه؟...حالا تو رو خدا اینقدر عصبی نشو...سیاوش؟

دستهام رو از جلوی صورتم برداشتم و با قاطعیت رو کردم به سهیلا و گفتم:سهیلا...امید یک بیمار روانی نیست...دیگه هم نمیخوام حرفی بزنی که مجبور باشم این موضوع رو یادآوری کنم...توی این دو روز هم نمیام اینجا تا حسابی امید رو به قول خودت برای این موضوع آماده کنی...روز سوم میام که بریم محضر.

سهیلا به من نگاه کرد و دیگه حرفی نزد.

شروع کردم به پایین رفتم از پله ها...متوجه شدم سهیلا هم داره میاد پایین...برگشتم به طرفش و گفتم:برگرد بالا...نمیخواد تا جلوی درب حیاط بیای...ممنونم.

و سپس خداحافظی کردم و از پله ها پایین رفته و از حیاط خارج شدم.

وقتی به خونه برگشتم دختر عموی مامان هنوز اونجا بود...این چند روز به خاطر مامان حسابی توی زحمت افتاده بود...بعد کلی تشکر از او رو کردم به مامان و موضوع عقد و ازدواجم رو در دو سه روزآینده براش توضیح دادم.

مامان سکوت کرده بود و فقط گوش میداد...بعد از اینکه حرفهام تموم شد فقط این جمله رو گفت:مبارکه...انشالله که خوشبخت بشی.

دیگه هیچ حرفی نزد!

میدونستم به خاطر برخورد بدی که با سهیلا در آخرین تماس تلفنی داشته تا حد زیادی از رو به رو شدن مجدد با سهیلا احساس خوبی نداره...اما چاره ایی نبود...مامان حرف اشتباهی زده بود که حالا خودش باید ...

شب موقعیکه میخواستم بخوابم دختر عموی مامان خواست که به اتاق مامان برم!

وقتی وارد اتاق شدم مامان رو کرد به من و گفت که دلش میخواد برای چند روزی به منزل دختر عموش بره!

نگاهی به دختر عموش کردم و متوجه شدم قبلا" صحبتهاشون رو با هم کرده اند!!!

از اینکه بازم او در زحمت می افتاد راضی نبودم و خیلی تشکر کردم اما میدونستم مامان فعلا"توان رو یا رویی با سهیلا رو نداره برای همین هم میخواد چند روز و شاید هم بیشتر برای مدتی از خونه دور باشه!

در نهایت با این موضوع موافقت کردم و گفتم فردا بعدازظهر هر دوی اونها رو به خونه ی دختر عمو خواهم برد.

صبح روز بعد تا بعدازظهر در شرکت بودم و بعد از اتمام کارهام به خونه برگشتم...بعد اینکه به کمک دخترعمو مامان رو در ماشین روی صندلی عقب قرار دادم او نیز سوار ماشین شد تا هر دو را به منزل دختر عمو برسونم.

در بین راه مامان یادآوری کرد که دو نمونه از قرصهاش تموم شده و به همین خاطر برای خرید دارو مجبور شدم در جلوی یک دراگ استور توقف کنم.

جایی که توقف کرده بودم نزدیک منزل سهیلا بود و اصلا" فکرشم نمیکردم که در اون ساعت سهیلا و امید هم بیرون از منزل باشند!

سهیلا برای خرید امید رو همراه خودش به بیرون آورده بود.

وقتی قصد ورود به دراگ استور رو داشتم با صدای امید که میگفت((باباجون سلام)) جلوی درب ایستادم...امید با شوق به سمت من دوید و اون رو در آغوش گرفتم...سپس سهیلا هم به کنارمن رسید.

امید رو که در آغوش گرفته بودم بوسیدم و گفتم:پسر گل بابا اینجا چیکار میکنه؟!!!

. با سهیلا جون اومدیم بیرون...آخه سهیلا جون میخواد خرید کنه...

با سهیلا سلام و احوالپرسی کردم و در همون حال امید رو هم به زمین گذاشتم.

امید که ماشین من رو در اون طرف خیابان دیده بود با خوشحالی رو کرد به من و گفت:مامان بزرگ توی ماشینه؟!!!

. آره پسرم...مامان بزرگ داره میره خونه ی دخترعمو...دارم می برمشون اونجا...

به محض اینکه حرفم تموم شد امید بی توجه به وضعیت خیابان به سمت ماشین من دوید!

سهیلا فریادی از روی ترس کشید چرا که نزدیک بود ماشینی با امید برخورد کنه...

فقط با فریاد گفتم:امید...

اما خوشبختانه اتفاق بدی نیفتاد و راننده به موقع ترمز کرد و منهم از همون فاصله از راننده عذرخواهی کردم و امید به طرف ماشین من رفت...اما گویا حادثه در کمین بود!

سهیلا رو کرد به من و گفت:سیاوش برو امید رو بر گردون...میترسم دوباره با همین بی احتیاطی بخواد برگرده این طرف خیابون...

گفتم:من میخوام داروی مامان رو بگیرم..تو برو سمت ماشین...با مامان هم یه سلام و احوالپرسی بکن تا من برگردم...

سهیلا کمی مکث و سپس با حرکت سر موافقت کرد...سپس به سمت ماشین در اون طرف خیابون رفت.

وارد دراگ استور شدم و داروهای مورد نظر رو گرفتم.

وقتی از اونجا بیرون اومدم دیدم سهیلا به تنهایی عرض خیابان رو طی کرد و به سمت من اومد...نگاهی به ماشین کردم و دیدم امید روی صندلی جلو نشسته!

چهره ی سهیلا کمی گرفته بود!

حدس زدم دیدن مامان بعد از چند روز و اتفاقاتی که افتاده بوده براش کمی ناراحت کننده بوده...

گفتم:امید چطور توی ماشین نشسته؟!!!

. دختر عموی خانم صیفی بهش گفت نوه اش سعید هم منزل اونهاس...مثل اینکه امید و سعید خیلی با هم صمیمی هستن...چون امید به من گفت که میخواد با مامان بزرگش به خونه ی اونها بره...منم دیگه حرفی نزدم.

با سر حرفهای سهیلا رو تایید کردم و در حالیکه از او خداحافظی میکردم پشتم به ماشین خودم که در سوی مقابل دراگ استور در اون طرف خیابان بود قرار داشت...

در این لحظه صدای ترمز شدید اتومبیلی باعث شد به سمت صدا بگردم...

وای خدای من...!!!...امید...

صدای جیغ سهیلا رو شنیدم و بعد کیفش رو پرت کرد در پیاده رو و به سمت جایی که امید افتاده بود رفت!

در حینی که من با سهیلا خداحافظی میکردم امید از ماشین پیاده شده وبا بی احتیاطی کامل خواسته بوده عرض خیابان رو طی کنه...

ماشینی که با امید تصادف کرده بود نیز به سرعت محل رو ترک و متواری شد!

برای لحظاتی کوتاه باورم نمیشد...چیزی رو که میدیدم نمی تونستم باورکنم...غیر ممکن بود!!!

به سمت سهیلا رفتم...دو زانو روی زمین نشسته بود و سعی داشت امید رو در آغوش بگیره...

به امید نگاه کردم...با حالتی از بهت و ترس و ناباوری رو کردم به سهیلا و گفتم:سهیلا...بچه ام زنده اس؟

سهیلا در حالیکه تمام صورتش از اشک خیس شده بود گفت:آره...آره...ولی بیهوشه...سرش شکسته داره خون میاد...بدو سیاوش...بدو ماشینت رو بیار...

قدرت هیچ کاری نداشتم روی دو زانو نشستم و دستی به موهای روشن و آغشته به خون امید کشیدم و گفتم:امید جان...بابایی چشمات رو باز کن...

سهیلا با کف دستش به سینه من کوبید و با فریاد گفت:سیاوش برو ماشینت رو بیار...زود باش...

با حالتی از بهت و سردرگمی از جام بلند شدم...صدای دختر عموی مامان رو شنیدم که با فریاد گفت:آقا سیاوش...آقا سیاوش...بدو...مامانت از حال رفته...

خدایا...چرا یکدفعه اینطوری شد؟!!...چرا همه چیز یکدفعه بهم ریخت؟!!!

صدای فریاد سهیلا باعث شد به خودم بیام که گفت:سیاوش چرا ماتت برده؟!!!

به سمت ماشین دویدم...مامان به شدت رنگش پریده بود...چشمهاش بسته و هیچ واکنشی نداشت...!

صدای دختر عمو رو شنیدم که گفت:وقتی دید ماشین به امید زد جیغ کشید و بعدش بدنش لرزید و از هوش رفت...آقا سیاوش زود باش...هم باید امید رو به بیمارستان برسونی هم مامانت رو...

به سمت سهیلا نگاه کردم...دیدم با کمک یکی دو نفر دیگه که داشت بهشون توضیح میداد چطور امید رو از روی زمین بلندش کنن تا صدمه ی بیشتری نبینه امید رو به طرف ماشین آوردن...

جمعیت زیادی اطرافمون رو پر کرده بود...

افکارم درست کار نمیکرد...

یک بار دیگه از سهیلا پرسیدم:سهیلا بچه ام زنده اس؟

سهیلا که حالا گریه اش شدت گرفته بود گفت:آره...آره به خدا آره...فقط زود باش برو سمت بیمارستان...

سهیلا روی صندلی جلو نشست و امید رو در آغوش اون گذاشتند...

مامان روی صندلی عقب کاملا" از هوش رفته بود و کنارش دخترعموش نشسته بود...

صدای فریاد مردم رو میشنیدم که میگفتند:آقا زود باش...برو...برو...برو سمت بیمارستان...دو تا خیابون بالاتره...

۵۰

وقتی ماشین رو به حرکت درآوردم سعی کردم تا حدودی به اعصابم مسلط بشم چرا که باید فکرم رو کار میناختم تا ببینم کدوم مسیر رو برای رسیدن به بیمارستان انتخاب کنم...

با سرعت به طرف بیمارستان حرکت کردم و دقایقی بعد با ماشین وارد محوطه ی بیمارستان شدم.

کادر بیمارستان نهایت همکاری رو میکردن...خیلی سریع مامان و امید رو به داخل ساختمان بیمارستان انتقال دادن...

گیج شده بودم...نمیدونستم دنبال کدوم یکی باید برم...دنبال تخت کدوم یکی باید می دویدم...خدایا این چه وضعیه...

برای لحظاتی وسط سالن ایستادم...با یک دست پیشونیم رو گرفتم...

احساس بغض و عصبانیت که همزمان به اعصابم فشار می آورد کلافه ام کرده بود...

سهیلا رو میدیدم که کنار تخت امید با عجله راه میره و همراه چند پرستار دیگه به سمت مشخصی تخت رو هدایت میکردن...

دختر عموی مامان رو میدیدم کنار تختی که مامان رو روی اون قرار داده بودن راه میرفت و همراه دو پرستار با عجله وارد قسمت دیگه ایی شدن...

حالا دو دستم رو لای موهایم کردم و به دیوار تکیه دادم...

خدایا...این دیگه نه...واقعا"نه...تحمل این برام سخته...نکنه بازی رو میخوای به جاهایی بکشونی که افتادنم رو به روی زمین ببینی...من که خورد شدنم رو بارها و بارها اعتراف کردم...اما اینجوری دیگه نخواه...خدایا خواهش میکنم...امید...پسرم...اون فقط ۸سالشه...مادرم...خدایا...خدایا...خدایا...

برای لحظاتی احساس کردم از شدت فشارعصبی دارم به انفجار نزدیک میشم...دلم میخواست فریاد بکشم و خدا خدا کنم...بلکه صدام رو می شنید!

در این لحظه متوجه شدم پرستاری کنارم ایستاده و میخواد که برای تکمیل پرونده ها و انجام کارهای لازم همراهش برم...

خیلی سریع با او همراه شدم!

ساعتی بعد که کارهای لازم رو انجام داده بودم کلافه و بیقرار توی سالن بیمارستان راه می رفتم...قانون بیمارستان اجازه نمیداد در اون ساعت به طبقات بالا برم...بیخبری از حال امید و مامان بیقرارم کرده بود...

بارها و بارها به اطلاعات مراجعه کردم و اونها فقط با گفتن اینکه نگران نباشید و چند لحظه تحمل کنید و یا اینکه الان خبر میگیریم باز من رو به حال خودم رها میکردن...

در شرایط بد و عصبی قرار گرفته بودم که دیدم دخترعموی مامان از درب آسانسور خارج شد...با عجله به سمتش رفتم و گفتم:مامان چطوره؟

. ولله درست و حسابی به آدم جواب نمیدن...فعلا"که منتقلش کردن آی.سی.یو...

برای لحظاتی خشکم زد و بعد با عصبانیت و تعجب گفتم:آی.سی.یو؟!!!...مادر من مشکل قلب و قطع نخاع داره...باید ببرنش سی.سی.یو...چرا بردنش آی.سی.یو؟!!!...اینجا دیگه چه خراب شده ای هست که مادر و پسرمو آوردم...

با عصبانیت به سمت اطلاعات رفتم و به دختر و پسری که اونجا بودن موضوع رو گفتم و عنوان کردم که میخوام همین الان هر دو بیماری که به اونجا آوردم رو به بیمارستان دیگه ایی منتقل کنم...

پسری که پشت میز نشسته بود در کمال آرامش گفت:شما اجازه بدین من با بخش مراقبتهای ویژه تماس بگیرم و شرایط بیمارتون رو سوال کنم ببینم چی شده...

و بعد سریع شروع کرد به شماره گرفتن...

صدای دخترعموی مامان رو شنیدم که گفت:آقا سیاوش...سهیلا اومد...

برگشتم و به دربهای آسانسور نگاه کردم...دیدم سهیلا با چهره ایی نگران و غمزده به طرفم میاد...

جلو رفتم و گفتم:تو برای چی اومدی پایین؟!!!...برگرد برو بالا...بگو همین الان میخوام امید رو منتقلش کنم یه بیمارستان دیگه...مامان رو هم میخوام منتقلش کنم...تو برو بالا تا من کارهاشون رو بکنم...

سهیلا با یک دست بازوی من رو گرفت و گفت:سیاوش...امید رو بردنش برای اسکن از سرش...بهوش اومده اما برای اطمینان از سلامتی جمجمه اش باید اسکنش کنن...سرش از دو ناحیه شکسته...دکتر میگه زیاد جای نگرانی نیست این اسکن هم فقط برای اطمینان از شرایط جمجمه اش انجام میدن...ولی...

. ولی چی؟

. ولی استخوان فمورش از لگن خارج شده...فکر کنم تا یکی دو ساعت دیگه منتقلش کنن اتاق عمل...باید فمور رو برگدونن به حالت اولیه...مامانتم سکته ی مغزی کرده...منتقلش کردن آی.سی.یو...واقعا"پرسنل بیمارستان دارن همکاری میکنن برای چی میخوای منتقلشون کنی یه بیمارستان دیگه؟!!...بیا بشین یه ذره آروم بشی...

آب دهانم رو فرو بردم و با صدایی آروم در حالیکه باور هر کدوم از چیزهایی که سهیلا گفته بود برام سخت بود گفتم:مامان سکته ی مغزی کرده!!!...چکاپ استخوان جمجمه ی امید!!!...مامان رو بردن آی.سی.یو!!!...استخوان فمور امید از لگنش خارج شده!!!

صدای سهیلا رو بار دیگه شنیدم که گفت:سیاوش؟...بیا اینجا روی نیمکت بشین بگذار یک کمی آروم بشی...

به همراه سهیلا و دختر عموی مامان سمت نیمکتهایی که در سالن بود رفتم.

سهیلا و دختر عموی مامان هر کدوم در یک طرف و مقابل هم نشستن.

صدای زنگ موبایلم بلند شد اما به قدری افکارم مشغول شده بود که با وجود شنیدن مداوم زنگ گوشی واکنشی مبنی بر پاسخگویی به تماسی که گرفته شده بود از خودم نشون نمیدادم!!!

به نقطه ایی خیره بودم و فقط به این فکر میکردم که چرا باید همیشه توی زندگیم با موضوعی درگیر باشم؟

چرا هیچ وقت نمیشه که منم مثل بنده های دیگه ی خدا برای لحظه ایی روی آرامش رو ببینم و از زندگی راضی باشم؟...

اینهمه تلاطم...اینهمه فراز و نشیب...اینهمه التماس به خدا...آخه برای چی؟...

به کدامین گناه دارم مجازات میشم؟

گوشی همراهم همچنان زنگ میخورد و صدای اون مثل موسیقی متن فیلمی شده بود که من در اون لحظه از خاطرات زندگیم در جلوی چشمم به نمایش و مرور مجدد اون چشم دوخته بودم!

سهیلا از جا بلند شد و به سمت من اومد...

گوشی موبایلم توی دستم در حالیکه صفحه نمایشگر اون دائم خاموش و روشن میشد و زنگ میخورد قرار داشت...

کنارم ایستاد و گفت:سیاوش چرا به گوشیت جواب نمیدی؟!

نگاهی به صفحه ی گوشیم کردم...شماره ی مسعود روی اون بود...سهیلا هم به صفحه نگاه میکرد...قدرت پاسخگویی به تماس مسعود رو نداشتم...اصلا" نمی تونستم افکارم رو برای انجام کاری متمرکز کنم...مطمئن بودم اگه تلفن رو پاسخ میدادم مسعود بعد از سلام و احوالپرسی اولین سوالش این بود:امید پهلوون حالش چطوره؟...و من چی باید پاسخ میدادم؟...چطور باید میگفتم که پسرم در چه شرایطیه؟...این رو نمیدونستم...وحشت وقایع از درون مثل خوره وجودم رو نرم نرم تسخیر میکرد...ترس و وحشتی که ناشی از هراس از دست دادن امید بود!!!...احساس میکردم امید رو دارم از دست میدهم...نگرانیم برای امید به مراتب بیشتر از نگرانیم برای مامان

بود...بی اراده هجوم افکار پریشونی که ناشی از فکر خراب در جهت از دست دادن امید بود کاملا"ذهنم رو فلج کرده بود!

سهیلا که دید به گوشی خیره شده ام و تمایلی به پاسخگویی ندارم گوشی رو از من گرفت و به تماس مسعود پاسخ داد...

از سهیلا که حالا در حال صحبت تلفنی با مسعود بود فاصله گرفتم و رفتم روی یکی از نیمکتهایی که دورتر بود نشستم...با دستام که از آرنج روی زانوهام بود سرم رو گرفتم و به کفشهام خیره بودم...

خدایا اگه برای امیدم اتفاقی بیفته چی؟...چیکار باید بکنم؟...خدایا بارها و بارها در بدترین شرایط قرارم دادی...سعی کردم صبوری کنم...هر بار که توی دلم گفتم چرا؟ باز به خودم گفتم مصلحت خداس نباید توی کار خدا چرا بیارم...راضی بودم به رضای تو...گرچه خودت بهتر از هر کسی میدونی حقم اینهمه عذاب و سختی روحی و روانی که کشیدم نبوده...اما خودت میدونی تحمل کردم...ولی دیگه تحمل این یکی رو ندارم...مصلحتت و عذابی که دوباره باید بکشم رو از طریق امید برای من نمایشش رو شروع نکن...خدایا التماست میکنم...

قطرات اشک رو میدیدم که از نوک بینی ام به روی سرامیکهای کف سالن می افتاد!!!

نمیدونم چه مدت به این حالت اونجا نشسته بودم و از درون با خدا صحبت میکردم و اشک می ریختم...فقط لحظه ایی به خودم اومدم که صدای مسعود رو شنیدم...

مسعود بعد از اینکه سهیلا با اون تلفنی صحبت کرده و از ماجرا مطلع شده بود با سرعت خودش رو به بیمارستان رسونده بود و حالا بعد از سلام و علیکی سریع با سهیلا و دختر عموی مامان سراغ من رو از سهیلا گرفته بود...

سرم رو بلند کردم و دیدم مسعود داره به طرفم میاد...چهره ی اونهم نگران بود اما باز هم سعی داشت با رفتارش مثل یک برادر واقعی بهم روحیه بدهد...

با حرکت دستم خیلی سریع صورت خیس از اشکم رو پاک کردم و از روی نیمکت بلند شدم.

مسعود به نزدیک من رسید و به صورتم خیره شد و با صدایی آروم که فقط خودم بشنوم گفت:خجالت بکش...الحمدلله حال هردوشون که خوبه...خدا رو شکر کن بدتر از این اتفاق نیفتاده...

تنها جمله ایی که از دهانم خارج شد این بودم:مسعود...بچه ام...

و بعد دوباره سرم رو گرفتم و به سقف سالن بالای سرم خیره شدم.

مسعود دستش رو پشتم گذاشت و گفت:امید رو خدا دوباره بهت داده...با چیزی که سهیلا برای من تعریف کرده و خبر اینکه فقط دو ناحیه از سرش شکسته و یه عمل کوچیک روی پاش باید بکنن باید گفت مرد حسابی برو خدا رو شکر کن...

در این لحظه صدایی که از بلند گوی بیمارستان پخش شد و نام و فامیل من رو جهت مراجعه به اطلاعات پچ کرده بودن باعث شد به همراه مسعود خیلی سریع سمت اطلاعات برم...

نمیدونم چهره ام تا چه حد بعد از شنیدن اون صدا مضطرب شده بود اما هر چی که بود دیدن حالت من باعث شد مسعود چندین بار این جمله رو برای تسکین من تکرار کنه:نترس...نترس...هیچی نیست...هیچی نشده...احتمالا"میخوان برای بردن امید به اتاق عمل امضای رضایتت رو بگیرن...

وقتی به اطلاعات رسیدیم مشخص شد حدس مسعود درسته و تا حد زیادی خیالم راحت شد.

با راهنمایی اطلاعات باید به بخش مربوط مراجعه میکردم چرا که دکتر منتظر من بود.

مسعود و سهیلا هم میخواستن با من بیان ولی قوانین سخت اون بیمارستان از همراهی اونها جلوگیری کرد که همین باعث عصبانیت مسعود شد اما شرایط طوری نبود که به همراه مسعود با مسئول اون قسمت وارد بحث و جدل بشم...بی توجه به مسعود و سهیلا و بحثی که با مرد مسئول راه انداخته بودن وارد بخش شدم و خیلی زود دکتر و دوپرستار که در پست ایستاده و منتظرم بودند رو پیدا کردم.

دکتر مورد نظر که نام فامیلیش منظوری بود نمیدونم از کجا و به چه صورت اما خیلی سریع با دیدن من اظهار آشنایی کرد و با کلی تعارف و تعریف سعی داشت خودش رو هم با معرفی به یاد من بیاره که چطور و چگونه اون رو قبلا" در موقعیتی خاص و چند سال پیش دیده ام...!!! اما ذهن من یارای این یادآوری ها در آن لحظه نبود و فقط مجبور بودم با حرکت سر و لبخندی تصنعی حرفهای دکتر منظوری رو تایید کنم گرچه که در واقع من اصلا" دکتر رو به یاد نداشتم ولی او کاملا" من رو میشناخت!

بعد از دقایقی که حرفهای ابتدایی دکتر به پایان رسید شرایط امید رو پرسیدم و او خیلی سریع با اطمینان کامل گفت که خطری امید رو تهدید نمیکنه فقط یکی دو ساعت بعد از اسکن صلاح در اینه که به اتاق عمل منتقلش کنن تا هر چه سریعتر استخوان فمور و لگن رو به کمک مهار دو تا پین از دو ناحیه در سر فمور به حالت اولیه برگردونن چرا که امید بچه است و تحمل درد برایش دشواره و اگه این عمل زودتر انجام بشه دردش کمتر خواهد شد...البته میشد تا فردا هم صبر کرد اما از نظر دکتر صبر بی مورد جایز نبود...

دکترمنظوری اطمینان میداد که با وجود طول کشیدن عمل اما خطری امید رو تهدید نخواهد کرد و همین برای من کافی بود...

لذا برگه های رضایت رو سریع امضا کردم و از دکتر خواستم بعد از اتمام اسکن شرایطی ترتیب بده که قبل از عمل حتما"امید رو ببینم و دکتر اطمینان خاطر بهم داد که حتما"این کار رو خواهد کرد.

تقریبا"یک ساعت و نیم بعد زمانیکه بار دیگه به طبقه ی پایین برگشته بودم و سهیلا و مسعود در کنارم حضور داشتن بعد اینکه با تمام مخالفتهایی که دخترعموی مامان میکرد به دلیل خواهش من برای رفتن به منزلش

بالاخره موفق شدم ایشون رو برای رفتن راضی کنم...آژانسی برایش خبر کردم و او را به منزل خودش فرستادم و قول دادم تلفنی او را از حال امید و مامان بیخبر نگذارم.

وقتی او رفت یک ربع بعد خبر دادن که برای دیدن امید میتونم به بخش برم...

این بار از اینکه مسعود و سهیلا هم همراه بودند جلوگیری نکردند و هر سه به اتاقی رفتیم که امید رو در اون آماده ی رفتن به اتاق عمل کرده بودن.

کاملا" مشخص بود شدت درد امید رو با تزریق داروهای مسکن تا حدودی کنترل کرده اند چرا که شکایتی از درد نداشت اما به محض اینکه من رو دید به گریه افتاد...

همانطور که روی تخت خوابیده و گان سبزرنگ و چروک اتاق عمل به تنش کرده بودند روی صورتش خم شدم و تمام صورتش رو غرق بوسه کردم...

قسمتی از بالای پیشونیش رو پانسمان کرده بودن چرا که یکی از نقاط شکستگی در بالای پیشونی اش بود و قسمت دیگر در بالای گوش راست در بین موهای خوشرنگش قرار داشت اما مشخص بود اون قسمت از موهاش رو جهت بخیه تراشیده اند ولی به دلیل پانسمان خیلی مشخص نبود...

امید دائم گریه میکرد و لباس و یقه ی پیراهن من رو رها نمیکرد...دستهای کوچکش به شدت سرد شده بود...سعی میکردم با بوسیدن دستهاش و گرفتن اونها در میان دستانم گرمای دستم رو به دستان کوچک و سردش منتقل کنم...

خوشبختانه جواب اسکن نشون داده بود که خطری جمجمه اش رو تهدید نکرده و از این نظر خیالم راحت شده بود...

مسعود سعی میکرد با شوخی و خنده امید رو آروم کنه اما سهیلا حرفی نمیزد و تمام صورتش از اشک خیس بود!

زمانیکه امید چشمش به سهیلا افتاد گریه اش شدت گرفت و دائم التماس میکرد که تنهاش نگذاریم و زمانیکه سهیلا خواست ببوسش دیگه گردن سهیلا رو رها نمیکرد و فقط با گریه و التماس میخواست تا از بیمارستان ببریمش...

دکتر و سه پرستار که وضع رو اینطور دیدن دارویی به سرم رگ دست امید تزریق کردن و همون باعث شد امید به حالت نیمه بیهوش در بیاد و بعد از اینکه دستانش آهسته آهسته از دور گردن سهیلا رها و صدایش آروم شد سهیلا توانست از او فاصله بگیرد...

امید رو به تخت دیگه ایی منتقل کردن و سپس راهی اتاق عمل شد...

تمام دو ساعت و نیمی که در اتاق عمل بود پشت درب اتاق عمل راه می رفتم...

دهانم خشک خشک شده بود...

زمانیکه دکتر از اتاق عمل خارج شد قدرت هیچ سوالی نداشتم و خود دکتر با لبخند رو کرد به من و گفت:همین الان پهلوون کوچولوی شما رو منتقل کردن به اتاق ریکاوری...حالش خوبه...عملشم خیلی عالی انجام شده...جای هیچ نگرانی نیست...

بی اراده بغض در گلویم با جاری شدن قطرات اشک از چشمام همراه شد و فقط تونستم با صدایی آروم از دکتر تشکر کنم...

وقتی دکتر ازما فاصله گرفت به دیوار تکیه دادم و صورتم رو بین دو دست گرفتم...

نمیدونم از خوشحالی زنده بودن امید بود یا از فشار روانی که در طی چند ساعت اخیر بهم وارد شده بود...اما هر چه که بود باعث شد گریه کنم!!!

مسعود به طرفم اومد و من رو در آغوش گرفت...حرفی نمیزد و فقط سعی داشت با حضورش در کنارم آرامم کنه...

بعد از دقایقی به همراه سهیلا و مسعود از بخش خارج شدیم و به سمت آی.سی.یو رفتیم.

وضعیت مامان رو تازه متوجه میشدم!!!

مامان اصلا" شرایط خوبی نداشت!!!

طبق گفته ی پزشک معالج فهمیدم مامان دچار سکته ی وسیع مغزی شده...سه لخته خون در نیمکره ی سمت راست مغز!!!

و این یعنی فلج سمت چپ بدن!!!...و از دست دادن میزان بالایی از هوشیاری!!!...و به تعبیری عامیانه از کارافتادگی صد در صد!!!

یعنی مامان از این پس علاوه بر قطع نخاعی که از قبل عارضش بود حالا در قسمت چپ بدن هم دچار فلج شده و هوشیاریشم از دست داده بود!!!

زمانیکه به همراه سهیلا و مسعود به اتاقی که در اون بستری بود رفتیم و سعی کردیم با او حرف بزنیم واکنش مشخصی نداشت!!!

تنها از فشردن گاه و بیگاه یکی از پلکهایش به روی هم سعی داشت زنده بودن خودش رو به نمایش بگذاره!!!

وقتی از دکترش احتمال بهبودی رو پرسیدم در پاسخ بهم گفت که هیچ احتمالی وجود نداره...چرا که سه لخته خون به وجود اومده در مغز ضایعه ی کوچکی محسوب نمیشدن...

خدای من بنابراین از این پس مامان تبدیل میشه به یک تکه گوشت زنده و بی حرکت که معلوم نبود تا کی این وضعیت میخواست ادامه داشته باشه!!!

۵۱

کلافه و گیج از اتاق اومدم بیرون...پشت سرم مسعود هم خارج شد و سهیلا مات و نگران به مامان خیره شده و همونجا کنار تخت ایستاده بود!

توی راهروی بیمارستان شروع کردم به قدم زدن...

مسعود به دیوار تکیه داد و به من نگاه میکرد...بعد از دقایقی گفت:بسه سیاوش...اینقدر مثل درمونده ها از این طرف به اون طرف نرو...اتفاقیه که افتاده...با کلافگی و سردرگمی و هی از این طرف به اون طرف رفتنم مشکل حل نمیشه...

. مسعود...دیگه کم آوردم!...حسابش رو بکن تا دیروز قطع نخاع بود و هزار مشکل داشتم حالا که این وضع پیش اومده واقعا"دیگه کم آوردم...اصلا"نمیدونم باید چه خاکی توی سرم بریزم...هر وقت حس کردم دارم به آرامش میرسم همچین خدا گذاشته توی کاسه ام که نفهمیدم چرا و از کجا دارم میخورم...

مسعود به طرفم اومد و جلوی من ایستاد و سد راهم شد...به نوعی اجازه ی راه رفتن رو از من گرفت و گفت:بس کن سیاوش...خوب اگه تا دیروز روی تخت بود و دائم برای کارهاش نیاز به کمکت داشت حالا دیگه اینطور نیست...درسته که تحمل و قبولش سخته ولی حداقل دیگه وضع نگهداریش مشخص شده...حرف که نمیزنه...برای تغذیه و کارهای دیگه اش هم کاملا" راه حل وجود داره...من که زیاد وارد نیستم ولی فکر میکنم با تزریق سرمهای مخصوص و یک رژیم مشخص مشکل غذا خوردنش که حل شده اس...برای دستشویی رفتن هم که خوب فکر میکنم وصل کردن سوند برای این مریضها بهترین راه حله و دیگه اگه دیر به دادش برسی نه توی زحمت می افتی و نه خود بیچاره اش به قول خودت شرمنده ی تو میشه...سهیلا هم که به این کارها وارده...هر چی باشه پرستاری خونده دیگه...

وقتی اسم سهیلا رو آورد تازه به یاد اون افتادم...

چقدر این دختر از وقتی وارد زندگیم شده دچار زحمت کرده بودمش...بعد هم اون وقایع پیش اومده بین من و خودش...حالا دست آخرم مشکلی که پیش رو داشتیم...

مسلما"زحمتش برخلاف تصور مسعود مضاعف میشد...

سهیلا من رو دوست داشت در این هیچ شکی نداشتم اما آیا واقعا" مزد محبت و عشقی که نثار من میکرد اینهمه زحمت بود؟...اصلا" من ارزش اینهمه دردسر کشیدن رو براش داشتم؟!!!...خدایا!!!

از همونجا که ایستاده بودم به اتاق مامان نگاه کردم و دیدم سهیلا پتوی روی مامان رو داره مرتب میکنه و با نگاه معصومش چشم به مامان دوخته بود!

نگاهی به مسعود کردم و گفتم:سهیلا رو ببر خونه اش...اونم خسته شده...من خودم اینجا هستم تا امید رو از ریکاوری بیارنش بیرون...خودتم برو خونه اینجا نمون...

مسعود چهره اش کلافه شد و با دلخوری گفت:سهیلا رو میبرم ولی خودم برمیگردم اینجا...مگه تو بهم گفتی بیام که حالا میگی برگردم؟...اگه قرار بود برم و تنهات بگذارم اصلا" نمی اومدم...

میدونستم مسعود واقعا" در همه حال مثل یک برادر در کنارم بوده و همیشه مدیون محبتش بودم اما واقعا" در اون لحظات دیگه لزومی نداشت در بیمارستان بمونه و خودش رو خسته کنه اما مطمئن بودم اصرار من بر این موضوع فایده ایی نداره...

سهیلا از اتاق خارج شد و رو به من گفت: سیاوش من میرم بپرسم وضع امید توی ریکاوری چطوره دوباره برمیگردم اینجا...

قدمی به طرفش برداشتم و بازوش رو گرفتم و گفتم:نه...صبر کن...تو بهتره برگردی خونه...تا الان مامانت حتما دلواپس شده...به مسعودگفتم تو رو برگردونه خونه...

سهیلا نگاهی از روی ناراحتی و تعجب به من کرد و گفت:برم؟!!!...برم خونه؟!!!...یعنی توی این شرایط تنهات بگذارم؟!!!...امکان نداره...این چه حرفیه!!!...نگران مامانم نباش...امروز صبح رفته خونه ی یکی از دوستاش که توی تولیدی با هم کار میکنن شام هم اونجاس...پس خونه نیست که بخواد نگران من بشه...سیاوش امکان نداره توی این وضعیت ولت کنم برم خونه...

مسعود به طرف ما اومد و رو به سهیلا گفت:آخه بودنتم اینجا لزومی نداره...امید که عملش تموم شده حالشم خوبه...خانم صیفی هم وضعش همینه دیگه...پس چه دلیلی داره اینجا بمونی؟...بیا ببرمت خونه...خودم بعد برمیگردم پیش سیاوش...تنهاش نمیگذارم...

سهیلا در حالیکه چشمهاش از اشک پر شده بود دست من رو از بازوی خودش جدا کرد و گفت:نه...من سیاوش رو تنها نمیگذارم...

و بعد برگشت به سمت درب آسانسور رفت تا به بخشی که امید قرار بود بعد خروج از ریکاوری به اون منتقلش کنن بره...

وقتی وارد آسانسور شد متوجه شدم که داره اشکهاش رو پاک میکنه و بعد درب آسانسور بسته شد!

ساعتی بعد وقتی امید رو به بخش منتقل کردن به همراه مسعود به اتاق امید رفتم.

ضعف بعد از عمل توی صورت معصوم و کودکانه ی امید موج میزد و به علت داروهای مسکنی که بهش تزریق کرده بودن خیلی بی حال و خواب آلود بود و هر بار که سوالی ازش می پرسیدم به سختی جواب میداد و دوباره چشمهای قشنگش رو روی هم میگذاشت...

سهیلا مثل پروانه به دور امید بود و هر کاری میکرد تا امید در بهترین شرایط قرار بگیره و هر چند دقیقه یکبار دست و یا صورت امید رو می بوسید...

چطور می تونستم محبتهاش رو جبران کنم؟...چقدر در اون لحظات نبودن مهشید به چشمم می اومد...از اینکه می دیدم در این شرایط مادر واقعی امید کنارش نیست دچار یاس میشدم اما با دیدن محبتهای سهیلا بار دیگه جون میگرفتم...

شب هر چی اصرار کردم که سهیلا به همراه مسعود به منزل برگرده قبول نکرد و گفت نمی تونه امید رو تنها بگذاره و ترجیح میده همراه امید باشه!

مسعود خیلی اصرار داشت که شب من رو با خودش به منزل ببره چرا که قوانین بیمارستان فقط اجازه ی حضور یک همراه برای بیمار رو میداد...اما راضی نمیشدم امید رو در بیمارستان رها کنم و به همراه مسعود برم بنابراین ترجیح دادم شب در سالن همکف بیمارستان باشم و از مسعود خواهش کردم به منزلش برگرده...

وقتی مسعود با تمام نارضایتی که از رفتن و تنها گذاشتن من داشت بالاخره راضی به رفتن شد اصرار داشت که اگه نیازی بهش داشتم در هر ساعت از شب که بود حتما"باهاش تماس بگیرم و منم قبول کردم و بالاخره مسعود به منزلش برگشت.

سهیلا در طبقه ی بالا توی اتاق امید بود و من در سالن همکف انتظار بیمارستان روی یکی از نیمکتها نشسته بودم.

ساعت کمی از۱۲ نیمه شب گذشته بود اما احساس خواب نداشتم...شامی که از بیرون گرفته بودم روی نیمکت کنارم بود...برای سهیلا هم از بیرون شام تهیه کرده و بالا فرستاده بودم اما خودم هیچ اشتهایی به خوردن غذا نداشتم.

میدونستم مسعود هنگام بازگشت سری به منزل سهیلا زده و به مادرش اطلاع داده بود که سهیلا کجاست اما وقتی ساعت۱۲:۳۰نیمه شب دیدم مریم خانم از درب سالن وارد بیمارستان شد خیلی تعجب کردم!!!

از روی نیمکت بلند شدم و به طرف او رفتم...

در این لحظه او هم من رو دید و به سمتم اومد...وقتی به من نزدیک شد گفتم:سلام...شرمنده کردین حاج خانم...چرا زحمت کشیدین این موقع شب تشریف آوردین؟

. این چه حرفیه؟...مسعود همین الان اومد به من خبر داد...از ساعت۱۱که اومدم خونه دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید...آخه نه امید خونه بود نه سهیلا...هیچ خبری و یادداشتی هم از سهیلا نبود تا اینکه مسعود اومد جلوی درب و بهم گفت که چی شده...الان حال بچه چطوره؟...مادرت چطوره؟...

توی کلام و صحبتش احساس میکردم نفرت قبل نیست و یک نگرانی واقعی آمیخته به محبت رو کاملا میشد حس کرد!!!

تشکر کردم و شرایط امید و مامان رو برای مریم خانم شرح دادم.

سکوت کرده بود و به نقطه ایی خیره نگاه میکرد و در آخر فقط از من خواست که به خدا توکل کنم...

در همین لحظه سهیلا از درب آسانسور اومد بیرون و وقتی من و مادرش رو دید با تعجب به سمت ما اومد ولی قبل اینکه حرفی بزنه مریم خانم رو به سهیلا گفت:چرا بچه رو تنها گذاشتی اومدی پایین؟!!!

سهیلا سلام و احوالپرسی با مادرش کرد و گفت:بهش مسکن تزریق کردن...خواب خواب بود...گفتم تا خوابه یه سر به خانم صیفی بزنم بعد اومدم پایین ببینم سیاوش در چه حاله...شما کی اومدی؟!!!

مریم خانم توضیحات لازم رو به سهیلا داد ولی بیشتر جویای احوال امید و مامان بود...

میتونستم درک کنم که محبت و مهربانی دو اصل و صفت مشترک میان سهیلا و مادرش هست و شاید این برمیگشت به اصلیت اونها که شیرازی بودن...اما هر چه که بود احساس شرمندگی من از محبت این دو هر لحظه بیشتر میشد!

وقتی به هر دوی اونها نگاه میکردم به یادم افتاد که قول داده بودم شنبه سهیلا رو عقد کنم...اما حالا با شرایط پیش اومده!!!...

نمیدونستم مادر سهیلا چه واکنشی خواهد داشت از اینکه مجبور بودم تاریخ رو به تعویق بندازم...اما هر چه که بود باید به تصمیم اون احترام میگذاشتم...

مریم خانم که در حین صحبت با سهیلا گاهی به من هم نگاه میکرد گویا افکار من رو در اون لحظه کاملا" خونده بود چرا که در انتهای حرفاش رو کرد به من و گفت:آقا سیاوش...برنامه ی عقد رو هم فعلا" بهتره عقب بندازین تا انشالله امید و مامانت از بیمارستان مرخص بشن...فعلا" فکرت رو بگذار روی این مسئله...

نگاهی به سهیلا کردم و دیدم در جواب مادرش گفت:فردا قرار بود بریم محضر...ولی خوب با این حساب فکر کنم قرار عقب بیفته بهتره...تا امید و خانم صیفی روببریم خونه...

فهمیدم سهیلا هم با مادرش هم عقیده اس بنابراین دیگه جای صحبتی برای من نبود و با حرکت سرم موافقت خودم رو با این موضوع نشون دادم...

اون شب مریم خانم بعد از اینکه سهیلا به طبقه ی بالا و اتاق امید برگشت یک ساعتی پیش من در سالن موند و سعی داشت جهت وضعیت مامان من رو دلداری بده و در نهایت بعد از یک ساعت احساس کردم صلاح نیست بیش از این با موندن در بیمارستان بیش از پیش من رو مدیون خودش کنه در نتیجه با تشکر بسیار براش آژانس خبر کردم و اون رو به منزل برگردوندم!

ساعت نزدیک۶صبح شده بود ومن هنوز نتونسته بودم حتی دقیقه ایی بخوابم!!!

خستگی و کلافگی تمام وجودم رو در بر گرفته بود اما محیط اونجا و سر و صداهایی که بود و مشغولیت ذهنی خودم موانعی بودن تا نتونم حتی برای لحظه ایی چشم روی هم بگذارم!!!

روی لبه ی پنجره مشرف به حیاط بیمارستان نشسته بودم و نگاهم به نقطه ایی نامعلوم خیره بود...

صدای مسعود باعث شد از عالم افکاری که در اون غرق شده بودم خارج بشم...

. سلام...چطوری؟...معلومه تا الان بیدار بودی...خری دیگه...بهت گفتم بیا بریم خونه ی من لااقل اونجا یکی دو ساعت می خوابیدی دوباره برمیگشتیم اینجا...

نگاهم رو به مسعود معطوف کردم و گفتم:این وقت صبح برای چی اومدی تو؟!!!

پاسخ سوالم رو نداد فقط در ادامه ی حرفش اضافه کرد:بلند شو...بلند شو بریم خونه یه چرت بزن یه دوش بگیر یه کم به سر و وضعت برس...دو سه ساعت دیگه باید بری شرکت با این وضع که نمیشه بری...

. گور بابای کار و شرکت...ول کن مسعود...بچه ام و مادرم افتادن گوشه بیمارستان من بیام غم تیپ و ریخت خودم رو بخورم...

مسعود بازوی من رو گرفت و وادارم کرد از لبه ی پنجره بلند بشم و گفت:تو اینجا باشی یا نباشی ...اینجا بخوابی یا بیدار بمونی...اصلا" زندگیتم برداری بیاری اینجا چیزی عوض نمیشه...مادرت و امید باید روند طبیعی این دوران رو طی کنن...امید که الحمدلله حالش خوبه عملشم با موفقیت انجام شده...خانم صیفی هم که وضعش مشخصه...دیگه این مسخره بازی چیه که تو میخوای اینجا بمونی؟...بلند شو بریم خونه یه دوش بگیر یه استراحت بکن...

. دست بردار مسعود...اعصاب هیچی برام نمونده...

با تمام مخالفتهای من اما بالاخره مسعودموفق شد بعد اینکه تلفنی با موبایل سهیلا هم تماس گرفت من رو به خونه برگردونه و تا دوش نگرفتم و صبحانه نخوردم لحظه ایی رهام نکرد!

بعد اینکه از حمام اومدم بیرون و کمی از صبحانه ایی رو که مسعود درست کرده بود رو خوردم حالم بهتر شد اما دیگه خواب کاملا: از سرم پریده بود...

ساعت۹به همراه مسعود از منزل خارج شدم...ابتدا سری به شرکت زدم و بعد بار دیگه به بیمارستان رفتم و از مسعود خواستم سهیلا رو که واقعا" خسته شده بود به منزلش برگردونه و خودم پیش امید موندم.

یک هفته بعد در شرایطی که هنوز باورو تحملش برام سخت بود مامان و امید از بیمارستان مرخص و هر دو رو به خونه منتقل کردم.

در طول این یک هفته وابستگی امید به سهیلا به شدت افزایش پیدا کرده بود به طوریکه دائم میخواست سهیلا در کنارش باشه!!!...و هر کاری که داشت و هر چیزی که میخواست فقط و فقط سهیلا باید براش انجام میداد...!!!

امید فعلا به دستور پزشک نباید تحرک زیاد میکرد و یا حتی راه میرفت و به و نوعی اون هم باید تا زمان مشخصی روی تخت می خوابید!!!

وقتی رسیدیم خونه امید رو به اتاقش و روی تخت خواب خودش قرار دادم و مامان رو با کمک مسعود و سهیلا به اتاق خوب شخصیش بردم اما کاملا" میدونستم که مامان به هیچ وجه متوجه ی شرایط و موقعیت اطرافش نیست!!!

همون روز مریم خانم هم وقتی مسعود خبر ترخیص مامان و امید رو داده بود به همراه مسعود برای یکی دو ساعت به منزلم اومد...

از اینکه می دیدم در این شرایط تغییر موضع داده و تا حد زیادی شرایط من رو درک میکنه بی نهایت سپاسگزارش بودم...

زمانیکه برای دقایقی به اتاق امید رفته بودم و با اون صحبت میکردم مسعود از سهیلا خواست که به هال بره!

متوجه بودم مسعود و مریم خانم و سهیلا و دخترعموی مامان که او نیز اون روز به منزل من اومده بود با هم در حال گفتگو هستن و لحظاتی بعد زمانیکه سهیلا و مسعود به اتاق امید اومدن مسعود از من خواست که همراهش به حیاط برم!!!

در حیاط مسعود به من گفت که با توجه به شرایط پیش اومده و اینکه سهیلا دیگه در هر صورت باید توی این خونه بمونه مامانش و دختر عموی مامانم خواستن که در اولین فرصت سهیلا رو عقد کنم و منظورشون از اولین فرصت یعنی همون فردا بود!!!

وقتی مسعود حرفهاش به پایان رسید برای لحظاتی به آب استخر که در اثر وزش باد پاییزی کمی مواج میشد چشم دوختم و سپس با حرکت سرم موافقتم رو با این موضوع نشون دادم...

مسعود که دید هیچ حرفی نمیزنم با تعجب به من نگاه کرد و گفت:چیزی شده سیاوش؟!!...چرا هیچی نمیگی و فقط سرت رو تکون میدی؟!!

. چی باید بگم؟!!...خودت خوب میدونی که از خدام بوده این عقد زودتر انجام بشه و سنگینی یکی از بارهای روی دوشم هست کمتر بشه...اما ای کاش در شرایط بهتری این کار صورت میگرفت...حداقل زمانی که امید بستری نبود یا مامان در وضعی بهتر از الان سر میکرد...دلم میخواست با توجه به اینکه سهیلا هیچ توقعی برای به همسری در اومدنش با من ازمن به زبون نیاورده حداقل یه مسافرت خوب می بردمش یا...

. بیخود فکرت رو درگیر این مسائل نکن...همه چیز به موقع خودش...سهیلا شرایط تو رو درک کرده و میکنه و فکر میکنم از این به بعد بیشتر هم درکت خواهد کرد...حالا بگذار فردا عقد کنید یه مدت دیگه که امید وضعش بهتر شد سه تایی برین مسافرت...مامانتم برای مدتی که شما مسافرتین یه پرستارمیاری براش یا یه مدت کوتاه تا برین و برگردین توی یه بیمارستان خصوصی بستریش میکنی که خیالتم راحت باشه...فعلا"چیزی که واسه اون دو تا حاج خانمی که توی هال نشستن مهمه اینه که فردا صبح سهیلا رو عقد کنی...

بار دیگه سرم رو به علامت موافقت با حرف مسعود تکون دادم.وقتی با هم به سمت درب هال برمیگشتیم مسئله ی مهمی به ذهنم رسید که باعث شد بایستم و با ایستادن من مسعود هم در کنارم ایستاد و گفت:دیگه چته؟!!

هدیه ایی که به عنوان مهریه ی سهیلا مد نظرم بود رو به مسعود گفتم و خواستم بره پیش توحید و مراحل انتقال نام یکی از مراکز تجاری که داشتم رو از ملکیت من به نام سهیلا تغییر بدهد.

مسعود چشماش از تعجب گرد شده بود و گفت:مگه دیوونه شدی؟!!...این چه کاریه؟!!...هیچ میدونی اون پاساژ با اون تعداد مغازه که توشه چه سرمایه ایی هست؟!!...اون پاساژ توی اون نقطه از تهران یه گنج محسوب میشه...از خر شیطون بیا پایین...تو میتونی یه دستگاه آپارتمان بهش هدیه کنی نه این پاساژ رو...

در تصمیمی که گرفته بودم مصمم بودم و توی سکوت به مسعود خیره شدم...

در این مواقع کاملا" معنی سکوت من رو می فهمید...بنابراین سرش رو با تاسف به چپ و راست تکون داد و گفت:گرچه میدونم کاری رو که بخوای میکنی...اما حداقل بیا نصف مغازه ها رو به نامش بکن نه کل پاساژ رو...

باز هم خیره به صورت مسعود نگاه میکردم و با جدیت در تصمیمی که گرفته بودم هیچ پاسخی نمیدادم...

. باشه بابا...جهنم...مرده شور این تصمیمهای خرکیت رو ببرن...ولی آخه...

. آخه نداره مسعود...همین الان میری دنبال توحید کاری که خواستم رو انجام بدهی یا خودم برم؟

. باشه...میرم...فقط قبلش خودت یه زنگ به توحید بزن من رو توی دفترش معطل نکنه...اما از من گفتن...این چیزی که تو به عنوان مهریه میخوای به نامش کنی و سرعقد بهش بدهی یه وقت ممکنه باعث سکته ی مادرش بشه ها...

جمله ی آخرش رو با خنده گفت که باعث شد منم از جدیت خارج بشم و بخندم...سپس گفتم:سهیلا خیلی بیشتر از اینها ارزش داره...مادرش نگران سهیلاست...بگذار حداقل مطمئن باشه آینده ی سهیلا از نظر مالی چه با من چه بی من تا آخر عمرش تامین شده محسوب میشه...اینطوری فکر میکنم تونسته باشم گوشه ی کوچکی از محبتها و از خودگذشتگی های سهیلا و دلنگرانیهای مریم خانم رو هم جبران کنم...

مسعود با خنده و شوخی گفت:سیاوش جان...قربونت بشم...من و غزاله هم همیشه نگران هستیم منتهی نگران چیزهای دیگه...نمیخوای فکر هم برای نگرانی ما بکنی و با این بذل و بخششها ما رو هم از نگرانی نجات بدهی؟!!

خندیدم و گفتم:گمشو...تو که خودت میتونی صد نگران رو از نگرانی نجات بدهی دیگه چه مرگته که چشم به هدیه ی من واسه خودت داری؟

سپس با خنده و شوخی وارد هال شدیم...سهیلا با لبخند به هر دوی ما نگاه میکرد...میتونستم خوشحالی اون رو هم از برق نگاهش که در چشمهای زیباش موج میزد به وضوح احساس کنم.

چقدر برایم لذت بخش بود از اینکه نگاه عاشقانه ی سهیلا رو درک میکردم.

اون روز بعد ناهار ساعت۳مجبور شدم برای رسیدگی به برخی امور راهی شرکت بشم و مسعود هم قبل از ناهار رفته بود به دنبال کاری که گفته بودم و تلفنی من رو در جریان امر قرار میداد.

به دلیل کارهای معوقه و پیش اومده در چند روز گذشته که وقت کافی برای رسیدگی به اونها رو نداشتم کارم توی شرکت به درازا کشید و ساعت۹:۳۰شب از شرکت به خونه برگشتم.

حدس میزدم مریم خانم و دخترعموی مامان هم اونجا باشند به همین خاطر کمی خرید که شامل میوه و شیرینی و مقداری مواد غذایی رو شامل میشد انجام دادم...اما وقتی رسیدم خونه در کمال تعجب متوجه شدم نه تنها دخترعموی مامان رفته که مریم خانم هم نبود!!!

امید که بعد از یک هفته به خونه برگشته بود گویا آرامش خونه و خوردن داروهای مسکن حسابی اون رو به آرامش رسونده بود چرا که در خواب عمیقی فرو رفته بود و مامان هم در اتاق خودش قرار داشت.

خریدهایی که کرده بودم رو به آشپزخانه بردم...سهیلا نگاهی به اونها کرد و همه رو در جاهای خودشون قرار داد و در همون حال که مشغول بود گفت:شام که مطمئنم نخوردی...تا لباست رو عوض کنی و دست و صورتت رو بشوری منم شام رو میارم تا بخوریم.

چهره اش خسته بود و این نشون میداد چقدر اون روز از صبح تا اون لحظه سرش شلوغ بوده...

شلوار جین آبی کم رنگ به همراه یک تی شرت تنگ آستین بلند سورمه ایی رنگ به تن داشت...همیشه از نحوه ی لباس پوشیدنش لذت می بردم...حتی از رنگهایی که انتخاب میکرد هم خوشم می اومد...

روی صندلی نشسته بودم و بدون اینکه حرفی بزنم نگاهش میکردم و از اینکه فردا این موجود زیبا برای همیشه از نظر شرعی هم متعلق به خودم میشد بی نهایت لذت می بردم و مهم تر اینکه از کابوسهای اخلاقی که در تمام این مدت گریبانم رو گرفته بود به راستی تا حد زیادی خلاص میشدم.

وقتی جعبه های شیرینی رو هم در یخچال گذاشت نگاهی به من کرد و با لبخند گفت:پس چرا هنوز اینجا نشستی؟!!!

. دارم به این فکر میکنم که فردا میتونه بهترین روز زندگیم باشه...

درب یخچال رو بست و به سمت من برگشت و گفت:تو فکر میکنی که بهترین روز زندگیته ولی من مطمئنم بهترین روز زندگیمه...سیاوش...هیچ وقت فکر نمیکردم واقعا روزی برسه که همسرت بشم...همیشه فکر میکردم شاید با وجود تمام اتفاقات پیش اومده بین ما اما در نهایت نخوای که من رو توی زندگیت بپذیری...

از شنیدن این حرفها به شدت تعجب کرده بودم چرا که این دقیقا" افکاری بود که من نسبت به عقیده ی سهیلا در مورد خودم حدس میزدم...یعنی همیشه در این فکر بودم سهیلا هر لحظه ممکنه از ازدواج با من پشیمون بشه...اما حالا میشنیدم که سهیلا هم این عقیده رو در مورد نظر من نسبت به خودش داشته!!!

برای لحظات کوتاهی خنده ام گرفت و با یک دست پشت گردنم رو مالیدم و گفتم:سهیلا...سهیلا...این چه فکریه که میکردی؟!!!...هیچ میدونی شرایط من و وضع زندگی خصوصی من اونقدر توش مشکل هست که تصور قبول تمام این مشکلات از طرف هر دختری در شرایط تو غیر ممکنه...اما تو این غیر ممکن رو ممکن کردی...هیچ میدونی چقدر مدیونتم؟

سهیلا به طرف من اومد وقتی نزدیک صندلی رسید ایستاد و به صورت من نگاه کرد...

وقتی در سکوت به چشمهاش خیره شده بودم میتونستم عمق آرامشی که در زندگی کنار اون نصیبم خواهد شد رو به خوبی درک کنم...وجود این دختر و حضور پرمهرش در زندگیم شاید تنها چیزی بود که هیچ وقت مکمل لحظاتم نبوده و حالا این نگاه...این عشق...این شور رو در واقعیتی محض و یکجا احساس میکردم...

همونطور که نشسته بودم کمی صندلی رو فرستادم عقب و از میز فاصله دادم و دست سهیلا رو گرفته و اون رو در آغوش گرفتم...

خستگی کار روزانه که در کنار عشق توی نگاهش همزمان برام قابل تشخیص بود زیبایی و معصومیتش رو هزار برابر کرده بود...

اما میتونستم بفهمم همونقدر که من از در آغوش کشیدن و بوسیدنش لذت میبرم او هم غرق لذت میشه و چقدر از اینکه هر لحظه نسبت به عشق سهیلا اطمینان بیشتری کسب میکردم خدا رو شاکر بودم...عشق ومحبتی که مهشید هیچ وقت نتونست به من منتقل کنه و هیچ زمانی در وجود اون نسبت به خودم این عشق رو احساس نکرده بودم اما حالا با شدتی بیشتر از طرف سهیلا اون رو درک میکردم...و این برای من که فقدان عشق و محبت واقعی همسرم بزرگترین کمبود زندگیم محسوب میشد حالا با وجود سهیلا معنای رسیدن به اوج خوشبختی بود...

.....

.....

صبح روز بعد با صدای زنگ درب حیاط بیدار شدم...نگاهی به ساعت مچیم انداختم و دیدم۹:۱۰ رو نشون میده!!!

صدای سهیلا رو شنیدم که به زنگ درب پاسخ داد...

روی تخت نشستم و قبل اینکه بلند بشم به آهستگی درب اتاق باز شد و سهیلا سرش رو به داخل آورد و در حالیکه لبخند روی لبهاش شروع یک صبح عالی و شاید یک زندگی پر آرامش رو بهم نوید میداد گفت:سیاوش؟...مسعود اومد...آقای توحید هم همراهشه...خانم افشار هم هست...

دستم رو لای موهایم کردم و بعد از روی تخت بلند شدم و گفتم:الان میام...

در همین لحظه صدای مریم خانم رو شنیدم که از هال به گوشم رسید!!!...داشت با مسعود و بقیه که وارد هال شدن سلام و احوالپرسی میکرد!!!

پیراهنم رو که از لبه ی تخت برداشته و میخواستم به تن کنم با شنیدن صدای مریم خانم دوباره روی لبه ی تخت قرارش دادم و با تعجب به سهیلا نگاه کردم و با صدایی آروم گفتم:مادرت کی اومده؟!!!

سهیلا لبخندش عمیق تر شد و گفت:مامان ساعت۷صبح اینجا بود وقتی زنگ زد تو بیدار نشدی...دختر عموی خانم صیفی هم تقریبا"نیم ساعتی میشه که اومده...

و بعد صداش رو آرومتر کرد و با حالتی حاکی از شوخی و شعف گفت:همه هستن...مگه خبر نداری؟...آخه قراره امروز جناب مهندس صیفی ازدواج کنه...همه هستن بقیه هم همین الان رسیدن...فقط معلوم نیست خود مهندس کجاس...طفلک عروس عاشقش کم کم داره شک میکنه نکنه آقا داماد فرار کرده باشه...

به طرف درب اتاق رفتم و خیلی سریع مچ دست سهیلا رو که لای درب ایستاده بود گرفتم و کشیدمش توی اتاق و درب رو بستم و قبل اینکه بتونه حرکتی بکنه با تمام عشق اون رو در آغوش گرفتم و بوسیدم...سپس گفتم:حالا برو بیرون...از قول من به مهمونها بگو تا یک ربع دیگه حاضرم...در ضمن...به اون عروس قشنگمم بگو تا آخر عمر مدیون محبتها و فداکاریشم...

زمانیکه سهیلا به سمت درب اتاق برگشت تا بیرون بره ضربات ملایمی به درب خورد و بعد صدای مسعود رو شنیدم که گفت:سهیلا؟...امید صدات میکنه...بیا برو ببین چی میگه...

سهیلا درب اتاق رو باز کرد و بعد از سلام و احوالپرسی سریع و کوتاهی که با مسعود کرد به هال رفت.

مسعود وارد اتاق شد و درب رو بست.

با هم سلام و احوالپرسی کردیم و به خاطر زحماتی که روز قبل به همراه توحید کشیده بود تشکر کردم...وقتی حوله ام رو برداشتم تا به حمام برم مسعودگفت:آقا داماد؟

خنده ام گرفت و گفتم:میدونم میخوای شوخیهات رو شروع کنی ولی به جون مسعود الان وقتش نیست بگذار برم حمام زودتر حاضر بشم بیام بیرون...

سپس به سمت درب حمام برگشتم.

. عجله نکن...برای ساعت۱۱باید محضر باشیم...فقط یه سوال؟

. هان؟...چیه؟...بگو...

. آقا داماد...میخواستم ببینم اینقدر که نگران دادن هدیه ی آنچنانی به اسم مهریه به سهیلا بودی هیچ به حلقه ی عروس خانم هم فکر کردی؟

سر جا خشکم زد...!!!...به کل این یکی رو فراموش کرده بودم!!!

برای لحظاتی به درب حمام خیره شده بودم...سپس برگشتم به سمت مسعود تا حرفی بزنم...دیدم جعبه ی جواهر مخملی بنفش کم رنگی رو در دست گرفته و با خنده داره به من نگاه میکنه!!!...گفت:میدونستم...یعنی مطمئن بودم این یکی رو اصلا" یادت نیست...واسه همین با سلیقه ی غزاله دیشب رفتیم این رو گرفتیم تا علی الحساب موقع عقد ضایع نشی...بعد سر فرصت خودت و سهیلا برین و یه حلقه طبق سلیقه ی خودش بگیرین...

به طرف مسعود رفتم و جعبه رو گرفتم و بازش کردم...واقعا" حلقه ی زیبا و خیره کننده ایی بود.

لبخند رضایت روی لبم نقش بست و بعد درب جعبه رو بستم و گفتم:نوکرتم مسعود...نمیدونم محبتهات رو چطوری جبران کنم...

باز هم با شوخی و خنده ی ایی برادرانه گفت:کاری نکردم...پولش رو مطمئن باش از بدهی که بهت دارم کم میکنم...یا لطف میکنی نقدی بهم برمیگردونی چون واقعا گرون خریدمش...در ثانی حلقه رو باید خودت بخری نمیشه از جیب من خرج بشه...اما بدبختی اینجا بود که خرید حلقه برای سهیلا باعث شد غزاله هم با انتخاب یه حلقه برای خودش کلی خرج رو دستم بگذاره...لعنت به تو سیاوش...میگم دیگه دوستی با تو فقط ضرره...

و بعد هر دو خندیدیم...

از اینکه مسعود رو در تمام لحظات درست مثل یک برادر دلسوز توی زندگیم داشتم همیشه شاکر خداوند بودم.

بار دیگه از مسعود تشکر کردم و سپس به حمام رفتم.

وقتی برای ساعت مقرر به محضر رفتیم دختر عموی مامان مجبور شد در منزل کنار مامان و امید بمونه تا اونها تنها نباشن و بقیه جهت مراسم عقد راهی شدیم.

زمانیکه سهیلا از نظر شرعی هم متعلق به من شد بی نهایت احساس رضایت داشتم...

مریم خانم وقتی دید مهریه ی سهیلا رو با ارائه ی سند مالکیت در همون محضر تقدیم کردم به گریه افتاد!!!

سپس در پایان مراسم وقتی میخواستم دستش رو ببوسم اجازه ی این کار رو بهم نداد و گفت:اصلا" توقع این مهریه ی سنگین رو نداشتم!!!...اما دلم رو قرص کردی...خوش بخت بشین..فقط از این لحظه به بعد آرزوی خوش بختی دارم براتون...

۵۳

دیگه خیالم از خیلی جهات راحت شده بود و خوشحالی از اینکه سهیلا رو به عقد خودم درآوردم از ذره ذره ی وجودم فریاد میکشید.ولی میتونستم هنوز غم رو در عمق چشمهای مریم خانم احساس کنم!

بهش حق میدادم...اون یک مادر بود و من مردی بودم که با هزاران مشکل در زندگیم دختراین زن من رو به همسری انتخاب کرده بود...باید تمام سعیم رو میکردم تا به مریم خانم ثابت کنم همه ی توانم رو برای خوشبختی سهیلا به کار خواهم برد و این نیاز به زمان داشت!

زمانیکه از محضر خارج شدیم متوجه شدم مریم خانم به آرومی با سهیلا در حال صحبت است...از اونها فاصله گرفتم که به راحتی بتونه حرفهاش رو به سهیلا بگه!

توحید بعد از گفتن تبریکی مجدد دیگه نمی تونست بمونه و جهت انجام کارهای خودش از ما خداحافظی کرد و رفت.

به همراه مسعود و خانم افشار در کنار ماشینم ایستاده بودم و مسعود کلی سر به سر خانم افشار میگذاشت و اون هم که دیگه تا حدی نامزد مسعود محسوب میشد با تمام معذوراتی که در حضور من داشت اما برخی شوخیهای مسعود رو خیلی جالب پاسخگو بود...

بعد از لحظاتی سهیلا به طرف من اومد...متوجه شدم تا حدی چهره اش گرفته و ناراحته!

وقتی به کنار ما رسید گفت:مامان میگه دیگه همراه ما نمیاد و میخواد بره خونه ی خودمون!

با تعجب به سهیلا نگاه کردم و گفتم:نه...نگذاری تنها برگرده...بگو بیاد با ما میریم خونه همگی دور هم باشیم...

سهیلا با دلخوری نگاهی کوتاه به مادرش کرد و سپس رو به من گفت:خیلی بهش گفتم...نمیاد...چیکارش کنم؟

مسعود رو کرد به من و سهیلا گفت:شما سوار ماشین بشین برین خونه...من و غزاله راضیش میکنیم.

بی توجه به صحبتهای مسعود سمت مریم خانم رفتم و گفتم:حاج خانم تشریف بیارین بریم منزل.

مریم خانم در حالیکه حلقه ی اشک در چشماش به وضوح قابل دید بود گفت:نه دیگه...مزاحم نمیشم...میرم خونه...یه ذره میخوام با خدا خلوت کنم...

مسعود که حالا به کنار ما رسیده بود رو کرد به مریم خانم و با شوخی گفت:خدا همیشه برای بنده هاش وقت داره...حالا شما همین الان وقت گیر آوردی؟...امشب تا بعد شام همه خونه ی سیاوشیم آخر شب خودم برتون میگردونم خونه...خوبه؟...قول میدم اگرم خودتون بخواین شب اونجا بمونین به زور برتون گردونم خونه و نگذارم اونجا بمونید...خوبه؟

مریم خانم لبخند کمرنگی روی لبهاش نقش بست و رو به مسعود گفت: در شیطون صفتی و بدذاتی تو که هیچ شکی ندارم...

مسعود با خنده گفت:چیه...هنوز داری حرص میخوری که اون برگه ی صیغه رو جور کردم و نگذاشتم این داماد شاخ شمشاد ما رو تو هچل بندازی آره؟

لبخند از لبهای مریم خانم محو شد و فقط با نگاهی خیره به مسعود نگاه کرد!

رو کردم به مسعود و گفتم:بس کن دیگه مسعود...

و بعد از مریم خانم بار دیگه خواهش کردم همراه ما به منزل بیاد و در کنار ما باشه...بالاخره راضی شد و همراه سهیلا سوار ماشین شدن و به سمت خونه حرکت کردیم.

مسعود هم به همراه غزاله با ماشین خودش به منزل من برگشت.

وقتی رسیدیم خونه دخترعموی مامان برای سهیلا اسپند دود کرد و این تنها کاری بود که در ظاهر برای سهیلا که عروس زندگی من محسوب میشد انجام گرفت!

اما سهیلا هیچ شکایتی نداشت و عشق و محبت و رضایت از همه چیز تمام وجودش رو پر کرده بود.

برای ناهار از بیرون سفارش غذا داده بودم و تا حدود ساعت۳بعدازظهر آوردن ناهار و بعدهم خوردنش طول کشید.

در مدتی که ما خونه نبودیم دخترعموی مامان برای امید شرح داده بود که زین پس سهیلا همسر من شده و درست مثل یک مادر برایش در خونه خواهد موند.

برخلاف تصور من امید زیاد احساس رضایت نداشت!!!

خیلی بهانه گیرتر از روز قبل شده بود و حتی زمانیکه برای دقایقی به اتاقش رفتم و کنارش روی تخت نشستم با عصبانیت پتوش رو روی صورتش کشید و حاضر نشد اجازه بده حتی لحظه ایی پتو رو از روی صورتش کنار بزنم!!!

میدونستم امید خیلی به سهیلا وابسته است و این وابستگی در اثر اتفاقات بعد از تصادف و عمل جراحیش و حضور دائم سهیلا در کنارش به مراتب بیشتر شده اما حس میکردم این وابستگی کم کم با باور اینکه سهیلا همسر من شده و حالا میتونه نقش یک مادر واقعی رو براش داشته باشه از سوی امید شکل منطقی تری در آینده به خودش خواهد گرفت!

اون روز سهیلا علاوه بر رسیدگی به مامان و وضعیت اون مجبور بود دائم به خواسته های امید هم توجه نشون بده و اینکه امید هر لحظه اون رو به اتاق صدا میکرد و میخواست که سهیلا کنارش باشه برای من نشون از این بود که امید بی نهایت به سهیلا وابسته شده و چقدر از اینکه بعد این سهیلا رو بی هیچ منعی در خونه و کنار امید و خودم داشتم راضی بودم!

تمام ساعاتی که تا شب سپری شد مریم خانم خیلی کم صحبت میکرد و بیشتر سعی داشت در امور آشپزخانه گاه گاهی در کنار خانم افشار کمکی به سهیلا بکنه...اما کلا"خیلی هم خوشحال نبود...و من به او حق میدادم!

برای شام هم از بیرون سفارش غذا دادم و تا ساعت۱:۲۰نیمه شب به همراه مسعود که دائم با خانم افشار و بقیه و حتی مریم خانم شوخی میکرد لحظات خوشی رو پشت سر گذاشته بودیم و در اون ساعت مسعود با اعلام اینکه مهمونی تموم شده و همه برگردین خونه هاتون باعث خنده ی همه شد...

دخترعموی مامان و مریم خانم بعد از خداحافظی به همراه غزاله در ماشین مسعود نشستند و مسعود هم هنگام خداحافظی بار دیگه به سهیلا تبریک گفت و سپس من رو در آغوش کشید و گفت:سیاوش...بی نهایت خوشحالم...با تمام وجودم خوشحالم...میدونم سهیلا اونقدر شایستگی داره که بتونه تموم غصه هات رو از یادت ببره...میدونم که تو هم خیلی دوستش داری...از ته قلبم آرزو میکنم در کنار هم خوشبخت بشین...

از مسعود به خاطر تمام زحمتهایی که کشیده بود تشکر کردم سپس او نیز سوار ماشینش شد و با زدن دو تک بوق کوتاه و حرکت دستش خداحافظی کرد و از جلوی درب حیاط دور شدند.

نگاهی به سهیلا کردم که به ماشین مسعود خیره شده و دور شدن اون رو نگاه میکرد...یک دستم رو دور کمرش انداختم و گفتم:بریم داخل...

همراه هم وارد حیاط شدیم و وقتی درب حیاط رو بستم برگشتم دیدم سهیلا کنار استخر ایستاده و در حال کش و قوس دادن به بدنشه...گویا میخواست خستگی اون روز رو با این کار از بدنش خارج کنه...

موهای زیبا و بلند و براقش در زیر نور مهتاب جلوه ی خاصی به خودش گرفته بود و وقتی باد ملایم پاییز در لا به لای موهاش سبب حرکتشون میشد از اون یک تصویر رویایی به وجود آورده بود!

به طرفش رفتم و به آرومی پشت سرش قرار گرفتم و در آغوش کشیدمش و گفتم:خوش اومدی به زندگی پر از درد سر من...

به همون حال که ایستاده بود سرش رو به سینه ام تکیه داد و به ماه بالای سر نگاه کرد و گفت:اونقدر دوستت دارم که اگه حتی زندگیت جهنم محض هم بود حاضر بودم کنارت بمونم...

به صورت زیباش که حالا به سمت چپ سینه ام تکیه داده و به آسمون خیره شده بود نگاه کردم...

درخشندگی ماه در چشمهای زیباش گویا قویترین جادوی بشریت رو به رخ می کشید...

سرم رو نزدیک بردم و روی گونه و کنار گوشش رو بوسه ی آرومی گذاشتم و گفتم:سهیلا...تو به سرمای تلخ زندگیم گرمایی بخشیدی که تصورش برام همیشه محال بوده...زندگیم اونقدر دستخوش تلاطم بوده که عذاب رو با تمام وجود حس کردم...داشتم به معنی واقعی کم می آوردم...ولی حضور تو و عشقی که بهم هدیه داری میکنی باعث شده حس کنم وجودت و بودنت توی زندگیم سبب میشه بتونم سختتر از اینها رو هم تحمل کنم...

. نه...دیگه نه...سیاوش...دوست ندارم هیچ وقت دیگه حرفی از سختی زندگی بزنی...خدا دیگه نمی خواد تو سختی بکشی...قول میدهم همیشه تمام سعیم رو بکنم که آرامش رو در زندگیت حس کنی...نمیخوام هیچ وقت دیگه کلافگی که در این مدت بارها و بارها توی نگاه جذابت دیدم تکرار بشه...

در این لحظه صدای امید از داخل خونه به گوش رسید که سهیلا رو صدا میکرد!!!

با تعجب به سهیلا نگاه کردم و گفتم:امید مگه هنوز بیداره؟!!!

. نه...خواب بود...احتمالا"دستشویی داره...باید برم کمکش کنم...

. امروز خیلی خسته ات کرد...دائم صدات میکرد...

. نه...اینطوری فکر نکن...اون الان شرایطی داره که باید کمکش کنم...چند وقت دیگه که دکتر بهش اجازه ی راه رفتن بده و دوره ی فیزیوتراپی رو شروع کنه دیگه اینقدر من رو صدا نمیکنه...

با حرکت سرم حرف سهیلا رو تایید کردم سپس خودش رو از آغوشم بیرون کشید و به سمت درب هال رفت و داخل شد.

اون شب اولین شبی بود که سهیلا رو بی هیچ منع و عذاب وجدانی با یک دنیا عشق و مالکیت کامل احساسی حضورش رو تا صبح در کنار خودم احساس کردم.

.....

.....

شروع مجدد زندگی مشترک من در شرایط نه چندان مطلوب آغاز شده بود اما میدونستم سهیلا با بردباری و محبت تمام ناملایمات رو در کنار دریایی از عشق تحمل میکنه...

به پیشنهاد سهیلا به مدرسه ی امید رفتم و شرایط اون رو به مدیر گفتم و خواستم برای اینکه امید زیاد از درس عقب نیفته معلمی رو به طور خصوصی به منزل بفرسته تا در طول مدتی که امید وضعیتش بهتر بشه و دکتر بهش اجازه ی رفتن به مدرسه رو بدهد خیلی از درس عقب نباشه و به کمک معلم بتونه ساعات غیبت در مدرسه رو جبران کرده باشه...

روزها تا شب در شرکت بودم و زمانیکه به منزل برمیگشتم این سهیلا بود که توضیحات لازم رو در رابطه با امید و فعالیتهاش به من میداد چرا که خود امید از بعد تصادف به شدت اخلاقش تغییر کرده بود و با تنها کسی که میونه ی خوبی داشت فقط خود سهیلا بود!!!

امید خیلی بهانه گیر شده بود و تا وقتی که بخوابه دائم میخواست سهیلا در اتاق کنار او باشه و فاصله ی شب تا صبح هم هر وقت بیدار میشد با فریاد سهیلا رو صدا میکرد و اگه احیانا" من به اتاقش می رفتم حاضر نمیشد برای انجام کارهاش هیچ کمکی بهش بکنم!!!

دوران فیزیوتراپی امید هم شروع شده بود و چند روزی بود که دکتر اجازه داده بود امید با کمک چوبهای زیربغل به آرومی در منزل راه بره...

سهیلا چندباری به من گفت که امید برای فیزیوتراپی همکاری نمیکنه و هر جلسه رو با سختی تحمل میکنه!!!

یکی دو بار با خود امید در این مورد صحبت کردم و بهش توضیح دادم که اگه همکاری لازم رو نکنه ممکنه تا آخر عمرش نتونه مثل یک آدم سالم راه بره و مثال و توضیح های زیادی براش زدم که در فراخور درک سن و سالش باشه اما تمام مدتی که من صحبت میکردم امید با اخم به نقطه ایی خیره بود وحتی نگاهمم نمیکرد...میدونستم

لجاجت یکی از خصلتهاش به حساب میاد و سعی میکردم تمام رفتارش رو برای خودم مرتبط با شرایط جسمانیش در اون روزها بدونم!!!

اواسط آذرماه هوا به شدت بارونی شده بود.

یکی از روزهای وسط هفته وقتی به شرکت رسیدم از همون ساعات اولیه احساس سردرد شدیدی داشتم بنابراین پس از اینکه کارهای مهم رو انجام دادم بعد ناهار راهی منزل شدم...زمانیکه رسیدم تقریبا" دقایقی از ساعت۳گذشته بود.

وقتی وارد خونه شدم صدای امید رو که مشخص بود طرف صحبتش سهیلاست از اتاقش شنیدم که گفت:چندبار صدات کنم؟!!!...بیا دیگه...

صدای سهیلا رو از اتاق مامان شنیدم که در پاسخ گفت:الان...الان میام عزیز دلم...چند لحظه صبر کن کار مامان بزرگ رو انجام بدهم...

وارد هال شدم و درب رو بستم و به سمت آشپزخانه رفتم و به صحبتهای اونها هم گوش میکردم.

صدای امید بار دیگه از اتاقش به گوشم رسید:از مامان بزرگ متنفرم...از خانم معلمم بدم میاد...

سهیلا:نه عزیزم...اینطوری حرف نزن...مامان بزرگ که اینقدر تو رو دوست داره اینجوری نگو دیگه ناراحت میشه...خانم معلمتم خیلی خوبه ولی رفتار امروزت ناراحتش کرد...

امید:به جهنم...ازش بدم میاد...تو همه اش پیش مامان بزرگی...خانم معلمم که میاد من رو تنها میگذاری...بابامم دیگه دوست ندارم...بهش بگو اگه بازم این خانم معلم رو بیاره من اصلا درس نمیخونم...من میخوام تو بهم درس یاد بدهی...

سهیلا:عزیزم تو الان ناراحتی...باشه بعد که یه ذره آروم تر شدی در مورد معلمت با هم صحبت میکنیم...

لیوانی برداشتم و از پارچ روی میز کمی آب برای خودم ریختم و خوردم...گره ی کراواتم رو هم باز کردم...سرم به شدت درد میکرد و عصبی شده بودم!

صدای امید رو بار دیگه که هنوز در اتاقش بود شنیدم:تو حق نداری شبها من رو تنها بگذاری...من اصلا" دوست ندارم تو بری توی اتاق با بابا بخوابی...باید پیش من باشی...من نمیخوام شبها تنها بخوابم...

سهیلا:امید جان...باز که شروع کردی عزیزم!!!...باشه...برای اینکه تنها نباشی میخوای شب توی اتاق من و بابا بیای و کنار ما بخوابی؟

در این لحظه سهیلا از اتاق مامان خارج شد و دید که من توی آشپزخانه ایستاده ام.

ابتدا کمی تعجب کرد و بعد به آشپزخانه اومد و سلام کرد...نگاهش کردم...کمی عصبی بودم و گفتم:این چه حرفیه که به امید میگی؟!!...یعنی چی که شب بیاد توی اتاق ما بخوابه؟...امید از بچگی توی اتاقش خوابیده...

سهیلا کمی به من نگاه کرد و با صدایی آروم گفت:عصبانی نشو سیاوش...تو خودت خوب میدونی امید سر این قضایا و مسائل مربوط به مهشید مشکل روحی داره...پس...

فشار سر درد که قبلا" سبب عصبانیتم شده بود با شنیدن این حرف از سهیلا که امید مشکل روحی و روانی داره باعث شدت عصبانیتم شد...به سمت سهیلا رفتم و با صدایی آهسته اما به شدت عصبی گفتم:باز شروع کردی؟...مگه نگفته بودم اسم بیمار روانی روی امید نگذار؟

سهیلا نگاه خیره اش رو به صورت من دوخت و گفت:چرا گفته بودی...خیلی هم خوب یادمه...ولی تو باید قبول کنی...چرا مثل یه بچه روی این قضیه لج میکنی؟...من که بد برای امید نمیخوام...از همه ی اینها گذشته امروز تمام عصبانیتش رو روی سر معلمش خالی کرد...تمام دفتراش رو پاره کرد و گفت که نمیخواد اون بهش درس یاد بده...حرفهایی گفت که اصلا"قابل تحمل نبود ولی اون خانم با بزرگواری هیچی نگفت و فقط وسایلش رو برداشت رفت...سیاوش باید قبول کنی امید مشکل...

. بسه سهیلا...بسه...اینهایی که میگی یعنی نشونه ی روانی بودن یه بچه اس؟!!!...بس کن...خوب دوست نداره اون بیاد...این که نشد دلیل تا تو بهش بگی بیمار روانی...

. سیاوش آخه تو اجازه بده من حرف بزنم...

فریاد زدم:نه...بسه دیگه...یک کلمه ی دیگه هم نمیخوام در این مورد بشنوم...فهمیدی؟...ببینم این که تو رو دوست داره و میخواد پیش اون باشی دلیل بیمار بودنش میدونی؟...بسه دیگه...حالا به جای گفتن این حرفها برو ببین چیکارت داره...

سهیلا لحظاتی ایستاد و به من نگاه کرد...سپس بدون اینکه حرفی بزنه از آشپزخانه خارج شد و به اتاق امید رفت و درب رو بست!

عصبی و کلافه از فریادی که سر سهیلا زده بودم و سردردی که داشتم با بی حوصلگی به سمت قفسه ی داروها رفتم و قرص مسکنی برداشتم و خوردم...لحظاتی بعد به اتاق خواب رفتم و کت و کراواتم رو به گوشه ایی پرت کردم و روی تخت دراز کشیدم...

۵۴

دقایقی به سقف بالای سرم خیره شدم...از اینکه اون برخورد رو با سهیلا کرده بودم به شدت احساس ناراحتی میکردم!

سکوتی که سهیلا پس از فریاد من از خودش نشون داده بود من رو به یاد مهشید و واکنشهای اون هنگام بحثهامون انداخت!!!

سهیلا درست نقطه ی مخالف مهشید بود!

هیچ وقت نشده بود در زندگی با مهشید هنگام بحث و جدل چنین برخوردی رو از اون دیده باشم...فریادها و بد دهنی هایی که کرده بود...بعد از هر جیغ و فریادش شکستن ظروف رو به دنبال داشت...و دست آخر به بهانه های پوچ امید رو مورد حمله و کتک قرار میداد و در این لحظات بود که اگه در منزل بودم میتونستم امید رو از دسترس مهشید دور نگه دارم و اگه هم خونه نبودم هنگام برگشت به منزل از آثار کبودی در صورت و یا دستهای امید پی میبردم که بار دیگه مهشید تلافی تموم دلخوریهای خودش رو سر بچه خالی کرده!

اما سهیلا...واقعا با مهشید متفاوت جلوه کرده بود!

در همین افکار بودم که خوابم برد...نفهمیدم چه مدت زمانی طول کشید اما لحظه ایی بیدار شدم که سهیلا به آرومی پتویی رو روی من می انداخت!

متوجه بیداری من نشده بود و به آهستگی پتو رو مرتب میکرد تا به اصطلاح کاملا" روی من رو پوشانده باشه!!!

دستش رو گرفتم و اون رو به طرف خودم کشیدم...بی هیچ ممانعتی به راحتی در آغوشم قرار گرفت...اما حرفی نمیزد!

تمام صورتش رو غرق بوسه کردم و سپس به چشمهاش خیره شدم.

در عمق چشمهاش دلخوری رو احساس میکردم...نگاهش و مظلومیت نهفته در چشماش دیوانه ام میکرد!!!

بار دیگه بوسیدمش و سختتر در آغوش گرفتمش و گفتم:دلخوری؟

با صدای غمگین و آهسته گفت:مهم نیست...

. چرا مهمه...خیلی هم برام مهمه...به جون سهیلا اصلا" نمی خواستم سرت داد بکشم ولی آخه تو بعضی اوقات در رابطه با امید چیزهایی میگی که اعصابم رو بهم میریزه...

. سیاوش...چرا نمیای یه ذره فقط یه ذره درباره امید و مشکل روحی که داره...

لبهاش رو بوسیدم و اجازه ی ادامه ی صحبت رو از اون گرفتم...سپس گفتم:تمومش کن سهیلا...بسه...امید مشکل روحی نداره...چرا میخوای با این حرفت اوقات من رو تلخ کنی؟

سهیلا به آرومی خودش رو از آغوشم بیرون کشید و گفت:باشه...دیگه هیچی نمیگم...حالا ولم کن برم آشپزخونه کار دارم...برای شام باید غذا درست کنم...مامان صبح تلفن زد گفت شام میاد اینجا...

میدونستم هنوز از دستم دلخوره بنابراین دوباره در آغوشم گرفتمش و گفتم:سعی میکنم دیگه دلخورت نکنم...وقتی اومدم خونه یه ذره سردرد داشتم...حالا هم تا مطمئن نشم که دلخوریت از بین رفته امکان نداره بگذارم از بغلم بیرون بری...

خواستم بار دیگه لبهای خوش ترکیبش رو ببوسم که صدای زنگ درب بلند شد!

لبخند زیبا و شیطنت آمیزی روی لبهاش نقش بست و سپس با فشار دستاش من رو به عقب فرستاد و گفت:اف.اف از دیروز خراب شده...باید برم درب رو باز کنم...برات متاسفم...مامان اومد و وقت نکردی دلخوری من رو برطرف کنی...

دستام رو که به دور کمرش حلقه کرده بودم آزاد کردم و با خنده گفتم:شانس آوردی...وگرنه به این سادگی ول کنت نبودم...اما خوب اشکالی نداره...وقت برای برطرف کردن دلخوریت هم پیدا میکنم...

سهیلا از روی تخت بلند شد و به سمت درب اتاق رفت.

روی تخت نشستم وقتی دید قصد دارم از روی تخت بلند بشم گفت:تو استراحت کن...نمیخواد بیای بیرون..به مامان میگم خوابی...مگه نگفتی سردرد داری؟...پس استراحت کنی بهتره...

چون قرص مسکن خورده بودم هنوز نیاز به خواب و استراحت داشتم اما با تردید رو به سهیلا گفتم:مادرت ناراحت نمیشه اگه نیام بیرون و بهش بگی که خوابم؟

. نه...نگران نباش...بخواب استراحتت رو بکن...

با سر حرفش رو تایید کردم و بار دیگه روی تخت دراز و پتو رو روی خودم کشیدم و سهیلا از اتاق بیرون رفت و درب رو هم بست.

صدای امید که با سهیلا صحبت میکرد و سپس ورود مریم خانم به هال رو متوجه شدم ولی کم کم خوابم برد.

دو سه ساعتی خواب عمیقم طول کشید اما با شنیدن فریاد امید از خواب بیدار شدم!!!

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم صدای گریه و فریاد امید که با سهیلا حرف میزد از هال به گوشم می رسید:تو همه اش به مامان بزرگم توجه میکنی...تو همه اش میری توی اتاق اون...هر وقت باهات کار دارم میگی صبر کن...میگی صبر کن کار مامان بزرگ رو انجام بدم...تو همه اش اون رو دوست داری...اون رو دوست داری و بابا رو...تو اصلا" من رو دوست نداری...مامان بزرگ که حرف نمیزنه تکون هم نمیخوره...پس چرا نمیمیره؟...اون باید بمیره...اون بمیره دیگه هر وقت صدات کنم نمیگی صبر کن...

صدای گریه ی امید و فریادهاش هر لحظه شدت میگرفت!!!

از روی تخت بلند شدم و به سمت درب اتاق رفتم...وقتی درب اتاق رو باز کردم صدای روشن شدن جاروبرقی رو شنیدم!!!

الان چه وقته جارو برقی کشیدن بود؟!!!

به ساعتم نگاه کردم...تقریبا"دقایقی از۷غروب گذشته و هوا به علت شرایط فصل کاملا"تاریک بود...برگشتم نگاهی به پنجره ی اتاق انداختم و متوجه ی قطرات باران روی شیشه ها که انعکاس نور چراغهای حیاط درخشندگی عجیبی به قطرات روی شیشه ها داده بود سبب شد متوجه بشم بارندگی هنوز ادامه داره...

وقتی وارد هال شدم دیدم سهیلا داره شیرینی هایی که کف هال پخش شده رو با جاروبرقی جمع میکنه...حدس زدم باید امید ظرف شیرینی رو از روی میز به زمین انداخته باشه...مریم خانم هم در همین موقع از اتاق مامان خارج شد.

امید کنار هال در حالیکه به چوبهای زیربغلش تکیه کرده بود با گریه و فریاد رو به سهیلا صحبت میکرد...

صدای جاروبرقی و گریه و فریاد امید شلوغی عجیبی به فضا داده بود!

به طرف مریم خانم رفتم و با او سلام و احوالپرسی کردم و در همون حال حواسم بود که پام رو روی شیرینی های پخش شده ی کف زمین نگذارم!!!

سهیلا هیچ صحبتی نمیکرد و فقط سرگرم کشیدن جاروبرقی بود!

مریم خانم بعد از سلام و احوالپرسی با من در حالیکه مشخص بود فریاد و گریه ی امید او را کلافه کرده رو به سهیلا کرد و با صدایی که برای سهیلا قابل شنیدن باشه گفت:سهیلا؟...زیر آب برنج رو روشن کنم؟

سهیلا با حرکت سر پاسخ مثبت به مریم خانم داد و او نیز وارد آشپزخانه شد.

به طرف امید رفتم و او را همراه چوبهای زیر بغلش در آغوش گرفتم و بلندش کردم و در حالیکه هنوز جیغ می کشید و گریه میکرد او را به اتاق خودش بردم و به آرومی روی زمین قرارش دادم و درب اتاقش رو بستم و گفتم:امید...بسه دیگه پسرم...گریه نکن و آروم با بابا صحبت کن بگو ببینم از چی دلخوری؟

امید با گریه و فریاد گفت:از مامان بزرگ بدم میاد...خیلی ازش بدم میاد...سهیلا جون فقط مواظب اونه...همه اش میره توی اتاقش...هیچ وقت پیش من نیست...از مامان بزرگ بدم میاد...

جمله ی آخرش رو همراه با جیغ و فریاد گفت!!!

در تمام مدتی که به یاد داشتم تا این حد از جیغ و فریاد و حرفهایی که امید اون لحظه به زبان آورد عصبی نشده بودم!

بازوهاش رو در حالیکه هنوز چوبهای زیر بغلش رو نگه داشته بود گرفتم و به شدت تکانش دادم و با فریاد گفتم:خفه شو...اینقدر جیغ نکش...بسه دیگه...بسه...

چوبهای زیربغلش افتاد و من هنوز بازوهاش رو رها نکرده بودم و همچنان با فریاد گفتم:اینقدر خودت رو لوس نکن...تو باید بفهمی تا وقتی مامان بزرگ زنده اس و نمرده باید تحمل کنی...شنیدی؟

امید صداش قطع شده بود و فقط با چشمانی گشاد شده از وحشت به من خیره بود!

در همین لحظه درب اتاق امید باز شد و سهیلا و پشت سرش مریم خانم به داخل اتاق وارد شدن...

امید رو در همون حال رها کردم و نتونست تعادلش رو حفظ کنه و چون چوبهاش زیر بغلش نبودن به زمین افتاد!

مریم خانم با هراس به سمت امید اومد و با تعجب و نگرانی نگاهی به من کرد و سپس سعی کرد امید رو از روی زمین بلند کنه و در همون حال گفت:خدا مرگم بده...چرا با بچه اینطور میکنی؟

سهیلا به طرف امید رفت و وقتی دید مادرش در حال بلند کردن او از زمین است برگشت و به من نگاه کرد!

من هنوز عصبی بودم و نگاهم رو به امید بود گفتم:شنیدی چی بهت گفتم امید؟...حالا دیگه خفه شو...

سهیلا به طرف من اومد و با صدایی نگران و آهسته گفت:سیاوش!!!...تو امروز چت شده؟!!!...به امید چیکار داری؟!!!...این چه رفتاریه با بچه کردی؟!!!

هنوز نگاه خشمگین من به روی امید ثابت بود و ادامه دادم:اگه یک بار دیگه...فقط یک بار دیگه این رفتار و حرکات رو ببینم حسابی تنبیه میشی...فهمیدی امید؟

امید هنوز وحشت زده به من نگاه میکرد!

سهیلا باز هم به من نزدیکتر شد و رو به روی من ایستاد طوریکه سد نگاه من به امید شد...به چهره ی نگران و تا حدودی متعجب سهیلا نگاه کردم.

سهیلا به آهستگی گفت:سیاوش بسه دیگه...اون بچه اس...برو از اتاقش بیرون تا یه ذره آروم بشی...من خودم میدونم چه رفتاری با امید داشته باشم...این کار هر روزشه...چرا تو اینطوری میکنی؟

با عصبانیت گفتم:غلط کرده...بیجا کرده که هر روز این رفتار رو داره...بهش گفتم باید از این به بعد تا وقتی مامان بزرگش زنده اس و نمرده همه چیز رو تحمل کنه وگرنه خودش میدونه ایندفعه...

سهیلا به میان حرفم اومد و در حالیکه با دو دست به آرومی به سینه ی من فشار می آورد تا از اتاق امید خارج بشم گفت:خیلی خوب...بسه دیگه...فهمید...فریاد نکش...برو بیرون...خودم آرومش میکنم...

و سپس به سمت مادرش و امید برگشت و گفت:مرسی مامان...خودم پیش امید هستم...شما و سیاوش بهتره به هال برین...

برگشتم و از اتاق خارج شدم...پشت سر من مریم خانم هم از اتاق خارج شد و سهیلا که با امید در اتاق مونده بود درب رو بست.

توی هال روی یکی از راحتیها نشستم و کلافه و عصبی به نقطه ایی خیره بودم.

مریم خانم فنجانی چای برایم آورد و خودش هم روی یکی از راحتیها نشست و گفت:از شما بعیده...امید فقط یه پسر بچه اس...الانم به خاطر مشکل پاش بهانه گیری میکنه...گناه داره...اینطوری که شما سرش فریاد کشیده بودی طفلک داشت از ترس سکته میکرد...قلبش مثل گنجشک تند تند میزد...بچه طفلکی لال شده بود...خدا رو خوش نمیاد باهاش اینطوری کنید...

پاسخی به حرفهای مریم خانم ندادم و او هم دقایقی بعد جهت رسیدگی به وضع برنج برای شام به آشپزخانه رفت.

اون شب سهیلا شام امید رو با زحمت بهش داد و امید اصلا از اتاقش بیرون نیومد...سهیلا هم دائم با نگاه از من به خاطر رفتاری که با امید کرده بودم گله میکرد!

ساعتی بعد از شام مریم خانم با تمام اصراری که سهیلا کرد اما ترجیح داد به خونه اش برگرده و با آژانسی که براش خبر کردم به منزل برگشت.

سهیلا به خاطر امید خیلی ناراحت بود و شب با تمام مخالفتی که من کردم اما اصرار داشت شب پیش امید بخوابه...با اینکه حتی از تصمیمش عصبی هم شدم اما گفت که شرایط روحی امید خوب نیست و بهتره شب تنها نخوابه و در نهایت به اتاق امید رفت و شب در کنار اون خوابید.

صبح وقتی راهی شرکت بودم حال امید رو از سهیلا پرسیدم که در جوابم گفت امید اصلا تا صبح خواب درستی نداشته و دائم با ترس از خواب می پریده...!!!

خواستم به اتاقش برم که سهیلا خواست چون امید تا نزدیکیهای صبح خوب نخوابیده و تازه خوابش عمیق شده وقتی به اتاقش میرم بهتره بهش دست نزنم و حتی نبوسمش چون ممکنه دوباره بیدار بشه!!!...بنابراین فقط درب اتاقش رو باز کردم و نگاهی به صورت معصوم و رنگ پریده اش انداختم و سپس راهی شرکت شدم.

در شرکت تمام مدت درگیر کارهای روزانه شدم و به کل قضایای شب گذشته رو از یاد بردم.

حدود ساعت۲:۳۰بعد از ظهر بود که به همراه چند نفر در جلسه بودم...یکی از قوانین شرکت و معمولترین اونها این بود که در حین جلسه به هیچ تلفنی پاسخ نمیدادم و خانم افشار کاملا" به این امر واقف بود و وقتی در اون ساعت با حالتی مستاصل وارد اتاق شد و رو به من گفت که تلفن دارم با تعجب نگاهش کردم و گفتم:یعنی چی تلفن دارم؟!!!...شما که میبینی الان جلسه دارم...هر کی هست بگو یک ساعت دیگه تماس بگیره...

خانم افشار مردد سر جایش ایستاده بود و سپس گفت:ولی آقای مهندس...فکر میکنم بهتره جواب بدین...!!!

نگاهم برای لحظاتی روی خانم افشار ثابت ماند...دلشوره و نگرانی خاصی به تموم وجودم چنگ انداخت...نمیدونم به چه علت اما در اون دقایق به شدت نگران امید شدم و گفتم:از منزل تلفن شده؟

خانم افشار گفت:مجبور شدم وصل کنم به تلفن این اتاق...گوشی رو بردارین لطفا"...پشت خط منتظرتون هستن...

گوشی تلفن روی میزم کنارم رو برداشتم و با شنیدن صدای مضطرب دخترعموی مادرم بیشتر متعجب شدم!!!

. الو؟...سیاوش جان؟...نمیدونم توی خونه ات چه خبر شده!!!...ولی خانم شکوهی همسایه ات که قبلا" برای مواقع اضطراری شماره خونه ام رو بهش داده بودم تا هر وقت به تو دسترسی نداشت به من زنگ بزنه همین چند دقیقه پیش زنگ زد اینجا و گفت از توی حیاط خونه ات صدای جیغ و فریاد و کمک خواستن شنیده...زنگ زده۱۱۰بعدشم به من زنگ زده...فکر کنم برای سهیلا اتفاقی افتاده...من همین الان آژانس اومده جلوی درب خونه ام دارم میرم خونه ات...تو هم خودت رو برسون...

با بهت و تردید گفتم:شما مطمئنی؟!!!

. آره عزیزم...زود باش...خدا به خیر کنه...

بعد از خداحافظی گوشی رو قطع و روی به اعضای جلسه عذرخواهی کردم و خواستم که روز دیگه جلسه رو ادامه دهیم...سپس با شک و دو دلی و نگرانی عجیبی که تمام وجودم رو پر کرده بود راهی خونه شدم.

وقتی جلوی درب حیاط رسیدم ماشین پلیس۱۱۰جلوی درب بود!!!...زمانیکه از ماشین پیاده شدم ماشین اورژانش هم جلوی درب منزلم متوقف شد!!!

خدایا...چه اتفاقی افتاده؟!!!

وارد حیاط شدم...

سهیلا با رنگی پریده در حالیکه لباس خونه به تن داشت و هیچ حجابی هم به سرش نبود با دیدن من به طرفم دوید...سه افسر پلیس با چهره هایی نگران و ناراحت به من نگاه کردند...درب هال باز بود و حکایت از این داشت که دقایقی قبل اون رو شکسته و وارد هال شده اند!!!...امید کجا بود؟!!!

سهیلا وقتی به من رسید به وضوح لرزش تمام بدنش که از هیجان و سرما بود رو احساس کردم!!!

سریع کتم رو در آوردم و به اون دادم تا دور شونه هاش بندازه...سپس گفتم:اینجا چه خبر شده؟!!!

با گفتن این جمله ی من سهیلا به گریه افتاد و در همون حال گفت:سیاوش..امید...مادرت رو کشته...

برای لحظاتی فکر کردم اونچه رو که شنیدم تماما" اشتباه بوده...

با ناباوری رو کردم به پلیسها و دوباره به سهیلا نگاه کردم و گفتم:چی؟!!!

سهیلا با گریه در حالیکه نمی تونست درست صحبت کنه ادامه داد:سیاوش...امید...مادرت رو خفه کرد...

. چی میگی؟!!...این مزخرفات چیه سر هم میکنی؟!!!

در همین لحظه دخترعموی مامان از درب هال خارج شد و با دیدن من به گریه افتاد!!!

اعضای اورژانس به سرعت وارد حیاط شده و به داخل خانه می رفتند...

بار دیگه رو کردم به سهیلا و گفتم:چرا مزخرف میگی؟!!...درست حرف بزن ببینم چی شده؟

.مزخرف نمیگم سیاوش...مزخرف نیست...امید خانم صیفی رو کشته...

۵۵

گیج و متحیربه سهیلا چشم دوخته بودم!!!

خدایا سهیلا چی میگفت؟!!!...امید؟!!!...پسر من؟!!!...قتل...مادرم؟!!!

برای لحظاتی مغزم هیچ فرمانی به من نمیداد!!!

هر چی تلاش میکردم فکر کنم راه به جایی نداشتم!!!

دهنم خشک خشک شده بود و نفسم به سختی یاری ام میکرد!!!

نمی تونستم اونچه رو که شنیده ام باور کنم!!!

خدایا دارم کابوس میبینم...کمکم کن...چرا بیدار نمیشم؟!!!

در همین لحظه مسعود رو دیدم که با عجله وارد حیاط شد!

به محض اینکه نگاهم با مسعود تلاقی کرد به طرفم اومد...

یارای گفتن هیچ حرفی رو نداشتم...هنوز منتظر بودم از خواب بیدار بشم و ببینم اونچه رو که شنیده ام در خواب بوده...من دچار کابوسم و بس!!!

وقتی مسعود به کنار من و سهیلا رسید متوجه بودم که با چند سوال کوتاه که از سهیلا کرد ماجرا رو فهمید!

بلافاصله بازوی من رو گرفت و به آرومی گفت:سیاوش؟!!...حالت خوبه؟!!

بدون اینکه پاسخ مسعود رو بدهم رو کردم به سهیلا که صورتش از اشک خیس شده بود و گفتم:امید کجاس؟

در همین لحظه متوجه نگاه مسعود و سهیلا شدم که به سمت درب هال نگاه کردند...

به سوی درب هال برگشتم و دیدم سرباز وظیفه ایی از درب هال خارج شده در حالیکه امید رو درآغوش گرفته!!!...

امید بدون چوبهای زیر بغل هنوز یارای راه رفتن رو به خوبی نداشت...به قدری رنگ صورتش پریده بود که گویی هیچ خونی زیر پوستش جریان نداره...لبهاش می لرزید و چشمهاش از شدت هیجان همراه با ترس گشاد شده بود...با دیدی مبهم و آکنده از وحشت به محیط اطرافش نگاه میکرد!

خدایا...این پسر۸ساله ی منه...امید من...

صدای سرباز وظیفه رو شنیدم که رو به یکی از افسرها گفت:جناب سروان...پیداش کردم...

نه...خدایا...چرا میگه پیداش کردم؟!!...مگه امید من مجرمه؟!!!...نه...اون فقط۸سالشه...مگه قاتل گرفته که اینطوری فاتحانه داره حرف میزنه؟!!!

امید لحظاتی گیج و متحیر چشم به اطراف گردوند و به محض اینکه من رو دید دستانش رو به طرف من دراز کرد و فریادکشید:بابا...بابا...

و بعد به گریه افتاد!

با قدمهایی تند و شتابزده به سمت اون سرباز رفتم و امید رو از او گرفتم و در آغوشم جای دادم...

صورتش مثل یخ سرد سرد شده بود و چونه ی ظریفش می لرزید!!!...پلک نمیزد و چشمانش پر از وحشت بود...اشکهای پشت سرهمی که از چشمهای خوشرنگش به روی صورت سفیدش می چکید همراه با پلک نزدن غیرعادی او نشان از وحشتش داشت!!!

در حالیکه صورتش رو غرق بوسه میکردم گفتم:گریه نکن بابا...گریه نکن عزیزم...نترس...نترس...

مسعود هم به کنار من اومد...متوجه بودم که صورت مسعود از دیدن امید در اون شرایط خیس از اشک شده...دائم روی سر امید دست می کشید و اون رو می بوسید و میگفت:نترس عموجون...چیزی نشده...اتفاقی نیفتاده...

اما چهره ی امید به گونه ایی بود که گویی از وحشت در حال انفجار است...هیچ حرفی نمیزد...فقط با چشمانی گشاد شده از ترس و وحشت بدون هیچ حرکتی از پلکهایش بی محابا و پشت سر هم اشک می ریخت...

کاملا میشد فهمید که شرایط روحی و عصبی امید به شدت بهم ریخته است!!!

در همین لحظه صدای توحید رو از پشت سرم شنیدم که در حال سلام و علیک با افسرها بود.

میشد حدس زد که بعد از خروج من از شرکت خانم افشار با توجه به اینکه قبل از من اطلاعات بیشتری پای تلفن از دخترعموی مادرمرحومم گرفته بوده خیلی سریع با مسعود و توحید تماس گرفته و اونها رو در جریان گذاشته بوده!

در حالیکه امید رو در آغوش داشتم به سمت توحید رفتم و با حالتی مستاصل گفتم:توحید...به دادم برس...چیکار باید بکنم؟

توحید رو کرد به من و با خونسردی گفت:تو فقط آروم باش...همه چی رو بسپار به من...

و بعد رو کرد به مسعود و گفت:امید رو از آقای مهندس بگیر من باید با مهندس صحبت کنم...

مسعود به طرف من اومد تا امید رو بگیره که امید شروع کرد به جیغ کشیدن و با تمام قدرت دستش رو به دور گردن من حلقه کرد!

یکی از افسرها رو کرد به مسعود و گفت:بچه رو راحت بگذارید...اون الان ترسیده و هیچ جایی براش امن تر از آغوش پدرش نیست.

در همین لحظه دکتر اورژانس از درب هال خارج شد و رو به همون افسر کرد و گفت:متاسفانه کاری از دست ما برنمیاد غیر از صدور تایید مرگ مقتوله در اثر خفگی...

دو افسر دیگه که کنار ما بودن به سمت درب هال رفته و داخل شدند!

مسعود گفت:بریم داخل...توی حیاط چرا ایستادیم؟

امید همچنان فریاد می کشید و هر چی سعی داشتم ساکتش کنم بی نتیجه بود!

سهیلا به طرف من اومد...چشمهاش از شدت گریه کاملا" سرخ شده بود اما با اون وضع هم شروع کرد به حرف زدن با امید...

امید در ابتدا به خاطر جیغهایی که می کشید متوجه ی سهیلا و حرفهای اون نمیشد اما بعد از لحظاتی که حضور سهیلا رو فهمید دستانش رو از دور گردن من آزاد کرد و آروم شد سپس با وحشت و هراس از محیط به تندی خودش رو در آغوش سهیلا انداخت!

افسری که در کنار من بود و سرهنگ یونسی نام داشت با توجه به حرفی که مسعود زده بود خواست که همگی به داخل خونه بریم.

وقتی وارد خونه شدیم گذر زمان برام زجر آور شده بود!

با خبر کردن افسرهای مرتبط با این واقعه سریعا" صورت برداری از صحنه و ترتیب تنظیم گزارش مکتوب داده شد...کارهای قانونی جهت انجام مراتب اولیه شکل می گرفت!

امید در آغوش سهیلا که روی یکی از راحتیها نشسته بود خودش رو جمع تر از معمول کرده بود به طوریکه دیگه نمیشد برای یک فرد تازه وارد به خونه قابل تشخیص باشه که اون یک پسربچه ی۸ساله اس...خیلی کوچکتر به نظر می رسید...یا شاید من این طور فکر میکردم!

زمانیکه شنیدم باید امید رو تا رسیدن موعد مقرر و طی مراحل قانونی برای مدتی به یک مرکز بازپروری یا نگهداری کودکان بزهکار منتقل کنند کنترل خودم رو از دست دادم و به سمت توحید حمله ور شدم و یقه ی لباس اون رو گرفتم و با فریاد گفتم:لعنتی مگه تو وکیل من نیستی؟...پس چرا هیچ غلطی نمیتونی بکنی؟...امید پسر منه...منم تنها اولیای دم مادرم محسوب میشم...مگه نه؟...تو به قانون واردی پس اگه نتونی با ترفندهایی که بلدی همین الان جلوی بردن امید رو بگیری زیر مشت و لگدم خوردت میکنم...امید فقط۸سالشه...میفهمی؟

مسعود سریع به سمت من و توحید اومد و دستان من رو به زور از یقه ی پیراهن توحید جدا کرد و گفت:سیاوش بس کن...توحید به کارش وارده...دیوونه بازی در نیار...

و بعد من رو که هر لحظه از فشار عصبانیت به جنون نزدیکتر میشدم محکم به دیوار کوبید و نگهم داشت.

توحید لباسش رو مرتب کرد و با آرامشی که خاص رفتار همیشگی اش بود دوباره به طرف من اومد و گفت:مهندس میدونم توی چه شرایطی هستی...ولی الان ازت میخوام که فقط۲۴ساعت به من مهلت بدهی...مطمئن باش امید با یک شب رفتن به اون مرکز هیچ اتفاقی براش نمی افته...مراحل قانونی در بعضی جاها راه فرار نداره...حتی برای منی که وکیلم...باید امید رو ببرن...تازه ممکنه در اون مرکز دکترها بیماری روحی رو در امید تشخیص بدهند که اگه اینطور بشه اون وقت دست من باز میشه...باید اینو متوجه بشی...باید تحمل کنی...در غیر این صورت مشکلاتمون مضاعف میشه...سعی کن اینو بفهمی...

فریاد زدم:خفه شو...دهنت رو ببند...امید از این خونه هیچ کجا نمیره...

توحید لحظاتی سکوت کرد و سپس نگاهی به افسر ویژه ی قتل که نیم ساعتی میشد به اونجا اومده بود انداخت و گفت:جناب سرگرد طلوعی شما مراحلی رو که باید طی بشه انجام بدهید...

مسعود من رو محکم به دیوار چسبونده و نگهم داشته بود و اجازه نمیداد حرکتی بکنم!!!...و من در تلاش بودم تا هر طور هست توحید رو به چنگ بیارم و جلوی بردن امید رو بگیرم...

تمام تلاش من در اون لحظات برای نگه داشتن امید نتیجه نداد!!!

حتی زمانیکه به توحید گفتم هر ضمانت و هر سند به میزان هر قیمتی که بخواهند و لازم باشه در اختیارش میگذارم تا امید رو بتونه در خونه نگهداره اما افسر ویژه ی قتل توضیح داد که هیچکاری در این لحظه نمیتونم بکنم و بهترین کار همینه که به حرف وکیلم یعنی توحید گوش بدهم!

نمیتونستم باور کنم که پسر۸ساله ام رو به چه دلیلی و به کجا دارن انتقال میدهند!!!

افسرویژه ی قتل خواست که به همراه اونها امید رو تا جلوی مرکز ببریم چرا که امید از سهیلا جدا نمیشد!

جیغها و فریادهای امید زمانیکه جلوی اون مرکز به همراه افسرهایی که با تاسف به صحنه نگاه میکردن و سعی در جدا کردن اون از آغوش سهیلا رو داشتند به اوج خود رسیده بود!!!

ساعتی قبل دیدن پیکر بیجان مادرم رو که در منزل درون کاور گذاشته و از خونه خارج کرده بودن و حالا دیدن این صحنه که چطور امیدی که حتی هنوز نمیتونه به علت تصادف اخیر روی پاش بایسته و التماس میکرد تا اون رو از من و سهیلا جدا نکنند تمام وجودم رو به درد آورده بود...

توحید دائم در کنارم ایستاده بود و تند تند توضیح میداد تا اطمینان من رو جهت نجات امید تامین کنه...

اما من احساس میکردم از نظر روحی هر لحظه به سقوطی هولناک نزدیکتر میشم!

مسعود به همراه دو افسر و یک سرباز در حالیکه امید رو از سهیلا گرفته و در آغوش داشت وارد اون مرکز شد و سپس توحید هم به داخل رفت و از من خواست همونجا منتظر بمونم...

به دیوار تکیه دادم و احساس میکردم زانوانم دیگه یارای نگه داشتن بدنم رو ندارن!!!

من چطور پدری بودم؟...چطور پدری بودم که نمی تونستم جلوی این اتفاق رو بگیرم؟...چرا نمی تونستم کاری برای امید بکنم تا اون رو به داخل اون مرکز لعنتی نبرن؟...من...سیاوش صیفی...مهندس تراز اول این مملکت...با اینهمه ثروت...چطور قدرت هیچ کاری رو در اون لحظات نداشتم؟!!!

زمانیکه مسعود و توحید از ساختمان خارج شدن من روی زانوهام در حالیکه به دیوار تکیه داشتم نشسته بودم!

سهیلا کنارم ایستاده بود و اشک می ریخت!

وقتی مسعود و توحید به کنارم رسیدن سهیلا رو کرد به مسعود و گفت:ساکت نشد نه؟...چطوری تونستن از بغلت بگیرنش؟

صدای ناراحت مسعود به گوشم رسید که به آرومی به سهیلا گفت:طفلک دچار تشنج شد و دکترها گرفتنش...

به دهان مسعود خیره بودم که شنیدم توحید گفت:اتفاقا" اینطوری خیلی بهتر شد...اینطوری روند تایید پزشک این مرکز به داشتن مشکل روانی امید تسریع میشه و خیلی کمک میکنه...کارمونم جلو می افته...

از شدت عصبانیت سریع بلند شدم و بار دیگه یقه ی توحید رو گرفتم و فریاد کشیدم:مرد حسابی بچه ی من توی این خراب شده دچار تشنج شده بعد تو میگی بهتر...خوشحالی؟

مسعود سریع من رو از توحید دور کرد و در همون حال گفت:سیاوش بس کن...توحید درست میگه...هیچ میدونی تایید بر اینکه امید مشکل روانی داره چقدر میتونه در نجاتش از این فاجعه کمکش کنه؟...بس کنه دیگه...هی مثل سگ میپری یقه ی توحید رو میگیری...میدونم تحملش برات سخته غیر ممکنه ولی دقیقا" حرف توحید رو یکی از دکترهایی که امید رو از من میگرفت هم زد...سعی کن به خودت مسلط باشی...میدونم سخته ولی بگذار توحید کاری که میدونه درسته انجام بده...

اون شب به معنی واقعی طعم بدبختی و استیصال رو حس کردم...

نمیدونستم به حال پسر۸ساله ام گریه کنم یا برای مادر از دست رفته ام؟

بر خلاف قولی که توحید به من داده بود بیرون آوردن امید از اون مرکز لعنتی بیش از۲۴ساعت طول کشید...

در تمام مدتی که امید اونجا بود مسعود دائم سعی داشت رابط بین من و توحید باشه و از رو به رو شدن توحید با من جلوگیری میکرد چرا که میدونست اگه دستم به توحید برسه زیر مشت و لگدم زنده نمیگذارمش!!!

اعصابم به شدت خراب شده بود...تحمل خونه رو نداشتم...نمیتونستم توی خونه دوام بیارم...از سهیلا خواستم مدتی به خونه ی مادرش بره و خودم تمام مدت در شرکت بودم حتی برای خوابیدن هم به منزل نمیرفتم!

جسد مامان رو به سردخانه سپرده بودم تا در فرصت مناسب مراسمی در خور شخصیت و حالش ترتیب بدهم...فشارهای روحی و عصبی که از همه طرف به خودم حس میکردم توانم رو هر لحظه به نقطه ی پایان نزدیکتر میکرد!

در نهایت با تایید پزشک قانونی دال بر اینکه امید مشکل روانی داره و در زمان ارتکاب قتل در شرایط عادی نبوده سبب شد دادگاه رایی صادر کنه که من خواهانش بودم!

در طی زمانیکه به موعد دادگاه برسیم سهیلا برام توضیح داد که اون روز وقتی با امید در اتاق مامان بودند زنگ درب به صدا درمیاد...اف.اف خراب بوده و زمانیکه سهیلا از درب هال خارج و به حیاط میره تا درب رو باز کنه امید

درب هال رو میبنده!!!...سهیلا بعد از اینکه درب حیاط رو برای مامور برق باز میکنه واو عدد کنتور برق رو یادداشت و از حیاط خارج میشه سهیلا قصد برگشتن به داخل خونه رو میکنه که متوجه ی بسته بودن درب هال میشه!!!...به سمت پنجره ی اتاق خواب مامان که رو به حیاط بوده میره تا از اونجا به امید بگه بیاد درب هال رو باز کنه...و درست در همون لحظه میبینه امید بالشتی روی صورت مامان گذاشته و...

دیگه کم کم احساس میکردم با تمام ثروتی که دارم غم و درد و غصه و گرفتاری بخش لاینفک زندگی من شده!

احساس پوچی و درماندگی اعصابم رو به شدت تحریک کرده بود و حکم یک آدم بی عرضه ایی رو برای خودم داشتم که قدرت هیچ مبارزه و ایستادگی در مقابل حوادث نداره...چقدر درک حقایق تلخ زندگیم برام غیر ممکن شده بود!

بالاخره توحید فرصت مناسب رو برای توجیه من پیدا کرد!!!

اون برام توضیح داد که در ایران مجازات کودکی در سن امید معلق خواهد موند تا به سن قانونی برسه...اما مجازات قصاص این جرم و اجرای اون منوط به خواست ولی دم است.

من که تنها ولی دم مادرم محسوب میشدم راضی به قصاص نبودم و در نتیجه امید قصاص نمیشد...

اما جنبه ی عمومی جرم مورد رسیدگی دادگاه قرار میگرفت و در این شرایط امید محکوم به حبس تا ده سال میشد...

ولی این حکم به علت شرایط و اوضاع و احوال متهم یعنی امید در موضوع مطروحه در دادگاه سبب عفو او شد چرا که امید توسط پزشک قانونی بیماریش نوعی جنون ادواری تشخیص داده شده بود و یک قاتل صغیر غیر ممیز شناخته میشد...

به همین جهت دادگاه حکم عفو او را در نهایت صادر کرد!

زمانیکه بعد از گذروندن دوران پرتنش دادگاه و اخذ رای نهایی دال بر عفو امید و رضایت من که تنها اولیای دم محسوب میشدم به منزل برگشتیم تمام وجودم از درد و غصه فریاد میکشید...

حالا در شرایطی بودم که بعد از دست دادن مادرم و تایید پزشک قانونی باید این حقیقت رو قبول میکردم که امید یک بیمار روانی است و باید تحت معالجه ی یک پزشک قرار بگیره...

۵۶

به دلیل طول کشیدن کارهای مربوط به امید ناچار شدم در همون زمانیکه به دنبال مسائل پیش اومده و دادگاه امید بودم مراسم خاکسپاری مامان رو هم به انجام برسونم!

در شرایط بسیار بد روحی این کار رو انجام دادم و در تمام طول مراسم از اونجایی که همه پی به موضوع برده بودند رو به رو شدن با دوست و فامیل برام دشوار بود و از طرفی مجبور به تحمل همه چیز بودم!

مراسم به کمک مسعود و خانم افشار و سهیلا و حتی مریم خانم و کمکهایی که بی دریغ انجام میدادند در حدی که شخصیت مامان لازم داشت به انجام رسید...اما من واقعا از نظر عصبی و روحی تضعیف شده بودم.

سهیلا تمام سعی و تلاشش رو میکرد تا محیط رو برای من آروم نگه داره اما این درون من بود که به غوغایی سرسام آور تبدیل شده بود...

بیشتر ساعاتی که می گذروندم بی اراده با سکوتی که اختیار میکردم در فکر فرو می رفتم و به زندگی پر از فراز و نشیب خودم می اندیشیدم!

تا وقتی امید رو تونستم از اون شرایط به کمک توحید خارج کنم یکی دو بار بیشتر به خونه نرفتم اونهم برای کار ضروری بود وگرنه اصلا" پا به خونه نمیگذاشتم!...سهیلا رو هم فرستاده بودم به همون آپارتمانی که قبلا" به سهیلا داده بودم و حالا مادرش بعد از ازدواج ما در اون ساکن شده بود...گاهی خودم هم به اونجا می رفتم و فقط ساعتی در کنار اونها بودم...در غیر این صورت دائم در دفتر کارم و شرکت لحظاتم سپری میشد!

سهیلا به شدت نگران وضع روحی من شده بود...میدونستم تمام تلاشش رو میخواد بکنه تا من آرامش برباد رفته ام رو دوباره به دست بیارم...اما خودم از همه چیز فرار میکردم!

روزی که امید رو به خونه برگردوندم و به همراه سهیلا وارد خونه شدم گویا تمام ابهت و زیبایی اون ساختمان و حیاط مجلل مثل آواروی سرم خراب میشد!

اتاق خالی مامان...شرایط امید که حالا به علت تشخیص دکتر روانپزشک داروهایی قوی از خانواده ی فنوباربیتال میخورد و دائم ساکت وافسرده یا در خواب بود یا توی اتاقش می رفت کلافه ام کرده بود!

سهیلا بیشتر سعی داشت به امید رسیدگی کنه و یا به کارهای خونه که چون مدت زیادی بود در خونه نبودیم نیاز به رسیدگی و نظافت داشت!

اون روز وقتی امید و سهیلا رو به خونه رسوندم نتونستم بیشتر از یک ساعت در خونه بمونم و سپس بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفتم و بی هدف در خیابانها رانندگی میکردم!

دقایقی بعد موبایلم زنگ خورد...

ماشین رو به گوشه ی خیابان هدایت کردم و بعد از پاسخگویی به تلفن فهمیدم مسعود پشت خطه...

مشخص بود سهیلا نگران شده و با تماس تلفنی از مسعود خواسته بود من رو به خونه برگردونه!

حوصله ی حرف زدن با مسعود رو هم نداشتم و فقط بهش گفتم که باید ساعتی تنها باشم و بعد به خونه برمیگردم.

مسعود میخواست برای شام همراه غزاله به خونه ی ما بیاد که ازش خواستم این کار رو نکنه چون تازه امید رو به خونه آورده بودم و از طرفی خودم هم واقعا"حوصله نداشتم و میخواستم در شب آرامش خونه حفظ بشه...

مطمئن بودم هدف مسعود از این پیشنهاد کمک به وضع روحی من و حتی امید بود اما نمی خواستم در شب اول با توجه به کسالت شدید روحی که در خودم احساس میکردم حضور شخص دیگه حتی مسعود رو در خونه تحمل کنم!

شب وقتی به خونه برگشتم همونطور که تصور میکردم امید خواب بود و سهیلا تنها توی هال نشسته و با صدایی بسیار پایین تلویزیون تماشا میکرد.

وارد هال که شدم از روی راحتی بلند شد و به طرفم اومد.

کتم رو که از تنم در آوردم گرفت و گفت:شام میخوری؟

. نه...اشتها ندارم...فقط میخوام بخوابم.

. سیاوش رنگ صورتت پریده...اینجوری از پا در میای...بیا توی آشپزخونه حتی به زور هم شده چند تا قاشق غذا بخور...

. نه...خسته ام...تو برو شامت رو بخور.

لحظاتی ایستاد و به من نگاه کرد و من بی تفاوت به انتظارش به سمت اتاق امید رفتم!

صدای سهیلا رو از پشت سر شنیدم که گفت:سیاوش...میشه باهات حرف بزنم؟

. نه...میخوام برم امید رو ببینم.

و بعد وارد اتاق امید شدم و درب رو بستم.

چقدر امید لاغر شده بود...رنگ صورتش اصلا" شادابی گذشته رو نداشت...صندلی کنار تختش رو جلو کشیدم و نشستم و بهش چشم دوختم.

قفسه ی سینه اش که به علت تنفس حرکتی بسیار آروم داشت نشون میداد در اثر خوردن داروها چقدر سست و بی حاله...دستهای کوچکش نحیف و لاغر شده بود...موهای سرش بلند و نامرتب بودن...اما مشخص بود قبل از خواب به حمام رفته بوده!

میدونستم سهیلا بهش رسیده و چقدر حضور سهیلا رو در این شرایط ضروری تر از همیشه احساس میکردم...دیگه کمتر به خودم و خواسته هام اهمیت میدادم و وجود سهیلا رو فقط برای به آرامش رسیدن خودم نمی خواستم.

مطمئن بودم امید بیش از من به سهیلا احتیاج داره...امید...پسرم...تنها موجودی که حس میکردم ذره ذره ی وجودش از خودمه و به من تعلق داره...حالا با یک بیماری روانی در سن۸سالگی باید دست و پنجه نرم میکرد...

به آهستگی دست کوچکش رو در دستم گرفتم...نوازشش میکردم و گاهی تک تک انگشتهای کوچکش رو می بوسیدم...

دلم میخواست بیدار بود و مثل گذشته خواسته های کودکانه اش رو از من طلب میکرد...دلم میخواست مثل تمام همسن و سالهاش فردا راهی مدرسه میشد و پشت میز و نیمکت می نشست و مثل سابق به علت هوش فوق العاده اش مورد تحسین همگان قرار میگرفت...اما حالا!!!

به علت گذروندن اون دوران تلخ جلسات فیزیوتراپیش به تعویق افتاده بود و هنوز از چوبهای زیر بغلش استفاده میکرد و به نوعی یک وابستگی غیرمعمول هم به اونها پیدا کرده بود!

وقتی به خونه آورده بودمش نگاه مات و پر از غصه اش قلبم رو به آتش میکشید...زمانیکه وارد خونه شدیم مثل این بود که هیچ چیز رو به یاد نداشت!!!...شاید هم داشت و نمیخواست آشکار کنه!!!...به محض ورود به خونه وارد اتاقش شد و در یک ساعتی که من توی خونه بودم از اونجا خارج نشد!

نمیدونم چه مدت گذشته بود اما صورتم از اشک بی صدایی که ریخته بودم کاملا"خیس بود!

دست کوچک امید در دستم بود و اون رو به پیشونیم گذاشته بودم و سرم پایین بود...قطرات اشک رو میدیدم که از نوک بینی ام به روی زمین میچکید!

احساس کردم سهیلا کنارم ایستاده و نوازش دستهاش که به آرومی در لابه لای موهایم حرکت میکرد رو حس کردم...

به آرومی دست امید رو در زیر پتویش قرار دادم و صورتم رو پاک کردم و از روی صندلی بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

بی توجه به حضور سهیلا اتاق رو ترک کرده بودم...شاید میخواستم از سهیلا هم فرار کنم...نمیدونم چرا...اما حس میکردم تمام وجودم زیر بار غم داره له میشه!

به اتاق خواب رفتم و کراواتم رو باز کردم و روی تخت دراز کشیدم.

دقایقی بعد سهیلا به اتاق اومد...لباس خوابش رو پوشید و کنارم روی تخت نشست.

یک دستم روی پیشونیم بود و به سقف خیره بودم.

صدای سهیلا رو شنیدم که به آهستگی شروع کرد به صحبت:سیاوش...میخواستم یه خواهشی بکنم...

نگاهم رو از سقف گرفتم و به او خیره شدم...

ادامه داد:این خونه...دیگه جای مناسبی برای زندگی نیست...امید الان توی شرایطی هست که باید از این محیط دور باشه...خاطرات قبلش از مامانش و حالا هم با اتفاقی که افتاده و دیدن اتاق خالی مادربزرگش...اصلا" به صلاح وضع روحی اون نیست...خود تو هم توی این خونه مشخصه که دیگه راحت نیستی...باور کن فقط به خاطر امید و تو دارم این حرف رو میزنم...سیاوش؟...صلاح نمیدونی خونه رو عوض کنیم؟

پاسخی به حرفش ندادم...شاید توان حرف زدن نداشتم...دوباره نگاهم رو به سقف اتاق دوختم...

یادآوری خاطرات گذشته از زمان زندگی با مهشید تا امروز...همه و همه در این خونه اتفاق افتاده بود...

سهیلا پیشنهاد بدی نداده بود...درست میگفت...اما در اون لحظه برای چند دقیقه مرور اون خاطرات سبب شد ناخواسته بار دیگه صورتم مهمان اشکهام بشه...اشکهایی که از گوشه ی چشمام سرازیر شده بود و در لابه لای موهای بالای گوشم خودشون رو پنهان میکردند!

سهیلا که به من چشم دوخته بود با دستهای نرم و لطیفش اشکهام رو در دو سوی شقیقه هام پاک کرد و گفت:سیاوش...اینقدر با فکر کردن به گذشته خودت رو عذاب نده...

در اون لحظه احساس تنهایی و غم تمام وجودم رو گرفته بود...سهیلا رو در آغوش گرفتم و در حالیکه سرم رو به سینه اش میفشردم به گریه افتادم...گریه ایی عجیب و ناخواسته...

بوسه ها و نوازشهای سهیلا گویا به گشوده شدن بغضهای فرو خورده ام در طول چندین سال گذشته تا اون شب کمک میکرد...لحظاتی که چشمهای خیس از اشک سهیلا رو میدیدم ضعف خودم رو بیشتر احساس میکردم...سهیلا تمام زندگی و عشق خودش رو به من هدیه کرده بود و من غیر از مشکل و دردسر چیزی در زندگیم نتونسته بودم تا اون لحظه بهش نشون بدهم...حالا هم با این وضع سبب شده بودم تا چشمان زیبا و پر محبتش رو هم از غم و گرفتاری خودم به گریه وادار کنم!

اما گریه کردن در آغوش سهیلا گویا تنها مسکن دردها و غصه هام و بهترین عقده گشای بغضهای نهفته ام شده بود!

نزدیک به یک ساعت مثل کودکی که در آغوش مادرش پناه گرفته گریه کردم!

در تمام این مدت با نوازش و بوسه و حرفهای تسکین دهنده و حتی همراهی من در اشکهایم سعی در آروم کردن من داشت.

زمانیکه کمی آروم شدم از من فاصله گرفت و به بیرون اتاق رفت...وقتی برگشت یک عدد قرص آرام بخش به همراه لیوانی آب آورده بود و به من داد.

قرص رو خوردم و دوباره دراز کشیدم...کمی احساس سبکی میکردم...مثل این بود که نیاز به گریستن بیش از هر چیزی در از پا درآوردن من نقش داشته و حالا اندکی به آرامش رسیده بودم!

زمانیکه بار دیگه سهیلا رو در آغوش گرفتم احساس میکردم چقدر به وجودش نیاز دارم...سهیلا آرامشی به من میداد که مثال نیافتنی بود و من با تمام مشکلات و غصه هام بیش از گذشته نیاز به اون رو در خودم احساس میکردم.

صبح وقتی بیدار شدم سهیلا رو کنار خودم ندیدم!!!

به ساعتم نگاه کردم...نزدیک ۷صبح بود!!!

از روی تخت بلند شدم و لباسم رو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

فکر میکردم باید سهیلا در آشپزخانه باشه اما با کمال تعجب دیدم روی یکی از راحتی های هال در حالیکه امید در آغوشش است هر دو به خواب رفته اند!!!

وقتی درب اتاق خواب رو بستم از صدای بسته شدن درب سهیلا به آرومی چشمهاش رو باز کرد...خستگی از جای نامناسبی که خوابیده بود کاملا" در چهره اش هویدا بود!

با اینهمه از دیدن من لبخندی به لب آورد!

به طرفش رفتم و خم شدم و بوسیدمش و به آهستگی گفتم:چرا اینجوری اینجا خوابیدین؟!!!

با صدایی آهسته طوریکه امید بیدار نشه گفت:دیشب نصفه های شب احساس کردم امید از اتاقش اومده بیرون...آروم از کنار تو بلند شدم اومدم بیرون دیدم داره تنهایی توی هال راه میره...وقتی من رو دید گریه اش گرفت...خواستم ببرمش توی اتاقش قبول نکرد خواستم بیارمش پیش خودمون توی اتاق بخوابونمش بازم قبول نکرد و گفت اصلا" نمیخواد بخوابه و فقط میخواد توی بغلم بگیرمش...به نظرم ترسیده بود...گرفتمش توی بغلم و

اینجا نشستم براش قصه گفتم...بعد دوتایی خوابمون رفت...تو چرا زود بیدار شدی؟...امروز که همه جا تعطیله...فکر کردی باید بری شرکت؟

تازه یادم اومد سهیلا درست میگه و اون روز با اینکه وسط هفته بود اما یکی از تعطیلات عمومی و رسمی هم بود.

ساعتی بعد همراه امید و سهیلا صبحانه خوردم...در تمام مدت صبحانه سهیلا سعی داشت به امید برسه اما امید لجبازی میکرد و صبر و تحمل سهیلا برام تعجب آور بود چرا که اون خیلی بیشترازاونچه که میشد ازش توقع داشت تحمل نشون میداد!

زمانیکه از آشپزخانه خارج شدم دقایقی بعد حس کردم حضور من در آشپزخانه و بودنم سر میز بیشترین دلیل لجبازی امید بوده!!!...چرا که با خروج من از اونجا امید کاملا"تغییر رویه داد و خیلی نرم و ملایم تمام حرفها و خواسته های سهیلا رو گوش میکرد و انجام میداد!!!

در ابتدا فکر کردم شاید من اشتباه میکنم اما این حالت امید در روزهای و هفته های بعد تاییدی بود بر برداشت من از حضورم در کنار او و سهیلا که برای امید قابل تحمل نبود و بازتاب این حس در رفتارش کاملا" مشخص بود!!!...امید حضور من رو در کنار سهیلا نمی تونست بپذیره!!!

وقتی با دکترش در این مورد صحبت کردم گفت چنین چیزی از امید بعید نیست و کاملا" امکان پذیره اما جای نگرانی نیست و با پیگیری و معالجات روان درمانی از شدت این حساسیتها کاسته خواهد شد!

در طی یک ماه پیش رو طبق خواست سهیلا و حتی تشخیص خودم و دکتر معالج امید خونه رو عوض کردم!...یک واحد آپارتمان شیک و مجلل در یکی از برجهای تهران خریداری کردم و به اونجا نقل مکان کردیم و خونه ی پر از حکایت و دردم رو به حال خود رها و با قفل کردن درب اون منزل به امید اینکه از تمام مصائب دور خواهم شد پا به منزل جدید گذاشتیم.

این تغییر مکان در روحیه ی خودم و سهیلا و تا حدی امید کاملا" اثر مثبت گذاشته بود و از این بابت راضی بودم.

رسیدگی سهیلا به خواست و تمایلات امید شدت گرفته بود به طوریکه با حضور من نیز امید دائم سهیلا رو سرگرم کارهای خودش میکرد...

معمولا ساعاتی که در شرکت بودم سعی میکردم چندین بار در زمانهای مختلف با منزل تماس بگیرم و از حال امید و وضعیتش جویا بشم.

کاملا" میتونستم احساس کنم سهیلا با تمام صبوری و بردباریهاش گاه دچار سردرگمی و خستگی و حتی کلافگی میشه اما زودگذر بود و خیلی سریع می تونست موقعیت امید رو بهتر از قبل درک کنه!

اوایل هفته ی کاری بود و وقتی به شرکت رسیدم بعد از انجام کارهای اولیه حدود ساعت۱۰بامنزل تماس گرفتم...برخلاف همیشه هیچکس پاسخگوی تلفن نشد!!!

به هیچ وجه سابقه نداشت سهیلا بیخبر و بدون اطلاع من به جایی بره...حتی برای خرید جزئی هم که از خانه خارج میشد حتما با من تماس میگرفت!

چند بار دیگه توسط خانم افشار با منزل تماس گرفتم اما کسی پاسخگو نبود!

در نهایت از خانم افشار خواستم تا با موبایل سهیلا تماس بگیره و به محض برقراری تماس به اتاق من پاراال کنه...اما خانم افشار دقایقی بعد به اتاق من وارد شد و گفت هیچکس به تلفن همراه هم پاسخگو نیست!

تمام وجودم رو بار دیگه اضطراب فرا گرفت!!!

با اینکه امید در این مدت نشون داده بود آرامش نسبی در اثر خوردن داروها و مراقبت سهیلا کسب کرده اما به هر حال با توجه به بیماریش و تجربه ی تلخ چند ماه پیش اضطراب من بی علت نمی تونست باشه!

نتونستم دیگه در شرکت دوام بیارم...با عجله به سمت خونه حرکت کردم.

وقتی رسیدم زنگ درب رو زدم اما باز هم کسی پاسخگو نبود...با عجله وارد کوریدور و سپس آسانسور شده و به طبقه ی مورد نظر رفتم و با کلید درب خونه رو باز کردم...همه جا سکوت بود!!!

به اطراف نگاهی انداختم...هیچکس توی خونه نبود!!!

وارد آشپزخانه شدم...وای خدای من!!!...این خون چیه؟!!!

با صدای بلند سهیلا و امید رو صدا کردم...اما کسی پاسخگو نبود!!!

خون زیادی روی سرامیکهای کف آشپزخانه ریخته شده بود...چاقوی بزرگ آشپزخانه به خون آغشته و روی زمین افتاده بود...

جای دمپایی های سهیلا و پاهای کوچک امید رو که به روی خونها راه رفته بودند رو میتونستم تشخیص بدهم!!!

اعصابم به شدت بهم ریخته بود...

نمی تونستم تصور اتفاق ناگوار دیگه ایی رو در ذهنم داشته باشم!

کلافه و دستپاچه دوباره جای جای خونه رو گشتم...

موبایل سهیلا روی میز وسط هال بود...

قطرات بزرگ خون که روی سرامیکهای هال و فرشها تا اتاق خواب رفته بود رو دنبال میکردم...اما توی اتاق خواب قطرات تموم میشدن!!!

درمونده و نگران با مسعود تماس گرفتم و به محض اینکه گوشی رو برداشت گفتم:مسعود سریع خودت رو برسون خونه ی من...فقط عجله کن...دارم دیوونه میشم...

۵۷

مسعود کمی مکث کرد و بعد گفت:چته سیاوش؟!!!

. بلند شو بیا اینجا...همین الان...

. باشه میام ولی حداقل بگو چه مرگت شده؟!!...یکباره زنگ زدی فقط داری میگی بلند شو بیا...باشه میام ولی حداقل بگو چی شده؟!!...با سهیلا دعوات شده؟...امید حالش خوبه؟

. مسعود سوال نکن...فقط بلند شو بیا...

جمله ی آخرم رو تقریبا" با فریاد گفتم و بعد هم گوشی رو قطع کردم!

مثل دیوونه ها توی خونه راه میرفتم و هر بار که به کف آشپزخانه چشمم می افتاد اعصابم بیشتر تحریک میشد!

خونه ی جدیدی که گرفته بودم با منزل و محل کار مسعود فاصله ی کمی داشت به همین خاطر کمتر از۲۰دقیقه بعد وقتی مسعود زنگ زد و از آیفون تصویری صورتش رو دیدم بلافاصله درب رو باز کردم...درب هال رو هم باز گذاشتم و خودم هنوز کلافه و سردرگم توی هال از یک طرف به طرف دیگه حرکت میکردم!

مسعود وقتی وارد هال شد و درب رو بست با نگاهی کنجکاو و گیج به اطراف هال نظری انداخت و بعد از سلام کوتاهی که کرد گفت:بچه ها کجان؟!!!...سهیلا...امید...چرا هیشکی خونه نیست؟!!!...این وقت روز تو توی خونه چیکار میکنی؟!!

بازوی راستش رو گرفتم و اون رو به سمت آشپزخانه هدایتش کردم و گفتم:مسعود اینجا رو نگاه کن...دارم دیوونه میشم...ایندفعه دیگه نمیدونم چه خاکی توی سرم ریخته شده...

مسعود به آهستگی بازوش رو از دست من خارج کرد و با احتیاط وارد آشپزخانه شد و به خونهایی که روی میز و کف آشپزخانه ریخته شده بود نگاهی کرد و بعد با تعجب به من خیره شد و گفت:یا امام رضا!!!...این خونها چیه؟!!!

. نمیدونم...نمیدونم...

. از امید و سهیلا خبر نداری؟!!...اون دو تا الان کجان؟!!!

. لامذهب نمیدونم...نمیدونم که دارم دیوونه میشم...اگه میدونستم که این حالم نبود...

. خوب زنگ بزن به موبایل سهیلا...

. موبایلش اینجاس...همراهش نبرده!

و به میز وسط هال اشاره کردم.

مسعود متحیراما با احتیاط طوریکه پاش روی خونها نره از آشپزخانه خارج و رد قطرات خون رو گرفت و متوجه شد که قطرات تا اتاق خواب من و سهیلا امتداد یافته و سپس قطع شده!!!

جلوی درب اتاق خواب ایستاد و رو کرد به من و با صدایی مضطرب گفت:سیاوش؟!!!...نکنه برای سهیلا اتفاقی افتاده؟!!!...نکنه امید به سهیلا صدمه زده باشه؟!!!

با فریاد گفتم:خفه شو مسعود...خفه شو...امکان نداره امید به سهیلا صدمه بزنه...اون عاشق سهیلاست...

مسعود به طرف من اومد و رو به روی من ایستاد و گفت:سر من فریاد نکش مرد حسابی...خودتم خوب میدونی که امید چه مشکلی داره...اینهمه خون توی آشپزخونه و بعدم قطرات خون تا اتاق خواب...اون چاقویی که کف آشپزخونه افتاده...جای پاها...بلایی که قبلا" امید سر مادرت آورده...همه و همه نشون میده ممکنه امید باز ناخواسته دسته گلی به آب داده...ولی ایندفعه با متکا نبوده بلکه با چاقو بوده...اونم سر سهیلای بدبخت...

به قدری از شنیدن حرفهای مسعود عصبی شده بودم که بی اراده یقه ی اون رو گرفتم و کوبیدمش به دیوار و گفتم:امید سر خودش بلا بیاره سر سهیلا بلا نمیاره...اینو مطمئنم...

مسعود خواست حرفی بزنه که صدای چرخیدن کلید در قفل درب هال سبب شد نگاه مضطرب و متعجب هر دوی ما به سمت درب هال خیره بمونه!!!

درب هال به آرومی باز شد و امید سپس سهیلا پشت سرش وارد هال شدند!!!

از دیدن امید که سالم هست بی نهایت خوشحال شدم و یقه ی مسعود رو رها کردم و به سمت اونها رفتم...

چند روزی بود که امید چوبهای زیربغلش رو به گفته ی دکتر کنار گذاشته بود...وقتی به امید رسیدم سریع در آغوش گرفتمش و از روی زمین بلندش کردم و گفتم:کجا بودین؟!!!

و بعد به سهیلا نگاه کردم!...رنگش به شدت پریده بود!!!

با نگاهی سریع به سر تا پای سهیلا بلافاصله دست باندپیچی شده اش رو دیدم!

امید رو به آهستگی روی زمین گذاشتم و گفتم:هیچ معلوم هست کجا رفتین؟!!...دستت چی شده؟!!

سهیلا درب هال رو بست و مانتو و روسریش رو به جالباسی آویزان کرد...ضعف و بیحالی زیادی در رفتارش میدیدم!!!

جوابم رو نداد و به هال وارد شد و روی اولین راحتی که بهش رسید نشست و سرش رو به پشت اون تکیه داد و چشمهاش رو بست!

مسعود لباسش رو که در اثر حرکت چند دقیقه پیش من نامرتب شده بود صاف کرد و به سمت امید رفت و اون رو در آغوش گرفت و به هال برگشت و با نگاهی پرسشگر و متعجب به سهیلا خیره شد!

از اینکه امید سالمه خوشحال بودم اما دیدن دست باندپیچی شده ی سهیلا و اینکه با بیخبر گذاشتن من از ماجرایی که نمیدونستم چی بوده و حالا سکوتش کلافگیم نه تنها از بین نرفته بود که شدت هم گرفت!

با صدایی عصبی در حالیکه به سهیلا نگاه میکردم گفتم:مثل اینکه دو تا سوال کردم...چرا حرف نمیزنی؟!

سهیلا به همون حالتی که نشسته بود حتی چشمهاش رو باز هم نکرد و گفت:رفته بودم کلینیک دستم رو بخیه بزنن...

. خوب نمی تونستی از همون خراب شده ایی که رفته بودی یه تلفن به من بزنی که اینقدر نگران نشم؟...هیچ میدونی چقدر اعصابم ریخته به هم؟...تو اصلا حالیت میشه که من چطوری مسیر شرکت تا خونه رو اومدم؟...وقتی هم اومدم خونه اینهمه خون توی آشپزخونه بود...میفهمی چه اعصابی از من خورد شده یا نه؟

صدای من به فریاد شبیه شده بود!!!

مسعود در حالیکه امید رو در آغوش داشت به سمت اتاق خواب امید رفت و در همون حال رو به من گفت:یه ذره آرومترم میتونی حرف بزنی...

و در ضمنی که وارد اتاق امید میشد به سهیلاگفت:تو هم نشین اینجا...بلند شو برو یه لیوان آب قند برای خودت درست کن...با این خونی که از دستت رفته معلومه هم فشارت افتاده هم قند خونت...

و بعد وارد اتاق شد و درب رو هم بست.

فهمیدم مسعود برای دور کردن امید از جو پیش اومده این کار رو کرد.

رو کردم به سهیلا و گفتم:با یه بی احتیاطی که معلوم نیست میخواستی چه غلطی بکنی ببین چه صدمه ایی به خودت زدی...چه اعصابی از من خورد کردی...مگه تو بچه ایی؟ یا تا حالا با چاقو کار نکرده بودی که اینطوری زدی دستت رو بریدی؟...اونم اینطوری که اینهمه خون از دستت رفته...حالا چند تا بخیه زدن؟

هنوز چشمهاش بسته و سرش به پشت راحتی تکیه داده شده بود و در همون حال گفت:۹تابخیه خورده...

چشمهام از تعجب گشاد شدن و گفتم:۹تابخیه؟!!!

به آشپزخانه رفتم و در لیوانی چند تا قند و مقداری آب ریختم و با یک قاشق شروع کردم به هم زدن محتویاتش...

به هال برگشتم...هنوز عصبی بودم...گفتم:چطوری این اتفاق افتاد؟

. میخواستم مرغ خورد کنم...

. کدوم مرغ؟!!!...من که همیشه مرغ خورد شده و آماده میگیرم.

. امید خواست براش مرغ سرخ کرده درست کنم...توی فریزر مرغمون تموم شده بود...هر چی بهش گفتم صبر کنه تا به تو تلفن کنم و شب که میای مرغ بخری بیاری قبول نکرد...با هم رفتیم خرید کردیم و اومدیم...وقتی خواستم مرغ رو تیکه کنم...

به میون حرفش رفتم و گفتم:ولی من مرغی توی آشپزخونه ندیدم!!!

. توی یخچاله...قبل اینکه بریم کلینیک گذاشتمش توی یخچال...

لیوان شربت قند رو به طرف سهیلا گرفتم و گفتم:حواست بوده مرغ رو توی یخچال بگذاری ولی حواست نبوده به من تلفن کنی؟...بار آخرت باشه که اینطوری من رو بیخبر میگذاری...در هر صورت تو وظیفه داشتی یه تماس با من بگیری...هیچ میدونی چقدر نگران امید شدم؟

در این لحظه چشمهاش رو باز کرد و به من نگاه کرد...نگاهی که این باردرعمق چشمهاش خشم رو دیدم!!!...گفت:پس تو فقط نگران امید هستی...درسته؟

لیوان شربتی که هنوز در دستم بود و سهیلا از من نگرفته بود با عصبانیت روی میز کنارش گذاشتم و گفتم:خوب مسلمه...پس میخوای نگران تو باشم؟...چرا؟!!!...چه دلیلی داره که نگران تو باشم؟

. واقعا نگران من نشدی؟!!

. نه...تو سالمی...مشکلی نداری...ولی امید...

. آره...درست میگی...امید مریضه...اونه که مشکل داره...اونه که بیماری روانی داره...اونه که به علت بیماریش هر لحظه ممکنه یه حرکت غیرمنطقی بکنه...اونه که به علت تشخیص دکترش هر لحظه ممکنه دست به یه دیوونه بازی بزنه...و من هم هیچ اهمیتی برات ندارم که چه...

با عصبانیت بی سابقه ایی که در این مدت اصلا" در برخورد با سهیلا از من سر نزده بود فریادکشیدم:خفه شو...خودت خوب میدونی که امید هیچ بلایی سر تو نمیاره...تو اگه دستت بریده به خاطر دست و پا چلفتی بازیت بوده که از خودت درآوردی...جون و عمر امید تو هستی...خودتم خوب میدونی...پس این مزخرفات رو نگو...نخواه من نگران این باشم که نکنه امید به تو صدمه برسونه...چون این غیر ممکنه...

سهیلا از روی مبل بلند شد و رو به روی من ایستاد و گفت:تو واقعا" نگران من نیستی؟!!...صبح تا شب من و امید توی این خونه تنها هستیم...اون قبلا" مادرت رو کشته...یعنی حتی یک درصدم احتمال نمیدی به خاطر روانی بودنش ممکنه به منم صدمه ایی بزنه؟!!!

. خفه شو سهیلا...مادر من یک بیمار بستری فلج بود بعدشم سکته مغزی کرد و هیچ حرکتی نداشت...خودت که اینارو خوب میدونی...امید به راحتی میتونست سر اون هر بلایی بیاره...چرا شعورت نمیرسه که اگه اون اتفاق هم افتاد فقط و فقط به خاطر علاقه ایی بود که امید به تو داشت و ناراحت بود از اینکه تو به مامان داری رسیدگی میکنی و برای اون وقت کمتری میگذاری...

صدای سهیلا بر خلاف من آروم اما عصبی بود و گفت:نخیر...نخیر...سیاوش چرا سعی نمیکنی پرونده ی پزشکی پسرت رو یک بار با دقت بخونی؟!!...اون روانیه...یک بیمار روانی...کشتن مادربزرگشم هیچ ربطی به علاقه اش نسبت به من نداشته!

با صدایی بلند فریاد کشیدم:بسه دیگه...خفه میشی یا خفه ات کنم؟

در این لحظه درب اتاق امید باز شد و مسعود و پشت سرش امید از اتاق خارج شدن...

سهیلا چشمانش از اشک پر شد و به سمت اتاق خواب رفت و وارد شد و درب رو هم محکم بست!

امید نگاه حاکی از خشمی به من کرد و بعد به طرف اتاق خواب رفت و داخل شد.

مسعود لحظاتی به من نگاه کرد و با طعنه گفت:داشتی طلبت رو از سهیلا وصول میکردی که اینطوری سرش داد میکشیدی؟...مردحسابی به جای دست درد نکنه گفتنت به اونه...حالا که الحمدلله هر دو تاشون سالم برگشتن خونه...دستش بریده خوب با اینهمه خونی که داریم میبینیم حتما خودشم شوک بوده یادش رفته تلفن کنه...این که دیگه اینهمه بچه بازی نداره...دنیا که به آخر نرسیده...

با عصبانیت به مسعود نگاه کردم و گفتم:تو اگه بفهمی من توی همین یک ساعت چقدر اعصابم خورد شده الان نمیخوای که آروم باشم...دستش رو بریده بعدش رفتن درمانگاه من احمقم بیخبر گذاشته...اومدم خونه و دیدن این وضعیت توی آشپزخونه به مرز جنون رسونده من رو...باور کن فکر کردم امید سر خودش بلایی آورده...حالا هم که دارم باهاش حرف میزنم یه مشت خزعبلات تحویلم میده...

مسعود به طرفم اومد و گفت:خیلی خوب بسه...الان عصبی هستی...برگرد شرکت...منم باید برگردم به کارم برسم...اونطوری که تو تلفن زدی و حرف زدی والله منم داشتم سکته میکردم...بسه دیگه...حالا که به خیر گذشته...بیا بریم بیرون...شب که برگشتی خونه آروم شدی تا اون موقع...سهیلا هم الان حتما" درد و خونریزی دستش عصبیش کرده...فعلا" جلوی چشم هم نباشید بهتره...شب که اومدی خونه از دلش دربیار...

و بعد بازوی من رو گرفت و هر دو از خونه خارج شدیم.

تا شب که برگردم خونه دیگه حوصله ی انجام هیچ کار و ملاقاتی رو در شرکت نداشتم و از خانم افشار خواستم هیچ تلفن و ملاقاتی رو برای من ترتیب نده...تمام ساعات در دفترم نشسته بودم و به رفتارم فکر میکردم...حق اون برخورد رو با سهیلا نداشتم...اون واقعا" توی زندگیم داره تمام تلاشش رو میکنه که من آرامش داشته باشم...مصمم شدم که شب دلجویی مناسبی از اون به عمل بیارم و عذرخواهی کنم به همین خاطر در راه برگشت هدیه ی قابل توجهی براش تهیه کردم و به همراه یک سبد بزرگ از گلهای مورد علاقه اش به خونه برگشتم.

ساعت نزدیک۱۰:۳۰بود که رسیدم خونه...وقتی زنگ زدم و درب هال رو باز کرد برعکس همیشه چهره اش به شدت گرفته و هنوز رنگ پریده بود...وقتی سبدگل و هدیه رو بهش دادم با صدایی گرفته تشکر کرد و اونها رو روی میز ناهارخوری گذاشت و به آشپزخانه برگشت!

حق داشت دلخور باشه...به دنبالش وارد آشپزخانه شدم و گفتم:سهیلا؟...معنی اون سبدگل و جعبه ی کوچیک هدیه ایی که برات گرفتم رو فهمیدی یا باید با کلام صریح هم بابت رفتار امروزم عذرخواهی...

به میون حرفم اومد و گفت:سیاوش...من نیازی به عذرخواهی ندارم...من فقط میخوام بدونم چقدر برای تو ارزش دارم؟...زنتم یا فقط به چشم پرستار مادرت و حالا هم بعد از مرگش به چشم پرستار پسرت و یک معشوقه داری نگاهم میکنی؟...میخوام بدونم اصلا" واقعا" من برای تو جایگاه یه همسر رو دارم یا...

و بعد به گریه افتاد!

به طرفش رفتم و با تمام ممانعتی که میکرد در آغوش گرفته و بوسیدمش و گفتم:سهیلا...این حرفها چیه میزنی دیوونه؟...حتما" باید اعتراف کنم؟...یعنی خودت نمیدونی که اگه تو توی این چند ماهه اخیر کنارم نبودی به چه فلاکتی افتاده بودم؟...هان؟

سهیلا که هنوز گریه میکرد سرش رو به سینه ی من فشرد و گفت:سیاوش...وقتی من عاشقتم میخوام یه ذره هم تو عاشقم باشی...این حق منه که این رو از تو بخوام...من زنتم مگه نه؟...ولی تو اینقدر که عاشق امید هستی در عوض من هیچ ارزش و جایگاهی برای تو ندارم جز یه پرستار برای بچه ات و شایدم معشوقه ات...نه یه همسر...تو امروز فقط نگران امید بودی...نگران بودی نکنه سر امید بلایی اومده باشه...حتی یک درصدم به من فکر نکردی نگرانم نبودی...در حالیکه فرصت ندادی من برات توضیح بدهم که همون امید باعث بریدگی دست من شد...

از شنیدن جمله ی آخر سهیلا سوزشی در ستون فقراتم احساس کردم...خدای من...باورم نمیشد!!!

صورت سهیلا رو با دو دست گرفتم وبه چشمهای اشک آلودش نگاه کردم و ناباورانه گفتم:چی؟!!!...یعنی امید با چاقو به تو...

سهیلا سرش رو به علامت تایید حرف من تکون داد و گفت:آره...چاقو رو گذاشته بودم روی میز آشپزخونه و تا خواستم مرغ رو از یخچال بیرون بیارم امید چاقو رو برداشت...اول فکر کردم میخواد چاقو رو به من بده...وقتی دستم رو دراز کردم تا چاقو رو ازش بگیرم با شدت اون رو کشید روی دستم...سیاوش...امید وقتی این کار رو کرد اصلا" توی حال خودش نبود...چون بعدش وقتی خونی که از دستم سرازیر شده بود رو دید به شدت ترسید و شروع کرد به گریه کردن...سیاوش...امید چرا به من حمله کرد؟...چرا؟!!!

و بعد دوباره به گریه افتاد...

سهیلا رو سخت در آغوش گرفته بودم و مات و بهت زده به نقطه ایی خیره بودم!

در این لحظه درب اتاق خواب امید باز شد و در حالیکه بلیز وشلوار خواب به تنش بود و چهره اش نشون میداد که از خواب بیدار شده رو به سهیلا گفت:سهیلا جون شب میای پیش من بخوابی؟...

۵۸

سهیلا با حرکتی سریع خودش رو از آغوش من بیرون کشید و صورت خیس از اشکش رو پاک کرد و گفت:آره عزیزم...میام...چرا بیداری شدی؟!

امیدجوابی نداد و فقط با حالتی خواب آلود شروع کرد به مالیدن چشمهاش...

از آشپزخانه خارج شدم و به طرف امید رفتم...به آهستگی اون رو از روی زمین بلند کردم و در آغوشم گرفتم و گفتم:حالت خوبه پسرم؟

امید با حرکت سر پاسخ مثبتی به من داد و بعد سرش رو روی شونه ام گذاشت...

چقدر سبک شده بود...میدونستم اشتهاش مدتهاست کم شده و این لاغر شدن و کم شدن وزنشم به علت بی اشتهایی های چند ماه اخیرش بود!

با اینکه همراه با داروهای اعصابی که دکتر براش تجویز کرده بود دارویی هم جهت تقویت اشتها براش نوشته و سهیلا همیشه داروهاش رو سر وقت بهش میداد اما اشتهای امید تغییر نکرده بود!

در حالیکه امید رو در آغوش داشتم روی یکی از راحتیها نشستم و امید بدون اینکه حرفی بزنه و یا اعتراضی بکنه همچنان سرش روی شونه ام بود...صدای نفسهاش توی گوشم می پیچید و ضربان قلبش رو به وضوح احساس میکردم.

خدایا...امید تنها فرزند منه...چرا باید اینطوری دچار بیماری روانی بشه؟...چرا باید این اتفاقات یکی بعد از دیگری زندگی من رو دستخوش حوادث بکنه؟....حوادثی که واقعا" تحمل و هضمش برای هر انسانی چه بسا غیرقابل باور هم باشه؟...اما من اینطوری درگیر باشم...بسان انسانی که توی یک دریای طوفانی دائم در حال دست و پنجه نرم کردن با موجهای سهمگین هست و دائم اون رو در خودشون غرق میکنن و باز تلاش میکنه تا با شنا لحظاتی سرش رو از آب بیرون نگه داره تا فقط نفسی بکشه برای زنده موندن...آیا این انصاف بود که من اینقدر درگیر باشم؟

سهیلا به طرفم اومد و به آرومی دستی روی سر امید کشید و گفت:امید جان...نکنه میخواستی بری دستشویی که بیدار شدی...آره عزیزم؟

امید با حرکت سر پاسخ منفی به سهیلا داد و دیگه حرفی نزد!

شروع کردم به نوازش کمر امید و در همون حال گفتم:روی تخت تو جا فقط برای تو هست...سهیلا جون اگه بخواد کنار تو بخوابه سختشه...نمی تونه راحت بخوابه...امشب تو هم بیا توی اتاق ما سه تایی روی تخت بخوابیم...باشه پسرم؟

امید پاسخی نداد...

سهیلا خم شد و در حالیکه صورت امید رو می بوسید گفت:آره...سه تایی روی یه تخت گنده میخوابیم...خیلی خوبه...مگه نه امید جون؟

اما امید باز هم حرفی نزد!!!

به سهیلا گفتم:تو برو بالشت وپتوی امید رو ببر توی اتاق ما...جای اون رو روی تخت بین خودمون درست کن تا من بیارمش...

سهیلا بلافاصله به اتاق امید رفت وچیزهایی که امید لازم داشت رو برداشت و به اتاق خواب خودمون برد و روی تخت رو آماده کرد...میتونستم درک کنم از اینکه خواستم امید در اتاق پیش ما بخوابه سهیلا هم خیلی راضی تر شده...اینطوری خودمم خیالم تا حد زیادی راحت شد چرا که با توجه به حرفهایی که سهیلا از اتفاق صبح گفته بود نمیتونستم در اون شب تصمیم دیگه ایی بهتر از این بگیرم!

به آرومی از روی راحتی بلند شدم و در حالیکه هنوز امید در آغوشم بود به اتاق خواب رفتم و اون رو روی تخت قرار دادم.

سهیلا روی امید رو با پتو پوشاند و کنارش به حالت نیمه درازکش قرار گرفت و شروع کرد به دست کشیدن روی سر و موهای اون...

کتم رو از تنم درآوردم و کراواتم رو باز کردم و اونها رو روی صندلی جلوی میزآرایش گذاشتم...وقتی میخواستم از اتاق خارج بشم شنیدم سهیلا به آرومی روبه امید گفت:بابا شام نخورده...برم براش غذاشو آماده کنم دوباره برمیگردم پیشت میخوابم...باشه عزیزم؟

برگشتم وبه هر دوی اونها نگاه کردم...

امید چشمهاش رو باز کرد وبا دو دست کوچکش دست سهیلا رو گرفت و گفت:نه...نه...پیشم بمون...

و بعد رو کرد به من و گفت:شما خودت میتونی شام بخوری مگه نه؟

با سر جواب مثبت به سوال امید دادم...

امید ادامه داد:پس برو..درب اتاقم ببند...

نمیدونم به چه علت ولی با شنیدن اینکه امید میخواست از اتاق بیرون برم و درب رو هم ببندم اضطراب بار دیگه به وجودم چنگ انداخت!

لحظاتی به امید که نگاه منتظرش روی من ثابت مونده بود خیره شدم و بعد با جدیت گفتم:نه...درب اتاق بسته نمیشه...میرم شام بخورم...اما درب اتاق رو نمی بندم...راستی سهیلا تو خودت شام خوردی؟

سهیلا که به صورت امید خیره بود نگاهش رو به سمت من امتداد داد و گفت:نه...خودت که میدونی من همیشه منتظر میشم شبها باهم شام بخوریم...

با اینکه میدونستم امید در اون لحظه دوست نداره سهیلا از کنارش دور بشه گفتم:پس بلند شو تو هم بیا با هم شام بخوریم...بعد برگرد پیش امید...امید که میدونم شامش رو خورده ولی اگه دوست داره بیاد سه تایی با ما دوباره شام بخوره...اگرم دوست نداره بیاد پس منتظر بمونه تا ما شاممون رو بخوریم...

امید با عصبانیت دست سهیلا رو رها کرد و سپس سرش رو به زیر پتو برد و حرفی نزد!

با اشاره به سهیلا گفتم از کنار امید بلند بشه و همراه من به آشپزخانه بیاد.

سهیلا با تردید و به آهستگی از کنار امید بلند شد و به سمت درب اتاق اومد...

صدای عصبانی امید که از زیر پتو حرف میزد به گوش رسید:هر دوتاتون برین...درب اتاقم ببندین...نمیخوام هیچکدومتون اینجا باشین...

با جدیت گفتم:اگه میخوای اینجا تنها بخوابی بهتره برگردی توی اتاق خودت...چون اینجا اتاق خواب تو نیست.

سهیلا به من اشاره کرد که اینطوری با امید صحبت نکنم و سپس با فشار ملایم کف دستش به سینه ام من رو به سمت درب اتاق فرستاد...زمانیکه از اتاق خارج میشدیم سهیلا قبل از اینکه درب اتاق رو ببنده رو کرد به امید و گفت:شام رو که خوردیم سه تایی با هم همین جا میخوابیم...باشه عزیزم؟

امید پاسخی نداد!

به همراه سهیلا وارد آشپزخانه شدم و با اینکه سهیلا مقدار زیادی غذا برام توی بشقاب کشیده بود اما اشتهایی به خوردن نداشتم!...اون شب با شنیدن اصل واقعیت ماجرای صبح حالا نگرانیم مضاعف شده بود...واقعا" چرا امید به سهیلا صدمه زده بود؟!!!...باید با دکترش صحبت میکردم...خدایا این گرفتاریهای من پس کی تموم میشه؟

سهیلا هم اشتهایی به غذا نداشت و خیلی زود سیر شد.بعد از غذا ظرفها رو در ماشین ظرفشویی قرار داد ومشغول انجام بعضی کارها در آشپزخانه بود و من در هال روی راحتی نشسته بودم...به ظاهر تلویزیون تماشا میکردم اما در واقع فکر و ذهنم هزار جای دیگه بود به غیر از موضوع در حال پخش از تلویزیون!

در این لحظه درب اتاق خواب ما باز شد و امید با حالتی عصبی بالشت و پتوش رو که روی زمین کشیده میشد به دست گرفته و به اتاق خودش رفت و با صدایی بلند گفت:نمیخوام توی اتاق شما بخوابم...میخوام توی اتاق خودم بخوابم...سهیلا جونم نمیخوام بیاد پیشم بخوابه...

و بعد درب اتاقش رو محکم بهم کوبید و بست!

سهیلا که در حال خشک کردن دستهاش با دستمال بود نگاه نگرانش رو به سمت من امتداد داد و سپس سمت اتاق خواب امید رفت.

بلافاصله گفتم:سهیلا..دنبالش نرو...ولش کن...حالا که میخواد توی اتاق خودش بخوابه بگذار بخوابه...اصلا" اینطوری بهتره...اگه بری پیشش ممکنه ازت بخواد شب پیش اون بخوابی...

سهیلا ایستاد و گفت:راضیش میکنم بیاد پیش خودمون بخوابه...واقعیتش خودمم یک کم میترسم پیش امید تنها بخوابم...

. لزومی نداره راضیش کنی...میدونی که خیلی لجبازه...ولش کن احتمالا" خودش تا نیم ساعت دیگه میاد بیرون.

سهیلا با نگرانی سرش رو به علامت قبول حرف من تکان داد سپس روی راحتی نزدیک درب اتاق امید نشست.

ساعتی بعد وقتی خواستیم برای خواب آماده بشیم سهیلا با احتیاط به اتاق امید رفت و وقتی بیرون اومد گفت که امید به خواب رفته...

زمانیکه روی تخت دراز کشیدم به سهیلا که در حال عوض کردن لباس و پوشیدن لباس خوابش بود نگاه میکردم...متوجه بودم که با وجود جراحتی که به دستش وارد شده هنوز دستش درد میکنه...از روی میز آرایش دو قرص مسکن برداشت و با لیوان آبی اونها رو خورد!

وقتی روی تخت کنارم دراز کشید در آغوش گرفتمش و به چشمهاش نگاه کردم...نوعی اضطراب و نگرانی خاص در چشمهاش موج میزد...بنابراین گفتم:نگران نباش...فردا میبریمش پیش دکترش و تموم ماجرا رو میگیم...حتما" دکترش راه چاره ایی برای این وضع پیشنهاد میکنه...مطمئن باش نمیگذارم دیگه این وضع تکرار بشه...هر قدر که عاشق امیدم مطمئن باش تو هم برام مهمی و وجودت برام ارزش داره...

سهیلا حرفی نمیزد اما از اشکی که توی چشمهای جذابش جمع شده بود بغض غصه و وحشت ناخواسته اش رو احساس میکردم...

بوسیدمش و دوباره تکرار کردم:نگران نباش...بهت قول میدهم مراقب تو هم باشم...نمیگذارم توی خونه تنها بمونی باهاش...حداقل تا وقتی مطمئن نشدم از وضعیتش نمیگذارم تنها باشین توی خونه...

ساعتی بعد هر دو به خواب رفتیم...

نیمه های شب حدودساعت۳بود که نمیدونم به چه علتی اما بیدار شدم!

همونطور که سرم روی بالشت بود برای لحظاتی احساس کردم صدای نفس کشیدنی غیر از صدای نفس سهیلا رو دارم میشنوم!!!...سرم رو از روی بالشت بلند و به سهیلا نگاه کردم...خواب بود و بدنش از زیر پتو بیرون مونده بود...پتو رو روی سهیلا کشیدم و وقتی خواستم اون رو درآغوش بگیرم باز هم همون صدای نفس کشیدن به گوشم رسید!!!...اما این بار واضح تر!!!

سرم رو برگردوندم و دیدم امید در فاصله ی بسیار کمی از تخت کنار من ایستاده و به من نگاه میکنه!!!

گفتم:امیدجان...اینجا چیکار میکنی پسرم؟!!!...کی اومدی توی این اتاق؟!!!...چرا اینجا وایسادی؟!!!

از حرف زدن من سهیلا هم بیدار شد و در حالیکه چشمهاش رو کمی می مالید گفت:سیاوش بغلش کن بیارش روی تخت بین خودمون بخوابونیمش...حتما"تنهایی ترسیده اومده اینجا...

امید رو بغل کردم...از سردی دست و پاش فهمیدم مدت زیادیه که کنار تخت ایستاده بوده...بنابراین سریع اون رو زیر پتو قرار دادم و در آغوش گرفتمش...سهیلا هم به ما نزدیکتر شد و به نوعی هر سه در آغوش همدیگه به خواب رفتیم.

صبح که بیدار شدم امید هنوز توی بغلم خواب بود ولی سهیلا توی اتاق نبود...از سر و صدایی که می اومد فهمیدم به آشپزخانه رفته و احتمالا" در حال تهیه ی صبحانه بود.

به آرومی از کنار امید بلند شدم و حوله ام رو برداشتم و به حمام رفتم.

زمانیکه سر میز توی آشپزخانه به همراه سهیلا مشغول خوردن صبحانه بودم امید هنوز بیدار نشده بود...از سهیلا خواستم برای اینکه توی خونه با امید تنها نباشن با مادرش تماس بگیره و بخواد که چند روزی مریم خانم به اونجا بیاد.

اون روز بعدازظهر امید رو پیش دکترش بردیم و ماجرا رو زمانیکه امید در اتاق دیگه ایی سرگرمش کرده بودن برای دکتر تعریف کردیم...دکتر معتقد بود امید باید مراحل درمانش رو طی کنه و روند درمان به طور طبیعی کند صورت میگرفت و ما فقط باید صبور باشیم و مراقب...روی کلمه ی مراقب تاکید زیادی میکرد و خواست داروهای جدیدی که برای امید تجویز میکنه حتما" مرتب و سروقت بهش داده بشه و سهیلا که در این مدت نهایت همکاری و محبت رو کرده بود باز هم قول مساعدت داد.

آخر اون هفته چند روز تعطیلی بود که پیشنهاد دادم حالا که مریم خانم هم اومده بهتره همه با هم چند روزی به شمال بریم...

سهیلا پذیرفت و مریم خانم هم بعد از اینکه کلی بهش اصرار کردیم راضی شد در این سفر ما رو همراهی کنه...اما امید اصلا"حرفی نمیزد...از وقتی داروهاش تغییر کرده بود ساکت تر از قبل شده بود...نه شکایتی داشت و نه حرفی میزد...درست مثل یک رباط شده بود که هر چی میگفتیم و میخواستیم بدون هیچ جنجالی انجام میداد و این بیشتر باعث نگرانی من بود چرا که احساس میکردم امید رنج و عذاب روحی شدیدی رو داره تحمل میکنه اما قدرت بیان نداره...دلم میخواست تمام ثروتم رو از من میگرفتن اما امید رو با خصوصیات چند ماه قبل که بچه ایی شاد و شیطون بود به من برگردونده میشد...ولی این دیگه از محالات شده بود و من تا به کی باید این وضعیت رو برای دردانه ام تحمل میکردم فقط خدا میدونست و بس!

قرار شد برای دوری از ترافیک جاده صبح زود حرکت کنیم.

شب قبل از حرکت حال و شرایط جسمانی سهیلا کاملا" بهم ریخته بود!...فشارش افت داشت و دائم حالت تهوع بهش دست میداد که حسابی کلافه اش کرده بود و از اونجایی که به گفته ی خودش در خوردن هندوانه زیاده روی کرده بود مریم خانم معتقد بود احتمالا" دچار سردی مزاج شده و اون شب با خوردن عرق نعنا و نبات تا صبح سر کرد!

مسیر تهران تا چالوس هم تا به مقصد برسیم دائم مجبور بودم به علت شرایط سهیلا ماشین رو متوقف کنم!

در یکی از توقفها وقتی سهیلا از ماشین پیاده شد خواستم منهم پیاده بشم که مریم خانم به آهستگی گفت:فکر میکنم سهیلا حامله باشه...این حالت تهوع ها یک کمی دیگه غیرعادی شده...هر قدرم هندونه اذیتش کرده بوده دیگه تا الان نمی تونه اثر اونها وادار به تهوع بکنش...

برگشتم و به مریم خانم که روی صندلی عقب نشسته بود نگاه کردم...متوجه ی امید شدم که سرش روی پای مریم خانم قرار داشت و به خواب رفته بود...گفتم:خودمم کم کم داشتم به همین نتیجه می رسیدم...

در این لحظه سهیلا درب ماشین رو باز کرد و در حالیکه با دستمال جلوی دهنش رو گرفته بود روی صندلی جلو نشست و با کلافگی گفت:اه...این راه لعنتی چرا تموم نمیشه؟...این پیچ و خمهای هزارچم دیگه داره دیوونه ام میکنه...اون از دیشب که تا صبح نخوابیدم...اینم از الان که اینجوری با هر پیچ جاده حالم بد میشه...

مریم خانم گفت:سهیلا تو که هیچ وقت سابقه نداشته توی ماشین حالت بد بشه...سردی مزاجتم بابت هندونه خوردن هر چی بوده تا الان دیگه باید تموم شده باشه...نکنه این عق زدنهات مال چیز دیگه باشه؟

سهیلا سکوت کرد و برگشت به سمت عقب و مادرش رو نگاه کرد و سپس نگاهی هم به من انداخت بعد بدون اینکه حرفی بزنه به حالت عادی نشست و کمربندش رو بست!

ماشین رو روشن کردم و دوباره به راه افتادیم.

سکوت عجیبی توی ماشین حکمفرما شده بود!

مریم خانم گفت:رسیدیم چالوس امروز که نمیشه ولی فردا برو یه آزمایش خون بده...شاید داری بچه دار میشی!

سهیلا با کلافگی و عصبانیت گفت:بس کن مامان...من فقط سردیم کرده الانم جاده حالمو خراب کرده...همین...

من حرفی نمیزدم...اما منم مثل مریم خانم حدسم بر این بود که سهیلا باردار شده!

وقتی رسیدیم به ویلا یکی دو ساعتی حال سهیلا خوب بود اما زمانیکه برای ناهار از بیرون کباب گرفتم و به ویلا برگشتم به محض اینکه مریم خانم کبابها رو روی میز گذاشت سهیلا به شدت حالش بد شد و به سمت دستشویی دوید...

برای من و مریم خانم مسلم شد که سهیلا حامله اس!

از مریم خانم خواهش کردم وقتی سهیلا ار دستشویی خارج شد حرفی در این مورد به سهیلا نگه و اجازه بده فردا که بردمش آزمایش بعد از نتیجه خودش متوجه موضوع بشه...احساس میکردم سهیلا یا به علت معذورات اخلاقی در حضور مامانش و یا اینکه واقعا" از داشتن بچه در اون زمان راضی نیست...برای همین نمیخواستم با ایجاد بحث بین اون و مریم خانم اعصابش تحریک بشه!

ساعتی بعد وقتی خواستم امید رو برای گردش به ساحل ببرم سهیلا احساس کسالت و خستگی میکرد و نتونست همراه ما بیاد و ترجیح داد در ویلا بمونه.

امید و مریم خانم رو به کنار ساحل بردم...امید مشغول بازی با شن ها شده بود...شرایط آب وهوا و تا حدودی طوفانی بودن دریا اجازه ی آب بازی به امید رو نمیداد برای همین با ماسه ها سر خودش رو گرم کرده بود.

مریم خانم کنار من روی حصیری که پهن کرده بودیم نشست و به آرومی گفت:آقا سیاوش...مثل اینکه زیاد خوشحال نیستی از اینکه سهیلا میخواد برات یه بچه بیاره؟!!!

۵۹

در حالیکه هم به امید و هم به امواج نسبتا" خروشان دریا چشم دوخته بودم گفتم:ناراحت نیستم اما خوشحالم نیستم...بچه ی اولم نیست که ذوق زده بشم...از طرفی ما هنوز در مرحله ی حدس هستیم شاید اصلا"بچه ایی در کار نباشه...در ثانی احساس میکنم خود سهیلا هم زیاد از این وضعیت راضی نیست...از همه ی اینها گذشته در حال حاضر امید و بیماریش به قدری فکر من رو مشغول کرده که جایی برای ذوق کردن واسه یه بچه ی دیگه باقی نمونده برام...نمیدونم اگه واقعا"سهیلا باردار باشه واکنش امید چیه؟...امید شرایط روحی و روانی مناسبی نداره...میترسم به سهیلا و یا حتی بچه ایی که احیانا" تازه میخواد شکل بگیره آسیب برسونه...

تمام این صحبتها رو سعی داشتم با صدایی آهسته گفته باشم تا امید متوجه نشه...اون هم همچنان مشغول شن بازی بود!

مریم خانم سکوت کرد و نگاهش رو به سمت امید امتداد داد.

وقتی به خونه برگشتیم امید شام مختصری خورد و خیلی زود به خواب رفت...اون رو به اتاقی که مخصوص خودش بود بردم و روی تخت قرارش دادم و به هال برگشتم.

مریم خانم هم خسته بود و خیلی زود برای خواب آماده شد.

سهیلا به خاطر عق زدنهای پی در پی سر معده اش درد گرفته بود و وقتی شب کنارم خوابید و اون رو در آغوش گرفتم زمانیکه به خواب رفت در خواب گاهی از درد ناله میکرد...کم کم خودمم به خواب رفتم.

بار دیگه نیمه های شب لحظاتی خوابم سبک شد به آهستگی چشمم رو باز کردم...سهیلا هنوز در آغوشم بود...حس کردم امید کنار تخت ایستاده!!!

در تاریکی نیمه شب با نور کم یکی از چراغهای حیاط که اندکی فضای اتاق رو روشن کرده بود دقت کردم و دیدم درست می بینم...امید کنار تخت ایستاده و به من و سهیلا چشم دوخته بود!!!

به آهستگی از سهیلا فاصله گرفتم و گفتم:امید جان؟!!!...چرا اینجا ایستادی؟!!!

سهیلا بیدار شد و با دیدن امید در کنار تخت تعجب کرد و رو به من گفت:سیاوش چرا معطلی؟!...بغلش کن بیارش بین خودمون بخوابه...

بار دیگه وقتی امید رو در آغوش گرفتم از سرمای صورت و دست و پاش فهمیدم مدت زمان زیادیه که کنار تخت ایستاده بوده!!!

صبح روز بعد همراه سهیلا به یک بیمارستان رفتیم و در آزمایشگاه اونجا به طور آزاد از سهیلا آزمایش خون گرفتن و یک ساعت بعد نتیجه رو به ما گفتن...بله حدس من و مریم خانم کاملا" درست بود...سهیلا باردار شده بود!

نمیدونم به چه علت اما مسیر بیمارستان تا ویلا رو در سکوتی سنگین که در ماشین حکمفرما شده بود طی کردیم!

وقتی وارد ویلا شدیم مریم خانم توی ایوان جلوی ویلا به انتظار ایستاده بود...با اشاره از من سوال کرد نتیجه چی بوده و منم با حرکت سرم به او درست بودن حدسمون رو گفتم.

در این لحظه امید از درب ویلا خارج شد و به طرف سهیلا اومد و گفت:رفته بودین دکتر؟...تو میخوای برای بابام یه بچه بیاری؟

سهیلا با تعجب نگاهی به من و سپس به مادرش کرد...بعد خم شد و امید رو بوسید و گفت:تواز کجا فهمیدی؟!!!

امید گفت:بابا و مریم جون توی ماشین با هم داشتن اینو میگفتن...دیروزم لب دریا داشتن همین رو به همدیگه میگفتن...

سهیلا صورت امید رو بوسید و گفت:آره عزیزم...چند وقت دیگه تو یه برادر یا یه خواهر کوچولو داری...

امید از سهیلا فاصله گرفت و عقب عقب رفت دوید به سمت ویلا...

رو کردم به سهیلا و با عصبانیت گفتم:کاش بهش نمیگفتی...

سهیلا با حالتی حاکی از کلافگی و خشم گفت:کاش تو و مامانم توی ماشین حرفی نزده بودین یا دیروز لب آب...خودت دیدی که قبل ازاینکه من بگم امید از حرفهای شما دوتا همه چی رو فهمیده بوده...

. حرفهای من و مامانت برای این بچه مثل خود ما در حد یک حدس بوده ولی تو میتونستی با گفتن نه خیالش رو راحت کنی...

. بعدش که بچه دنیا می اومد چی؟...حتما اون موقع هم توقع داری بچه رو قورتش بدهم که نکنه امید ناراحت بشه...آره؟...سیاوش...اینی که الان توی شکم منه بچه ی تو هستش...درست عین امید...

در این لحظه امید با صدای بلند من رو صدا کرد:بابا...بابا...من رو نگاه کن...

به دنبال صدای امید به سمت ویلا نگاه کردم...

ویلا سه طبقه بود و در طبقه ی سوم بهارخواب بزرگی قرار داشت که معمولا" تابستانها از اون طبقه استفاده میشد و با پله هایی بسیار شکیل به حیاط هم راه داشت...

امید از پله ها بالا رفته بود و در بهار خواب درست بالای نرده های رو به حیاط ایستاده بود!!!

با دیدن امید روی نرده ها درست مثل این بود که می تونستم کاملا" حدس بزنم کمتر از یک دقیقه ی دیگه چه فاجعه ایی رخ خواهد داد...

فریاد زدم:برو عقب...امید...از نرده ها برو پایین...آروم...

امید با صدای کودکانه ی خودش گفت:ببین...من بلدم بپرم...من از اون بچه ایی که سهیلا جون میخواد بیاره خیلی بهترم...من همه کار بلدم...من از اون خیلی بزرگترم...ببین چه خوب می پرم...

و بعد از این حرف...خدای من...باورم نمیشه!!!

این امید قشنگ من بود که از اون بالا خودش رو به حیاط پرت کرد...نه...خدایا...نه...

وقتی بالای سرش رسیدم از بینی و گوشش همزمان خون بیرون ریخت و بعد به آرومی چشمهای روشنش بسته شد!

صدای جیغ و فریاد سهیلا رو می شنیدم...صداهای زیادی توی گوشم می پیچید و من امید رو در آغوش گرفته بودم...و چه بیهوده به دنبال صدای ضربان گم شده ی قلب کوچکش میگشتم...امید من...صدای قلبش برای همیشه خاموش شده بود و من در تلاشی بس عبث سر میکردم!

فاجعه ایی که از اون می ترسیدم واقع شد!

باورم نمیشد که به این راحتی امیدم رو از دست دادم!!!

ضربه های روحی یکی بعد از دیگری چنان من رو در خودم خورد کرد که تصور زندگی برایم غیر ممکن شده بود!

از همه چیز و همه کس متنفر شده بودم!!!

احساس میکردم دیگه به هیچکس نیازی ندارم و بودن هر فرد رو در نزدیکی خودم مزاحمی میدونستم که سعی داره من رو بیشتر از پیش در درماندگیم نظاره کنه!

بعد از انتقال جسم کوچک و بی جان دردانه ام و طی مراتب قانونی لازم به تهران در اوج بهت و ناباوری فامیل و دوست و آشنایانم مراسم عزاداری امید رو برگزار کردم...

زمانیکه امید رو در منزل ابدیش قرار میدادن به هیچ چیز جز بدن کوچکش که در لباس سفید سفر پوشانده شده بود نگاه نمیکردم...امید کودک۸ساله ی من بسان پرنده ایی زیبا بود که برای همیشه پرواز کرد و من رو تنها گذاشت...تنها...تنهای تنها...

حضور دیگران برام اهمیتی نداشت...گریه های سهیلا برام بی معنی بود...از حرف زدن با هر کسی فراری شده بودم...دلم میخواست هیچکسی رو نبینم و در تنهایی غریب خودم غرق بشم...

به دنبال مقصرمیگشتم و هر کسی از نظرم در بروز تمام این اتفاقات کوچکترین نقشی رو براش متصور میشدم نسبت به او احساس تنفر پیدا میکردم...و در این میان سهیلا...

در تمام طول مراسم عزاداری روابطم با سهیلا به شدت سرد و خشک شده بود...دلم نمیخواست نگاهش کنم...احساس میکردم در اون روز اگر تنها یک((نه))به امید گفته بود هرگز این اتفاق نمی افتاد...ناخواسته تمام تقصیرها رو متوجه ی سهیلا میدیدم...برام مهم نبود که حالا در بطن اون کودکی داره شکل میگیره که از وجود خود من است...تنها میخواستم دیگه کسی رو در اطرافم نداشته باشم...حتی بودن سهیلا هم آزارم میداد!!!

همه ی مراسم زیر نظر مسعود انجام میشد...حضور فامیل و دوست و آشنا و تمام افرادی که من رو میشناختن در مراسم جمعیت زیادی رو شامل شده بود که اگه درایت و کاردانی مسعود در اون شرایط نبود واقعا" خودم در وضعیتی نبودم که به تمامی امور رسیدگی کنم...اما مسعود از پس مسئولیت تمام کارها به نحو احسنت بر اومد.

پس از پایان مراسم شب هفت وقتی به منزل برگشتیم مریم خانم و مسعود و غزاله نیز همراه من و سهیلا به خونه اومدن...

سرم به شدت درد میکرد و حوصله ی هیچکس و هیچکاری رو نداشتم...

بی توجه به بقیه قرص مسکن قوی رو خوردم و فقط از مسعود به خاطر زحماتی که در این یک هفته متحمل شده بود تشکر کردم و بعد به اتاق خواب رفتم و بدن خسته ام رو روی تخت انداختم...اشکهام بی اختیار از گوشه ی چشمام بیرون میریخت و در لابه لای موهای سرم گم میشدن...

درب اتاق به آرومی باز شد و سهیلا به داخل اومد...هنوز کاملا"وارد نشده بود که با صدایی محکم و جدی گفتم:برو بیرون...میخوام تنها باشم.

لحظه ایی ایستاد و من رو نگاه کرد سپس بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد و درب رو بست!

دراز کشیده به سقف اتاق خیره بودم و بی صدا اشک می ریختم...لحظه ایی صورت امید از نظرم محو نمیشد...لحظه ایی صحنه ی پریدنش از بالای نرده ها رو فراموش نمیکردم...و از اینکه هیچ کاری از دستم بر نیومده بود و شاهد مرگ پسرم شده بودم لحظه ایی عذاب رهایم نمیکرد...

نمیدونم چه مدت به اون حال دراز کشیدم و گریه میکردم و سپس خوابم برد!

زمانیکه بیدار شدم همه جا رو سکوت پر کرده بود...ساعت۱۰صبح رو نشون میداد...باورم نمیشد!!!...یعنی حدود۱۲ساعت خواب عمیق من رو از دنیای پرغصه ایی که در اون غرق شده بودم دور کرده بود!!!

بلند شدم ولبه ی تخت نشستم...پاهام روی زمین بود و با یک دستم که از آرنج به روی پام قرار داشت سرم رو گرفته و به کف اتاق خیره بودم...خدایا ای کاش تمام وقایع رو در خواب دیده بودم...یه کابوس...ای کاش هیچیک از اون اتفاقات وحشتناکی که در یک سال گذشته به سرم اومده بود واقعیت نداشت...ای کاش همین الان صدای خنده ی امید به گوشم می رسید...ای کاش...ای کاش...اما افسوس همه چیز با تمام قوت به وضعیت تلخ خود پا برجا بود!

از جا بلند شدم و به بیرون اتاق رفتم...همه جا ساکت بود و فقط صدای کتری روی گاز بود که در فضای سنگین خونه طنین انداز شده بود...

به آشپزخانه رفتم و در یک لیوان برای خودم چای ریختم و روی میز آشپزخانه قرار دام و صندلی رو عقب کشیدم و نشستم...سکوت خونه آزارم نمیداد...نیاز به این سکوت داشتم...نمیدونستم سهیلا کجاست اما از اینکه نبود خوشحال بودم!!!

احساس خوبی نداشتم اما باور کرده بودم که نمیخوام کنارم باشه!!!

چند حبه قند در لیوان انداختم و شروع کردم به هم زدن چای...

صدای چرخیدن کلید در قفل درب هال رو شنیدم اما برام مهم نبود...

لحظاتی بعد سهیلا وارد هال و سپس آشپزخانه شد و کیسه ی کوچکی که حاوی کره و پنیر و خامه و عسل به همراه یک بسته نان بود به روی میز گذاشت و گفت:سلام...صبح بخیر...کی بیدار شدی؟

نگاهش نمیکردم و پاسخی هم ندادم!

کمی نگاهم کرد و سپس مانتو و شال روی سرش رو درآورد وروی یکی از صندلیها گذاشت...به سمت کتری و قوری روی گاز رفت و در همون حال گفت:دیدم توی خونه کره و پنیر برای صبحانه نداریم...تو هم که خواب بودی...برای همین خودم رفتم خرید...

تنهایی و خلوتم رو بار دیگه بهم ریخته بود...و این عصبیم میکرد!!!...حرفی نمیزدم و فقط با قاشق چایخوری توی لیوانم بازی میکردم و به اون خیره بودم!

سهیلا به محض اینکه برای خودش چایی در فنجون ریخت بار دیگه حالت تهوع به سراغش اومد و در ضمنی که خیلی سریع فنجانش رو روی میز گذاشت به سمت دستشویی دوید...

وضعیتش نه تنها نگرانم نمیکرد بلکه بی تفاوت هم بودم...حس میکردم سهیلا در مرگ امید نقش اصلی رو داشته و به شدت از این بابت عذاب میکشیدم!

احساس خوبی نداشتم چرا که در طول هفته ایی که گذشت نه تنها به سهیلا فکر نکرده بودم بلکه از نگاه کردن به او هم اجتناب میکردم...دیگه دیدن صورت زیباش و اندام بی نظیرش و زیبایی های خیره کننده اش برام جذابیت نداشت!!!...در طول هفته ایی که گذشته بود هر بار که به طرفم اومده بود حتی زمانیکه تنها بودیم با جدیت ازش خواسته بودم من رو تنها بگذاره و چه صبورانه حرفم رو گوش کرده بود...بی هیچ اعتراضی!!!

زمانیکه از دستشویی خارج شد رنگش پریده بود و برای لحظاتی روی یکی از راحتی ها نشست...

بی تفاوت به او و حالش چایی درون لیوانم رو سر کشیدم و سپس از روی صندلی بلند شدم و در حالیکه به سمت اتاق خواب میرفتم گفتم:تا من یه دوش میگیرم تو صبحانه ات رو بخور بعدش هر چی لازم داری جمع کن...

صدای متعجب سهیلا رو از پشت سرم شنیدم که گفت:یعنی چی هر چی لازم دارم جمع کنم؟!!

وارد اتاق خواب شدم و حوله ام رو برداشتم...متوجه شدم که سهیلا پشت سرم وارد اتاق شد و گفت:سیاوش؟!!

. لباس...پول...کیف...کفش...چه میدونم هر چی که لازم داری...

. برای چی؟!!

. میخوام ببرمت خونه ی مادرت...

. ولی من نمیخوام برم اونجا...دلیلی نداره که برم...

. من میخوام که بری...

. برای چی؟!!

فریاد زدم:برای چی نداره...نمیخوام اینجا باشی...میبینمت اعصابم داغون میشه...نمیخوام ببینمت...

بهت زده به من خیره شده بود و بعد گفت:من رو میبینی اعصابت داغون میشه؟!!...نمیخوای ببینیم؟!!

. آره...وسیله هات رو جمع کن...از حموم که اومدم بیرون میبرمت پیش مامانت...

برگشتم که به حمام برم خیلی سریع اومد جلوی درب حمام ایستاد و جلوی راهم رو گرفت...به من نگاه کرد و گفت:سیاوش یعنی چی؟!!...چرا از وقتی امید فوت کرده توی این یک هفته تو اینقدرعوض شدی؟!!...ببین میدونم فوت امید وحشتناک بود...میدونم اعصابت خرابه...ولی به خدا منم از غصه دارم دق میکنم...منم امید رو دوست داشتم...

. اگه دوستش داشتی اون روز دهنت رو میبستی و بهش نمیگفتی که چه اتفاقی قراره بیفته...همون حرف تو همه چیز رو خراب کرد و باعث شد امید دست به اون کار بزنه...حالا هم دیگه تحمل دیدنت رو ندارم...میفهمی؟

سهیلا با چهره ایی بهت زده و ناباور به من خیره شده بود و من بی توجه به حالتش اون رو از جلوی درب کنار فرستادم تا برم به داخل حمام...

صدای غمزده و متعجب سهیلا رو شنیدم که گفت:سیاوش یعنی چی که تحمل دیدنم رو نداری؟!!...منظورت چیه که حرف من باعث شد امید از اون بالا خودش رو به...

به میون حرفش رفتم و گفتم:همین که گفتم...وسایلت رو جمع کن... دیگه تحمل هیچکسی رو ندارم...حتی تو رو...

سپس بدون معطلی وارد حمام شدم و درب رو بستم...وقتی زیر دوش آب رفتم چشمهام رو بستم و سعی داشتم با کشیدن نفسهای عمیق افکارم رو متمرکز کنم...اما اعصاب به هم ریخته ی من مجال هیچ تمرکز فکری رو بهم نمیداد!

وقتی که از حمام خارج شدم و لباس پوشیدم از اتاق رفتم بیرون و دیدم سهیلا روی یکی از مبلهای پذیرایی کنار پنجره نشسته و به نقطه ایی خیره شده...

گره کراواتم رو جلوی آیینه ی قدی توی راهرو مرتب کردم و گفتم:پس چرا هنوز نشستی؟...مگه نگفتم...

نگذاشت حرفم تموم بشه و با صدایی گرفته گفت:نیازی نیست تو من رو به خونه ی مامانم ببری...برو شرکت...منم تا یکی دو ساعت دیگه میرم...

سامسونتم رو برداشتم و به سمت درب هال رفتم که سهیلا دوباره گفت:سیاوش؟

به طرفش برنگشتم و همانطور که به درب هال خیره بودم گفتم:چیه؟

. مطمئنی که تحمل دیدن من رو نداری؟...واقعا" میخوای که برم؟

. آره...

. باشه...شب که برگشتی خونه مطمئن باش از اینجا رفتم...اما سیاوش...

فهمیدم داره گریه میکنه!!!...دیگه معطل نکردم و از درب هال خارج شدم و به شرکت رفتم.

محیط شرکت هم برام زجرآور شده بود...تلفن پشت تلفن چه از داخل کشور و چه از طرف دوستان و آشنایان خارج از کشور که همه برای عرض تسلیت مجدد بود...چند سبد بزرگ گلهای گلایل سفید با روبانهای مشکی همراه با کارتهای بزرگ تسلیت در جای جای اتاقم و سالن انتظار شرکت بود...سکوت کشنده ی فضای شرکت...چهره های غمگین و در عین حال نگاههای پر از ترحمی که کارمندان شرکت به من داشتن...همه و همه بر سنگینی غم لانه کرده در وجودم نه تنها تسلایی نبود بلکه فشار مضاعفی بود که بر تمام اعصابم با بی رحمی من رو به نابودی میکشوند!

بعد از پایان کار شرکت ساعتها در خیابانها رانندگی کردم و زمانیکه وارد پارکینگ محل زندگیم شدم ساعت از۱۲گذشته بود!

وقتی با آسانسور به طبقه ی مربوطه رفتم و از اون خارج شدم دیدم مسعود با چهره ایی گرفته جلوی درب واحد من ایستاده و انتظار من رو میکشه!!!

۶۰

مسعود که به دیوار تکیه داده بود با دیدن من از دیوار فاصله گرفت و با صدایی گرفته و ناراحت گفت:سلام...تا الان کجا بودی؟...چرا موبایلت رو خاموش کرده بودی؟

درب منزل رو باز کردم و بدون اینکه به مسعود نگاه کنم و یا حتی پاسخ سلامش رو بدهم گفتم:حوصله ی خودمم ندارم چه برسه به اینکه بخوام جواب تلفن بدهم...

وارد خونه شدم و مسعود هم پشت سرم به داخل اومد و درب رو بست.

سکوت مرگباری تموم خونه رو پر کرده بود و چراغها همه خاموش بودن!

سهیلا رفته بود و دیگه مثل شبهای گذشته کسی به استقبالم نیومد تا با لبخند زیباش و گفتن خسته نباشید و با بوسه ایی گرم خستگی روزانه رو از من دور کنه...

سهیلا نبود که کتم رو از من بگیره و همراه با سامسونتم هر دو رو به اتاق خواب ببره و من دنبالش برم و با در آغوش گرفتن و بوسیدنهای پی در پی اون لذت زندگی پر از آرامشی که خدا بهم هدیه داده بود رو با تمام وجود احساس کنم.

امید در خونه حضور نداشت...دیگه ماهها از اون روزهایی که وقتی از سر کار می اومدم به طرفم می دوید و با شوق کودکانه ایی می پرسید((بابا چی برام خریدی))خبری نبودی!

چراغها رو یکی بعد از دیگری روشن کردم...سامسونتم رو روی میز ناهارخوری گذاشتم و در حالیکه گره ی کراواتم رو کمی شل کردم روی یکی از راحتی های کنار دیوار نشستم.

مسعود به میز ناهارخوری تکیه داده بود و به من نگاه میکرد...

با بی حوصلگی گفتم:حالا چیکار داشتی که اینطوری تا این وقت شب پشت درب خونه منتظرم وایساده بودی؟

مسعود سیگاری از پاکت بیرون کشید و آتش زد...چند قدمی راه رفت سپس یکی از صندلیهای میزناهارخوری رو عقب کشید و نشست و گفت:تا کی میخوای تنها باشی؟...سهیلا میگفت ازش خواستی یه مدت بره خونه ی مادرش تا تو اعصابت آروم بشه...کلی باهاش دعوا کردم و گفتم چرا تنهات گذاشته؟...ولی گفت تو گفتی یه مدت کوتاه خواستی که تنها باشی...آخه الاغ جون تو فکر نمیکنی تنها موندن خودش چقدر برات بدتره؟...از این گذشته خود سهیلا هم با توجه به اینکه حامله اس نگرانی براش خوب نیست خودتم میدونی که اگه پیش تو نباشه دائم برات نگران و دلواپسه...خوب این چه کار احمقانه ایی هست که میخوای بکنی؟...به جای این کار دو سه هفته دست سهیلا رو بگیر با هم برین یه...

به میون حرفش رفتم و گفتم:مسعود میشه خفه شی؟...من از سهیلا نخواستم یه مدت کوتاه بره خونه ی مادرش...بلکه بهش گفتم کلا: بره پیش مامانش...نمیخوام ببینمش...تحمل دیدنش رو ندارم...اگه اون روز توی شمال...لا اله الا الله...اصلا" میدونی چیه؟...تحمل دیدن نه سهیلا نه تو نه هیچکس دیگه ایی رو ندارم...الانم زودتر بلند شو گورت رو گم کن میخوام راحت باشم...

مسعود که در این لحظه چشماش از فرط تعجب گشاد شده بود سیگارش رو در زیرسیگاری کریستال بزرگی که کنار میز ناهارخوری بود خاموش کرد و گفت:صبر کن ببینم...صبر کن...بگذار ببینم...تو چی گفتی؟!!!...تو به سهیلا گفتی چی؟!!!!

عصبی و کلافه از جایم بلند شدم و گفتم:ببین مسعود من حوصله ی سر و کله زدن با هیچکسی رو ندارم...من حتی حوصله ی تحمل خودمم دیگه ندارم...بلند شو برو بیرون بگذار با درد و غم خودم بمیرم...

مسعود که هنوز روی صندلی نشسته بود سر تا پای من رو نگاه کرد و گفت:تو به سهیلا گفتی کلا" بره پیش مادرش؟!!!...من نمیفهمم!!!...یعنی چی کلا" بره پیش مادرش؟!!!...تو مثل اینکه جدی جدی دیوونه شدی؟

یک دستم رو لای موهای سرم کردم و سپس پیشونیم رو فشار دادم و گفتم:ببین مسعود...دیوونه شدم یا نشدم هر اسمی که میخوای روی رفتارم بگذار اصلا" برام مهم نیست...فقط دیگه نمیخوام ریخت...

مسعود از روی صندلی بلند شد و با کف دست ضربه ی ملایمی به سینه ی من زد و میون حرفم اومد و گفت:صبر کن...صبر کن تند نرو...پیاده شو با هم بریم...سهیلا در حال حاضر حامله اس...از وقتی هم که وارد زندگی نکبتی تو شد غیر از محبت و از خودگذشتگی و عشق فکر نکنم چیز دیگه ایی ازش دیده باشی...ببین سیاوش چندین

ساله که با هم دوستیم و هر حرف مفتی تا الان زدی خواسته یا ناخواسته به دل نگرفتم و یا اصلا" نشنیده گرفتم و ازش گذشتم...ولی کاری نکن که در نهایت به این نتیجه برسم که هر بلایی تا الان به سرت اومده حقت بوده...کاری نکن فکر کنم که لیاقتت همون مهشید هرزه بود که اونجوری حیثیت و آبروت رو به بازی گرفته بود...نمیدونم نمیخوامم بدونم که توی اون مغز خرابت چرا فکر میکنی که سهیلا توی مرگ امید مقصر بوده...ولی چیزی که هست الان سهیلا بچه ی تو رو توی شکمش داره...همون بچه ایی که وقتی سهیلا رو شبها توی بغلت گرفتی و از جسمش نهایت لذت رو بردی درستش کردی...

عصبی شدم و دستم که هنوز به پیشونیم بود رو به حالت مشتی گره کرده با شتاب به سمت صورت مسعود بردم اما خیلی سریع مشتم رو نرسیده به صورتش گرفت و با لبخندی طعنه آمیز گفت:نه بابا...پس هنوز غیرتی هم مونده برات...سیاوش یادت باشه تو پدر اون بچه ایی هستی که الان سهیلا داره با خودش حمل میکنه...مشتتم به صورت من نشونه نرو...بهتره به جای اینکه به خاطر حرف حقم یقه ی من رو بگیری یه ذره به خودت بیای...اگه واقعا سهیلا رو میخوای از خودت دور کنی مطمئن باش کسی که ضرر میکنه خود احمقتی...اگرم فکر میکنی مشکلات اخیر توان ادامه زندگی رو از تو گرفته و میخوای خودکشی کنی خوب بکش به درک اما چرا قبل از کشتن خودت سهیلا رو داری نابود میکنی؟!!!...الاغ چرا نمیفهمی؟...اون به قدری دوستت داره که مطمئنا" با وجود همه ی ناراحتی که از دستت داشته به خاطر اینکه با سنگدلی تموم فرستادیش بره خونه ی مادرش اما وقتی من بهش تلفن زدم تا حال تو آدم احمق رو بپرسم نه تنها یک کلمه از اینکه بیرونش کردی چیزی بهم نگفت که خیلی هم نگرانت بود و از من خواست هر طور شده شب تو رو تنها نگذارم...اون وقت من الاغ کلی سرش داد و بیداد کردم و بهش دری وری گفتم که چرا تو رو تنها گذاشته؟...اگه میدونستم توی بیشعور اون رو از خونه ات بیرون کردی به قبر خودم می خندیدم اونطوری باهاش حرف بزنم...

بعد از این حرفها با شدت دست من رو به سمت پایین انداخت و رها کرد!...سپس از من فاصله گرفت و چند قدم شروع کرد به راه رفتن در هال...

با عصبانیت گفتم: مسعود من نیازی به موعظه ندارم...گمشو بیرون...

برگشت به طرف من و گفت:بله...میدونم...تو نیازی به من نداری...تو فقط به یه جو شعور نیاز داری...حالا هم میرم تنهات میگذارم...توی تنهایی بتمرگ و به خودت و رفتارت فکر کن...به روح امید قسم که اگه سهیلا رو از خودت دور کنی نهایت حماقت رو کردی...اون دیگه الان نه تنها زنت شده که مادر اون تحفه ایی هم که براش توی شکمش کاشتی هست...

فریاد کشیدم:خفه شو مسعود...گمشو برو از خونه ی من بیرون...

مسعود سرش رو به علامت تایید همراه با تهدید تکونی داد و سپس بدون هیچ حرفی از خونه بیرون رفت و درب رو محکم به هم کوبید!

با رفتن مسعود سکوتی مرگبار تمام خونه رو پر کرد...حالا دیگه من مونده بودم و دنیایی از غم و اندوه...من مونده بودم و دریایی از خاطرات غم انگیزم...من مونده بودم و مرور تمام وقایعی که از سرم گذشته بود...وقایعی که نقطه ی شروعش مهشید بود...زندگی با اون...رفتارهای نادرستش...خراب کردن زندگیم توسط مهشید...زنی که مادر امیدم بود...امیدی که به چه راحتی از دست داده بودمش...امید پسر کوچولویی که در سن اون تمام کودکان جز خنده و شادی چیزی تجربه نمیکنن اما اون در اثر فشارهای عصبی بیمار شد...بیماریی که هیچ وقت نفهمیده بودم یا شایدم نخواسته بودم که بفهمم...و در نهایت حضور سهیلا و دلبستگی امید به محبتهای اون...دلبستگی که در آخر منجر به قتل مادرم توسط امید شد...دلبستگی که خود امید از باور اینکه به زودی کودک دیگه ایی در آغوش سهیلا قرار خواهد گرفت رو مجبور به...به وقوع اون فاجعه کرد...

یکباره تمام وجودم از درد پر شد و فریاد کشیدم:خدایا...خدایا...خدایا...

و بعد همراه با گریه و زانوهایی لرزان به زمین افتادم...

گریه میکردم و با صدایی بلند فریاد میکشیدم!!!

نمیدونم چند ساعت به همون حال بودم...

صبح وقتی چشم باز کردم لحظاتی نمی تونستم تشخیص بدهم که کجا هستم؟!!!

توی هال...روی زمین...بدون هیچ پتو یا بالشتی!!!

در ابتدا فکرم کار نمیکرد اما وقتی کمی به ذهنم فشار آوردم تونستم حدس بزنم که احتمالا" شب گذشته از شدت گریه در همون هال یا از هوش رفته بودم و یا اینکه خوابم برده بوده...نمیدونم...چیز دیگه ایی نمی تونست باشه!

با بدنی خسته و کوفت رفته از روی زمین بلند شدم...به ساعت نگاه کردم حدود۹صبح بود...زنگ تلفن منزل به صدا در اومد!

با حالتی گیج و سرخورده به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم...

خانم افشار پشت خط بود و بعد از سلام یادآوری کرد که جهت عقد یک قرارداد بعد از ظهرپروازی دارم به دبی و از اونجا هم به کشوری دیگه...

چیزی از اون قرار داد و یا پروازهایی که در پیش داشتم به یادم نبود!!!

با بیحوصلگی گفتم:خانم افشار همه رو کنسل کن...

صدای متعجب خانم افشار رو از پشت خط شنیدم که گفت:ولی آقای مهندس!!!...این قرارداد مربوط میشه به سرمایه گذاریتون روی برجهای مسکونی که به طور مشترک با دو مهندس ایرانی مقیم دبی میخواین توی کشور اسپانیا...

به میون حرفش رفتم و گفتم:کنسل کن خانم افشار...کنسل...

. آخه نمیشه...مگه یادتون رفته؟...سه هفته پیش دو قرارداد اول رو در ایران امضا کردین...این قرارداد آخر رو باید حتما"تشریف ببرین وگرنه بیش از سه چهارم کل سرمایه ی شرکتهاتون...

یکباره همه چیز یادم اومد...خانم افشار درست میگفت این سفر و قرارداد چیزی نبود که به راحتی بتونم فسخش کنم...یعنی هرطور بود باید میرفتم...یا باید می رفتم یا اینکه قید تمام سرمایه ام رو به عبارت دیگه میزدم...سرمایه!!!...ثروت!!!...اینها دیگه به چه درد من میخوره؟!!!...من که دیگه نه پسری دارم و نه همسری برام مونده...نه زندگی درستی دارم...سرمایه و ثروت من چیزهایی بود که همه رو قبلا" از دست داده بودم...

سکوت کرده و به نقطه ایی مبهم خیره شده بودم...

صدای خانم افشار رو از پشت خط شنیدم:الو؟...الو؟...آقای مهندس؟!

با صدایی گرفته و غمزده گفتم:کنسلش کن خانم افشار...

صدای نگران و مضطرب خانم افشار رو شنیدم که گفت:آقای مهندس!!!...البته من وظیفه دارم هر چی شما میگین بدون هیچ حرفی گوش کنم...ولی هیچ به این موضوع فکر کردین که ورشکستگی شما در اثر این تصمیم سبب بدبختی چه تعداد از کارمندان هر سه تا شرکتتون میشه؟!!!...کارمندهایی که بعضیهاشون نزدیک به۱۲ساله دارن صادقانه برای شما کار میکنن و خرج زندگی و زن و بچه ی اونها از راه حقوقی که شما بهشون میدین تامین میشه؟...حالا به همین راحتی همه چیز رو دارین ندید میگیرین؟!!!...نمیدونم دیشب شما و مسعود چی به همدیگه گفتین...اما مطمئنم با هم حرفتون شده...این رو از رفتار مسعود فهمیدم...ولی تو رو خدا آقای مهندس خواهشا" از روی عصبانیت تصمیم نگیرید...این تصمیم شما یعنی بازی کردن با زندگی نزدیک به۲۰۰نفرکارمندی که توی هر سه شرکت شما مشغول به کار هستن...خواهش میکنم اقای مهندس...

برای لحظاتی فکر کردم و دیدم خانم افشار کاملا" درست میگه...من با یک تصمیم غلط داشتم زندگی تمام کارمندهای خودم رو هم به تباهی می کشوندم...

با تمام فشارهای روحی که روی خودم احساس میکردم اما در نهایت اون روز بعدازظهر به فرودگاه رفتم و عازم خارج از کشور شدم.

بر خلاف تصورم که فکر میکردم در نهایت دو یا سه روز بیشتر کارم طول نخواهد کشید اما حدود۴هفته از ایران دور بودم.

در تمام این مدت هیچ خبری از سهیلا و بقیه نداشتم و نمی خواستم که داشته باشم...چند باری هم که با خانم افشار در شرکت تماس گرفتم فقط جهت انجام برخی کارها بود که الزام به تماس تلفنی داشتم و هیچ صحبت و سوالی غیر از مسائل کاری بین من و خانم افشار مطرح نشد!

زمانیکه وارد فرودگاه ایران شدم نیمه های شب بود... دوباره احساس دلتنگی و هجوم غصه ها آزارم میداد...درست مثل این بود که با ورود دوباره ام به ایران محکوم هستم که خاطراتم رو مرور کنم!

وارد خونه که شدم بغضی ناشناخته عذابم میداد...دلتنگ بودم...به دنبال چیزی میگشتم که نمیدونستم چی هست!!!...به اتاقها سرک میکشیدم...خلوت و سکوت خونه...گرد وغباری که در طول این مدت به روی وسیله ها نشسته بود رو نگاه میکردم...من فقط حدود یک ماه نبودم اما درست مثل این بود که سالهاست کسی قدم به این خونه نگذاشته!!!

چمدان و سامسونتم رو در همون هال روی زمین گذاشتم و به اتاق خواب رفتم و روی تخت دراز کشیدم و لحظاتی بعد به خواب رفتم.

صبح روز بعد زمانیکه به شرکت رفتم حدود ساعت۱۱بود که خانم افشار با چهره ایی نگران و مضطرب به دفترم وارد شد و گفت:ببخشید آقای مهندس...خانم سابقتون اومده میخواد شما رو ببینه...

نگاهم رو از روی کاغذهای گزارش کار شرکت برداشتم و با تعجب به خانم افشار نگاه کردم و گفتم:کی میخواد من رو ببینه؟!!!

. خانم سابقتون...

درست در همین لحظه مهشید هم وارد اتاق شد!!!

چهره اش به شدت رنگ پریده بود و برعکس همیشه آرایش چندانی نداشت اما ظاهر لباس پوشیدنش تغییری نکرده بود...چشماش متورم و سرخ و نشان از گریه ایی داشت که شاید ساعتها طول کشیده بوده...وقتی نگاهم به روی صورتش ثابت موند با صدایی بغض دار و عصبی گفت:کجا دفنش کردی؟!!!

۶۱

از روی صندلی بلند شدم و به سمت مهشید رفتم و با خشم به اون خیره شده بودم...

به خانم افشار اشاره کردم از اتاق بیرون بره و اون که با نگاهی نگران به من و مهشید خیره بود از اتاق بیرون رفت و درب رو بست.

مهشید به گریه افتاده بود و با اینکه دائم اشکهاش رو پاک میکرد اما بلافاصله صورتش بار دیگه در زیر باران اشک قرار میگرفت!

برگشتم و دوباره پشت میزم نشستم...دستهام رو روی میز گذاشتم و به هم گره کردم و زیر چونه ام قرار دادم...

دیدن چهره ی گریان مهشید برام درست مثل دیدن یک تئاتر بود...هیچ احساسی جز تنفر نسبت به این بازیگر و نقشش در قلبم احساس نمیکردم...کسیکه تمام زندگی من رو به تباهی کشونده بود...کسیکه هیچ وقت احساس مسئولیتی نسبت به تنها فرزندمون نداشت و تمام اعمال کثیفش رو در مقابل دیدگان پاک و معصوم اون انجام داده بود...زنی که بارها و بارها با بی رحمی امیدم رو مورد تنبیه بدنی قرار داده بود...از یادآوری آثارکبودی که گاه و بیگاه روی صورت و دست و بدن امید دیده بودم تمام اعصابم بار دیگه به هم ریخته بود...

مهشید رو به روی من ایستاده بود و فقط اشک می ریخت و من به او و رفتارش خیره بودم!

بعد از دقایقی که برای من یک قرن گذشته بود کم کم آروم گرفت و روی یکی از مبلهای نزدیک میزم نشست و پاکت سیگارش رو از کیف خارج کرد و یک نخ از اون رو با فندک آتش زد و دود حاصل از اون رو بیرون فرستاد و گفت:دو روز پیش برگشتم ایران...رفتم جلوی خونه تا امید رو ببینم...البته میدونم تعهد داده بودم که دیگه هیچ وقت با امید رو به رو نشم اما میخواستم وقی از خونه میاد بیرون و سوار سرویس مدرسه اش میشه فقط نگاهش کنم...اما فهمیدم کسی توی خونه زندگی نمیکنه!...از در و همسایه سوال کردم گفتن چند ماهی هست که دیگه اونجا زندگی نمیکنید...دو هفته ایی بود که هر شب خواب امید رو میدیدم...خیلی دلتنگش شده بودم...میدونم شاید از نظر تو این حس من مسخره باشه...اما دست خودم نبود...فقط میخواستم از دور نگاهش کنم به خدا فقط همین...

بار دیگه به گریه افتاد!

نفس عمیقی از روی کلافگی کشیدم و هنوز بهش نگاه میکردم...

ادامه داد:فکر کردم برم خونه ی دخترعموی مامانت و از اون آدرس جدید محل زندگیتون رو بگیرم...همین کارم کردم...اما وقتی برام تعریف کرد که توی این چند ماه چه اتفاقاتی افتاده دیگه توانم رو از دست دادم...نمیدونستم خدا اینجوری حسرت یک دیدار رو به دلم میگذاره...ازش نشونی قطعه و ردیف امید رو توی بهشت زهرا خواستم که گفت خاطرش نیست!...فکر کردم تو بهش سپردی اگه یه روزی منو دید آدرس اونجا رو بهم نده ولی قسم خورد که اینطور نیست و واقعا"آدرس دقیق رو نمیدونه...اومدم شرکتت اما گفتن نیستی و رفتی سفر...امروزدوباره با ناامیدی کامل اومدم وقتی دیدم برگشتی خواستم فقط یک خواهشی ازت بکنم...اونم این که آدرس امید رو توی بهشت زهرا بهم بده...

دوباره به گریه افتاد...

برای لحظاتی حس کردم دلم براش میسوزه...گاهی دیدن فردی که در عین حال از اون متنفری و دقت میکنی که چقدر بدبخته ممکنه حس ترحم و دلسوزی هم در انسان به وجود بیاد و من هم از این قائله مستثنی نبودم...

احساس میکردم خودم هم دچار بغض شده ام...بغضی دردناک به حال امید از دست رفته ام...به حال مادربی گناهم که دیگه وجود نداشت...به حال زندگی سراسر دردم...به حال خودم و در نهایت به حال زنی که حالا با درد گریه میکرد و در وضعی که سیگاری لای انگشتش بود لرزش دستانش و هق هق حاصل از گریه اون رو در نظر من به یک انسان مفلوک و بدبخت تبدیل کرده بود!

مهشید اشکهاش رو پاک کرد و ته سیگارش رو در زیرسیگاری روی میز جلوش خاموش کرد و گفت:سیاوش...میدونم هیچ وقت کسی نبودم که تو میخواستی...اما اگه فقط۹ماه بارداری من رو درنظر بگیری...فقط همون۹ماه نه بیشتر...میتونی بپذیری که برای ۹ماه که زحمت امید رو کشیدم مگه نه؟...سیاوش خواهش میکنم...من فردا باید برگردم دبی...فقط آدرس رو بده...میخوام برم سرمزارش...خواهش میکنم...

بار دیگه نفس عمیق و پرغصه ایی از اعماق وجودم کشیدم و با حرکت سر بهش جواب مثبت دادم و کاغذ یادداشتی رو برداشتم و شروع کردم به نوشتن آدرس جایی که امیدم رو برای همیشه به اونجا سپرده بودم...

مهشید از روی مبل بلند شد و به کنار میزم اومد و با صدایی گرفته و غمگین گفت:یه چیز دیگه...

سرم رو از روی یادداشت بلند و نگاهش کردم و گفتم:بگو...

. سیاوش...من هیچ عکسی از امید ندارم...میدونم تو خیلی عکس از امید داری...میشه خواهش کنم چند تا از عکساش رو بهم بدهی تا با خودم ببرم؟...فقط همین...فقط همین...خواهش میکنم...

لبخند تمسخرآلودی به لبم نشست و گفتم:اگه نمرده بود هم اینقدر مشتاق داشتن عکسش بودی؟...یا الان که دیگه مطمئنی امید وجود نداره عکسش رو میخوای؟...مهشید حالم بهم میخوره از این تئاتری که داری بازی میکنی...چطور میتونی اسم خودت رو مادر بگذاری؟...هان؟...چطور؟

دوباره اشکهاش سرازیر شد و گفت:باشه قبول دارم...هرچی بگی حقمه...ولی التماست میکنم...فقط دو سه تا از عکساش...خواهش میکنم سیاوش...این خواسته ی خیلی بزرگی نیست...فقط دو سه تا...

به آدرسی رو که روی ورقه ی یادداشت نوشته بودم نگاه کردم و بعد کاغذ رو به سمت مهشید گرفتم و گفتم:بگیر...حالا هم از جلوی چشمم گمشو بیرون...تو لیاقت داشتن عکس امید رو هم نداری...

مهشید کاغذ رو از دستم گرفت و میز رو دور زد و اومد کنار صندلیم ایستاد...به شدت گریه میکرد و در همون حال روی دو زانوش نشست روی زمین و گفت:التماست میکنم سیاوش...به پات می افتم...من چیز زیادی نخواستم...فقط دو سه تا از عکساش...من اینجا نیستم که بخوام مزاحمی باشم برای زندگی تو...به زودی باید برگردم دبی...التماست میکنم...فقط دو سه تا عکس...خواهش میکنم...

سرم رو میون دو دستم گرفتم و به صندلیم تکیه دادم و چشمهام رو بستم...

با تمام نفرتی که از مهشید داشتم اما دلم برای اون در این حالت هم میسوخت...

اون التماس میکرد و من به همون حالت نشسته بودم!

بعد از دقایقی گفتم:بسه دیگه بلند شو مهشید...باشه بهت میدهم...اما اینجا عکسی از امید ندارم... فقط همین یه دونه اس که توی قاب روی میزم میبینی...

مهشید تند تند اشکهاش رو پاک کرد و بلند شد ایستاد و گفت:ممنونم...مرسی سیاوش...باشه...فقط بگو کی بیام عکسها رو بگیرم؟...من فردا باید برگردم دبی...

. فردا صبح...فردا صبح بیا شرکت دو سه تا از عکساش رو برات میارم...بگیرو برو...

مهشید از میز فاصله گرفت و کیفش رو برداشت و در حالیکه به نوشته ی روی یادداشتی که در دستش بود نگاه میکرد دوباره تشکر کرد و از اتاق خارج شد.

وقتی مهشید اتاق رو ترک کرد نفس راحتی کشیدم...بودنش در اتاق برام عذاب آور بود و حالا با رفتنش احساس راحتی میکردم...بعد از مدتها دلم هوای سهیلا رو کرد...شاید دیدن مجدد مهشید و مقایسه ی این دو با هم برای لحظاتی باعث شد دلتنگی عجیبی برای سهیلا پیدا کنم!!!

تقریبا" یک ماه بود که هیچ خبری از سهیلا نداشتم...و حالا بعد از این مدت یکباره تمام وجودم جای خالی اون رو احساس میکرد!!!

ساعت۳بعدازظهر که کارم تموم شد تصمیم داشتم به دیدن سهیلا برم...

میتونستم حدس بزنم که چقدر از دستم دلخور و ناراحته اما باید از دلش در می آوردم...من در بدترین شرایط روحیم زشت ترین برخورد رو با سهیلا کرده بودم...با کسیکه در مدتی کوتاه تونسته بود آرامش و عشق رو به زندگی من بیاره...وظیفه داشتم به معنی واقعی بابت قضاوت غلطم که ناشی از کوته فکریم بود از سهیلا عذرخواهی کنم و بار دیگه خود رو در دریای عشق و محبتش غرق کنم...خدایا کمکم کن!

از پشت میز بلند شدم و کتم رو پوشیدم و سامسونتم رو برداشتم و به محض اینکه از اتاق خارج شدم دیدم مهشید باردیگه وارد سالن شرکت شد!

درب اتاق رو بستم...مهشید به طرفم اومد و گفت:سیاوش...طاقت نیاوردم تا فردا صبر کنم...میشه همراهت بیام و عکسها رو بگیرم؟...خواهش میکنم...تو رو خدا...

خانم افشار از اتاق دیگه ایی خارج شد و با دیدن مجدد مهشید چشمهاش از تعجب گشاد شدن و به طرف من اومد و در حالیکه هنوز نگاه متعجبش به مهشید بود رو کرد به من و گفت:دارین تشریف میبرین آقای مهندس؟!!

با حرکت سرم پاسخ مثبت به خانم افشار دادم و سپس به مهشید گفتم:بیا بریم...

کلافه و عصبی در حالیکه مهشید همراهم بود از شرکت خارج شدم.

وقتی مهشید کنارم توی ماشین نشست باز هم تشکر کرد...

با عصبانیت گفتم:عکسها رو که دادم بهت گورت رو گم میکنی...برای همیشه فهمیدی؟...مهشید نمیخوام تحت هیچ شرایطی دیگه چشمم به ریختت بیفته...شنیدی چی گفتم؟

. آره...آره...به خدا عکسها رو میگیرم و میرم...فقط همین...قسم میخورم...

تا برسیم خونه دیگه یک کلمه با مهشید صحبت نکردم و اون هم حرفی نزد.

وقتی ماشین رو در پارکینگ پارک کردم مهشید هم پیاده شد و به همراه من وارد کوریدور و سپس آسانسور گشت و به طبقه ایی که واحد من در اون بود رفتیم...

به محض اینکه درب آسانسور باز شد و از اون خارج شدیم رو کردم به مهشید و گفتم:نمیخوام زیاد معطل کنی...حضورت اعصابم رو بهم ریخته...بهت اجازه نمیدهم عکسها رو انتخاب کنی خودم دو سه تا رو جدا میکنم و بهت میدهم...یه وقت هوس نکنی بشینی همه ی آلبومهاش رو نگاه کنی...میدونی که اصلا" تحمل معطل شدنت رو ندارم...

مهشید در حالیکه با سرش پاسخ مثبت و قبول حرف من رو نشون میداد همراه هم به سمت درب خونه رفتیم و با کلیدم درب رو باز کردم...

وارد راهرو شدم و پشت سرم مهشید هم به داخل اومد...راهرو رو طی کردم و به محض اینکه وارد هال شدم دیدم سهیلا روی یکی از راحتیهای هال در حالیکه مانتو به تن و روسری به سر داشت نشسته و بعد با دیدن من از جا بلند شد!!!...

لبخند ملیح و زیباش که به روی لبهای خوش حالتش زیبایی همیشگیش رو به رخم میکشید بار دیگه نقشبند صورتش شده بود...

از دین سهیلا برای چند ثانیه دچار شوک شدم!!!

مهشید پشت سر من وارد هال شد!!!

لبخند سهیلا با دیدن مهشید از روی لبش محو شد!!!

نگاهی به من و بعد به مهشید کرد...

به فاصله ی کمتر از چند ثانیه چشماش از اشک پر شد و بعد گفت: نیومدم بمونم...اومده بودم چند دست لباس دیگه بردارم...الان میرم...

بلافاصله فهمیدم سهیلا پیش خودش چی فکر کرده...به طرفش رفتم و تا خواستم حرفی بزنم با حرکت دستش بهم نشون داد که نزدیکش نشم و گفت:نه...هیچی نگو...هیچی...حالا میفهمم که چقدر احمق بودم و خبر نداشتم...مامانم حق داشت...

برگشتم و با عصبانیت به مهشید نگاه کردم...

مهشید دو سه قدم به سمت من و سهیلا نزدیک شد و گفت:اشتباه نکن...بگذار برات بگم که...

سهیلا بدون اینکه به مهشید نگاه کنه خیلی سریع کیفش رو برداشت و از بین من و مهشید عبور کرد و گفت:من واقعا" احمقم...واقعا"...سیاوش این حق من نبود...به خدا این حق من نبود...

و بعد با عجله از درب هال بیرون رفت!

رو کردم به مهشید و فریاد کشیدم: مهشید ازت متنفرم...تو همیشه باعث خراب کردن زندگی من بودی...حتی الان که...

خواستم به طرف درب هال برم که جلوم رو گرفت و گفت:سیاوش قسم خوردم که فقط عکسها رو از تو بگیرم و بعدش برم...من وقت زیادی ندارم...خواهش میکنم فقط دو سه تا عکس امید رو به من بده بعد برو دنبالش...من میرم...به قرآن میرم...

مثل دیوانه ها شده بودم...فقط میخواستم هر چه زودتر شر مهشید کم بشه و برم دنبال سهیلا...بنابراین با عجله وارد اتاق امید شدم و چند تا ازعکسهای آلبومش رو جدا کردم و به دست مهشید دادم...سپس بازوش رو گرفتم و با خودم به سمت درب هال و بعد بیرون خونه کشیدم و از خونه بیرون رفتیم و درب هال رو بستم و گفتم:حالا دیگه گورت رو گم کن...برای همیشه...گمشو...

به طرف آسانسور رفتم و خیلی سریع وارد شدم و بدون اینکه منتظر مهشید باشم درب آسانسور رو بستم و به طبقه ی پایین رفتم...خدایا...نمیخوام سهیلا رو از دست بدهم...من حالا به سهیلا بیشتر از هر وقت دیگه ایی احتیاج دارم...

وقتی از آسانسور خارج شدم سریع سوار ماشین و از پارکینگ بیرون رفتم.

تمام مسیر تا منزل مادر سهیلا دائم دقت میکردم ببینم سهیلا رو میتونم کنار خیابون یا توی تاکسی ها ببینم!!!

وقتی جلوی آپارتمان مریم خانم رسیدم از ماشین پیاده شدم...هر چی زنگ زدم کسی درب رو باز نکرد!!!

حدس زدم شاید سهیلا هنوز نرسیده...چند دقیقه به انتظار ایستادم...اما سهیلا نیومد...باز هم زنگ رو فشار دادم اما کسی پاسخگو نبود!!!

در همین لحظه درب حیاط باز شد و یکی از همسایه های مریم خانم که چند باری دیده بودمش از حیاط خارج شد...با دیدن من شروع کرد به سلام و احوالپرسی و وقتی دید من به انتظار ایستادم گفت که مریم خانم تقریبا دو هفته میشه که با تور به مشهد رفته بعد هم اضافه کرد که سهیلا رو دیده یکی دو ساعت پیش از خونه خارج شده بوده!!!

مسلما" سهیلا یکی دو ساعت قبل به خونه ی خودمون رفته و منتظر من بوده...خدایا چرا همه چی داره خراب میشه؟!!...خدایا نگذار از این درمونده تر بشم...پس چرا سهیلا هنوز نرسیده؟!!!

موبایلم رو از جیبم بیرون آوردم و شماره ی سهیلا رو گرفتم...موبایلش خاموش بود!!!

بی اراده شماره ی مسعود رو گرفتم...جواب نداد...

عصبی و کلافه گوشی رو قطع کردم...شماره ی خانم افشار رو گرفتم...چون میدونستم اون میتونه مسعود رو برام پیدا کنه...اما گوشی خانم افشار هم در دسترس نبود!!!

خدایا...چرا همه چی برام به بن بست داره میرسه؟!!!...خدایا...

شماره ی شرکت رو گرفتم...آبدارچی شرکت گوشی رو برداشت...تعجب کردم و گفتم:مگه خانم افشار نیست که تو گوشی رو برداشتی؟!!!...هنوز که ساعت۵نشده...شرکت که تعطیل نشده...

با فریاد صحبت میکردم و کلافگی در تمام وجودم موج میزد!!!

آبدارچی شرکت با کمی من و من و دستپاچگی گفت:والله چی بگم؟...خانم افشار چند دقیقه پیش از شرکت رفتن...حتما کاری براشون پیش اومد که رفتن...من چه میدونم؟...میخواین آقای سعیدی رو صدا کنم؟

سعیدی یکی دیگه از کارمندهای شرکت بود اما در اون لحظه این سعیدی نبود که به درد من بخوره برای همین گفتم نه و خداحافظی کردم!

با سرعت به سمت شرکت مسعود رفتم اما وقتی رسیدم فهمیدم ساعت کاری شرکت تموم شده و مسعود هم نبود!

هر چی با موبایلش تماس میگرفتم جواب تلفنم رو هم نمیداد!!!...خدایا!!!

به سمت خونه ی مسعود رفتم اما اونجا هم هر چی زنگ میزدم کسی به زنگهام پاسخ نمیداد!!!...خدایا من باید چیکار کنم؟!!!

مثل دیوانه ها شده بودم...

دوباره سوار ماشین شدم و به سمت خونه ی مریم خانم حرکت کردم...اما باز هم بی نتیجه بود!!!

دیگه واقعا" نمیدونستم باید چیکار کنم؟!!!

تنها چیزی که با تمام وجودم احساس میکردم این بود که تحت هیچ شرایطی نمیخوام سهیلا رو از دست بدهم...نه...خدایا نه...اگه سهیلا رو هم از دست بدهم دیگه هیچی برای من باقی نمیمونه...هیچی...چقدر زندگی برام پوچ میشه...با ذره ذره ی وجودم احساس میکردم همه ی زندگیم و ادامه ی نفس کشیدنم فقط و فقط به حضور دوباره ی سهیلا در زندگیم بستگی داره...سهیلا...سهیلا و اون...اون بچه ایی که در راه داریم...بچه ایی که اصلا" بهش فکر نکرده بودم...بچه ایی که نتیجه ی عشق بود...بچه ایی که می تونست رنگ دیگه ایی به تمام هستی من ببخشه...سهیلا...خدایا...خدایا سهیلا رو دیگه از من نگیر...خدایا التماست میکنم...دیگه چطوری عجز و ناتوانی خودم رو بهت ثابت کنم؟...خدایا هنوزم فکر میکنی که زجر کشیدن برام کافی نیست؟...یعنی بازم باید عذاب بکشم؟...

در حدود۳ساعت بی هدف و گیج رانندگی میکردم...گاهی کنار خیابون و گاهی کنار یک بزرگراه توقف میکردم و باز دوباره راه می افتادم... با هر کی تماس میگرفتم هیچکس پاسخ تلفنم رو نمیداد...نه خانم افشار و نه مسعود!!!...موبایل سهیلا هم که خاموش بود!!!

بار دیگه جلوی منزل مریم خانم رفتم...اما هیچکس در منزل نبود!!!...سهیلا تو کجایی؟!!!

ناامید و مستاصل دوباره به طرف منزل مسعود راهی شدم...

وقتی از ماشین پیاده شدم قبل اینکه زنگ درب رو بزنم یک بار دیگه با موبایل مسعود تماس گرفتم...بعد از زدن دو بوق گوشی رو برداشت!!!

. الو؟...مسعود؟

. بیا بالا...خونه ام...

و بعد بلافاصله درب حیاط رو با اف.اف باز کرد...فهمیدم از پنجره ی خونه اش ماشین من رو دیده...!

از پله ها بالا رفتم و وقتی جلوی درب خونه اش رسیدم دیدم درب هال بازه!!!

رفتم داخل و درب رو بستم...دود سیگار فضای هال رو پر کرده بود...مسعود روی یکی از مبلهای پذیرایی نشسته بود و به من نگاه میکرد!

به دیوار تکیه دادم وسرم رو به دیوار گذاشتم و گفتم:مسعود...سهیلا رو برام پیداش کن...خواهش میکنم...

. چرا باید این کار رو بکنم؟

. امروز مهشید اومده بود شرکت...مسعود...سهیلا دچار سوتفاهم شد...به کمکت احتیاج دارم...فقط برام پیداش کن...

مسعود دود غلیظی از سیگاری که بهش پک زده بود رو به سمت سقف فرستاد و گفت:مهشید شرکت تو چه غلطی میکرد؟...سهیلا کجا بود؟...سوتفاهم برای چی؟

. مهشید چند تا عکس از امید میخواست...بردمش خونه عکسها رو بگیره و بره گورش رو گم کنه...نمیدونم چقدر باید بدشانس باشم که وقتی وارد خونه شدیم دیدم سهیلا اونجاس...

. بدشانس؟...چرا؟...برگشتن سهیلا به خونه ات از بد شانسیت بوده؟

. اومده بود لباس برداره بره...

. خوب؟

. وقتی دید مهشید همراه من اومد داخل خونه فکر کرد...فکر کرد که...من احمق دوباره با مهشید...

. تو بودی این فکر رو نمیکردی؟

. مسعود تو دیگه این حرف رو نزن...سهیلا میدونه من چقدر از مهشید متنفرم...چرا باید دچار این سوتفاهم بشه؟!!...چرا؟!!!

. حق داره...اگه من جای سهیلا بودم که هر دو تای شماها رو با هم آتیش زده بودم...یک ماهه که هیچ خبری از سهیلا نگرفتی...رفتی برای خودت خارج از کشور...نگفتی سهیلای بدبخت زنده اس یا مرده...از همه ی اینها گذشته مگه تو خودت سهیلا رو بیرون نکرده بودی؟...مگه نگفته بودی دیگه نمیخوای ریختش رو ببینی؟...مگه نگفته بودی توی مرگ امید مقصره؟...پس حالا دیگه چه مرگته؟...بر فرضم سهیلا دچار سوتفاهم شده باشه...خوب شده که شده...تازه همونی میشه که خودت میخواستی میره تا دیگه ریختش رو نبینی...

فریاد زدم:بس کن مسعود...کاش یه ذره درکم کنی...آره گفتم...آره قبول دارم بد کردم...قبول دارم بدترین رفتار ممکن رو با سهیلا داشتم...اما مسعود فقط یه ذره درکم کن...من توی شرایط خوبی نبودم اون روزها...ولی حالا میفهمم چه غلطی کردم...من به سهیلا نیاز دارم...بیشتر از هر وقت دیگه...دوستش دارم...اون زن منه...مادر بچه

ایی هست که من پدرشم و قرار به دنیا بیاد...مسعود فقط یه ذره درکم کن...التماست میکنم...تو همیشه در بدترین شرایط از یک برادر برای من مهربون تر بودی و دستم رو گرفتی...رهام نکن...کمکم کن...درکم کن...من سهیلا رو میخوام...بهش نیاز دارم... به بودنش...به عشقش...به محبتش...

و بعد بی اراده بغض فروخورده ام در طول این چند ساعت مرگبار شکسته شد و همونطور که به دیوار تکیه داده بودم آهسته آهسته روی زمین نشستم...

مسعود لبخند طعنه آلودی به روی لبهاش نقش بست و گفت:خوبه...خوبه...تا حالا اینجوری ندیده بودمت...البته چرا دیده بودم اما راستش رو بخوای هیچ وقت لذت نبرده بودم...اما الان دارم کیف میکنم...میدونی چرا؟...چون در حق سهیلا بد کردی...خوردش کردی...داغونش کردی...بهش ثابت کردی که ازدواجش با تو حماقت بوده...

. نه...مسعود این حرف رو نزن...من با تمام وجودم سهیلا رو دوست دارم...به خاک امیدم قسم که بدون سهیلا نمیتونم زندگی کنم...

. خوب...الان از من چی میخوای؟

. برام پیداش کن...هر چی باهاش تماس میگیرم گوشیش خاموشه...صد بار رفتم جلوی درب خونه ی مریم خانم...ولی هیچکس اونجا نیست...نمیدونم کجا رفته...

. من چطوری باید پیداش کنم؟...گندی که خودت زدی خودتم باید درستش کنی...برداشتی اون زنیکه ی هرزه رو بردی توی خونه ات خوب منم جای سهیلا...

با فریاد گفتم:مسعود...بس کن...گفتم مهشید اومد فقط دو سه تا عکس امید رو بگیره چرا حالیت نمیشه؟

مسعود از روی مبلی که نشسته بود بلند شد و به طرف من اومد...

تمام صورتم از درد غصه ایی که به دلم نشسته بود با اشک هم آغوش شده بود...

مسعود رو به روی من ایستاد و دستش رو به طرفم دراز کرد و گفت:بلند شو...

دستم رو در دست مسعود گذاشتم و با کمک اون از روی زمین بلند شدم و روی یکی از راحتی های کنار دیوار نشستم.

مسعود گفت:اومدیم و پیداش کردم...گیریم دیگه خودش نخواد با تو زندگی کنه...اون وقت چی؟...تو اونقدر در حقش ظلم کردی که منم جای سهیلا باشم حالم از دیدنت به هم میخوره...این گند آخرتم که دیگه...

سرم رو بین دو دستم که ازآرنج روی زانوهام بود گرفتم و گفتم:مسعود...فقط برام پیداش کن...برای برگردوندنش و اینکه من رو ببخشه حاضرم هر کاری بکنم...هر کاری...حالا میفهمم دیگه تنها کسی رو که دارم توی این دنیا

سهیلاست و اون بچه ایی که توی شکم داره...مسعود من عاشق سهیلام...من واقعا" بهش نیاز دارم...زندگیم به سهیلا بسته است...

سرم پایین بود و قطرات اشکی که از چشمام خارج میشد سرمیخوردن و از نوک بینی ام به روی پارکت کف هال می افتاد...

دیگه توان هیچ چیز رو در خودم نمی دیدم و ذره ذره ی وجودم بود که سهیلا رو فریاد میزد...

لحظاتی گذشت...

شنیدم مسعود گفت:بلند شو دست زنت رو بگیر برو خونه ات...بگذار منم به زندگی خودم برسم...

سرم رو بلند کردم و برگشتم به سمت مسعود...

دیدم مسعود درب یکی از اتاق خوابها رو باز کرده و داره با لبخند به من نگاه میکنه!!!

غزاله رو دیدم که از اتاق خواب خارج شد و کنار مسعود ایستاد...

سپس سهیلا در حالیکه تمام صورتش از اشک خیس شده بود از اتاق بیرون اومد!!!

از روی راحتی بلند شدم و سهیلا رو در آغوش گرفتم و تمام صورتش رو غرق بوسه کردم...

سهیلا با بزرگواری و دریایی از عشق خطای من رو نادیده گرفت و دوباره به زندگیم برگشت...

بعدا" فهمیدم اون روز مهشید وقتی متوجه ی خراب شدن اوضاع میشه به شرکت مسعود میره و تمام وقایع رو برای مسعود میگه و همراه اون به خونه اش میرن...از طرفی سهیلا بعد از خروج از منزل من که در شرایط بسیار بد روحی قرار گرفته بوده با مسعود تماس میگیره و میگه قصد جدا شدن از من رو داره...مسعود از سهیلا میخواد که به شرکت من بره و همراه با غزاله به خونه ی مسعود بیاد...در منزل مسعود وقتی سهیلا واقعیت رو از زبان مسعود و مهشید میشنوه از تصمیمش منصرف میشه...اما مسعود به قول خودش برای گوشمالی دادن حسابی من و برای اینکه ساعاتی در درد بیشتر بسوزم از سهیلا و غزاله میخواد که پاسخ تلفنهای من رو ندهند...زمانیکه با اون حال به خونه ی مسعود رفتم دقایقی قبل مهشید برای همیشه خداحافظی کرده و رفته بود...مسعود سهیلا و غزاله رو به یکی از اتاق خوابها می فرسته و میخواد که از اونجا خارج نشن تا با من صحبت کنه و...

امروز چند سالی میشه که از تمام وقایع تلخ زندگیم فرسنگها دور شده ام...

زندگی در کنار سهیلا نهایت خوشبختی رو برای من به ارمغان داشته و داره و خواهد داشت...

حالا صاحب دو فرزند هستیم...پسرم نوید که همیشه برام نوید یک زندگی همراه با عشق است...و دختر نازنینم نغمه که اون هم برام زیباترین نغمه ی دل انگیز زندگی شده...

و حضور سهیلا...

این فرشته ی بی نظیر زندگی من...

کسی که با نام پرستار مادرم وارد زندگی من شد...

اما امروز تمام زندگی و هستی من در وجودش خلاصه شده...

همسری که مظهر پاکی...صداقت...نجابت...و عشق است...

سهیلای من...عشق من...هستی من...با تمام وجودم دوستت دارم...

سیاوش زمستان۱۳۸۹